

LPer
K452k

389815

[Khākānī, Ibrāhīm ibn 'Alī Najjār, called]
[Kulliyāt.]
vol.2.

DATE.

NAME OF BORROWER.

University of Toronto
Library

DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET

Acme Library Card Pocket
LOWE-MARTIN CO. LIMITED



Li Per
K452h

Shokani II

Shokani - Shokani
II Per

بیمین + فیض + پنی + یی + بن + بن + بین + سجایه +
آفر + لقا + لا

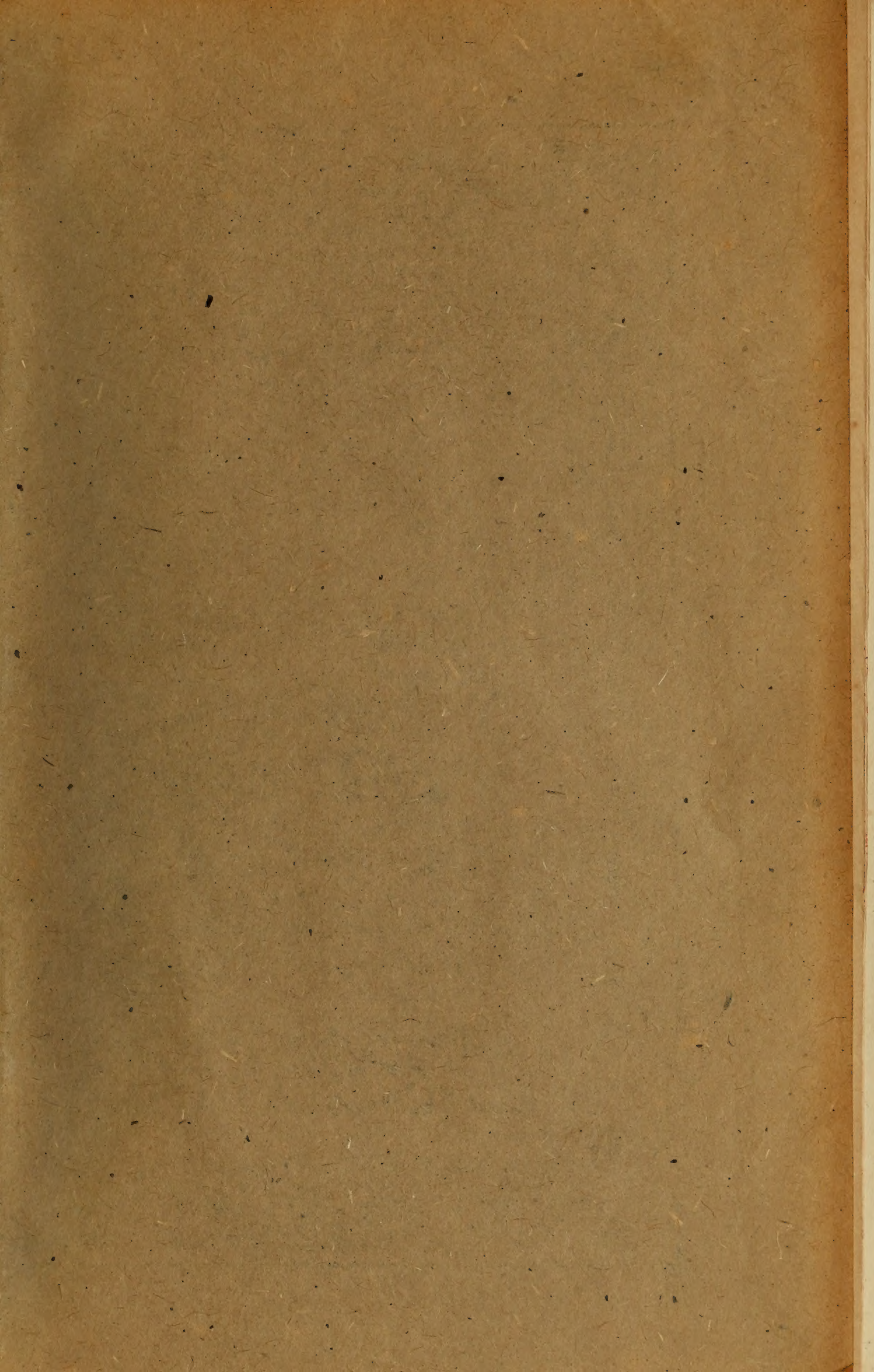
بلخ کلامی که سخن را بادی نازش روحانی و نور انزاد افادش به امانت جاودانی آفری



از تاج فکر آسمان پیاپی شهنشاه اسلیم چون انی حضرت حکیم خاقانی شردانی

مطبعه فیه مطبعه نویسه و در مطبعه مطبعه
در سنه ۱۲۸۰ قمری مطبعه مطبعه مطبعه

Shokani



بین فضیل و حکیم سخن با آفرینش
بین پند و اندرز با آفرینش

هری کلاست حست از اعضا در بارش منعی نعلی است بلاعت کناش قلاب سخن از مویزش تازه جانی است



از روی طبع سجا حلقه بلفا ناز کینال علی بند شاه پد معا حکیم فضل الدین خاقانی شروانی

در مطیع و معنی کیش و لطمات تا به مش
در مطیع و معنی کیش و لطمات تا به مش

طبع تو دساز نیست عاشق و مست
 دست خوش تو دهنم دست جفا می کنی
 از پی آنرا که شب پرده راز نیست
 یک ز بیم رقیب در پی نفسی گمان
 دل چشمناسد که صیت صیت می تو
 گرا اثر روی تو سوی گلستان را

خوی تو باز میگردد ای بد آموز را
 بر دل من کارگر تیر جگر دوز را
 خواهم کرد و دل پرده کنم روز را
 راه بدون بسته ام آه درون ز را
 قدر چه داند صدف در شب آرزو را
 با دصبار و کند تحفه نور روز را

طبع تو دساز نیست عاشق و مست
 دست خوش تو دهنم دست جفا می کنی
 از پی آنرا که شب پرده راز نیست
 یک ز بیم رقیب در پی نفسی گمان
 دل چشمناسد که صیت صیت می تو
 گرا اثر روی تو سوی گلستان را

تا دل خاقانی است از تو همی نکند
 بو که در آرد مهران دل کین تو ز را

ز خاک کوی تو هر خار سوسن مرا
 ز بسکه بر سر کوی تو اشک بنجته ام
 فلک موافقت من کبود در پوشید
 برای آنکه ز غمیر تو چشم بر دوزم

بیز زلف تو هر موی سکن است مرا
 ز لعل در بر هر سنگ و این است مرا
 چو دیدم که تو بهر خطه شیون است مرا
 بجای هر مژه بر چشم سوزن است مرا

از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم

از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم

کلیات خاقانی
 طبع تو دساز نیست عاشق و مست
 دست خوش تو دهنم دست جفا می کنی
 از پی آنرا که شب پرده راز نیست
 یک ز بیم رقیب در پی نفسی گمان
 دل چشمناسد که صیت صیت می تو
 گرا اثر روی تو سوی گلستان را
 خوی تو باز میگردد ای بد آموز را
 بر دل من کارگر تیر جگر دوز را
 خواهم کرد و دل پرده کنم روز را
 راه بدون بسته ام آه درون ز را
 قدر چه داند صدف در شب آرزو را
 با دصبار و کند تحفه نور روز را
 تا دل خاقانی است از تو همی نکند
 بو که در آرد مهران دل کین تو ز را
 ز خاک کوی تو هر خار سوسن مرا
 ز بسکه بر سر کوی تو اشک بنجته ام
 فلک موافقت من کبود در پوشید
 برای آنکه ز غمیر تو چشم بر دوزم
 بیز زلف تو هر موی سکن است مرا
 ز لعل در بر هر سنگ و این است مرا
 چو دیدم که تو بهر خطه شیون است مرا
 بجای هر مژه بر چشم سوزن است مرا
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم
 از روی تو با بختی ای غم خیزم

از ان زمان که ز تو لاف دوستی زدم	بهر کجا که مصافحت دشمن است مرا
هر آنکه دید مرا نذریر گاه تو در	یقین شناخت که بر باد خیزت مرا

بدم عشق تو در مانده ام چو خاقانی	
اگر ز بام فلک خوش نشین است مرا	

زبان چرب ای جان نواز جان مارا	بسلام خشک خوش کن دل ناتوان مارا
ز میان بر آردستی مگر از میانجی تو	یکران بر وز نامه غم میگردان مارا
بد چشم آهوی تو که بد دولت تو گرد	همه عبده نوید سگ پاسبان مارا
ز پی عاری تو بر روان کنیم مرکب	چو رکاب تو روان شد چه محل روان مارا
بسرای مجلس خود و مطلب گرانی ما	چو تو بر نشان کاری چکنی نشان مارا
گله فراق گفتم نه که نیک رفت باشه	بجز شمه مهر بر نه پس ازین زبان مارا

تو در گنجت خاقان دل را نشان بر تو	خاقانی و بافشانند
اگرش مرید خواهی بپذیر جان مارا	انگ کردی

انقدر چه در زمین	بسیار ازین
رسیده که هر کجا بستاند و کجا آرد	بسیار ازین
دستان باشد دشمنان آن داد چو آنکه از آن	بسیار ازین
دستی تا کسی نماند در دوستی نه به یگان	بسیار ازین
موجها و قعلی مظلوم را بدین چنین	بسیار ازین
سند است بنی که یکدیگر را بدین چنین	بسیار ازین
باید عالی از این است	بسیار ازین
ببازم فلک نشین شامم	بسیار ازین
بسیار ازین	بسیار ازین

منه مدخله
 ای جان نواز جان مارا
 تو بخوان بوش یا با باغ
 از که بد دولت آن مرد
 گردن باین بنی بیگ
 پاسبان پنهان تو بین
 عبده و عداوی نوید سگ
 منه مدخله
 تو فلک در کاب نهی
 باش پس با جت توانی
 در کاب با پیست و از
 بیت فننا فیضی
 واقع شد در امیر
 نشان بی نشانان
 از ذات عشاق است
 نورس ندارد در لبت
 نشان با بی نشان
 بکنند و امیر
 ای مظلوم
 سکه نیت
 کار نیک

خوش خوش خرامان میروی ای خوجان ز انصاف خود اگر تو ظلم آشکارا کردی غمغیب چه طوق آویخته فرمان که شکست بر دل تو آتش میروی نیز آمد خمی ش میروی طرف کله که ز برده گوی گریبان کم شده وز د آن شب و در طلب از شمع بریندای هر خط ما در روزنی جولان کنی مردا	شمع و پنهان میروی بر آنه کویان تا کجا خو ز زرد لهما کرده خون گریه پنهان تا کجا صد شعله را خون ریخته با طوق فرمان تا کجا در جوی جا گلش میروی ای آجوب تا کجا بند قبا با ز آمده گیسو بد امان تا کجا تو شمع پیکر نیم شب دل در دوزخ میسان تا کجا نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا
---	--

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشه دل خورد تو ناخوانده همان تا کجا

رفتم براه صعب دیدم بکوی صفا جای که هست افزون کل کون مکان	چشم و چراغ مارا جای شگرت چه جا جای که هست نیست بیرون از هم ما و شما
---	--

خوش خوش با ای کج وز زمان رفتن باز در غم ز غم دشمن در پیشی در راه صفت در داد و در حیا نیز که غنچه کجا ای محبوب ز انصاف در داد و در حیا آنگار ای کج که کون ز غم ز غم ز غم ز غم مقول این قاسم که بر او مو لا ما سپید صفا و علی غیب غیب بوست که تو را از گویا که در زنجیر بود یعنی زنجیر گویا که تو را از گویا که در زنجیر بود وزیران آن بکلی طوق غم ز غم ز غم ز غم	شکین غم ز غم ای که از طوق غنچه ز غم ز غم با کجا غم ز غم ز غم ز غم ز غم بیزی اش نامل است و رفتن هم بهین و بی نماند با بیوان در جوی مایان بر دانی رفتن ز غم ز غم بودن در آمدن پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش پیش پادشاه کی شود ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم مظلمه شعله بر سر کلاه ز غم ز غم مردن کجاست ز غم ز غم ز غم ز غم
---	---

نیا باز کردن
سید گاه در اسب گاه و باران
وز زمان غم ز غم ز غم ز غم
از غم ز غم ز غم ز غم ز غم
تو غم ز غم ز غم ز غم ز غم
مردن کجاست ز غم ز غم ز غم ز غم
مظلمه شعله بر سر کلاه ز غم ز غم
مردن کجاست ز غم ز غم ز غم ز غم
نیا باز کردن
سید گاه در اسب گاه و باران
وز زمان غم ز غم ز غم ز غم
از غم ز غم ز غم ز غم ز غم
تو غم ز غم ز غم ز غم ز غم
مردن کجاست ز غم ز غم ز غم ز غم
مظلمه شعله بر سر کلاه ز غم ز غم
مردن کجاست ز غم ز غم ز غم ز غم

۱۲ منته طرظله
 پیله از یازده یازده و زنی
 ریوا نفس ستار نشانی که
 از پروردگار میجویم که از
 آسمانی نشانی زبان بی زبانی
 آیه و از کلامه دیکر که در
 حسن بوق اندازند بهیچ
 خاکی بر اندازند بسوزند
 خاکستری شونده عارضه طرظله
 که در گوئی نصیب کبری

عالم است که مودت را در
 چرخ سپهر که در وال
 اینچنین باری باغبار و
 بارگاری که در ای غافل
 منته طرظله
 از غنیمت جهان طرظله
 خوشتر از آنکه در
 غنچه تور که کجا در
 غنچه این کسلی کلام
 او سخن که در

ای پاره دوست بود مهال ناشنا
 امی صفت در وصل تو الماس کسان
 چند آوری چو شمس فلک هر شبایی
 آنرا که خصم ماست شدی یار و یمن
 احمق سزاگزیدی حقا که در خور
 ما را قضای بد بپوشی تو در فلک
 این بود از کسادی سنجیم که با چو تو
 امی کاش آتش ز کز را اندر آفتاب

منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله
 منته طرظله

حکم خدای بود و گر نه بهیچ وقت
 خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

باز صفت پاره پاره
 مال گذشته در سال سال
 تا موافق غلامه که در سال گذشته موافق
 و هم کس بود در سال از گشتنکلی بخت جهان
 راست آمد که در سزا بریده و بیانگر آید
 ما سزا فرزندین اقرار داده ۱۲ مولا که
 منته طرظله
 خود را از آنکه آن سفته که ز ایندی بین
 چرا که کوه خورشید که سبوی دیگر بیل
 سوال تو چه سزا قبول خاطر من
 منته طرظله
 ای غنچه

دای صفت
 کجا با کجا بی باغی از فرزند
 سیاه کار باغبار پیوسته
 آورده باشی در تمام
 پیوسته در مرغ زیب
 در کجای بیوم که با
 داری و سزای در
 این بیت تو پیشانی
 وضع سخن می
 مسجوعم آنده نماند
 گریه ای از کجا

ردیف بار عربی

<p>گر مدعی نه غم جانان بجای طلب خون خرد بریزد دیت بر غم نمین و معی پاشی ز ترکش جانانت کم سخت گزیت گشتی از خود با تو توانی نماند ما از طلب نیافت ره بی گمان است راه اقصای این سواد و رای خرد شناس</p>	<p>جان چون بشمر عشق رسد ره بان برگ هوا بسازد و سار از روان طلب دل و اشکاف پانچ اود در میان طلب از نیتی در آینه دل نشان طلب بس کن حدیث را و طلب ای جان طلب میدان این براق بدون از جهان طلب</p>
---	--

خاقانیا باده شو از جان که دل راست
 بر دل سوار کرد و فلک در عمان طلب

<p>اگر در راه عشق مرد صابر برین می طوفان و آفت اولی چون در راه تار از لوبه جان کنی مولانا سید محمد صاحب در طلبه که بر سوال جواب در دل نمود دست اگر باشی سر آفتاب است که بر سوال جواب در ایام مردی دل را بنیاد افروختن منظور داری از نشان از چنین کمال بر این آفتاب افروختن منظور داری از نشان از چنین کمال تر از تیران کسب کنیم که این طلب</p>	<p>تقدیم جان اگر این راه را چو کنی درون خواجه کمال اگر جان هم درین راه مینماید در زمین کمال مقصد بر زمینت شمار می آید منم مدظلک این سواد غم عشق از زینت خرد حال و شوارست در ایام جودت بانی است این سوار سیدانی راه روشنی در کمال که خاقانی سواد باقیم جان راه روشنی در کمال یعنی آن آفرین فلک ساز می از نیت تو در کمال آنچه که با ای جان در نیت تو از نیت تو در کمال آنچه که با ای جان در نیت تو از نیت تو در کمال</p>
---	---

جان طلب
 سزاوار داننی در ششم
 عشق مدظلک
 درین راه که در نیت
 فی الجمله است از نیت
 خدی می نماید در نیت
 چون در آینه دل نشان
 بخت خرد می مع ذرات بود
 مصفا طلب در ایام
 دران صورت البتة کمالی

بخت و وفا و بقا نیست
 مولانا سید محمد صاحب
 مدظلک که در عشق
 بودن با صطلح بطرح
 در زمان برد از بودن
 آمده یعنی رهوار خوش
 خود دل در سازی و در
 هم کمالی فلک طلبی
 العالم مدظلک

و لولون

آن بت نورشید روی این یوت لب
 گفتم کمین وقت کیت بر در من و محب
 ق گفت کنم میمان گر چه نکردی طلب
 کایت شکاری شکر نیت شنی بواجب
 کادن دوست را بود ز بر و سبب
 ورنه میست سرش کی شودی شیب
 ق در شکم طرف شب با تو شکر طرب
 عارض سین تو ز نیت زین سلب

بست تمام آمدت بر در من نیم شب
 گفت با او از نرم حلقه در کامی غلام
 گفت منم آشنا گر چه نخواهی صلاح
 او چو در آمد ز در بانگ بر آمد ز من
 کردم بر جان رقم شکر شب مدح سے
 گر نه شبسته رخس کی شودی بی نقاب
 گفتم اگر چه مرا تو به دستت لیک
 گفتم که بهر چرخ هر چه پذیرد زمین

بست تمام آمدت بر در من نیم شب
 گفت با او از نرم حلقه در کامی غلام
 گفت منم آشنا گر چه نخواهی صلاح
 او چو در آمد ز در بانگ بر آمد ز من
 کردم بر جان رقم شکر شب مدح سے
 گر نه شبسته رخس کی شودی بی نقاب
 گفتم اگر چه مرا تو به دستت لیک
 گفتم که بهر چرخ هر چه پذیرد زمین

بست تمام آمدت بر در من نیم شب
 گفت با او از نرم حلقه در کامی غلام
 گفت منم آشنا گر چه نخواهی صلاح
 او چو در آمد ز در بانگ بر آمد ز من
 کردم بر جان رقم شکر شب مدح سے
 گر نه شبسته رخس کی شودی بی نقاب
 گفتم اگر چه مرا تو به دستت لیک
 گفتم که بهر چرخ هر چه پذیرد زمین

گفت که خاقانی روی تو ز فام نیت
 گفتم معذور دار زر نما یه شب

رویت بای فاس

خاطر آسوده ازین گردش ایام بچرب

ترک خواهش کن بباراحت آرام بچرب

دین صلواتی خواجه ایام
 ناخنده خوانی گزشتش آنگاه آن صفا از درون آنگاه
 امانت مطلقه گاه آن صفا از درون آنگاه
 آواز خوشی در بانگ زنی ازین آنگاه آن صفا از درون آنگاه
 سحرانگوت در دامن ناد و اینجاست
 شیشه که زینین با جو آب
 منته مطلقه
 شیشه که زینین با جو آب
 منته مطلقه

دین صلواتی خواجه ایام
 ناخنده خوانی گزشتش آنگاه آن صفا از درون آنگاه
 امانت مطلقه گاه آن صفا از درون آنگاه
 آواز خوشی در بانگ زنی ازین آنگاه آن صفا از درون آنگاه
 سحرانگوت در دامن ناد و اینجاست
 شیشه که زینین با جو آب
 منته مطلقه
 شیشه که زینین با جو آب
 منته مطلقه

بریا خوب چو زاده نبو دید ارس
 در هوا ای چمن ای مرغ گرفتارینال
 گر بخورشید رخی گرم شود آغوش
 بالش از خم کن و بستر بکن از لای
 بچو مخلص بر و آفات بغضت گذار

چند جامی بکش از باده گلنارم
 شب درازست دمی نفس و دلم
 تا دم صبح قیامت زمر شامم
 بگذر از رنگ مبر ای شو از نامم
 در همان بخیر از کفر و از اسلامم

نغمه خاقانی شتو با ده بکش مست نشو
 شب ماه است بجانان لب لب با خم پ

ردیف الساء فوقانیه

دست صبار جهان ناز کشایم
 ابر مشعب نهاد پیش طلسم بهار

بر سر هر رنگ با و غالیه سامی آمد
 هر سحر از هر سحر سحر نامی آمد

ای خاتمه بیدار
 از دور ای رازی در آن است
 مبادت ربانی در این سخن بکار یکدونه جام گلخانه
 زین بار با بستم پیش کرا این خواب از بیداری است
 سوال ما سید محمد صادق علی مد ظله
 مراد از قارن حال آوازی مرغ که قیام چون هوای من در آن حال
 شب درازست که بنامه افغان ساز می بسازد
 هم باقی است در آنم که در آن
 خواب بجا می آید

منوچهر
 در غار شنبلی هم غوغای میراگر از می طالع
 و از شام که نوشت دو عالم با و حاصل شود تا صبح قیامت
 بخاندی امانت و مظلوم علی ای درینجا برنجی بستر اندامی
 و از رنگ و نام دست و تنگی و بس بر جا امانت است از غیب
 چون مثل سبب و اسب و اندون و اسب از غنچه زانند از آن گان
 که در جهان از کفر و اسلام گذشت از آن مظلوم
 چشم برین جای امانت است از غیب

از آن دماغ جلوه بکنند
 کویا غالیه سامی
 سینه کوی گل مطرب و سامی
 مدخله شمشیر
 کبیر با و موده شمشیر
 کسند و شمشیر ابر بار
 رنگارنگی ظاهر و نهاد
 ذلت و جسم و طلسم بودن
 بهار هم آشکاره بود
 درین بیمار در هر وقت
 خنده و باغی از رنگ
 در آن مظلوم

سوخته دهن شد سبک لعل قبا می آید است	لاله ز خون جگر از پیش آفتاب
بین که عروس حین جلوه نمای آمد	پیل خوش نغمه زن بست بهار سخن

فاخته در بزم باغ گوئی خاقانی است
در سر هر شاخ سر و شعر سرای آید

خنده او محمد سر کمان خواهد است	لعل او بازار جان خواهد است
زاهدان را تو به آن خواهد است	عابدان را پرده این خواهد دید
لیک محل در جهان خواهد است	هو و ج نازش گنج در جهان
دل چو پیل پنیان خواهد است	پرنیان خواهی بیا پیل غم
خار راه گمشان خواهد است	روی گندم گون را در چشم ماه
گو طلسم آسمان خواهد است	غمزش از غوغا کن همیشه گوی
بل همه چه دوستان خواهد است	و دشمنان از داغ بجران رسته اند

صداق علی	فصلی
بازار یعنی صدق در زین جان عانتان اگر نوزاد است	اطوار طرز در افغان بود گویا گون است
لامحاله خنده هر کان که نام باه با است ختم خنک است	صدیقینند از تنگدینان که درین کار کردی آید
هر کان مراد از کان مهربانند و این لعل است	مشغولان طاری سازند خنک لاله از خون جگر خوردن اگر
نوزاد این هم می نمایند و منته مدظله	خوشی اول درین بود سوخته نایا قبا سبک در آن
بگفتن سخن میکنند از خنک پیل	خاقانی در منزل خانی مصر رفت و مالوت
گفتن است	مولانا سید محمد

ای غمزه او ایقدر بجا که
و چالاک است که چون
خون غدا در آمد ما من نبرد
بگس شد طلسم تمام
بمحمده مطرقة العین بنامه
اجاب صاحب مولانا
صاحب محمد محمد
غالب لکنو
مدظله العالی

عشق از دادم تا بدست
عشق از دلم به رخ
عبدان سینه نشان را
نوع بلون در این خطا بر
سینه باده در آری هر جا
ببین صفت و صورت اند
در دستشان و نشان هم
سوارک و ادا
مولانا سید محمد
مدظله

جای

<p>جای فریاد دست خاقانی ز چرخ نامه فریاد خوان خوان شکست</p>		
<p>رخ تور و نوق تم شکست لشکر غمزه تو بیرون خست بر در دل رسید حلقه بز من خود از غم شکسته ان بوم نیش مرگان چنان روی بدلم ز شد نامه های من تو زانکه</p>	<p>لب تو قیمت شکر شکست صفت عقلم بیک نظر شکست پاسبان خفته دید در شکست عشقت آمدت سام شکست که نهرش در جگر شکست پر مرغان نامه شکست</p>	
<p>قصه های نوشت خاقانی قلم اینچا رسید سر شکست</p>		
<p>از حال دل شکسته دلانرا خبر شکست جان در نیست از آن شکرستان بعل شکست</p>	<p>تسکین جان سوختگانرا نظر شکست از بهر تپ بریدن جان فیکر شکست</p>	
<p>صداق علی مظلمه اصل لب نوشین تا چای خنجر کافورین مشوه چو بر آتش تو چنان نماند که صفها قتل یک نظر شکست نودده این شکل جهان نامه که بسبب خفته در بان از خورده</p>		<p>فصل شکسته امانه مظلمه صفت حال خود نویسم زانکه شکست که نویسم چنان نادریکت و بار دی که بیاید بر او امانه مظلمه قصه عشق و وقت اینقدر دراز و طولانی که شکست در داستان هزار افشت تا مگر در بر امانه مظلمه که یکبسته دلان خود زنی فرستاده باشی در بای تسکین تهنیت دل جهان سوختگان مضمحل یک فرستادن که با هم کام نهادن</p>

دراز سلسله خود
 که بیکبار از ریا بختکند
 تو شکست دراز خود و جهان
 ترا که تب عشق و جزو
 آورده است در جان جهان
 در جرم خنجران دارد در این
 ای که سگیند این فیکر باز
 برای تب شکرانی
 در وقت نهرش
 فرستاده باشی
 در مظلمه

کارش در جگر شکست
 اینک من در غم خود شکست
 آلام بودم در بین عشق شکست
 در جرم شکست
 چنان که در کافورین شکست
 ازین بلایا در امانه مظلمه
 سید محمد صبا و شکست
 در مظلمه

گفتم بدل که تخمه آن بارگاه حسن
بودم درین حدیث که آمد خیال تو
الماس ز هر در سرترکان چه در آن
سرخواستی ز من هم ازین جای بازگرده

این سخن را بگویم که در این حدیث که آمد خیال تو
الماس ز هر در سرترکان چه در آن سرخواستی ز من هم ازین جای بازگرده

مگر خشک ز نیت سخنها می ترزوست
کای خواجه ما سخن شناسیم ز نیت
این سوی دل روانه و آن می جگر ز
شمشیر طشت راست کین سوی سر ز

خاقانی سپاه عمم آمد و منزله
جازاد و اسبیه خنجر خیمت بدر ز

زان زلف مشک نگ نسیم سبزه
زان لب که تا ابد بدو جان من آرد
چون آگهی که شیفه کشیده تو ام
بندی ز زلف کم کن ز شمع ما بسا
بر در پرده راز رخ دید هست ما

این سخن را بگویم که در این حدیث که آمد خیال تو
الماس ز هر در سرترکان چه در آن سرخواستی ز من هم ازین جای بازگرده

یکموی سربهر بدست صبا فرست
بوی بنایت ده و بوی عطا فرست
روزی برای برای زری فری بها فرست
قند ز لب بند و با خون بها فرست
نور که عاری است بخورشید و افرست

این سخن را بگویم که در این حدیث که آمد خیال تو
الماس ز هر در سرترکان چه در آن سرخواستی ز من هم ازین جای بازگرده

این سخن را بگویم که در این حدیث که آمد خیال تو
الماس ز هر در سرترکان چه در آن سرخواستی ز من هم ازین جای بازگرده

این سخن را بگویم که در این حدیث که آمد خیال تو
الماس ز هر در سرترکان چه در آن سرخواستی ز من هم ازین جای بازگرده

گماهی بربست خواب بیا مخیال ده	گله بیزبان باد سلام وفا فرست
بازی گرانیمه سخن مردمی بکن	از جامی پروده دل او باز جا فرست

خاقانی از تو دارم هر دم هزار در
 آخرازان هزار کی را او وفا فرست

رومی تو دارم در حسن آنکه بر پی آن است	حسن تو در در شک آنکه سلیمان بد است
شوبده انصاف خویش که همه و خیال	حجره روح القدس به ز تو همان است
در همه روی زمین به ز تو وارنده	بنوم خلیفه ندید شک سلطان است
خاک درت را خاک بوسه بیار در دست	زانکه دو عالم بقدر از پی تاوان است
طره ازانی که دل پایی سر بر ترا	هر یه بجز سر نیافت تحفه بجز جان است
پیش بهار رخ می سر و قدم امی صبا	غنچه گل شاخ و برگ هیچ گلستان است

ای دل از آن کس که در دلم ای سر بر ترا

مینی گاه ای بجز بر خال	دور سعادت افزا
قدم تو بنفشه است پودر ده باغ که خال	دارد که در ایچان زمین ازین زین
بیا هم فرستاده باشی ۱۲ موالا	بوی مشکین خواب ز حال چشم
درین فرستاده خاقانی بیا خوش ترست	تا فیلیانی هم خواب با باقا
طه یعنی چون خاقانی طلب علت	این عمل با باقا بود که در خود
بزار در داشته ای طلب علت	عزت بین بود که در خود بر رزق
بگذرد هم در اگر نرفته ای عالم تری	ز شکاکان مغربین را گویند
از جامی که برده باز بهمان	بیا در جام
عاشق بی شکر بارده ۱۱ مننه	
ماه غیبت مهر رخ غیب تو چو پند	
مغرب تو آن رخ	

دات تو نیست
 بیس در حله زمین از تو هیچ
 بگویند هیچ از زمین هیچ
 بدیده از زمین بدیده
 بکس سلطان و شاه سب نکرده
 ۱۱ مننه مد ظلمه
 خاک با اینده رفتت محبت
 بفرستند جا لال درین
 مانده که بر خاک در تو بود
 بفرست او را با کسی کرده
 بفرست او را از این

گستاخی با تو و کی گفت
 دو عالم آرام و بیادان
 به ادبی داده بهم از قلم
 نخواهد که در عجب و عجز
 ۱۱ مننه مد ظلمه
 مخاطب بصبا بوده میگویی
 که پیش بهار رخ گل رخسار
 من که هم کس در قد و رخسار
 بین گل رخسار گل و گل
 و برگ گل در گلستان
 ندارد ۱۱ مننه

بجز نسوایتی در دل خاقانی است
نیست بعالم سرگزینی تو آن نداشت

دیر وصلای طلی رو وز افکن کجاست
خاک مراد و شین جوشن کجاست
کهن آن ماه پریشم زن کجاست
وز حریمان کهن یک تن کجاست
خوشه آزاد دل خرمن کجاست
جز منخت مرد گویا زن کجاست
کاب عیش باول روشن کجاست

تیره زلف باوه روشن کجاست
جرعه رایت بر خاکش مرز
حلقه ابریشم آنکه ما و نو
از دعا بازان تو یکجنس بگو
در شعار هندگی با قوت و ار
در جهان کونه مردست نه زن
سنگ بر من هست و گویتی چو آن

اشعار و صان بگویم در ایضا خاقانی تمام است از آن کس که در این کتاب است

خام گفتار است خاقانی از آنکه
بمخته رنگی سوخته خرمن کجاست

دیر آن در خیال آن تو یکجنس
شده اند و در فریب
مردت و از حریمان
کهن که یاد صوفی و یک
تن صاف بودند
میسر آنکه کجاست
پیدا شده است
کتاب در جهان چون
بمردنی مانده و نه زن

بجز نظری که در این کتاب است
که در لباس مردان و زنان
کار خود کینه است
و فیصله در این کتاب است
از روزی که در این کتاب است
که طبع گاری و غیره در این کتاب است
کرده بشم
آن با قوت لب با قوت
از او با قوت و دل

ای دوست ای تو از عالم
روگرد ایندی و از برای تو در بر گردید
و از این نجات بر گزیده بشیم متننا از جانب
اموال ما سید محمد صادق علی در طالع
چون آفتاب که مراد از باد در روشن است در ساغوا که آن آورده
فان بر ستاره با بواخته آن اودش را تیره زلف گفته بهین
کاک مراد که از آن کسیر با بی و مستی کامل گردید
نوشته طالب با ده خودی گزید
خار زودی نیار و

در دودریا گویند
در طلی نذری است
ز یک یک طبیب و اینچنانار و با بنی که آن است
رطل مانند رود و در طالع
بپاری ۱۲ امته در طالع
فانده و سودی نسوایتی که از این است
بپوشی رو از دو این کی که از این است
کننده آن که تبار این است
از کرده که از این است
خار زودی

در دیت عشق سوز که در مان پدیت
 شب نیت تاز بخش رنجیر مهس او
 گفتا بروز کار بیابی وصال ما
 دل بر امید و عده او چون توان نهاد
 بار عتاب او نتوانم کشید از آنکه
 بیگانه ماند شست غم او که بر دلم
 اندر جهان چنان که جهانست در جهان
 اورا نظیر هست بخوبی که در جهان

از جان گزیرت ز جانان گزیرت
 خلق دلم سحلقه زلفش آسیرت
 منت پذیرم ارچه مر اول پذیرت
 چون عمر پانده او فلک دستگیرت
 ما را هوایمی بودج او بار گیرت
 از بسکه ز خم هست دگر جای میرت
 اورا به صفت که بخوبی نطیت
 خاقان اکبرت که اورا نطیت

خود برده ام در آمد و خود گویدم مبین
 خاقانیا خموش که جامی نفیرت

بیتی قدم چنان عشق
 را دوست میدار که او را دوست
 بویاناز در ازان عدا و اذای بی کسب
 بان دادن درین آگه زبیرت در جهان
 خار در موالی ماسید محمد صاوق علی
 که ز تیرت اول سلطه معنای عشق
 دلم بگفت گوی فلکین او سپید بگید
 خواب بر کا چشم خندید همان
 منو در مظلوم ذات مشفقان
 آینه تفسیر ه بکبر
 بیفای

خلق شد و این زمین
 این و عده آن ماه و قرین
 پوسل و گو که با بین و دید عده
 و گن ز تاز نیست پذیرم که ازین
 ز خدا خوا بود و امسه مظلوم
 که بودم و کن ازین فلک
 بر خاب آن بار بوش او را
 که جای بونج او را
 که در دلم
 که در دلم

بجای
 مدرا از خنینه
 ای جان علم
 خجانش چنان
 بدله ز تو تار
 گردید و چنان
 که آرد که در
 نماند و مانند
 سوارخ سوارخ
 منو مظلوم
 در جهان بسیار
 بسیار

جهان چشم و در جلوه زمین
 آسمان سی فزادان یک
 آوردم و در دهر صفت که
 که دم و بر آشیای که نظر
 آتش میل گفتم که خاقان
 اکبر و سلطان غم نگید که
 منو مظلوم
 طر فیا و ای هست و کب
 دار دانی که خورا

سر سودای ترا سینه ما محرّم نیست
 کالبد کسیت بلند حرّم وصل ترا
 خاک آن ه که سگ کو تیو بگذشت بر
 هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت
 بیدلی را که دم با تو مهیا گردود
 دیده شوخ ترا کشتن من عادت شد
 زین خبر زلف تو شاد دست بزگش منگر
 رو که سلطان جمال تو در عالم عشق

سینه ما چه که ارواح تنگ آن نیست
 کالبد جانست بدرگاه تو هم حرّم نیست
 شیر مردان ترا ز نافه آهو کم نیست
 خانقا بهش بجز از زلف خم اندر خم نیست
 قیمت آن دو جهان نیمه یک نیست
 تا که این ظالم دوران جهان نامم نیست
 کین سیه خانگی کفرست که از آن نیست
 آخرین صف زگدایان تو جز آدم نیست

جز بصد ریش تو خشی دل خاقانی را
 خود دران حقّه نوشین تو یک مرهم نیست

سینه ما چه که ارواح تنگ آن نیست
 کالبد جانست بدرگاه تو هم حرّم نیست
 شیر مردان ترا ز نافه آهو کم نیست
 خانقا بهش بجز از زلف خم اندر خم نیست
 قیمت آن دو جهان نیمه یک نیست
 تا که این ظالم دوران جهان نامم نیست
 کین سیه خانگی کفرست که از آن نیست
 آخرین صف زگدایان تو جز آدم نیست

در مودت و محبت و در جلال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

آن فاک را نماند تا در آن نیست
 بیدرند و هم بخوابند و بیدرند
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

آن فاک را نماند تا در آن نیست
 بیدرند و هم بخوابند و بیدرند
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

با غمت خود کرده ام ای دست از غم
 جانها با خاک ساز و جانها با پاک سوز
 چون پیار ماری بستی بگرد خود بود
 خستگه گیسینه مار انخالت مرسم
 یوسف گم بوده باز بر بند زلف است
 زلف تو گر خاتم از دست سلیمان بود

تخته که ز غم فرستی نزد ما هر دم فرست
 خلعها با در بخش و حلقها با غم فرست
 گر همه اشکی بدست آمد ترا از هم فرست
 ای سحران خسته ما را خسته مرسم
 که گهی ما را خبر زمان زلف خم در خم فرست
 آن برود بگذارد در معش یکی خاتم فرست

رخت خاقانی درین عالم نیکیندی ز غم
 غمزه خود بر هم بزین اوراد این عالم فرست

بس لاله که پیو دم دلدار نه پذیرفت
 از دست غم سحر بزنها رو صافش

صد بار فغان کردم یکبار نه پذیرفت
 انگشت زمان رفتم زنها نه پذیرفت

چون بار با تخته روبروی
 بنیستند رفته آن بتر باشد که بنیستند
 خاطر و مطلوب دل طالب با تندی بافتگان نو
 که ز کرد و بنیستند بر خطه همین به خطه مران از آن فغان کرده بجای
 کجا جی است نه در دم هر خطه همین به خطه مران از آن فغان کرده بجای
 مولانا سید محمد صفاق علی مولانا سید محمد صفاق علی
 یک ساز و دیوانی با یک آواز و یک سوز و طلب بن ازینجا بن است کونقلقتها
 چون افکند دیوانی و جایی با غم دریم که کجا کجا
 شریست و ستادان غیر زوز با زنگی که
 خطه ای ای درین فزونی که
 درین بار

چون کار تخته
 جان از آن آن ز غم می کشد
 دوزخ از آن مار خسته در غم خستند
 چو کرد و در آن مار خسته در غم خستند
 ستاد و بنی ۱۲ امه و مظلوم
 زلف و زلف او از جاپاسا و باز بنیستند خلاصه آنکه یوسف که
 سلسله زلف خود اسیر کرد و در شرط موت و مرگات مودت است
 کجا جی است نه در دم هر خطه همین به خطه مران از آن فغان کرده بجای
 مولانا سید محمد صفاق علی مولانا سید محمد صفاق علی
 یک ساز و دیوانی با یک آواز و یک سوز و طلب بن ازینجا بن است کونقلقتها
 چون افکند دیوانی و جایی با غم دریم که کجا کجا
 شریست و ستادان غیر زوز با زنگی که
 خطه ای ای درین فزونی که
 درین بار

تخته خسته خاقانی
 نواز غم با آن که در آن روز
 بنیست جهان فری ز غم که بنیست
 در دنیا لاله در دین از آن
 و در سحران خسته ما را خسته مرسم
 عالم برود بگذارد در معش یکی خاتم فرست
 فغان او و دیوانه در فغان
 ز یاد بودن یعنی از این فغان
 دست از آن است که در آن
 دست از آن فغان ز یاد جز از آن فغان
 یکبار خیال بان کرد و باز
 بیعی نیاید در ۱۲ امه و مظلوم
 در مصر که اول یعنی پیاده
 حیات و در مصر که ثانیه یعنی
 هرگز نه انگشت زلف بود
 مستعمل یعنی آنکه گوییم
 از روزی که در وقت است
 در خوشنای که گوییم
 خود ز یاد جز از آن فغان
 بیان انگشت

<p>کی سینه زخم سوختم و دوست بخشود بسی شب که توان بودم و بر درگاه گفتم که بسیار بد وزم در بهر شش بر دشمن من ز رخسار بر افشانند</p>	<p>کی سینه ز جان ساختم و یار نه پذیرفت تا روز مراد در و دیوار نه پذیرفت بسیار جیل کردم و سار نه پذیرفت وز دامن من در بانبا نه پذیرفت</p>
---	--

<p>پذرفت مرا از دل در زوگر باختر نان ای دل خاقانی سینه از نه پذیرفت از زخار</p>	<p>سوزی ز دوش عشق در سر هست از یک نظر مودت لب افتاد خورشید پرست بودم اول در مشرق مغرب دین من جانم ز دوجوی در بهشت است</p>
---	---

<p>سیدان دل از دوش شکر است وز یک چشم دوقبله برخاست اکنون همه سیل من بخد است هم بدر هسم آفتاب پید است کارم ز دو ماه بر تر است</p>	<p>سوزی ز دوش عشق در سر هست از یک نظر مودت لب افتاد خورشید پرست بودم اول در مشرق مغرب دین من جانم ز دوجوی در بهشت است</p>
--	---

<p>ای خورشید پرست بودم اول در مشرق مغرب دین من جانم ز دوجوی در بهشت است</p>	<p>سوزی ز دوش عشق در سر هست از یک نظر مودت لب افتاد خورشید پرست بودم اول در مشرق مغرب دین من جانم ز دوجوی در بهشت است</p>
---	---

مطلبه
دو در بزم خورشید
که قبله مشهورست
تولبت و کنگر
تقدیر مسکن
منه در مظله
عزیز
نام که در پیچون
فضای جان
دین خدای
دین خدای
کلیات خاقانی
مطلبه
دو در بزم خورشید
که قبله مشهورست
تولبت و کنگر
تقدیر مسکن
منه در مظله
عزیز
نام که در پیچون
فضای جان
دین خدای
دین خدای
کلیات خاقانی

گر یافته ام دو در عجب نیست بانه که خطاست هر چه گفتم روزی دارسیا و جو تما که	زیرا که دو چشم من دو در است والله که هر آنچه رفت سود است دشمن بدعای نیم شب خاست
---	---

خاقانی راجه روز عشق است
با این غنم روزگار چه خواست

دل شده جای نه جاس سخن است دل ترا خواهد تو لا واحد انچه در آینه منیم نه منم نظرت نیست بن زانکه مرا باو سردم بکشد شمع فکک هست دیکت هوس خام هنوز	ز تو ام جای لطم زدوست تا تو خوانش دو قول سخن است توئی تو هست که سایه فلک است من منساند و نظر جان من است شمع جان در تنه پیر من است خامی آن ز دم سرد من است
--	--

ای جان هر دو چشم من دور با بی است بوجیب میتقیان یعنی دور اند که جابری باشد دارد دو دیکت جای آب تیغ دارم که با تو با هم ملاقات کنند باین نیز باز در است ماله که زیاده که بود در اول گفتم سر سبز تر از است در خطه در عجب است باشند صدا و علی در خطه در عجب است من ندانم که توین شدی من توین من ندانم که توین شدی من توین	تسلیم زانم جان با خطم زانم که ای کمان ز یاد و دستان من نبیند و ای کمان و کلام زنی زانم که ای کمان تو بجا خطم بدلی شدی با و زولی روزی تو بجا خطم بدلی شدی با و زولی روزی تو بجا خطم بدلی شدی با و زولی روزی تو بجا خطم بدلی شدی با و زولی روزی
--	--

چون نیک از لب منم
که روی تو از منم
جان صفت ماند
با این غنم روزگار چه خواست
من منساند و نظر جان من است
شمع جان در تنه پیر من است
خامی آن ز دم سرد من است
تو بجا خطم بدلی شدی با و زولی روزی
تو بجا خطم بدلی شدی با و زولی روزی

گل ز باغ رخت آن کس گیرد	که چو گل از برش در دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند	زلف تو شیفته خوشیقتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک	لب میگون تو توبه بشکن است

نظر خاص تو خاقانی است
 اگر ت نظاره هزار سخن است

آن نازمین که عیسی دلها زبان او	عود اصلیب من خط ز ناریان او
بس عقل عیوی که بشکین صلیب او	ز ناز بند او رفک طلیسان او
هر دم لبش سنجده بر آید سیج نو	ماناک مریمی دگر اندر دهان او
فسوده تر ز سوزن عیسی تن سن	باریک تر ز رشته مریم لسان او
آن لعل را برشته مریم که کشید	آن رشته سیج که شکل میان او

آن گلستان ز شاخ تو بکشد	آنچنین بوی نشت
گل منی بگردن تو اند که مانند گل اول	دکن نگاه موز باغی نایقا
بیا آندم مو لا ناسید محمد صاوق علی	از جهان دم عیسی و خود لعلیب انغم نام جو بخت
من عالمی هست که شیفته است گریه می شنوین	آتش دیوان کا نکتند در سایان دیوان تو کینند
خودست بر کسم نمی افتد امده مظلوم	که در تو بوی کوکان در رشته در آورده بگو آویند تا در خواب تو
ز دم ز سگله نبوشین بکار بوم دکن چون لب بگوان ای	و علت صبح اطفال را هم بودند در سان منی نماند فقط زار جان
کنا پاز بوسه گرفتن لب بگون است	باریک زار در زده بعضی نام خطی است از نشت خطاط هم امده
مظلوم	ذات و مجاز سات آنحضرت بقبل عیسی
	طلیسان

و بجای اوست
 ز ناز بند او
 مظلوم
 مینوشن شیرین در لبش باجه
 خنده مراد از دم جات
 و ماناک یعنی منشا بودن
 و کلاف تصنیف یعنی خنده
 هم مثل دهان مریم اورد
 ای مجرب مرا حاصل
 ۱۲ مینه مظلوم
 یعنی در کاهش عشق و محبت
 تن من چه سوزن لبی
 شد و از زلف تو بکشد
 اگر نشت چون این
 تیغ نبت خنجر
 و گو بکشد که دریا
 او که شاخ سنجده
 از نشت که او که با
 نشت با درین
 نماند بی کاسه
 مینه مظلوم

گر بردلم ز پور بخواهند نشنوند

کاسخیر مرغ از لب انجیل خوان است

پیران کعبه لاف به خاقانی آوز
ترسای دولتت که خاقانی آن است

غزل تامل فوقانیه یکم

عیسی کی و مرده دلم در رابرت
چون شمع ریزم از مره ز آب آتشین
گر خود گس شویم نه بنیم بران عمل
یا قوت هست زاده خورشیدی گبو
خون زین است غمزه جادوت پس چرا
مانا که هم لبست خورد آن فن که غمزه

چون تخم بلیه باز شوم زنده در بر
زان لب که آتش است و عمل میدهد
ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافوت
خورشید هست زاده یا قوت اجرت
خونین سلب شدت لب معجز آوت
کاتک نشان خون لب بگرین برت

ز پور تا کتب باقی
ست کید او در سربلایان
زود آمد بود از خیرین
نام کتاب آسمانی که هیچ
مولانا سید محمد صوفی
ست که بگویند این کتب
فریب ایش تا زده اصل
که هر رفت یاد فریفت
تو بپوشم صوت زنگ
بندک تو چه تو

سبب نشانی
تو باز زنده شوم در منده
معنی احوال از فرزان
ارشین زو بیار دروازه
وقا که تر نشوم جان
و عمل تر از آن آتش
مال خود دل خود بیان
ست چنانچه در صواب
نیش آه تو که ماند زنده
در جوار که هر کس

که با قوت است
نظر ز نغمه شوی با بن
غیا ز نور دیده در لب
با قوت است
نظر ز نغمه شوی با بن
غیا ز نور دیده در لب
آزاده مننه در غمزه
بیت درین بیت
بر گاه لب تو آن فن
خورد که غمزه جادوگر
تو بخت است پس
چگونه نشان و آواز
خون بلبش کن این یاقوت
قرین تو بیازند مو لایق
مولوی سید محمد

از نشتت سلاح دو بادام گانجک چشم چوپسته برگ خونین چو نشتت

خاقانیا که پسته و بادام چشم است
چون پسته بین دیوان کشاده برابر است

گر هیچ ششی وصل دلا آرام توان یافت
دل بیج نیار آمد چون عشق سنجند
جان یا دلش میکند ای کاش نخورد
من سوختم آویخ ز هوش سختن را و لیک
ناست نشود و ناشوی سوخته عشق
نا کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
کان لب که شکار است که بادام توان یافت
بی آتش زردیگ هوس خام توان یافت
گر و آغ بس از سوختگی نام توان یافت

خاقانی اگر بار نیایی چه کنی سر
کین دست از ایام با ایام توان یافت

گر می ز لب دوست شکر و ام توان یافت
چون سخت کمان دست از دکام توان یافت

این بر دستم
فکند دست ز شکر و ام
ترکان هم دو بادام گانجک
سینه خونین ز شکر و ام
از آب و تاب فکند دست
باید دید ز لبه ز شکر و ام
لفظ خونین ز شکر و ام
دین ز بس خجسته و منیع
باید دید ز لبه ز شکر و ام
لفظ خونین ز شکر و ام
دین ز بس خجسته و منیع
باید دید ز لبه ز شکر و ام
لفظ خونین ز شکر و ام
دین ز بس خجسته و منیع

کلیات خاقانی
دو بادام گانجک
چشم چوپسته
برگ خونین
چو نشتت
خاقانیا
پسته
بادام
چشم
است
چون
پسته
بین
دیوان
کشاده
برابر
است
گر
هیچ
ششی
وصل
دلا
آرام
توان
یافت
دل
بیج
نیار
آمد
چون
عشق
سنجند
جان
یا
دلش
میکند
ای
کاش
نخورد
من
سوختم
آویخ
ز
هوش
سختن
را
و
لیک
ناست
نشود
و
ناشوی
سوخته
عشق
نا
کام
جهان
هم
ز
جهان
کام
توان
یافت
در
آتش
سوزنده
چه
آرام
توان
یافت
کان
لب
که
شکار
است
که
بادام
توان
یافت
بی
آتش
زردیگ
هوس
خام
توان
یافت
گر
و
آغ
بس
از
سوختگی
نام
توان
یافت

چون فاصله
مطلبه
باید دید ز لبه ز شکر و ام
لفظ خونین ز شکر و ام
دین ز بس خجسته و منیع
باید دید ز لبه ز شکر و ام
لفظ خونین ز شکر و ام
دین ز بس خجسته و منیع
باید دید ز لبه ز شکر و ام
لفظ خونین ز شکر و ام
دین ز بس خجسته و منیع

در وصل تو ای ماه بزر یافت توان را	گر آن لب تنگی بمه خام تو ان یا
چون شد کینه خوی بر نام لب او	حاجت ز چنان وی بهنگام تو ان یا
بوصلش رسم این بار گرایم شود یا	که گه بچنین کار ز ایام تو ان یا
دل کافیت جان صیت دلا آرام چیا	نه ز و صبری جبت نه آرام تو ان یا

خاقانی ز آرام که وار و طمع خام
آن فتنه ایام چه انعام تو ان یا

عشق تو فضائی آسمانی است	وصل تو بقای جاودانی است
در سایه زلف تو دل من	هم سایه تو ز آسمانی است
بر بود و کم کند زلفت	حقا که مرا بدو گسافی است
پیدا است چه آفتاب کج دل	در سایه زلف او نهانی است
عشق تو بدل خریدم ار چه	آتش همه جای اگحافی است

مظالم
از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
چون شد کینه خوی بر نام لب او
بوصلش رسم این بار گرایم شود یا
دل کافیت جان صیت دلا آرام چیا

بصل خنجر کلام کوسیدین در زلف تو ای ماه بزر یافت توان را	بصل خنجر کلام کوسیدین در زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را	از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
بصل خنجر کلام کوسیدین در زلف تو ای ماه بزر یافت توان را	بصل خنجر کلام کوسیدین در زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را	از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را

انعام تو ان یا
بچنین کار ز ایام تو ان یا
نه ز و صبری جبت نه آرام تو ان یا
عشق تو فضائی آسمانی است
وصل تو بقای جاودانی است
هم سایه تو ز آسمانی است
حقا که مرا بدو گسافی است
در سایه زلف او نهانی است
آتش همه جای اگحافی است
بصل خنجر
کلام کوسیدین در زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
بصل خنجر
کلام کوسیدین در زلف تو ای ماه بزر یافت توان را
از زلف تو ای ماه بزر یافت توان را

شهری بقتنه شد که فلانی از آن است
 و آنجا که دست ماست و حلقه از آن است
 هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند
 تا ترکش ز شعله عشقش میان جان
 پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
 تا بر دوشش باغ سگی نامز بشدیم
 مگذار کاشته شده با جان ما زنده

ما عشقبا ز صادق و او عشق از آن است
 و آنجا که پایی اوست سر سجده آن است
 مرغیست پر بریده که آن آشیان است
 سلطان محفل منزه جان بر میان است
 گر کار پر گناه بجلت نشان است
 گر دون درم خریده بگ پاسبان است
 این بجز کارست که آفت سان است

هم خود ز روی لطف جوانمشت گفت
 خاقانیا مژس که جان تو جان ما

دل رازدم تو دایم زور است
 از ساقی مجلس تو مارا

وز صاف تو در دو جام روز است
 از دور خیال خام روز است

تقدیرش از ای در جلجان علی
 شهرت زوفا ای افتاده که آن مشتق تو گفته که فلان
 کس از آن است و عاشق هم تو را زنده که عاشق صادق
 او مشتق و دلداری عشق و دل ما دارد این دو گروه عاقل
 مولانا سید محمد صادق علی مظلوم
 بی زور زلف و دست سیدان ای آردن خیری بقیه بجهان
 سینه با جگر که در آن کوسب مجاریه است را بجز نشان
 سر ما که لفظ سجده دان بگویند خورده
 مظلوم مظلوم ای
 عاقل

خاقان زلف
 آن طرز را زنده زنده که ما زنده
 پیونده باز زنده است و قفس و یاد در این
 نشستم یک نام تو که در دیم انقدر مرتبه بگویم که در
 کشته شده ۱۲ مظلوم مظلوم ای عشق عشق
 جان ما زلف آورده ترک و تاز که در سلطان محفل
 ببنویس از سال مام با بنیعی که در آن
 گناه آشکاره شامی تا بجز
 خنده باره بجز

منه مظلوم
 مظلوم ای عشق از آن است
 وزیر اول خلیفه
 غلام منجی تبرست والا
 بنام کار جلالت خاوند
 مظلوم مظلوم
 مظلوم جابست
 که در کار خود
 ز جان و نهاد آن
 جان ما را جان تو
 حاصل است که در نظایر
 است در محوری بگ بیان
 و من فیضان ما
 ای از ایستاده در فریب تو
 روزی من دایم آورده
 اگر آید در موق و در
 شفاف در جام بگردهم
 از آن کفانی تو در آن صاف
 در دایقه بایتم ۱۲ مظلوم
 از ساقی مجلس تو مارا

از جرعه ناتمام روزیست اما ز قصاص دام روزیست تا نور تو ام چکام روزیست بر خاک درت مقام روزیست تا زین دوسرا که اتم روزیست الحق غم من حسرا ام روزیست	جان خاک تو شد که خاک را هم مرغیست و لم یلبس پروان تا کام شد م بکام دشمن زان پامی بر آتشم که دل را مانده بشمار وصل و هجرت مرا قتولیت بخون من غمت را
---	---

خاقانی راز یاد خواندی

کور از وجود نام روزیست

در سر شدی ندانت ای دل چه در سر این در روی تازه گوئی چه نوب اینجا چه جای غمزدگان قلندر	ای دل عشق بود که عشق چه در خورت در گشت تو بر آوردم وز کار شهری غریب دشمن باری غریبین
---	--

مقدار آمد دل جان به آتش تا می غم ز بار وصل بسیب خودی و از فرود باز دو که ام روزیم غم تو چون خورشید راز و تکیه خاقانی نام باقیست و دیگر شدن و بهر خاطر م	گناه من خاک راه هستم بی با جان افکار تا خفته باشم که از آفتاب دارم امول و مال و ناسید بر اینند پروازی سیاه مطلبه ای که در روزی در تو ای بار خوار م
--	---

در اینجا باین
سخن بودا نقت باید کرد که
ای دل در عشق چنان
که تباری دلایین عشق بود
نیستی معلوم نیست که در
هر چه دراری که غیب عشق
نیکنداری تا آنکه از سر
دست شوی ۱۲ مول
سید محمد صا و قضا
در غلبه عشق
عشق اینقدر در دانات
رومی پنداشته که غیب
این در در از تو بی نام نمانده
در گفتگو می ترس و در کار
در آمده ۱۲ مسئله
عشق این شمر عشق
ست و در بار عشق غریب
و غریب غم ز بار
انجین جان غم ز بار
قلندر چای دارند که
فرد سازند و در
مطلبه

گفتم مبرز عشق تبان گر چه چو ز عشق
اینجا دور و مشق ترا زومی عاشقی
اکنون که دیدم آن سر زنجیر مشک پاش
جو جوشوی بر آبر آن شک و طره آنکه
از کس دیت مخواه که خوزیر تو توست
بیچاره ز غم را که سیاه است جمله تن

انصاف سیه هم که ز انصاف تو تر است
لاف از دوشق بسکه ترا زوت بیزر است
زینچیر میگیسل که خود حلقه بر دست
هر جا که مشک بینی جو جو برابر است
نقب از برون جو کچی دوز از درون دست
از جمله تن سپیدی چشمی چه در خور است

نقش خطاب بود
بای عشق و هم مایه لب
بانی عشق این دوستی را بکسی
سینه ای را بیجا می آید
ز باغ که جمله تن بود سیاه
ماند چشم او سپید را لاله
ست نظر نعلت و کثرت
عاشق در وجود است

خاقانی از چند هزار آرزو و دل
دل اچه جای عشق چه پروای دلبر است

خاکی دلم در آن لب آن نازنین گریخت
نالم چو ز آب آتش جوشم چو آتش آب
آدم فریب گندم گون عارض بدید

تشنه است کاند آری خور آتشین گریخت
نمود در آب و آتش آن نازنین گریخت
شد در پشت از عارض آن جوین گریخت

مشبه مظلوم است آرزو
آب آتشین یعنی آتش
دولت خاکی و لب نازنین
برد و مشهور و مشهور
بیت تانی یعنی خاقانی
از آتش در خور است
هم از آب در خور است
اشاء به لب
آتش در آن خور است
۱۲

گرچه در پشت است
جور قایل عدل بجای نیرود کلون
عشق تبان جو برستم اگر از انصاف بیجا نواز
در جو از انصاف تو تر و مهربانید
صدا و قلعی مظلوم است
ساکنان خلق بیشتر دارند و زنجیر شک
پیدا او مینه مظلوم است
نک را اگر در درون بود
گریختن چو ز آب

ظلمی علیه التعمیر
ز موده بر آن جو کجا
نغمه بیاید تبرج جو آرزو شد و گفته فقط
در بعضی نغمه بجای شک ز باه و طعنه
جو جو بیای تا کید مینه مظلوم است
مشحون عدیت نشکرین میماند خاکی
چون که از تو نشان تو نفس نشد در میان
سپس دیت و حبس و زود زود دیده از جو
فراجه مینه مظلوم است

امسال که از آنکه
فردینی بنام
تصویری از زمین
منظر است از زمین
۱۲ منته مد ظله
هر چند که یاد می
دارد هر چه می
گفته برای عبادت
پس در مقام
دین در وقت
کلمه ای که

بسیار از آنکه
آفتاب در آن
و در آنجا
جای آنکه
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است

بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است

تا دل بکفر و محوت ز نقش قبول کرد
بیرون گرخت وز ره چشم میان
آن لاشه جسته اخور سنگین بندوان
در کوی دیوی و دیوانگی است عقل
از زعفران و می سن شکست

کفرش خوش آمد از من سگین کین گریخت
کالا پای آب نشاید چنین گریخت
وز مرغزار سنبل آهوی صین گریخت
بس عقل کوز عشق ملامت گزین گریخت
تعویذ کرده ام ز من آن یوزین گریخت

ای کوی پنهان
۱۲ منته مد ظله

خاقانی حدیث فلک دوزین است
کاسال طاعت ز فلک دوزین گریخت

عیسی کب است و یار دم ازین درین دشت
آخر چه معنی نازم از آن آفتاب رسد
بوس و دواع از لب او چون طمع کنم
من چو کبوتران بو فاطوق دارا و

بیار دل شدم قدم از من درین دشت
کو بوی خوب صبح دم از من درین دشت
کز دور یک سلام هم ازین درین دشت
او کعبه من و حرم ازین درین دشت

بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است

ای دل سپاهان
کازین سنگین سلمان در گریخت
سیاه دست جان در آفتاب
صدا و فعلی مد ظله
نیز آنکه
انگیزایی آب که در
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است

بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است
بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است

بسیار از آنکه
در آنجا
منظر است

از جور یار پریشانش کاندین کنم
من ز اب دیدن نامه بشم ز فضل

کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
او ز اب دوده بگردم از من دریغ داشت

خود یاد نار و از دل خاقانی ای محب
گوئی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

بر میسون لب بسته دنت
بزره پوش قدیر و شت
بحریرتن و دیاس خت
بروز گس بد و سبیل بر گل
بی مهربان سرخ گلت
بگره های تر از لعل گیت
بفرغ رخ زهر و صفتت

پسته نوش خوش فندق شکنت
بکمان کش مژگه تیغ زنت
بترنج بهر و سیب و قنت
نوبر سر و صنوبر شکنت
بجوی عنبر آن یاسمنت
بجلیسهای ز راه سیم تنت
بفریب دل نار و دت تنت

از کاغذ و قلم دریغ داشت
عبادت نیست که جای با هم کین
دو کله زهر خود یاد و نشاد کینند چه بود کین
خفا کاست ۱۲ موه لا تا سید محمد صفا و قلمی
مطالع گاهی حقیقت شب هم آن جان ماه تابان از اب دیدن
دکا ای از خون بگره بردن گل و از گل نشتران خاسته زنده
که او از سینه بی من کبیرم از زوده هم قلمی کرده
از کس که در دل خاقانی دست پنا دادانی هم کبیر کرده
کجا جوی خاقانی

باز یاد و کین
نصیبم از کوفی دار و کلم
مطالع از سر زمانه از من هم دریغ داشتند
مکرده ۱۲ موه مد طلعه درین غزل
موصوده و او شکیا آورده و از تمام ترفن سر ای میوه
و حقیقت حال خود اظهار کرده و چنانچه بگوید در صفت
باز و لب که گشت با به کسرخ در ز کار شده و صفت
نوده و بسته نوشت هم انشا به کسرخ در ز کار شده و صفت
غنا ب که تابان استوار و کسرخ در ز کار شده و صفت
نقد ۱۲ موه مد طلعه کسرخ در ز کار شده و صفت
تو کمان از یاد

عمر گزیده بجز بخت
تو سگند و سگند بی باج و بخت
تو نیست و سگند بی باج و بخت
تو سگند و سگند بی باج و بخت
فد است و آن و او از سبب
نخشان و خشم و درد بسیار
باز یاد و کین
نصیبم از کوفی دار و کلم
مطالع از سر زمانه از من هم دریغ داشتند
مکرده ۱۲ موه مد طلعه درین غزل
موصوده و او شکیا آورده و از تمام ترفن سر ای میوه
و حقیقت حال خود اظهار کرده و چنانچه بگوید در صفت
باز و لب که گشت با به کسرخ در ز کار شده و صفت
نوده و بسته نوشت هم انشا به کسرخ در ز کار شده و صفت
غنا ب که تابان استوار و کسرخ در ز کار شده و صفت
نقد ۱۲ موه مد طلعه کسرخ در ز کار شده و صفت
تو کمان از یاد

دکای آن لگور گزیده
منه مد طلعه
عبادت نیست که جای با هم کین
دو کله زهر خود یاد و نشاد کینند چه بود کین
خفا کاست ۱۲ موه لا تا سید محمد صفا و قلمی
مطالع گاهی حقیقت شب هم آن جان ماه تابان از اب دیدن
دکا ای از خون بگره بردن گل و از گل نشتران خاسته زنده
که او از سینه بی من کبیرم از زوده هم قلمی کرده
از کس که در دل خاقانی دست پنا دادانی هم کبیر کرده
کجا جوی خاقانی

این ز برگ گل و آن از سمنبت
 خفته در حبه چرخ مینت
 بدوزنجیه شکن شکنت
 پسته بیرون شده همچون دشت
 مانده بر عارض وجه شکنت
 بگدازتن من در خزنت
 یادگار از سر مشکین سمنت
 بر میان مرغان ندای سخنت
 جای باشد ز دل جهان سمنت

بزنکین لب و طوق غنجب
 بد و محمود و عروس حشمت
 پربنا گوش بود حلقه گوش
 بر شک تن و چون من جگرم
 بشه ار دل و در نفوسم
 به نیاز دل من در طلبت
 بد و تاموی که تعویذ منت
 به نشانی که میان من است
 که مرا تامل و جانست سجا

توبان بر ز خاقانی را
 دل نماندست ز دیر آمدت

دو تاملی که تو بیزین سمنبت
 است و یادگار از سر مشکین
 شکین توبان از نشان که در
 من در هست و سوگند به
 سخنان اعجاز نشان تو
 که مرغان را از پیا بریزد
 آزند و دشمنان با پیا
 سارام سازند که مرا
 تا دقیقه دل در جانست
 دوازده ابدل کمان غنجب
 مستار دارم جای دل
 و جان من کبوتر و کبوتر
 در صورتیکه قیام تو در
 دل و جان شده و فرزند
 مکان نیز از سمنبت
 مقصود معانی سمنبت
 قائم و دائم باقی دل من
 گویند چرا که از دیر آمدت
 زوال دل مقصود کاف
 درین سمنبت جواب
 در غنجب

منه غنجب
 سگین باغک سنج
 تن را سمنبت کرده و سوگند چون کبک از
 جگر خنجر از دیر وقت پیران شنیده و سوگند بین
 کشته او پیران پیران از سوگند از شیر از ای دل من
 و دو نفوس من که نزار از نشا پایش رخسار تو اند
 و دو نفوس من که در طلب تو دارم سمنبت
 بوز بگدازتن سمنبت در غم تو
 ۱۰ منه غنجب

منه غنجب
 ز به صفت تو سمنبت لب غنجب
 تو که در میان است و سمنبت لب غنجب
 تو که لب نواز برگ گل و غنجب از سمنبت لب غنجب
 سمنبت تو که صفت خان غنجب در جوهر غنجب لب غنجب
 سید محمد صاوق علی مد ظله
 تو که با سمنبت حلقه گویز است و سمنبت لب غنجب
 که زنگین شکین بود در غنجب نشان
 و سلسله ای که غنجب
 در

۲۰

هر که در عاشقی قدم زد دست
 او چه داند که چیست حالت عشق
 دل و جان باختست هر دو بزم
 عشق را مرتبت نداند آنکه
 آتش عشق دوست در شب روز
 یارب این عشق یار در پیش پیش
 آه از آن سوخته زد دل بریان
 روز شادش کس ندید چه روز

بر دل از خون دیده دم زد دست
 که بروتی عشق غم زد دست
 گر چه باد بسدای دم زد دست
 همه جز در سراق دم زد دست
 بجز اندر دم علم زد دست
 هیچ عاشق دم هم زد دست
 کوی جز در هوا ای دم زد دست
 باد شای قفاش هم زد دست

شادمان افضل از هوا بینی
 گر بود در غم رستم زد دست

شادمان از هوا بینی
 گر بود در غم رستم زد دست

سکندر تمامی خورده
 عشق چیست را بقدم عشق پیچوده
 در خیمه غم نگریسته در شکر آتشین بر خاشاک
 آنکه بنگینده چه داند اهل سوخته دلان با کبریا با اموال ناماید
 محو صاوق علی مظلوم
 در حالت محبت نذر دوزخ کشید و طبعی نازل افست کرد و چه شام
 بان قول است
 در باغ غم هیچ حسرت نالا و غم زین باغ نماند
 در وقت دم زدن غم زخم

در راه عشق جز آن لذت وصل نماند باقی
 در پیشینا دوزخ عاشقی گلگون نشاند
 محو صاوق علی مظلوم
 شکر در شمع جمال نذر ز شیب دل و کلام را سطح در تقاضای پیوسته
 طلوع مهر و ماه شب در روز دیگر در این آتش عشق کس خورده
 پیدا نه حال آنکه یک سوخته است
 مستعمل سبک چه جای آنکه عشق ازین
 پیشینا در روز و در راه

عاشق را
 خود دل را در اندام خود
 و بی بی ناز که با دای
 کس غم در ساختی
 در غم
 بران دل بریان
 که از دست عشق بر دارد
 هر دم از آرزوی آن
 گل خندان که سازند
 بر آبی آن حسن
 غم زدن زد در هر جا

دوست و غم
 در غم
 از درد و غم
 الم درین زمانه
 بسیار غم
 دوش و غم بود
 عقلت همان
 در غم
 شادی عشق
 مقدار عطا
 با شایان هم
 او را

جو جو عشقت شماردم زدن بر گرفت
 ای ای از عشقت درون دل نهان شد
 عشقت آتش درین افکنده مرا گفتمانی
 دل بیت زخمتن شد کشته در پستی

جو جو گر دو چو شنید آه من بر گرفت
 چون برون شد از پی من آه من گرفت
 ناله آتش نگاه سوختن بر من گرفت
 خود بخود این جرم بر من بستن بر من گرفت

گفتم آخر در خاقانی دو ایاید صبر
 چون طیب عشق شنید این سخن گرفت

سرور گو که منت بازم حبت
 بن موسی ز دل نشود آمله
 نه می از قدحت بازم خواست
 نه من آیم نه تو ام دانی خواند
 کم شد از من دل من چون دهن

فرصت امدت بازم حبت
 سر موسی از تنبت بازم حبت
 نه گلی از چمنبت بازم حبت
 نه تو آئی نه منت بازم حبت
 نه دلم نه دهنبت بازم حبت

چون عشق را بگریخت
 چون شماره روزان رفت
 چون جوهر است در سینه
 چون از افغان نوزده
 چون از غم و غم و غم
 چون از غم و غم و غم
 چون از غم و غم و غم
 چون از غم و غم و غم

آه به دل آردم
 آه به دل آردم
 آه به دل آردم
 آه به دل آردم
 آه به دل آردم
 آه به دل آردم
 آه به دل آردم
 آه به دل آردم

این پیش طیب عشق
 بر من گرفت و منی این
 از گفتار من را نامدم
 مستقل ساخت و در هر مطلق
 بر من گرفتن عیبت
 که دن آمده ۱۰ مننه مظهر
 در آلام حیران گزاف
 که سر ویسان جستن ز آلام

چون

ناتمامی دارد و در
در جای که جنای تو در زمان
بیننده تمام است تا به
زیرا که در دیدن شفا
خواهر عزیزت نیست
هر قطره قطره دل با تو
صیدان در آن دام زلف
مستقر که در آن دام زلف
در هیچ و گم بگردم
و در آن حال سیاه مردار
مغول و صید آن صیاد
کامل بین آن دام بگردم

نماند از همه در خط
سه ای مانند شقایق آن
عقله بگوئی که ناله کیم
چونش کاری بنیام
موظفم به چشم جام
و در آن زینت
و در آن زینت
و در آن زینت
و در آن زینت

مرغ در دام معرب چه خوش است	دل در آن زلف معبر چه نکوست
او بدان آینه معجب چه خوش است	پشت بر آینه روی کند
از در آن ناله مرتب چه خوش است	بر درش حلقه بگو شم چو درش

گشت چشمش دل خاقانی را
او بدان واقعه بارب چه خوش است

در عشق عاقبت حسد ام است	آنرا که نه عشق نخت جام است
کس را از تو هیچ حاصل نیست	جز نیستی که بردوام است
صد سال که رهت راه و صلت	با دایم تو نیم گام است
شهر ز تو مست عشق و با هم	این باده ندانم از چه جام است
زان نیمه که بال باز است	با در و تو آؤ زمانت سام است
زان جا که جنای تست در مان	دیدار تو تا ابد جسم ام است

در عشق عاقبت حسد ام است

صفت عاقبت در آن دام زلف	راه وصل تو بخوان در آن زمان
چون نظر تو منم ای نیمه زان	که اقدام کمتر از صد ساله در نیاب
در میان و در نیستی	بنیم گام می گردد در بویغ در نیاب
گفته اند که الوه بدین العبدین	ای الاله ام منم وظلمه
در میان و در نیستی	که در چشم آردی که هر قطره از آن
مینه و در خط	تا از آن در بر و از جوم

هر دل ز تو با هزار دماغ است	هر دماغ هزار هسندار نام است
<p>خاقانی راز دل خبر پرس با دماغ بنام او که ام است</p>	
<p>بر جبار سید عشق که بر جای جان نشست آمد آه سپاه عشق بمیدان دل گذشت مار از تیغ صبر بفرسود زنگ خورد فغان از بلای عشق که در جهانم افتاد</p>	<p>رفت سلامتی میان بر کجاست آمد خیال دوست در ایوان جان گر آنکه سخت دشت بر تو نیک زان نشست تو گفتی خدنگ گو در پر نیان نشست</p>
<p>دادی بدی زب که خاقانی آن ما ایلهین حدیث چگونه تو ان نشست</p>	
<p>چرا ننهم نهم دل بر خیالت بیویم بو که در گنجیم بیویم</p>	<p>چرا اندیم دهم جان وصالت بیویم بو که در یایم جمالت</p>
<p>ببینان خیال دست در ایوان جان که نشاند خوب و با موقع دانسته نشسته ای از تیغ زنگ خورد و هم بار از سوده ای ز باغ افغان از بلای جان با بود بگوید دل و جان با بود ای ز تیغ زنگ خورد و هم بار از سوده ای ز باغ افغان از بلای جان با بود بگوید دل و جان با بود ای ز تیغ زنگ خورد و هم بار از سوده ای ز باغ افغان از بلای جان با بود بگوید دل و جان با بود</p>	<p>ای که بگوید افغان کزنت دماغ و دماغ از آن جز زنگ نام خاوند چو خاقانی که کرد دل دماغ خورده از آن ایوان خبر بر جای آن دماغ را نام نهادند تا بداند آن دمی گوید و اصول ما سید محمد صاوق علی بر جبار سید عشق که بر جای جان نشست ای از تیغ زنگ خورد و هم بار از سوده ای ز باغ افغان از بلای جان با بود بگوید دل و جان با بود ای ز تیغ زنگ خورد و هم بار از سوده ای ز باغ افغان از بلای جان با بود بگوید دل و جان با بود</p>

این عشق که ز سر بسخت
 بر آه نفع تو از آن ما
 ای خاقانی تو از آن ما
 ای که بس انصاف به
 مساجان اری الا باب
 است که برین صفت
 درین مورد که گویند
 که بگویند و قول
 در زنگ و بیان اعتبار

منه در ظاهر
 در هم جز خیال
 تو بجای دیگر نیست
 در طلب معال تو اگر در
 نظیر باشد بهم در روز
 خوابم که راه تو گنجد
 در که توییایم چون که
 یافتن وصول خیالت
 اصول تا سید محمد
 صاوق خاقانی

مرا بر کسی و دلدار می گویم
خیالت و دوش جانم دیدگفتا
کمالت عاجزم گرد و عجبست
ششم روشن شدست از نورده
مرا بر کسی و دلدار می گویم
خیالت و دوش جانم دیدگفتا

که تو هم عاجزی اندر کالت
تدا تم بدر خوانم یا بدالت
که بس مشکل فتادست این کالت
که دور از ما خیال است کالت

ز خالق خیالی ماند آن نیز
همان دار ماند بی خیالت

بر که ز سو دای تو چو تو بار برد
در غم تو سخت کلت بصورت
عشق تو در مرغزار دشت
لعل تو عشاق اقصیت گوش
بهر تو افتاد بر خندانم عمر

همتش از روزگار برداشت
خاصه که عالم از غمگسار برداشت
از تر و در خشک مرغزار برداشت
کیسه بجای یک هزار برداشت
اولش از نقد اختیار برداشت

مستعمل بجای یعنی آرزو
و ساز و سامان کردن و
بجای یعنی خالی کردن و
غایب بودن آمده چنانچه
در رسم عمارت در بجای گویند
که هر کسی در سودای او چنین
بارشغولی ساخت فقرت
از کینه و توش بر دست
کلمه غامضی است که نگار
روزگار از غمگساران بگردد
غالی باشد در چنین وقت
غم غمش تو که سخت و بیقرار
سبب است من تا توانم راه
باینده ساخته و قدم منج راه
غارستان و سنگستان
گردانیده خداوند قادر
گردد ز خاطر و عینم باد
مستعمل غلام
درین منزل بود غمش هر دو
یعنی که آثار آن بزیان
کلمه غمگسار

چنان در توصیف کلمات
عاجزه در مانده شده ام و عجبست
بیاورین غیب بگویم از روشنی جان نورناله
روشن در نور تابنده که در این کارم که بیجا
بیاورین غیب بگویم از روشنی جان نورناله
روشن در نور تابنده که در این کارم که بیجا

چگونه ادا کرده باشم
۱۲ منته مدخله
نود فراب برود دوش روح من
اینچنین کرده که هر آنچه در فراب خیال بگمال
ازین حالت بسیار بسیار دور است
مدخله
چرا که گوئی خیال تو نمی ماند و در بین اندیشه
منته مدخله
مصدر ازین بود

عشق ترا قیمت کند که
ادبی ترین شاه است که در جهان
کلیه را بروض کلزار داده ای
تیمت اعلی بر رخ ادبی بر این
ساخته مدخله
ای جهان بجز تو ترا نمی آید
باید که خلاصه و من ازین

خاطر خاقانی از برای صالت سهام گوشه دل را با تظار سپهر داخست	
--	--

و لم در کجاست سودای تو غرق است فراقت رخسار خونم از چه سعی است جهان بستند ز ما طوفان عشقت تو هم منی درین طوفان ولیکن	بگو بشنو که این معنی تزلزل است تفاوت سوخت جانم این چه برقی است فغان ای جان که ما را غرق است ترا کعب ما را اما بفسر قی است
--	--

اگر دیگری خاقانی گزیدی ندانستی که تو اما چه فوق است	
--	--

علم عشق عالی اقتاد است اختیاری نبود عشق مرا اندر عشق را بطالع من	کیسه صبر خالی اقتاد است که ضرورت خالی اقتاد است صفت بیزدالی اقتاد است
--	---

دردم با تبار است مدخله بوی پدید این جهان را آنچه در دست ساختند آن عشق تو هم که گوئی تو بوی ناز و جود در دست ساختند آن عشق من قفا که صفت بیزدالی دارم ای خاقانی منه مدخله چون در وقت آرزو کنی من قفا که در دست ساختند آن عشق دست زده ایستار که در دست ساختند آن عشق که بوی ناز و جود در دست ساختند آن عشق	از برای اختیار طلب مثل تو خاقانی خاطر دور کاش که در دست است گوشه دل را خالی ساخته از عشق دانش که کار برودند در میدان دلا عشق فلک خرم از بند آزل تا انتها ای پسر تو بی باک در دین جان حکم کشان منه مدخله ببردون اختیار کن که کون خلاصه کنی عشق چنان فرست و در میان تو بگو
--	--

در طوفان طوفان
عشق تو چنان چون زده
تو و بلا ساخت که طوفان عالم
بخی آدم اعرف که در دیده
این عشق بجز عشق ترا
هم بماند عشق ترا
منه مدخله
از عشق من ترا عشق نیامفت
این طوفان که که از طوفان
فوج علیه اسلام نیست بین
که چه شور طوفان

باز اگر کعبه بود که در دست ساختند آن عشق
تو هم که گوئی تو بوی ناز و جود در دست ساختند آن عشق
من قفا که صفت بیزدالی دارم ای خاقانی
منه مدخله
چون در وقت آرزو کنی من قفا که در دست ساختند آن عشق
دست زده ایستار که در دست ساختند آن عشق
که بوی ناز و جود در دست ساختند آن عشق

دست بر شاخ وصل او وار و نرسد زانکه در اصل عالی افتاد است	خوش بچشمدم چون زلفت او بسیم
زانکه شکاش هلالی افتاد است	

هر چه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب عالی افتاد است

سرگردگشان گردن فتاد است که مادر در جهان حسن زاد است ندیدست هیچکس زخم کشاد است امید و عد باس با مداد است که سهم الغیب در طالع فتاد است شمار گشتگان نماید بیاد است ز رخ غمزه بار شرم باد است	فلک در حیکون انصاف داد است جهان از قفنه آسین شد آرزو جهان نیم گشت ناک گشت بشام آور و روز عمر مارا سنانی حال ناپید است بر تو ز بس خونها که میسریز و بنزه گر از خون ریختن شرمت نیامد
--	--

دفعه بیستم
که فردا وصل است چون غم
چون آن راست نرسد
منه در غم
غالب بان
که چون سم اینست
در آلامی تو فتاد
ظاهر و باطن معلوم کردن
بر تو آسان است
منظومه
زوده که ای شکر نیست
فوسای بی لاک
فوز نامه که غم زار
زهی کرده ام
جان دست نشسته
انست که چون خون
در گشت در زاری
بسی از رخ غمزه
دست با زاری
تا زکت و غمزه
زاری از او بود
منظومه

بنشیند پنج از
چگونه از
انسان کرده در زار
در دکان گشتان
از قفنه آسین
سهم با زاری
چند کلمه
صادق تالیفات
جان ترشست که
بیاضان

همه در خون خاقانی کنی سینه
گویی آخر این فتوی چه دادت

ستی که ز طوق شب همه را وطن ساخت
نه بس بود آنکه جشش دلش بود
در غمت آنکه گویند اینک از سنگ
دل او هست سنگین از چه معنی
من از دل آن زمانه دست شستم
کنون اندوه دل هم خورد زان و
بگره پیله می ماند دل من

ز سنبیل سایه بان بر یا من ساخت
بشد یا قوت را پیمان شکن ساخت
فروغ خورشید عقیق اندر من ساخت
که عشق او عقیق از چشم من ساخت
که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
بلاک خوشتن از خوشتن ساخت
که خود را هم بقبل خود کفن ساخت

ز خاقانی چه خواهی دیگر ایل
جز انگور محبت مستحسن ساخت

ببین ما شوق جان ساخت
کشد آن دستان از خنجر دمی در کت
از نمودن که ام ترا فتوی دادت ۱۲ سوال
سینه محو صبا و ق علی مظلمه است مراد از تو
طوق شب کبوتری تنگین تا افکاره بخار از تو زین سنبیل
غیرن و یا همین عبارت از تو حسن کین و سا بان بودن
ببخا ظلمت از امته مظلمه است جوهره در دل تنگ
از هر دو لب شیرین بیان مراد
عبارت از غزل

وعد که سنبیل
فغانم زبان منی بیجان
منه مستور است که درین از تابش آفتاب
دول سنگ عقیق بد اگر دو دو هم از صبا و سبیل
دول غنچه خنجر از تو زین سنبیل
بیلان نمیشد ده در عشق ز آورده که عقیق از چشم من ساخت
باز آن که از افک سنج دست همسخت
که از زمان زبان

که در اول سرباز
پیر و پادشاهان
مستور مظلمه
من در دل از افکاره
عشق سنبیل
نیچون بیان
خود بخورد و در وقت
فرد کشتی خود نموده
مظلمه است اول
که می خرد کبریا

خاقانی چه خواهی دیگر ایل
بجز انگور محبت مستحسن ساخت
احال از اضطراب
شیمانی خنجر از کجانی
۱۲ سوال
کاش خورشید کبریا
صورتش از جرم مظلمه
که در وقت که در
بیتها

رویف اثا شامثلثه

دارم دلکی غنچه صفت تنگ حواد	کز چهره فرو سیکدش زنگ حوادش
هشدار بیخانه دنیا کوشوست	پیوسته برین شیشه فت سنگ حوادش
بر آب روان زنگ نه بند و قلم سو	مانی چه کشد نقش بار زنگ حوادش
آینه کز صیقل لطف تو جلاینت	هرگز نه فتنه بر رخ او زنگ حوادش
ما با رخزابی سبر و دوش کشیدیم	عشاق گر یزندگی از چنگ حوادش
این طسره به چرخ درین محفل دنیا	همساز نه کرد دست جز آهنگ حوادش

سود از ده خاقانی کس وی نیاید
دیوانه خورد در بر خود سنگ حوادش

مولانا سید محمد مدظله
کذاست
بعضی در عالم عشق
پایبند زنده گمان
چو ادنات زنده بود
بگردانند به جوی آب
دارم خرد و مطالب
امن و امان باشند
بگذازد دست خود سنگ
بسیار زنده و از گشت
بغایت جوی آب
چو در عشق شسته است
چو در دوزخ ان گریخته
چو در زبان خوانده
الان مولانا سید
محمد صواق علی
صاحب غائب
کند و

مجموع صواق علی مدظله
بیار و پیشبار باش که در بیخانه دنیا با دوزخ دست نشانی
دارم سنگ حوادش بر بام دنیا می افتد مولانا سید
چو در کعبه و چو در دار که بر زنگ حوادش مدظله
چو بیخانه و چو در دار که بر زنگ حوادش مدظله
بسیار زنده و از گشت
بغایت جوی آب
چو در عشق شسته است
چو در دوزخ ان گریخته
چو در زبان خوانده
الان مولانا سید
محمد صواق علی
صاحب غائب
کند و

جان

جان بکبوی تو گزیدیم عیث
 گوشه گیری به نشان تیز زود
 همچو آینه گرفتیم غبار
 قدم سعی بجایت رسید
 بر تو سوز دل مار و شن نیست
 نانه شک شد داغ جگر
 دهن خم نکشد دندمنان
 در چین لحم نه استاد بها

بر سر راه پسیدیم عیث
 چون کمان چله کشیدیم عیث
 ما رخ خوب تو دیدیم عیث
 این همه حسره دو دیدیم عیث
 شمع گردیده چکیدیم عیث
 بوی زلف تو شمیدیم عیث
 ما بنی سانه رسیدیم عیث
 همچو گل جامه دیدیم عیث

خاقان از اوج بدام افتادیم
 چمن صد حیف پریدیم عیث

سکن ما و ای خود کبوی
 گزیدیم تو هم بس راه باک نشد
 مبینم تو و بسود بود
 صاوق علی در نظر کشیدن و کمان
 زاکر دن گوشت گیری در نظر کشیدیم
 سوالا سید محمد صاوق علی
 صفاتی نقصان نیز بدیدیم

از زلف تو دیدیم عیث
 از شکسته زخم تو دیدیم عیث
 از بیجا مار دادند چون
 شک داغ جگر را در داغ
 سانسین هم به بیجا است
 سوالا سید محمد
 صاوق علی
 در نظر کشیدیم
 عیث

سپس به پیش
 از زلف تو دیدیم عیث
 از شکسته زخم تو دیدیم عیث
 در بیجا مار دادند چون
 شک داغ جگر را در داغ
 سانسین هم به بیجا است

سوالا سید محمد
 صاوق علی
 در نظر کشیدیم
 عیث
 از زلف تو دیدیم عیث
 از شکسته زخم تو دیدیم عیث
 در بیجا مار دادند چون
 شک داغ جگر را در داغ
 سانسین هم به بیجا است

رویف کیم فارسی

منصور انا اخی زون دارد گر هیچ
گر راه بریم کده عشق نیایم
بر لوح مزارم بنویسد پس از مرگ
از کعبه گر این بار بر ونم بگذازد

ماتیم لبالب شدن از یار و گرسنج
الکاس بنه بر دل افکار و گرسنج
کامی وای ز مخرومی دیدار و گرسنج
ناقوس بدست آرد و زمار و گرسنج

حاشا قافیه برین آیت اب غلطه آنرا کلمه

خاقان بغلط شمه برت پندید
صد گل زده بر گوشه دستار گرسنج

رویف حاسطه

بصیحت شده سلسله خیان صبح
گر نمودار شود آلبه گل خواهم چید

میدرم باز ز دست تو گریبان صبح
سوده ام پاسب رخار مغیلان صبح

حاشا قافیه برین آیت اب غلطه آنرا کلمه

انسیس از کرم که نامش
لب تو از غلبت لیش کرم دیده از
ساری سوزش گرسلسله خیان
بیش بسندید که می نگزیده مال آنکه از دست تو گریبان
عاشق گریزین در از تو بگریز که بگریز
صادق علی غلطه
بسیار از مغیلان آمد ز دست سلسله خیان
گل نغسید به چشم زانند کل

روا باشد اموال نامی
مجموعه صواق علی غلطه
روشنی اگر بنیزد بنی زید منصور انا اخی
دار و حکم دادن کس در اشرفیوش
بسیار از مغیلان آمد ز دست سلسله خیان
خبر از مردم کجا از خود خالی بوده و قابل زباج
کرده و طیارین آن از پیش

کلیات شافعی
ماتیم لبالب شدن از یار و گرسنج
الکاس بنه بر دل افکار و گرسنج
کامی وای ز مخرومی دیدار و گرسنج
ناقوس بدست آرد و زمار و گرسنج
صباح
بصیحت شده سلسله خیان صبح
گر نمودار شود آلبه گل خواهم چید
میدرم باز ز دست تو گریبان صبح
سوده ام پاسب رخار مغیلان صبح
روا باشد اموال نامی
مجموعه صواق علی غلطه
روشنی اگر بنیزد بنی زید منصور انا اخی
دار و حکم دادن کس در اشرفیوش
بسیار از مغیلان آمد ز دست سلسله خیان
خبر از مردم کجا از خود خالی بوده و قابل زباج
کرده و طیارین آن از پیش
حاشا قافیه برین آیت اب غلطه آنرا کلمه
انسیس از کرم که نامش
لب تو از غلبت لیش کرم دیده از
ساری سوزش گرسلسله خیان
بیش بسندید که می نگزیده مال آنکه از دست تو گریبان
عاشق گریزین در از تو بگریز که بگریز
صادق علی غلطه
بسیار از مغیلان آمد ز دست سلسله خیان
گل نغسید به چشم زانند کل
ماتیم لبالب شدن از یار و گرسنج
الکاس بنه بر دل افکار و گرسنج
کامی وای ز مخرومی دیدار و گرسنج
ناقوس بدست آرد و زمار و گرسنج
صباح
بصیحت شده سلسله خیان صبح
گر نمودار شود آلبه گل خواهم چید
میدرم باز ز دست تو گریبان صبح
سوده ام پاسب رخار مغیلان صبح
روا باشد اموال نامی
مجموعه صواق علی غلطه
روشنی اگر بنیزد بنی زید منصور انا اخی
دار و حکم دادن کس در اشرفیوش
بسیار از مغیلان آمد ز دست سلسله خیان
خبر از مردم کجا از خود خالی بوده و قابل زباج
کرده و طیارین آن از پیش

من به بتخانه روم از تو شتابان
 بکشد سوی خودم زلف پریشان
 من همان کافر عشتقتم مسلمان
 دوزخی هست مرا به بزرگستان

عمد کردم تو اگر کعبه نشین خواهی شد
 خاطر من از سخنان تو کجا جمع شود
 پاس و نیداری خوش است بهر منظر
 ستانم لطیفیل تو اگر خلد دهند

عاشق با ما می آید در هر وقت که در این راه
 آن کلام در گم زنده است
 ای نام در گم زنده است
 اینست انداخته است
 بیان کشته است
 رنگی نام حال
 در صحنه
 چون در میان
 دزدان در زمان
 طعن از نام
 بکتابت عشق
 است بیگانه که
 گریه کن در
 گنجین نامی از
 در طلب
 در باغ
 که در از در
 بیاد

طوق عشق است چو قمری بگله خاقانی
 میکند یاد بهسان سرو خرابان ناصح

ردیف انجاء

لیکن زرقه است سیاهی روی شیخ
 روزی شود عماره کند گلوی شیخ
 بشکست ناگهان بهوای ضوی شیخ

هر چند شد سفید چو آئینه موی شیخ
 بسیار کرده است دم شمله را دراز
 بهر تله شب بصله ستاده بود

مکرم صاوق علی
 در طلب
 با بودانی این
 بهت همین کلام
 رفتن با پروردی
 قمری طوق عشق
 بنیاد آمد
 خرام

مکرم صاوق علی
 در طلب
 با بودانی این
 بهت همین کلام
 رفتن با پروردی
 قمری طوق عشق
 بنیاد آمد
 خرام

از علتی برون زودگاه علی	بهر خودش همیشه بود سجوی شیخ
بچون نهال خشک تر و تازه می شود	آبی اگر کسی برساند سجوی شیخ
راهی غلط بجانب میخانه کردست	ریزد و سباد و خستد رز آردی شیخ

سبب دیده ام بز و میمون است او	تماشای مفلان و
خاقانی اعتبار چه گرفتگی شیخ	نمایش بازی کرد است او

رویت دال محله

آنما که محققان راهمند	در جاده فترت پادشاهند
کعبه صفتند راه پیما	باور کنی آسمان و ماهند
در رزم یلان سپه نبردند	در رزم سراسری بی کلاهند
بر چرخ زنند خمیه آه	خود هم بصفت میان آه
باز یچه دهرشان تنبیرت	ز آنکه که درین خیال کاهند
ستان شبانه اند اما	صاحب خبر ان صبحگاهند

این مظهر صفت و	راست است
تو لطف اهل صفت و عفا کردی	که وقت زرم آراستی
بگو که کسانیکو بیچاره ای	بپوزنی زور دست و بازو
ببینی خاطر آبرو است در پیش	در رزم هر ای در نهی
سزاوارست که ایشان آسمان	بگو که صفاق علی مظهر
که کسان کسین بدوشان	ببینی خود از نشان

آه صبر نشاند
 در هر بار با نوبت کلاه کند
 در زمین خیال گذارند
 کتابه مراد از در فغان
 در کلام مستان الهی کارند
 با ده نون عشق کلمه
 آن مینوش بود از دست
 که ربط هر دور صبر و صوب
 مشغول نشان است و بی کلام
 صاحب خبر از صبح از آن
 ابر در گامی کجا از نو
 رضا جوئی دوست از مظهر
 نیکو دیند ۱۱ منته مظهر
 چون گفته اند که العاقبه
 کما طبیعت ان الله یبصر
 و کما طبیعت و هم میگرد
 زودتر بوقت مرگ از دست
 که سجوی جوانان میکنند
 آه این الفاظ

خاقانی دارد در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

اول با اختیار
آن ی بیکه عشقش است
عشقش بین سستگاه بود
پس آن گران شکر
چرا که عاشقان جانان
ز محبت سر را عقل در
برده است گنجه تاز
پیش آن غالی بر بند
سینه عظمه
بیا نهیج بر بند آگاه

تو چو چون عاشق صد
و در راه افست قدم نهاد
جای از غریزه ای از تو
رو می تابی که بعد از فنا
فی عشق بودی کار عشق
صد با جان بوم خوی
ازین مراد است که از جان
زبان و زلف عاشقان
بندی که در وقت نبرد
آدم را برین عالم
سعد مظلوم

طریق عشق ز بس بر تمام
بجاری توان رفتن به عشق
هر چون شسته بر عالم دل
سر ریسه آگهی داود زین
سر معشوق داری در سینه
بوام از عشق جانی چند بگیر

جفای دوست داور بر تمام
که این ره دامن تر بر تمام
خارج از عقل گمت بر تمام
گر آن باری افسر بر تمام
که عاشق ز محبت بر تمام
که یک جان از دلبسته بر تمام

ز کوی عشق خاقان برون
که ادبار تسلند بر تمام

دوست که نگار چشم
کار و او آنگه را عشق را در کجای
و آواز ز غم زار خاقان بباد داده از ناله
افتاده با بدید عبارتی بکار می در روش او نیافت
البتة درین میدان افست علم ناموری بر تمام
و کس بلند باگی نماند اموال ما سید محمد
صداوق علی مظلوم
و بقیه نایب قدسی در راه عشق در آن سر غم
از دیش خور زود آورد
والفعل با

چرا که سکه کلاه
بر دورین راه خاقانی
نیت زلف عشق همین است که بر تمام
جان دهنی دل بس از غنا کنی بر تمام
ای خاقانی که کوی عشق بودی بر تمام
بر آن شدن نوازین کوی افست بر تمام
بر دشمنان با قلندری کنی نیت جان نشود بر تمام
کار در پیشان موجب برفتند در امس
مظلوم اگر بر زود آورد
درین راه نگار چشم

ماه در زندان گرفته پشت آورد آسمان مقصود دل کردی گویم کار کی با جان خوشدلی داری که گفتی اندیشه آری بگو قدسه را بپوشه گزفتم چون رو کار از تو داشت وصل تو بر خاتم اگر بختین یعنی شش صد زبان چون ز قلاب با وفا داران از آنکه	ز آنکه بروی زمین خیزی بدناست نبود لیک جان آن داشت کتان این با جانت نبود بود این دولت مرا باید که در آنت نبود مقتل اسیر بر گزفتم چون بفرمانت نبود چون بدیدم جز شه یک از دست بخت نبود راه بر درگاه دارای خراسانت نبود
---	--

که اگر در عالم
نفس و غصه لب زیندگان
گیم بدو بیایند اگر خیر جان
خیزی در زندان گرفته
سیکوی بد که آسمان ماه بود
پیش تو ای ماه و سی
چسب که بر روی
زمین چسبند
لا اله الا الله
بیدان گرفتند

آتش غم در دل تابان خاقانی زوس
اینهمه کردی میگوم که نادانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد وانع و لهار اسب از چرخ جاد و مات ا ناز محمد حسن او آوازه شد در شرق و غرب	مقتل کافر بود کان رخ دید پیمان تازه کرد باغ جانهار اسب از لعل خشان تازه کرد آسمان با شقبازی عهد پیمان تازه کرد
--	--

که ام جا نام انا اله است
بجان تو از او داری بر سر جان
بجان تو از او داری بر سر جان
بجان تو از او داری بر سر جان

بیتی اندک گفتی ای کرم عدا و دردم نبردان از آن بیخیزی که عالمی تو بین و تریب کنم که تو فتنه دوست داری آواز از تو کرم گزاری ای دازو کار می زاری از دوست بسی گرفتار یعنی بگریزانان و غمت کردن	نودون دوز پیش از آن که بگریز بیاختش غم و در دل خاقانی زدن در پی اینهمه با بدی باینچنین بیچاره که کین عاشق را در پلای جگر او فتنه با نادانی نبوده بلکه آواز دانی نطق بود بیاختش غم و در دل خاقانی زدن در پی اینهمه با بدی باینچنین بیچاره که کین عاشق را در پلای جگر او فتنه با نادانی نبوده بلکه آواز دانی نطق بود
---	--

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
وانع و لهار اسب از چرخ جاد و مات ا
ناز محمد حسن او آوازه شد در شرق و غرب
بیتی اندک گفتی ای کرم
عدا و دردم نبردان از آن بیخیزی
که عالمی تو بین و تریب کنم که تو فتنه دوست داری آواز از تو
کرم گزاری ای دازو کار می زاری از دوست
بسی گرفتار یعنی بگریزانان
و غمت کردن

توسعه

نور تو صبح اگر رفت و اشک من میماند
 عشق تو گر می برآمد دل سودایان
 بر دل با عید کرد اندوه تو از صبر تا
 هر کجا بعل تو نوش افشان چشم بشکر
 از لبست بر سال ما را شکر می سوم بود
 شاد باد احسن خود که ز وصف تو سحر حلال

موسی آتشش باز دید فوج طوفان تا کرد
 هر که ادر در کمن تر دید رفت آن تا کرد
 هر چه فریب دید و ناگه گشت تو بان تا کرد
 در شکر ریز جالت گوهر نشان تا کرد
 سال نو گشت اختران رسوم تو آن تا کرد
 طبع خاقانی نظم آورد یوان تا کرد

تمازگی امروز از اشعار او بسند عراق
 گو شعار رحمت شاه خراسان تا کرد

در پیش خیال تو صد دیده بر افشانند
 لغت بشکر خنده در کار کسی خنند
 شو آینه حاضر کن در خنده به بین آلب

در پای تو هر ساعت جانی دگر افشانند
 کو وقت نثار تو بر تو شکر افشانند
 گر دیده نه هرگز کاشش گهر افشانند

از نازک نازک چون شکر
 نوازش تا بنوبه دیده و از نوازی نازک
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 افتاد و نوزست در صحرای ابراهیم از نوازی نازک
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 از نوازی نازک من جان طوفان نواز از نوازی نازک
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش

از نوازی نازک من جان طوفان نواز از نوازی نازک
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش
 زینده حال بیای تو نه زینچه سار و خوش من خوش

تمازگی امروز از اشعار او بسند عراق
 گو شعار رحمت شاه خراسان تا کرد

دیده افشانند من موافق
 عاده بنیامان کفان
 کس چشم خود زش بنمای
 در جان افشانند زکمان
 گفتن اگر شنیدین لب
 من چون کار کسی نماند
 فتنه این فرمایید یقین دارم
 که شکر جان خود را هر وقت
 نثار آن شکر بی کن
 مولانا نازک محمد
 صبا و قلم

کز پس که مرالماس اندر بصرا افشانند
 زان هر نفسی چشم خون جگر افشانند
 مرغ سحری بسینه چالاک پرافشانند

از بجز تو در چشم خورشید شود سفته
 نیش سر مرگانت بر بزرگ جانم
 گرد هر چه هست از تو وصلی رستم کشت

بر تارک خاقانی از وصل کلای
 تا در سن خرسندی از خلق پرافشانند

در جان شکنند مژگان چون بر جگر اندازد
 تسبیح در آموزد ز نار بر اندازد
 جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
 در زنگه زلفش گردون سپر اندازد
 من ز دوسه اندازم گر کس شکر اندازد
 باشد که بخوارزش دریا بدر اندازد

بر تار ز مرگانت تیر دگر اندازد
 کافر که رخ سینه با معجزه نیش
 و ما بجز و ش آید چون زلف افشانند
 در عرض که عشقش فتنه سپهر گزند
 شکر آید آن روزی کاید شکار دل
 این تحفه طبعی رابطه از یزید با ده

معلوم کردیم که
 من خواب در افغان
 در مظلله
 از گمان بری فویدند
 بزرگان در مظلله
 در مظلله
 که چون کازنی
 صد از تک
 کینه در این اولی
 عجب

ای شایسته این
 خنده زانی آینه را هم
 تو که گوی
 هزار کار کرده ام
 افشاند
 آن در نیایی
 محاصره
 از این وقت
 در شای
 شوم

دندانست بو عین نوبل
 و طبع از چون زلف سپهر
 کافر کیش ابر افشانند
 و الهان بخروش آیند
 از ان زلف پرده سازد
 جانها در سجود افشانند
 سینه مظلله
 عجز آمدن و زبون
 شدن مراد اینکه چون و
 گردون آوردند که زلف
 آن جنغ مایه
 با زلف شمشیر
 کردن عادت
 باشد در شادی
 سپه سالار
 چو طاقت
 سمان لاف
 اور در
 سید محمد
 مظلله

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی	نارنگه کافراک بنام او فال طفر اندازد
از روی گلگداری در روی سر اندازد	از سنگدلی هر دم سنگی دیگر اندازد

بان ای دل خاقانی جانبار توئی بزم
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

عذر از که توان خواست که دلبر نه پذیرد	افغان چه توان کرد که داور نه پذیرد
زر گویند من اردوگر زرد هم اورا	سنگ آیش از گویند من زرد نه پذیرد
صدم عمر کار آید و یک وعده اورا	کس عمر مرا کینفس اندر نه پذیرد
از دید و بیالاش سر و بارم گوید	آن سنگدل افسوس که گوهر نه پذیرد
جان پیش کس او توان کرد و بکین	هر جان چه توان کرد و مزیدار نه پذیرد
پروانه وصلت بفرست از زر و مزین	آن شمنه حسن ار چه سوز زر نه پذیرد

خاقانی اگر شوه دهد خال لبش را
ملک و جهان خواهد گستر نه پذیرد

ای خاقانی شایسته اندازد چو کله تو ای که در کله از سنگدلی آید کمان از نو شایه فلک نام تو این کمان کفر آید باشد اموال ما سید محمود صاف علی نطقه بشکار دل آمدن آن صیاد کامل باعث خوش طالع صید است لازم که خود صیدان بزود کسی خود بید و اول آن خانه خنجر خاقانی که در جهان باز نشوید یعنی قائل بجلیت برین نید و در سر که ببین بر نیاید	نطقه ست در اوقات خوبی حسن نظام شود که برای با کرد و داده و بده و در آن وقت از کجا سازد که کلمه است که شایسته هم نطقه نکند اموال ما سید محمود صاف علی نطقه ایضا می و صده بیار بیار بکند که
--	---

کب و صده او صده
بسیار در نفس کن
که در سر زنده باشد
ببینی شایسته
قد او از دید و بار
مجا با هم سخن
قبول نیاید که
نطقه
نه بود و استغنی است
پیشکش جان هر چه بپزید
در عالم نماند در دانه بوس
بایدی آن شمنه و شفته
زر بفرستی البته بشی
بوسل سر فرزند خرابی بود
در صورتیکه من بر مرد افرو
بیشم داده قبول نکند
بگویند که کلمه ای خاقانی
در حسن بیان لایق است
که برای مثال لب او را
دو جهان بپزید
داده باشی کتر از کتر

دلمه در آتش افتد و دوزمیان بر آید	عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید
هر دم هزار فریاد از آسمان بر آید	از آرزوی رویت بر آستان گوید
تا تو بر در آیی صد دل جهان بر آید	تا تو سر اندر آری صدر از سر جان بر آید
یک سو در زمانه بی صد زیان بر آید	خومی زمانه داری ممکن شد که گس را
جانم سوزدانی بر من گران بر آید	کارم بسباز دانهم بر تو سبک نشیند
از سینه گریه بر آید هم بار دان بر آید	هر آه که تو دارم آسوده شکایت

خاقانی است جان از غم طیب رسیده
چون امر تو در آید او در زمان بر آید

و اندوه تو بر تنی نفسا ید	عشق تو هر دل فرو ناید
آن سینه که سوزش اشاید	در کتم عدم هنوز سوخت
گر دست بخون من نیالاید	از بهر تو اینم چه میدم

این شکل در پیش باین حسن چشم که ترا دیده و شنیده بل ز دیده جانم در جانم جان فایده که دلمه در آید بسم در آرزوی رویت بر آستان تو بر منی سوزدانی بر من گران دخلفه آه و ای سینه جانم	این شکل در پیش باین حسن چشم که ترا دیده و شنیده بل ز دیده جانم در جانم جان فایده که دلمه در آید بسم در آرزوی رویت بر آستان تو بر منی سوزدانی بر من گران دخلفه آه و ای سینه جانم
---	---

دیوان خاقانی
عشق تو چون در آید شور از جهان بر آید
از آرزوی رویت بر آستان گوید
تا تو سر اندر آری صدر از سر جان بر آید
خومی زمانه داری ممکن شد که گس را
کارم بسباز دانهم بر تو سبک نشیند
هر آه که تو دارم آسوده شکایت
خاقانی است جان از غم طیب رسیده
چون امر تو در آید او در زمان بر آید
عشق تو هر دل فرو ناید
در کتم عدم هنوز سوخت
از بهر تو اینم چه میدم
این شکل در پیش
باین حسن چشم که ترا دیده و شنیده
بل ز دیده جانم در جانم
جان فایده که دلمه در آید
بسم در آرزوی رویت بر آستان
تو بر منی سوزدانی بر من گران
دخلفه آه و ای سینه جانم

تاریخ

کلمات خاقانی در دیوان او بسیار است که در این دیوان جمع شده است و در این کتاب درج شده است و در این کتاب درج شده است

با خوی تو صورت همی بند و
باد وستان غمی تو می سازم
آن سبکی از جفا که انسان
ز اندیشه تو قرار من فرست
چون زخم رسد بپشت بخر و شد

که عشق تو جز درینغ بر ناید
کز تار تو زخمه در سینه زاید
تا کیست که گوید این نمی شاید
گر لطف کنی قهر ار باید
آنگشت برونی میاساید

چون طشت میان تهیست خاقانی
زان راحت که روح باید

فروغی جمالت نظر برتابد
بگو تو از رحمت عاشقانت
بباز از تو مشتربی بی بصره
بلای که از عشقت آمد برغم

صفات خیالت بصر برتابد
سیم سحر که گذر برتابد
که جانان حیدرین بصر برتابد
قضا برنگی دست برتابد

آنقدر طول و علوت
ما از نسیبم که با خوی تو بودم آرام
بنیاد نیست و از عشق تو بودم آرام
ش زنی بی در مولا تا سید محمد صا و قلی
عشق زنده من در دراز و ده باشد که درین
گفته که تو منی با منم
صلوات است نم بسیار منم
بهرین جوهر رضای تو از خلق
فکر منم تا آن

صفات خیالت بصر برتابد
سیم سحر که گذر برتابد
که جانان حیدرین بصر برتابد
قضا برنگی دست برتابد

کلمات خاقانی در دیوان او بسیار است که در این دیوان جمع شده است و در این کتاب درج شده است و در این کتاب درج شده است

بهر زشتی از عشق تو بگردم
 بر آنجا که خونی بریزی سهلست
 مکن هیچ تقصیر در کشتن من
 بیو بلبت را کند رنجی فی
 و هانت ز تنگی در آن هم بکنجد
 بجان و سر تو که خاقانی از تو

که از عشق خوبان خدر برتابد
 چه عاشق بود کین قدر برتابد
 که کاری عزیزان جگر برتابد
 که در دسر او کمر برتابد
 میانت بزرگان کمر برتابد
 بجان گر کنی حکم از سر تابد

گفت خاقانی اینک است
 چنان دان که داعی دیگر برتابد

خوبی او از خامکاری کم نکرد
 دشمنان با دشمنان از شرم خلق
 از مکن گفتن ز بانم موی شد

سینه من سوخت چشمت نم نبرد
 آشنی رنگی گسندان هم نکرد
 او هنوز از جور موی کم نکرد

ای از زشتی زبونی
 بلائی از کجا از عشق تو بر نیاید
 بگوشه پندارم که بر کجا از خوبان خدر بر نیاید
 ای که از زشتی زبونی
 ای که از زشتی زبونی
 ای که از زشتی زبونی
 ای که از زشتی زبونی

خواجه بی غلظت گسندم
 فتن من فانی که در کسب این کو تا زاید بود
 که از آن حال بجان ام از دیگر این خواد از زشتی زبونی
 فواکه بگاید بگاید بگاید بگاید
 منم مظلوم منم مظلوم منم مظلوم
 برده جانم برده جانم برده جانم
 دارد در او منم مظلوم منم مظلوم
 دیوان گنگ

عاشق گنجین ندارد در میان
 تو بزرگان کمر احتمال آن
 ندارد در میان جان گنجین
 از تو به چشم ز غریز ندارد
 از زشتی زبونی که جان نثار
 سازد و مملکتی که سر کسری
 خدا کند در گفتن تو پوری
 شود و در دادن جان
 کسب بود از زشتی زبونی
 زشتی زبونی که جان نثار
 و از دیگر کسب
 منم مظلوم منم مظلوم
 فتن من فانی که در کسب این کو تا زاید بود
 که از آن حال بجان ام از دیگر این خواد از زشتی زبونی
 فواکه بگاید بگاید بگاید بگاید
 منم مظلوم منم مظلوم منم مظلوم
 برده جانم برده جانم برده جانم
 دارد در او منم مظلوم منم مظلوم
 دیوان گنگ

دیوان
 کسب بود از زشتی زبونی
 زشتی زبونی که جان نثار
 و از دیگر کسب
 منم مظلوم منم مظلوم
 فتن من فانی که در کسب این کو تا زاید بود
 که از آن حال بجان ام از دیگر این خواد از زشتی زبونی
 فواکه بگاید بگاید بگاید بگاید
 منم مظلوم منم مظلوم منم مظلوم
 برده جانم برده جانم برده جانم
 دارد در او منم مظلوم منم مظلوم
 دیوان گنگ

دید خاقانی اگر لاف جلال تو

کس نرسد قبول اوگان بشال تو رسد

بازر الفت دارند با هم نمی آید که در دانه در کاشان از زنجیر زنده است و کار من فطرتش در علامت زردی دارد اولی بخت عطره مخلصی در جوهر وی از زردی است بر مندر جمله علی حاجت رو که میخایان سزا

زنگنه
عشق تو بگیر و هر که برگردد
بواج آن دارد که پیش تخت تو
مرد آن باشد که پیش تیغ تو
در عشق تو بر نیامدن شطرت
بر هر که رسید زخم جبهت
از خواسته مردم اروام
ز روانه ساخت کار ما آرس
امروز بساز کار ما گرسنه

خاقانی راجه خیزد از صیلت
آزوز که روزم برگردد

از زلف تو پندارم که با در کار ما را بر شاخ عطاران
بازم از منم مظلوم جانان
کلاه باستان کند تو باغ فریب نریا با منم مظلوم
دانه اگر گشته باشد ای باکسار و نواضع فریب نریا با منم مظلوم
ببین خبیبی آمد بهت از منم مظلوم
مردان که رفتند از منم مظلوم
ببازم از منم مظلوم
از زلف تو پندارم که با در کار ما را بر شاخ عطاران
بازم از منم مظلوم جانان
کلاه باستان کند تو باغ فریب نریا با منم مظلوم
دانه اگر گشته باشد ای باکسار و نواضع فریب نریا با منم مظلوم
ببین خبیبی آمد بهت از منم مظلوم
مردان که رفتند از منم مظلوم
ببازم از منم مظلوم

چنانکه در زنجیر زنده است
در روی خود را مانند آینه بر سر
دانه بیکه بینه در روی را بر
سازنده از منم مظلوم
این بیت مظلوم
خود زلفی دارد که مانند سرم
ولایت که هر که بر دیده در پشت
پیش عالم آرزو ز تو کردید
بچند نونی شمشیر مراد بیک
چون آینه مانند سپر ز تو کرد
خون روی عاشقان
بسیار شستن
آینه از زنجیر آب
گر در از منم مظلوم
ببینی اگر ز تو در جوان
فردا اگر سبب حکام
ست جو در زردی و بید
نفسم نمود و در گردیدن
در دانه نشان آمده در دانه
بنام آید من در بیدار
منم مظلوم
ایکده است

سلطان نیکوانی بیدار میکند انصاف من ز تو که ستانده در جهان روزم فروشد از غم در کوهی غمش تو روز می هزار بار بخوانم کتاب از آرزوی وصل تو جان دلم نماند گردم هزار آه که در تو اثر نکرد	میکن که دست شخمه بود نمیشود داور نماید که تو بد او نمیشود این دو دوزخ زوزن من برید نمیشود گویشم سیت لاجرم از نمیشود کامت شد فراق تو گشت نمیشود یار بگر سعادت ما در نمیشود
---	--

خاقانی از زیارت نافه چه بود
کین بارت از بروت تو بر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری کرد چشم اگر بگلستان می نشستم نیست امیدم که در راه دلم	وز جهان بر جانم آزاری کرد از ره گو شدم بدل خاری کرد شخصت امید را کاری کرد
--	---

بگوش فلک خجسته گر دیش فلک خجسته فرد که بد دلان با بر جان بزار در سداوت که صد آزار در میان مست آید از دست آه از نو	بگوش فلک خجسته گر دیش فلک خجسته فرد که بد دلان با بر جان بزار در سداوت که صد آزار در میان مست آید از دست آه از نو
---	---

در دل شب از
دل پر در دمن می برکند
در تو آثر می یکنند
که روی سعادت از من بر
اندر یاد ریگی بر روی بود
بختشاده اند که با لیلی از
بیاثرتر در زلفه امینه
مرطله ای خاقانی
لازم همین است که در
دعا موشی اسود خود در
ویا رب بیار که در در زمان

بایقون بیدارم که راه دلم شخمه امید را گامی علم حکومت سینه نیار که در آری تصور در صورت زنده در مولانا محمد مصداق است و ایضا

گر گشت مرا غمزه نمازش ز نهار
در مذہب عشاق چنانست یعت

تا خوانم از ان غمزه نماز سحر است
کما زاکم بکشند دیت باز سحر است

بی عشق ز خاقانی چیزی نکشاید
بی فصل گل از بلبل آواز سحر است

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد
کس چون تو نشان نهد در کل جهان
بر بام تو سردارم گر سر خطری آرد
از خاک تو در کویت خالی نشوم یکدم
ز آنجا که تویی با من صد ساله زده

باجز غم عشق تو بی عالم پوسی باشد
چون این دل هر جانی هر جا که باشد
وصل تو بدست آرم گر دست سری باشد
گر بسد هر سنگی بجای کسی باشد
زینجا که تویی با من صد ساله زده

از زحمت خاقانی باز آر که نبود
گر خوان وصلت را چون کسی باشد

چون ز غم عشق تو بی عالم پوسی باشد
چون این دل هر جانی هر جا که باشد
وصل تو بدست آرم گر دست سری باشد
گر بسد هر سنگی بجای کسی باشد

مطلبه طلب مذہب دلت عشاق کامل ملا صدیق
مغفول درین مودت که در جیب است ای شکر کنی
فغانی کمال عالم است ای شکر کنی

باید از برای شکر خدای که نیست این قسم ز غم عشق تو بی عالم پوسی باشد
دور شده و قیل کل دروغ است نبینی نیست
استمال این غار است ای شکر کنی
نمود بافتی آید

گویی و بیشتر بخلک
خاقانی نبینی
ای صبا من در آفاق دیگر
بالم هیچ چیز می توانم
عشق ترا می خوانم
بالم قوی پس ای قوم
خاقانی کجا جان من در کجا
چون ز غم عشق تو بی عالم پوسی باشد
چون این دل هر جانی هر جا که باشد
وصل تو بدست آرم گر دست سری باشد
گر بسد هر سنگی بجای کسی باشد

ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند	آنکس که کسی هست خراجی بد از خود
وصل تو ز ما حظ بتر از ما چه ستاند	گیرم که خردش غم تو نامزد دست

چون یافته آتش شب خاقانی از سبخت
دل مهرت آورد دگر حاجتستانند

گوهر اندر خاکه ان توان نهاد	مهر تو بر دیگر ان توان نهاد
باید در وجه زبان توان نهاد	تا بیه من کیسای عشق تست
پای صورت در میان توان نهاد	دست دست تست جان امر
مانند بنجش دل بر ان توان نهاد	بارها گفته که بوسه نخواست
بر تو جرم این و آن توان نهاد	گر زمانه دادند به بد فلک
بر فلک هم ز زبان توان نهاد	باز مانده آنچه توان در
بر تو توان بر جهان توان نهاد	بر جهان گفتی که دل باید نهاد

بگویند بخواهند که هر کس ببرد با ان نهاد آید از این خنجر نم ز دست در دست است که گوید آید از این خنجر بگویند بخواهند که هر کس ببرد با ان نهاد آید از این خنجر نم ز دست در دست است که گوید آید از این خنجر	در امور ملکت از ذات خود به و ککن آن کس جهان بست تو ای که از آن کس جهان بست تو ای که از آن کس جهان بست تو ای که از آن کس جهان بست تو ای که از آن کس جهان بست تو ای که از آن کس جهان
--	---

دفا کرد پس
بگویند بخواهند که هر کس
ببرد با ان نهاد آید از این خنجر
نم ز دست در دست است که گوید آید از این خنجر
بگویند بخواهند که هر کس
ببرد با ان نهاد آید از این خنجر
نم ز دست در دست است که گوید آید از این خنجر
بگویند بخواهند که هر کس
ببرد با ان نهاد آید از این خنجر
نم ز دست در دست است که گوید آید از این خنجر

<p>ور در دو توام تو فارغ ازین وین طرفه که در هوای صلت</p>	<p>کس در دوزین بر ندارد آن مرغ پر دگر که بر ندارد</p>
<p>خاقانی از آن تست درین اگر جز تو کسی دگر ندارد</p>	
<p>بوسه که آسمان نعل سست تو باد خواجه جامی بلطف شاه جهانی بقدر نام رخ ورامی ترا در زرد چشم بد خنجر تو چون پرند روشن با زینت نامزد نیکوئی بر در ایوان تست عشق ترا تا ابد جای ز جامی تست من چه سگم ای درین کاره در بند تو</p>	<p>نور ده آفتاب بخت با بند تو باد گردن پر گردنی رام کسند تو باد مردم از چشمها جمله سپند تو باد خون دل عاشقان نقش پرند تو باد نامزد خرمی چشم نشند تو باد جان مرا تا اجل قوت بخت تو باد آنکه منش بند هم بسته بند تو باد</p>
<p>ای درین عالم ناز کامی ازین برتر گزارم ملامت خج و صیبت نابخرد در دستون باک با او از تو این کارم و در عیب جرت گزارم که در عوای و صل بخواجه پیش من جان است که مرغی بی بال بر پرواز کردن بگو بگو خنجر بی پروا را منم مظلوم کسی که بند بود ز زادی از تو زنی که کسی که از کفایت</p>	<p>مظلوم مظلوم مظلوم کفایت منم از تو مظلوم مایه ای با بند توخت ترا بقدر بند مظلوم نور مضی از خود به او از تو سلطان جان جان هستی و بلطف که مظلوم از تو سلطان که گردنی ای کشت دندان کند از تو سلطان سیه با بند تو کس که ای از تو سلطان چشم ز تو سلطان</p>

ازین خنجر
 در این خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم

دلیل که با او عشق ترا
 دل من بامی دیگر نماند
 و جان تا توانم از آن
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم
 ازین خنجر است ترا
 مظلوم مظلوم مظلوم

سه سه خاقانی ست خاک در کو تو
انسر خاقان حسن نعل سمت تو باد

۲۷

و آنجا که دردت آید در مان چکار دارد
در گلشن ملایک شیطان چکار دارد
جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد
در زلف تو ندانم تا جان چکار دارد
در ننگه گدایان سلطان چکار دارد
آئینه با رخ تو چند آن چکار دارد
بر من فلان چه گویم هر چکار دارد

با کفر زلفت ایجان ایمان چه کار دارد
سحر که کرده تو باز لطف عارض آن
دل بی نصیب وصلت تنها چه کردیم
در دستگرفت دارد دل در غم تو ایم
در ننگنمای دیده وصلت کجا آوریم
گرفته بهانه سازی تاروی تو بپند
چون ترک جان گرفته در عشق روحی تو

خاقانی از زمانه چون دست شست برو
سنج هر حکم را اند خاقان چکار دارد

دارد

ننگ دیده من بپوشد زلف
و یک در ایستد چرا که در
چشمه گاه سلطانان گویان
را چه کارست از خانی
مولانا
محمد صاحب
دعای
دام فضیله
از دیقته عاشق روسا
زیبای تو گفتم در عشق از

گر زلف تو ترک جان کنم زلف تو
نیخواهم از نام کجک نامد و بیا
فلان رسا که ای ای
منه مظلمه که بر نطق
بماند آئینه است که بر نطق
کلب بین روی تو خواب
مانند خاقانی که چون در ست
زبان زلفش و از این سخن
کار زلفش و از این سخن
بملاحظه در زلف را چه مجال
که بر چه کار اند

کافیست بین
تو بی نصیبی چه دم بماند همین سوال بان
و نیازی راه کند و مننه مظلمه
نم تو پیدا کنم حاصل کرده مگر در نام زلفت سید انم که جان
باینچه بر ساخته است و مننه مظلمه ایا که
سرت تو که کو تو

و بر دم خاقانی تو
کس کوی ترا سر زلف تو دیدم زلف تو
یکند که تاج سر خاقان حسن نعل سمت تو ای سید
ننده باشد مولانا سید محمد صا و علی مظلمه
زلف سیاه تو ای جان از ایمان سوگاز از زلف تو ای جان
مکده محبت تو هر کجا از زلف تو بافته اند در دوزخ ای جان
منض و ستم افروخته اند از مننه مظلمه مظلمه کل کل با هیچ
زود پس بین فیت الما و عارض با بان زلف جان
منه ای که شیطان بسین
بپوشد

۱۰۱۱

آوازده جمالت چون از جهان بر آید تا پرده سوز و پرده نشین گشت موی هر کوی چو شمع ز آتش تو پرورید جان هر مرغ را که روزی زلف تو انگه شد عشق تو گوهریست که گنج رو این نزد جان گر آن بهای خشم بغرض کوی	آوازیب نیازی از آسمان بر آید روز جهان فرو شد ز از جهان بر آید جانش هلاک تن شد و خنده زان آید آمد قضا که رویش در آشیان بر آید مرهم درین فرو شد کوی از چکان بر آید ایدستان مدیگر که نه بر خود گران بر آید
--	--

خاقانی آن تست سرو تیغ خود پسند خوبی مصاف جانان با او توان آید	کشمیدی چشمه ز تیر تو سر بر سر
--	----------------------------------

۲۹ وصل تو بوسم در نمی آید شد عمر عمار سی وصالت وصل تو بوعده گفت می آید	وصل تو بکفایت بر نمی آید از کوی امید در نمی آید آمد اجل او گر نمی آید
---	---

غبار صفت ز جلال نویزبان بلندی گرفته در جهان کوی هر چه بود جهان رسیده که آسمان پیش اینی گزیدید دیگر بنظر رطب میاید که گاه آوازده جمال کوی لا محاله صفت نیاز از آسمان بر آید صداق علی مظلوم روز جهان از دولت کوی انقا و نیست که انور و دق تو نقاب است و خشم بر کوی بیرون افتاد یعنی ضیایی خورشید بر کوی رخ انور تو بر همه فرو کار کوی ۱۱ مولانا	محمد صداق علی مظلوم ای هر کسی که نماند شمع کوی سبزه از نذر زوی تو جبار از روشن کرده سرا بی خود در اعیان او نذر در انبوه ۱۲ مولانا سید محمد صداق علی مظلوم یعنی مرغ دل و طائر زبان که روزی خود از زلف کوی بحال سبزه که در اندوه او است همین آینه تن جان کوی شناخته که روزی از نشان تن جان کوی خلاصه کلمه زندگی او حال است به انگاره ایفای کوی
--	--

شده باز نگاه
در آینهی صبر و پایداری
مظلوم هر کس که در روز
آن که در وقت است بر جان
آرزو در وقت صفت اینست
ز کوی از چکان صفت جان که آن
در تصویر است جان که آن
عشق از خاک را بستان بدید
مظلوم خاقانی از آن
دل جان خود از کوی
نماز تو دارد اگر قبول
تیر او صفت افتد درین
ست چو در پی مصاف
کوی بینی ما در این اگر
زین کوی از دست تو بویا
بجان ای جانان فغان
بر آید ۱۱ مظلوم
یعنی در هر فغان جان مظلوم
که بر در وصل
۱۲ اکثر بهستان کوی

اینکه خالی از دست نماند
چون دولت را بسپردنی آید

ز آن می که ترا نصیب خصما
افسون مسیح بر تو خوانم
خاقانی کے رسد بگرد تو
چون دولت را بسپردنی آید

یک جرعه مرا بسپردنی آید
افسوس که کارگر نمی آید

سازم لایق همه صفت
چون دولت را بسپردنی آید

نابت قدی را
بگه از ای دستوفت بریم
دو تباری که جانان بگینت
بین دو سیلطان توینت
فیرت از میان برین
تا توانی درین بیان در
تا نگر دینی که ای دنیا
که همین وقت ای دنیا
سنة مظلمه است
این شعری که بر خاسته
دنا که مراد بیل است

چشم ما برد و خست عشقش رو با هم
گر چه راه دل ندرین کام توان باز
پای دار ایدل که جانان در دست
با چنین شعری که ناگه خست توان خود
بر سر ایام عشقش گلازه اکنون نهاد
اندرین خمیازه صافی از پس دست باد

چون دیر خون در آمد دل روزن
ور چه قصد جان کنذین قدر تو ان در
جان سپار اسی تن که سلطان تیغ غیرت
با چنین کار که می جسته نتوان
بر قد امید ما مهرش قبا اکنون بر
در خور و م صان اکنون هم نیر یاد

گفته اند که در این
که در این
آری جان آرام
نیز در این
بیشتر گفتند که
ایام برین
نوبت گلازه نام
نورانی خاگر در
در این

ای از آن کار
دندان من آن است نصیب
داود که بر سر
خوردم بستی
مظلمه از سون
زید که در
و منی است
دو نوبت که
را بهی نیست
دلیل نور

علا رفتن در
روز غمت اول
پرده ما بر
دل دیدن
منظومه که
قصه جان
مرا باره
نقین

در خراباتی که صاحب دواجاتماز	ماهی مانیت کشتی دوزخی مرنا پدید
گو شمالی داد ما را عشق او که بیم آن	چشم خاقانی سجا قانی نیار بار دهن
دوش مرا طل عشق تا خط بغداد صبر بهریت گرفت که صفت ترگان عشق چو باول مرا چون گل از پای میکنند از بد خوئی آنچه بگرد دست کس تا در امید من بهر شش بسیار کرد	لاجرم از خط اول صبر بر رون او قناد غمره کمان در شهید فتنه کمین در کشاد دوست با خرم را همچو گل از بهمت داد گرچه بدی میکند چشم به شش و رباد با دو صفاش مرا فعل در آتش نهاد
سینه خاقانی ست سوخته عشق او او بجفا میدهد سوخگان رهسار	
بجز در آبی که صاحب زبات و هم بهر چنان پیران بود بجان ما در عجب آفاق است و در فغان کرد از یاد پریشانه راه ما که بیدار نشود و در کسایت که سبب طالع و زنده دیگر ای افاده در اول ما سبب صدا و فعلی و طالع طایفه ای چنان که نامی درین بار عشق بیتا یافته که از بیم فزون آن صد ششمین در فزون چو پیر و زانی چنانی درم نقش بدین شانی طالع خط بغداد نام حکمت از خط و طالع رعان نام زینت منی	قون از طالع مال آنکه خود بودیم که مال سبب از بیدار افاده او در صبر بهریت یافته در فزون کرد ای چنین معنوت فرگان از صبر بهریت یافته در فزون کرد او کمان خندید و فتنه کمین کشاد از ترکان خلاصی جان ممکن بود نمونه فتنه کمین با چشمی که زنده در صبر بهریت یافته در فزون کرد او را عشق مرا چون گل از پای بود و زانی با دوست فزون کرد نهادن او با صفا سودن در معاده فارسی او فزون کرد نهادن عبارت از بیچاره بودن طلب از خط و طالع

دوان یکیند که
بگرد و خود او که در بیخیم
در حال دور باد ای در خانه ای
مظلمه ای با ب
سود و یافت ای باب
ایمیدم به چشم
در آتش نهاد و فعل متنا

نهادن بیچاره کردن است
تقصیرش با سجاد در صبر
۱۰۲۵
۱۵۵
سینه خاقانی از رویه
خاکستری کرده ام و او خفا
دیده در حال ای هنگام فزون
ایش از روی زیاد میکند
دو فتنه خاکستری که زیاد
۱۰۲۵

مهر و مهره
شود و نرسد
مظلمه
بیم دندان
ب خود میخایم
ندارم
ای عشق آن
که درین بین
دو چیز
مبشر
مظلمه

نفت اندر سخن شکر خایید
بر که با یاد تو شرنگ خورد
بر که او پای بست روی تو شد
مرکب جان بر غزار غمت
بنده تا دیده سیم دندانت
عشق آن اثر دهاست درین

رویت بگشت بر سر خایید
همچنان دان که نیشگر خایید
پشت دست از نسیب خایید
بدل سبزه عود تر خایید
لبس زار ز روی رخایید
که دلم در و در جگر خایید

گوشش کن حسب حال خاقانی
گرچه او اثر بیشتر خایید

دل از آن راحت جان شکمید
چونم بر چه کنم دل گردان

تشنه از آب روان شکمید
دل از آن جان و جهان شکمید

ای کبک در رفت سخن
سراپی کند شک ز نسیب
که در فتنه ذات او در چه کار آن
نفت است از پشت زبیر رسیده
بفرخایید انار بجز عشق
سید محو صادق علی مظلمه
فانیدن در قافیه

فاسد بیان
مستعمل آن اثر در قافیه
و هم امر که از دست زشته باشد
آید و نیز صورت مطلوبی استعمال
نشت پای تو دیده ای غیبت تر شکر
نسیب و فزون شربت دست خود بدندان
مظلمه
و فرخ از فتح نیم هم
درینجا مریست که بنده ای اگر نشود

دل بیازامد و هم معذرت
گر چه خور ز میال دار نهان
سینه از زخم سناش نالد
گر چه پروانه کند عمر زیان
دل چنان با غم او نس گرفت
چند گویی که ز جوشش شکیب
من سگ اویم و نام سحر
چون گداز از دست بکام

کز دل آرام چنان شکیب
دل ز خون زیر نهان شکیب
وانکه از زخم سنان شکیب
تا نسوزد ز زبان شکیب
که ز غم نیم زمان شکیب
من شکیبم دل و جان شکیب
که سحر گ ز فغان شکیب
هم ز لاله نهان شکیب

دل خاقانی ازین یاوگی هست
بیزند لاف در آن شکیب ز زبان

چون بغوری از من شکیب
هم در محبت من دردم فزاید آن ازین محبت
بیز جبار خاتم چه آرد آن آل را من خجالت شکیب
ما مولانا سید محمد صادق علی و مظلمه
ای اگر چون نبرد دل از زمان انسان کرده بکنز
دل ز غم زبانی نهان چنان کل ز غم بکنز مظلمه
نهان خاک کردن غم زبانی نهان خصوص شکیب
سنان ازین سینه بر عاتق علی خصوص شکیب
چرا که از زخم خونین سنان شکیب

کردن گو آرد
ما طم ز غم شکیب و مظلمه
باز غمی بدارد و امنه مظلمه
ببخش اگر چه پروانه از زبان غم فزاید زبانی
پیدا ای بود بپوشیم با فتنه شکیب ز زبان
مبیز بکنند امنه مظلمه
جان در غم چنان پس محبت گرفتند که آنرا شکیب
این قرار و عهد نگیریم امنه مظلمه
باین قرار و عهد نگیریم امنه مظلمه
باین قرار و عهد نگیریم امنه مظلمه

این غمهای ز غمهای
چون با این کسب در میان
منه مظلمه
انز وقت بخورد از افغان
از دل تپان بس بیز
وزبان نشود و فغان با
بکنیم محبت مدارد بر من
سگ گوی اویم قاعده

سگ گوی اویم قاعده
وقت همین است که سگان
باز زنی مانند محبت
مظلمه
خاقانی از آن بار که
محبت ظاهری بکنند لا
بمحبت او سینه بزرگ
از آن لانی الفنت
ازین لاف نشود شکیب
و محبت ندارد بهمن
مظلمه

لب جانان دوای جان خنبد	که در دآن لبستان جان خنبد
عشق میگون لبش نمنی ماند جان	عقل بستاند ار چه جان خنبد
دیت آنرا که سرش بشکر	هم ز عمل شکرستان خنبد
عاشق آن نیست گو به ترک مراد	هر چه هستی ست رایگان خنبد
عاشق آن نیست کوی سویی وصل	هست خود بدستان خنبد
دو جهان را دو شاخ گل و انار	دست بند و بختان خنبد

دوایان از بی بسک
نموده باشد
مقطره تا زیاده
گویند را که معمول است
که در سوزشها
طلب چیزی کند اناره
بیجا که آن خود از ناز
میکنند که پیوسته
او میگویند که از شاه
شسوار عشق دو جهان را
بسیار خنبد

شاه سواری است عشق خاقانی
که بر سر همه جهان خنبد

دل عاشق جهان فرو نماید	بمتمش زین جهان فرو نماید
خاکه را که یافت پایه عشق	سه هفت آسمان فرو نماید

مهر کز لب جانان	که بزرگ مراد خود
جان خنبد بر ای بیاران عشق است	ارادگان خنبد باشد
درد آن که بر سر است	مولا تا بسک
این درد بر جان خنبد	مولا تا بسک
مهر صواق علی مظلمه	مهر صواق علی مظلمه
درد آن که بر سر است	مولا تا بسک
این درد بر جان خنبد	مولا تا بسک
مهر صواق علی مظلمه	مهر صواق علی مظلمه
درد آن که بر سر است	مولا تا بسک
این درد بر جان خنبد	مولا تا بسک

ای کس که عشق خاقانی
کامل از خیال مال و منال
دوران از این دور
فردا از این دور
گردان سازند که بر سر
دولت بفرستند
شاه از این دور
مهر صواق علی مظلمه
درد آن که بر سر است
این درد بر جان خنبد

ورود هر تن عقل با دکلاه
 عشق اگر چند مرغ صحرانیت
 سالها شد که مرغ در سفرت
 حلقه کاروان عشق آنجاست
 عاقبت نینز بربصد رنگ
 تو ندانی که چیست لذت عشق
 عشق دانه که قحط سال کسیست

سر عاشق بران فرو نماید
 خود بصر ای جان فرو نماید
 که بسج آشیان نسر و نماید
 که خرد در میان نسر و نماید
 زان سوی کاروان نسر و نماید
 تا بتوناگسان نسر و نماید
 بشماناگسان نسر و نماید

عشق محرم کسیست خاقانی
 زان کس بیمان نسر و نماید

باد از ان دستان کس رسد
 بغمش رنگ عیش کس نبرد
 بر از ان بوستان کس رسد
 بیدش بوی جان کس نبرد

بیت عشق اگر باج
 نداد باشد اگر عاشق زنده بود
 کاره که سر باد با ایستند زنده بود
 بی محصا و تعلی مظلمه
 بی محصا و تعلی مظلمه
 محرم است کلین بجز ای جان
 بی محصا و تعلی مظلمه
 عشق ای سالها سال شد که مرغ در سفرت
 آشیان نینز بربصد رنگ
 تو ندانی که چیست لذت عشق
 عشق دانه که قحط سال کسیست

بیت عشق اگر باج
 نداد باشد اگر عاشق زنده بود
 کاره که سر باد با ایستند زنده بود
 بی محصا و تعلی مظلمه
 بی محصا و تعلی مظلمه
 محرم است کلین بجز ای جان
 بی محصا و تعلی مظلمه
 عشق ای سالها سال شد که مرغ در سفرت
 آشیان نینز بربصد رنگ
 تو ندانی که چیست لذت عشق
 عشق دانه که قحط سال کسیست

بیت عشق اگر باج
 نداد باشد اگر عاشق زنده بود
 کاره که سر باد با ایستند زنده بود
 بی محصا و تعلی مظلمه
 بی محصا و تعلی مظلمه
 محرم است کلین بجز ای جان
 بی محصا و تعلی مظلمه
 عشق ای سالها سال شد که مرغ در سفرت
 آشیان نینز بربصد رنگ
 تو ندانی که چیست لذت عشق
 عشق دانه که قحط سال کسیست

بیت عشق اگر باج
 نداد باشد اگر عاشق زنده بود
 کاره که سر باد با ایستند زنده بود
 بی محصا و تعلی مظلمه
 بی محصا و تعلی مظلمه
 محرم است کلین بجز ای جان
 بی محصا و تعلی مظلمه
 عشق ای سالها سال شد که مرغ در سفرت
 آشیان نینز بربصد رنگ
 تو ندانی که چیست لذت عشق
 عشق دانه که قحط سال کسیست

علا که هزار بار از آن برآمده باشد در کتب از انواع انواع مصائب نشانه است در غلط

ننده اند که از اینان بیگانه
همه لایق کسی و قابل آینه
همه غیر سده است در غلط
ای خاقانی درین
جهان خاقانی قدر او اول
که نه بدین خود را باستانی
بسیار دشوار دانی که در
بلکه مراد ازین نیزه و جنگ
فکک میر آردن مجال
ششامی ۱۲ سنه در غلط

غلطی را چو بوسه خواهم از و
لب دندان فرو گزویس
وصلت اندیشه چون کنم از
مردمی ننگبار گشت چنانکه
عمد و انصاف پی غلط کرد
همه بیگانه اند خلق آ و خ

اهل حسبی محوی خاقانی
که مراد از جهان کس رسد

عشق تو دست از میان کار بر آورد
هر که بکوی تو نیم با و فرو شده

عشق تو دست از میان کار بر آورد
هر که بکوی تو نیم با و فرو شده
بجهان اتفاق
داده اند که تا از زبانان اثر تمام نشان
کسی نیاید و بی غلط کردن در کار و فارسی آن
که روزی بجای رسد و نشان در جایی با جویند چه جویم
منه در غلط است از کجوری تا با این درستی
که از آن بداند نشان از کجوری تا با این درستی
خبر کند که معنی اندست و از
عشق خندان از

عشق تو دست از میان کار بر آورد
هر که بکوی تو نیم با و فرو شده

ای خاقانی درین
جهان خاقانی قدر او اول
که نه بدین خود را باستانی
بسیار دشوار دانی که در
بلکه مراد ازین نیزه و جنگ
فکک میر آردن مجال
ششامی ۱۲ سنه در غلط

خبر کند

<p>جرع تو دل را هزار شیش فردرد طبع تو چون عادت پلنگ در آخت خوی تو باد گیران چو شاخ سمن بود</p>	<p>مسل تو جانز هنر کار بر آورد کردار ز شیران مرغزار بر آورد کار چو بامین نشاد خار بر آورد</p>
<p>آتش عشق تو در نهاد من افتاد دود ز خاقانی آشکار بر آورد</p>	
<p>می وقت صبح را وقتی باید چون مرغ قنینه ز وصل اسی ماز بد ز تکلیف برخیزد در شش جهان اگر نمی خوانی هم چون محکت چو چهره بجزاشند در هر کجاست تازه عدس</p>	<p>وان نخبار عاتقی باید با سپه معان موافقی باید بر ناصیه دل غ فاسقی باید هم بی نمک مستافقی باید بر چهره نشان صادقی باید اما نظنه تو و امفقی باید</p>
<p>عادت پلنگ در غنچه آن فضائل شیران از تو نشد کینه پلنگ شکار گزیده در دهان او نشد حاله آنکه آتش عشق تو اسی رخ و در زلم نشد انرفته بود هر گاه از نهاد من دود بیجا نکند خون خاقان در فلان عشق فلان سوخت و او من نشد خون خاقان در فلان عشق فلان سوخت و او من نشد کرا زده صفای باشد چو کوه در باران کلمات خاقانی</p>	<p>عادت پلنگ در غنچه آن فضائل شیران از تو نشد کینه پلنگ شکار گزیده در دهان او نشد حاله آنکه آتش عشق تو اسی رخ و در زلم نشد انرفته بود هر گاه از نهاد من دود بیجا نکند خون خاقان در فلان عشق فلان سوخت و او من نشد خون خاقان در فلان عشق فلان سوخت و او من نشد کرا زده صفای باشد چو کوه در باران کلمات خاقانی</p>

درد و صبر و غیره
بگو که آن کی را در حق
مانند می آید زنده است
مطلب
از نه تراب و با یک
و سوزد آتش زان و بار در آتش
دقت را از بازی و بیخ
بهری که شکل از پندار نهی با
اگر می از مرغ قنینه با
منه در طلب
پیشانی و اخفست
بیشانی و اخفست
البته پیشانی به تو در لطیف
پیش آید و هم تکلیف از
تو و زجر و عقاب زان
از دولت بیرون رود
منه در طلب
اگر طالب است و در باره
و مانند در قصه بخواب
برگاه خوان مناص می تو
خوان طلایک به از بوی
نمک منافعی

عجیب جانانه که در هر کجاست تازه عدس
عجیب جانانه که در هر کجاست تازه عدس
عجیب جانانه که در هر کجاست تازه عدس
عجیب جانانه که در هر کجاست تازه عدس

خاقان چو کار کعبه تین عشق نیست
شش پنج زنش حقایقی باید

۳۹

ترا ناز نیست اندر سر که عالم بر نیستاید سگ کوی ترا هر دم دو صد بجهت یادم	که دندان تو این روی گشته نیستاید که از تنگی که هست آن نفس هم نیستاید
مرا با عشق تو در دل هوای جانگنجید مرا گشتی بپیر غمزه و آنکه طره برید	مگر یک خش در میدان و در تم نیستاید مکن طره مبر کین دست در ماتم نیستاید

که باشد جان خاقانی که دارد تاب رود تو
که برد ابروی حسن تو در عالم نیستاید

چو روح افزای درخت باری می
چو شادی بخش و غم باری می باد

باز آن که در کعبه تین عشق نیست شش پنج زنش حقایقی باید	باز آن که در کعبه تین عشق نیست شش پنج زنش حقایقی باید
ترا ناز نیست اندر سر که عالم بر نیستاید سگ کوی ترا هر دم دو صد بجهت یادم	که دندان تو این روی گشته نیستاید که از تنگی که هست آن نفس هم نیستاید
مرا با عشق تو در دل هوای جانگنجید مرا گشتی بپیر غمزه و آنکه طره برید	مگر یک خش در میدان و در تم نیستاید مکن طره مبر کین دست در ماتم نیستاید

دانشمند و خاقان
از دست سید
در ایل هند که در مرگ
غزیران و خون فشان
موی سر و غیره ترا شده
اول اسلام شاه و در
نیسار و بیگلر که اول
از غمزه چالاک خود
دنیای طره زلف نامی

دین علم و سبب
شش پنج زنش حقایقی باید
باز آن که در کعبه تین عشق نیست
شش پنج زنش حقایقی باید

بجای

بجای

کبوتر دارم آرس نامه بارب
 به پیوند تو دارم چشم روشن
 بسوسن بوی تو سن خوی کم کن
 بکوهی خاک و باز آرس جو کم
 بنجاک پای او که خاکش
 بزلف او که یک موی از دوزخ
 من از زلفش سخن گفتم نیام
 دلم ز نهاری ست آنجا در آن کوش
 گراونگد آرد آوردن دلم را

که یک نازنین فتاری ای باد
 که بوی یوسف من آری ای باد
 پیام راز من بگذر ای باد
 که خاموشی روان گفتاری ای باد
 سرم را بر چشم آری ای باد
 بدزدی من سپاری ای باد
 تو بزلفش زدن چون ماری ای باد
 که با آری دل ز نهاری ای باد
 در آویزی و بگذاری ای باد

کلمات خاقانی
 کبوتر دارم آرس نامه بارب
 به پیوند تو دارم چشم روشن
 بسوسن بوی تو سن خوی کم کن
 بکوهی خاک و باز آرس جو کم
 بنجاک پای او که خاکش
 بزلف او که یک موی از دوزخ
 من از زلفش سخن گفتم نیام
 دلم ز نهاری ست آنجا در آن کوش
 گراونگد آرد آوردن دلم را

چنان پنهانی و پید است
 که خاقانی تویی پنهاری ای باد

کبوتر دارم آرس نامه بارب
 به پیوند تو دارم چشم روشن
 بسوسن بوی تو سن خوی کم کن
 بکوهی خاک و باز آرس جو کم
 بنجاک پای او که خاکش
 بزلف او که یک موی از دوزخ
 من از زلفش سخن گفتم نیام
 دلم ز نهاری ست آنجا در آن کوش
 گراونگد آرد آوردن دلم را

که یک نازنین فتاری ای باد
 که بوی یوسف من آری ای باد
 پیام راز من بگذر ای باد
 که خاموشی روان گفتاری ای باد
 سرم را بر چشم آری ای باد
 بدزدی من سپاری ای باد
 تو بزلفش زدن چون ماری ای باد
 که با آری دل ز نهاری ای باد
 در آویزی و بگذاری ای باد

کلمات خاقانی
 کبوتر دارم آرس نامه بارب
 به پیوند تو دارم چشم روشن
 بسوسن بوی تو سن خوی کم کن
 بکوهی خاک و باز آرس جو کم
 بنجاک پای او که خاکش
 بزلف او که یک موی از دوزخ
 من از زلفش سخن گفتم نیام
 دلم ز نهاری ست آنجا در آن کوش
 گراونگد آرد آوردن دلم را

کفن با کعبه
 پند دایب داد و بدست
 منته مظلمه
 سازت منته مظلمه
 یعنی چون خون بانین
 برناخن آفت را از زین
 کفن با کعبه
 پند دایب داد و بدست
 منته مظلمه
 سازت منته مظلمه
 یعنی چون خون بانین
 برناخن آفت را از زین

کفن با کعبه
 پند دایب داد و بدست
 منته مظلمه
 سازت منته مظلمه
 یعنی چون خون بانین
 برناخن آفت را از زین

باغ جازا صبح آب دید
 بزبان صراحی و لب جام
 صبح چون خورش ستم اندر
 شاگرد و زراد و حبه خواب
 تو بر را طره دار سیر
 دل گیسوی جنگ در بند
 پیش که غم ناخن آید خون
 زنگی آسای منی می و جام
 ساغر کشید بهر مسیح

عراق کلام از خون ناب دید
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا

آن شفق رنگ صبح ناب دید
 با تفس صبح را جواب دید
 کتی چو گنج فرا سیاه دید
 خاطر آمد طلاق خواب دید
 عقل بر ازلف دار تاب دید
 جان بدستی بر تاب دید
 ناخنان را بلی خضاب دید
 روم را از خرز نقاب دید
 سر بر شش چو آفتاب دید

غصه سخت خون خاقانی
 دیش هم بخون ناب دید

باغ جازا صبح آب دید
 بزبان صراحی و لب جام
 صبح چون خورش ستم اندر
 شاگرد و زراد و حبه خواب
 تو بر را طره دار سیر
 دل گیسوی جنگ در بند
 پیش که غم ناخن آید خون
 زنگی آسای منی می و جام
 ساغر کشید بهر مسیح

عراق کلام از خون ناب دید
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا
 در کبریا در کبریا در کبریا

آن شفق رنگ صبح ناب دید
 با تفس صبح را جواب دید
 کتی چو گنج فرا سیاه دید
 خاطر آمد طلاق خواب دید
 عقل بر ازلف دار تاب دید
 جان بدستی بر تاب دید
 ناخنان را بلی خضاب دید
 روم را از خرز نقاب دید
 سر بر شش چو آفتاب دید

غصه سخت خون خاقانی
 دیش هم بخون ناب دید

دل نام تو بر نگین نویسد
 تباها بن تبوعبده نویسد
 رضوان لقب تو یوسف احسن
 خورشید بهمتت خدایت
 خاک تو بر آتش صحیفه
 چون بر گس خط تو بر لب
 خونیکه تیره غمزه ریر
 تیغ که بخون نمی شود پر
 نقش الحجر است بر دولت جو

جانفش تو بر جبین نویسد
 روح القدرت همین نویسد
 بر بازوی حور عین نویسد
 ابن السدر بر یکین نویسد
 پنج آیت عنبرین نویسد
 بر گل خط انگبین نویسد
 هم شکر تو بر زمین نویسد
 بر دست تو آفرین نویسد
 کس یارب بر دل این نویسد

بر خاک در تو خون چشم
 خاقانی جرعه چین نویسد

در اهل سلام برینجا
 بیت از گشتن اسم اندازم
 می نویسد و انجام داد
 نام تو نگین نوشته باشد
 در حیات و مات نوشته باشد
 صاوق علی مظلمه
 منتها حسن پنجه است که عبید بن جری
 بین تو و دشمنان در این عالم
 بین خط عبیده

فان القدرت هببت فادی عالی خباب
 نوید به لقب ایست حسن گزیده بازوی حور
 علمان همین مظلمه طلب تو نقل نگین گل
 نوشته داده ام منعه مد مظلمه در میان ترنم
 در آن مظلمه علی لطیف است و آن آیت قرآن
 کتیب پنج آیت است و آن

مستند مظلمه
 خطی که بر لب جان
 کبریا که بر آفرین می آید
 غلام نیست که بر لب
 خط از نگین نوشته شد
 کس مکتوبه در آن گشت
 مظلمه
 که خوانند آن از ترانه
 بزرگان زمین

بسیار است
 در این خط که مظلمه
 در سخن تو که مظلمه
 و بازوی تو آفرین
 میخواند و در این
 سلیقه در این
 آفرین مظلمه
 بیل در این
 نقش که در این
 از نقش

مراد از هفت جنت هفت دروازه است
 یعنی این که اگر پادشاه در این
 جنت می رود در آنجا در دلی را
 بافتن ممکن نیست که از
 مرطک علی بن
 یوسف هفت دست چرخ
 طشت آن بر چند که در
 هفت تن از جن که در
 هم در دیر آن کشته اند

رامیت گنج
 مرطک علی
 ای قاضی توفیق
 اگر در دوزخ بودی
 از کار این
 کلام تمام کن
 باب زین
 که بان کباب
 بگو که در تاج
 زین

سرکویت از لاف زین در نماند
 زینبند وی که شتر سخن در نماند
 زینندان لشکر شکن در نماند
 که صید از گوی سیر شد در نماند
 هم از چار و دیوار تن در نماند
 که شمع بهشت از لگن در نماند
 که همچو آن خود از کارن در نماند
 چون مرغ در باب زین در نماند
 دل آرز و خویشن در نماند

فراقت ز زینبند زین در نماند
 سن از چشم از نهنگ در نماند
 تو خواهی و گرنه بیدان عید
 در آذینت زلفت در آذینت جانم
 دل از بهشت باغ خشت در نیاید
 خشت را به پیوند چشم در نیاید
 ز خون چون خاکی پای در نیاید
 در شیره روزگار آتش آمد
 غم دل مخور کو غمسم دل آمد

خون زین خاقانی از شیشه کم کن
 که ایام ازین آنجس در نماند

زان آن کبابی با خلق
 بجان و سپاهن کبابی
 که در آن طرار از لاف زین
 که در آن کبابی با خلق
 که در آن کبابی با خلق
 که در آن کبابی با خلق

من صاحب مرطک
 چون آن کبابی
 که در آن کبابی
 که در آن کبابی
 که در آن کبابی
 که در آن کبابی
 که در آن کبابی

آتش عشق تو دیدم صبرم سیاه شد
از زلف عشق تو دل در زلف سودا افتاد
سوخت مرا عشق تو جان بمن باز
دوش گرفتم بکار انیمه دینار تو
هم بر ماه رخت کفتب ز دم دست
شب همه متاب من کردم سر سبز
آن چه حدیث است باز من که زلف تو کم
حیست بدیوان عشق حاصل کارم جز

هستی من آب شد آب مرا آب شد
سوخته چون گیشم کشته چو سیاه شد
کو در عجب گزوم سوخته پیر تاب شد
چشم تو باز زلف گفت زلف تو در تاب شد
بانگ نبرد دم که صبح آفت نقاب شد
بسکه سنگم و آن سپر متاب شد
خاصه و تا در جهان گوهر نایاب شد
غم سبکپای گشت نغمه گران آب شد

همه صبر من سیاه شد
دیوان عشق تو جان بمن باز
دوش گرفتم بکار انیمه دینار تو
هم بر ماه رخت کفتب ز دم دست
شب همه متاب من کردم سر سبز
آن چه حدیث است باز من که زلف تو کم
حیست بدیوان عشق حاصل کارم جز

آتش عشق تو دیدم صبرم سیاه شد
از زلف عشق تو دل در زلف سودا افتاد
سوخت مرا عشق تو جان بمن باز
دوش گرفتم بکار انیمه دینار تو
هم بر ماه رخت کفتب ز دم دست
شب همه متاب من کردم سر سبز
آن چه حدیث است باز من که زلف تو کم
حیست بدیوان عشق حاصل کارم جز

کلمات خاقانی
همه صبر من سیاه شد
دیوان عشق تو جان بمن باز
دوش گرفتم بکار انیمه دینار تو
هم بر ماه رخت کفتب ز دم دست
شب همه متاب من کردم سر سبز
آن چه حدیث است باز من که زلف تو کم
حیست بدیوان عشق حاصل کارم جز

هسته خاقانی ست آفت عشق ای درین

هر چه شبان پر درید روزی تصاب شد

آب بگون با آب خورد
ست که یکی از جبار غصه باشد
در وقت و وقت تو برود طانت و قدر نیست
عطا درخت و دولت تو زنی و جابه دولت هم آمد
فانده و فانیون اینگره بندگی از نامای سیلاب
هم آموخه و کوکریا و زنده و بستم این از نو و جاب
جو دار و درینجا از آب شدن بهیچگونگی که خشن باشد
نگاه صبر من سیاه بود و در جرات بودن تو او را
آبیکر و در سیلاب بود و در عشق تو دیدم که سیلاب بود

سوزانا عجیب
صداوق علی مظلوم
همه صبر من سیاه شد
دیوان عشق تو جان بمن باز
دوش گرفتم بکار انیمه دینار تو
هم بر ماه رخت کفتب ز دم دست
شب همه متاب من کردم سر سبز
آن چه حدیث است باز من که زلف تو کم
حیست بدیوان عشق حاصل کارم جز

کلمات خاقانی
همه صبر من سیاه شد
دیوان عشق تو جان بمن باز
دوش گرفتم بکار انیمه دینار تو
هم بر ماه رخت کفتب ز دم دست
شب همه متاب من کردم سر سبز
آن چه حدیث است باز من که زلف تو کم
حیست بدیوان عشق حاصل کارم جز

<p>جان ساکن فردوس شد از تن چه نویسد مرغی که ترا شد ز نشین چه نویسد چون وز شد دیده روزن چه نویسد ساغر شکنت از می روشن چه نویسد باداغ تو پیمان ز خرمن چه نویسد پایی که بدامست ز دامن چه نویسد من آب شدم آب ز روغن چه نویسد</p>	<p>دل بسته زلف تو از من چه نویسد جانی که ترا یافت بقالب چه نویسد سر ماته تو چون شده دل چه و دین چه آن دل که نماند از تو و وصل تو چه باشد پیوده بیمار نمفیس خرمن اندوه فتمم که گشتم پایی بدامن خود بهسات می ترسخن چرب زبان آتش عشق</p>
--	---

نامه نویسد تو خاقانی و عدت
 کز تو نتواند گله کردن چه نویسد

۴۶

<p>سیم بنا گوش او سکه کارم برد</p>	<p>آتش عیاره و آب عیار هم برد</p>
------------------------------------	-----------------------------------

<p>از نشین باگردن زلف تو از مشقه مد ظله در تار یکی باز به یک نظر و نباید ای در دل یکدیگر عشق وصل تو باشد جام گل است ای که در ساق شکسته می اندازد یکبار او را از زمین زده باشد ای بزم بهبوده می انداختی انکاسم کار با داغ تو ای که زخم جانم پیمانم اسم از زمین زلف تو با من</p>	<p>از تکیه دل بستن چه مسل جوان بشود با یقین از سر که فود جوی غمزد و فلقا تو از کرسکه این کیفیت را که در میگند ز تیغ آرد و میگازد از اقبال او کردن چیزی تا از اقبال ست که در آرد و آفت نوبت از افعال است بهین حال سکه جان بکنند از رحمت فیضال جایش نفوذت بن بگردد پس کلید خود سوزدم امولک ما سید محمد صا و فعلی و با وجود نوبت روح را این نوبت حاصل بین سوال بر تکیه ایشان شرح موت در دوازده سال</p>
---	--

کجای تو بدو ای کفیه
 و لکن حمت و انوس نام که
 پیغم در تارهای دلم گرفتار
 مست از دهن چو گویم
 مرطکه است
 که از روغن انگندن است
 زیاده تر شستل گوداز
 آب پاشی سوده اندوه
 در مراد و غلا صایکه
 عشق بر افزونه بود اگر

در سخن آن شیرین بان
 نمیدهد بهت بقصد وصل
 اکنون تفضیلا بکشت
 و چه جز بانی کنم
 مرطکه
 رسم تمامی زبانه
 بیند از بارگاه و شکوه
 نوبت گرفتن بر روی
 مرطکه
 بقیه و باقی

زلف چلیپا خمش در پی دیر نشاند
 ناله گنجان میدوم سنگ چو دوزخ
 چو جوهر از عشق آنکه حالش مشکین
 رفت قرار بر آنکه دل بدوز نقش و هم
 دیدم لقمه عشق خانه بام آسمان
 عشق برون آورد مهره ز دندان

عمل مسیحاوش بر سر دارم برود
 کباب من و سنگ من غمزه مارم برود
 دل چو سکین دید خورشید مارم برود
 دل بقراری که رفت رفت توام برود
 خانه فروشی نبود دل ز کنارم برود
 آمد و دندان گنجان در دم مارم برود

گفت که خاقانیا آب رو چو آن نماز

آب رخم هم تاب گر چه زارم بود

خاکی دلم بگرد و صافش کجارسد
 تا آفتاب سایه گاهی نه بندیش

گرفته میدود بخیالش کجارسد
 دیوانه وار چون بهلانش کجارسد

عین زلف چلیپا جان
 شاکانین در پیشکونش بوی بران
 اسلام غنچه نیریزی سوزی در به خدادامه در به نیل
 بهر حال آن بیچاره ام سر در آرزو
 صاف و علی و طایفه طایفه کجایی چو عشق
 یکدم نپسندیدم در پیشش منم در طایفه ای چو عشق
 آب سنگین با بر و برده امسته در طایفه ای چو عشق
 خال شکنیان خال زنی را می چو عشق
 زنی گزین است بار گفته چو سبکین کوفال
 است دل از اوجای باده

اول از نزل
 اری بود که دل بدوز لقمه چو
 بیچ داد بهشم در میان چو زخم زانده که چو
 از رفت بود ناگاه در طایفه کجایی چو عشق
 با بداده امسته در طایفه ای چو عشق
 چون دلم دید که که عشق تا خانه بام آسمان است با هم
 و چو با در این سالی که نازد بلکه دلم از نازم برده امسته
 در آن است چو عشق آن کجا فرعون سازست که در آن
 در دلم دید که که عشق تا خانه بام آسمان است با هم
 و چو با در این سالی که نازد بلکه دلم از نازم برده امسته
 در آن است چو عشق آن کجا فرعون سازست که در آن

از گاه خاک بر سرم و درون هم
 خاک نشاید در آن بریزد
 خورشید ز ادرین رخسار شعله
 در آتشین فواید و یابان
 نیست در آن شاکل جویم
 خاکی که طایفه ای چو عشق
 در خیال او نپسندید
 در دلم دید که که عشق تا خانه بام آسمان است با هم
 و چو با در این سالی که نازد بلکه دلم از نازم برده امسته
 در آن است چو عشق آن کجا فرعون سازست که در آن
 در دلم دید که که عشق تا خانه بام آسمان است با هم
 و چو با در این سالی که نازد بلکه دلم از نازم برده امسته
 در آن است چو عشق آن کجا فرعون سازست که در آن

خود عالم پرست که سلطان غلام است قتراک او بلند تر از چتر سنج است تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است تا صد هزار دانه دلها سپند است عشقش چون آفتاب قیامت است لم یسبو	چون من تھی دوئی بوجالش کجا رسد دست من گدابد و اش کجا رسد در ویش راز کات زماش کجا رسد عین الکمال خود بکماش کجا رسد عشقش قیامت است زوالش کجا رسد
---	--

از زمین تا فضا
هزارها هزار خورشید زار بر آرد
آتشکار و فلوریا بنفشه
منه مد ظلمه
در کوچه تو نیم ناز فزودش
و در بازار با بی کلمه آرد
باز ای کبریا کس بهتر است
جان را که کیست خواهد که
هزار جان کند هزار بار
فروخته گردد در دست
مد ظلمه

خاقانی آنت غم که دلم نزد او گرفت
نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

۳۸

چون بون ز نقاب حصار آرد هر که بگو تو نیم ناز فزودش چراغ تو دل این هزار پیش فزود	بر روی زمین خورشید زار آرد جان یکی هزار بار بر آرد لعل تو جان هزار کار بر آرد
---	---

ای شخصیکه باین سخن شامل باشد که در عالم سلطان او کند پس من نمی خورم خیال او بلند تر از آج سنج باشد هم شکل ز حال است معنی مولا ما سید محمد صادق علی زکات از زمین مال گدازد دلهای خود در آسیند	که زیندیش زخم کمال او که کمال رسیده باشد عشق او پیش نقاب قیامت را بوقت سپید چون ببینی نقاب گاهی رسیده برگه ختم ترا گرفته فیرت خورشید نقاب زرد خج از پیش
---	---

زخم تو دل زار بار
بزار کار و زنی
منه مد ظلمه
باز ای کبریا
کمال ز حال
محمد صادق علی
مد ظلمه

کلمه

چون روم بر خاک قمان خیز آن جو سمان
از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم نشاند

اهل گفتم هست چون یرم که خاقانی نیاید
عذر خا مان خاک تو به برد بان خواهم نشاند

سخن با او چو موی درگیرد ز با تم موی شد ز آوردن عذر علامت خواستم بودن لم چه جوئی مهر کین جور آنکه اورا بران رخ اعتمادش نیست آ	وفا از هیچ روی درگیرد چه عذر آرم که موی درگیرد که ایندم با چنوی درگیرد حدیث مهر جوئی درگیرد چراغ از هیچ کوی درگیرد
--	--

ازین رنگین سخن خاقانی با
که باده رنگ جوئی درگیرد

چون آسمان بی خفت کز غلم بی پر از گرفتار زود بی انبیا بر او درود بسیم انزاه او درود منه مطلقه و زانی نیست نه نیست از بزرگی تو نماند موی از بزرگی	فخار و تا پیشتر بیت مرا منته مطلقه منه یعنی در بار کجا وقت ز با منته در او ای نذر کرده درین چه درین غم بانهی کجا کرده درین چه درین غم منه مطلقه که است کرب در اصل جوانا و دیب درین نزد بعضی صدوری از تو بعضی نسبت دوم یعنی است آشکار نسبت حاجت تو هیچ در منته مطلقه
--	--

اطلاع بیکدیگر که از یکدیگر
و دست شمار خود دارد
و دست مهر و محبت بگوش
و داد از دست و در آید
اصفی و نادانی است
منته مطلقه
و میباید در خرابی بگوید
که برین آن نیست ما

رنگ مفرخ آن غمگین
که چراغ شمع از هیچ
غماش و چشم ز با من
منه مطلقه
منه ای خاقانی
منه گوئی سخن
منه آوردن بسبب
باده رنگ نوحی تا شب
منه مطلقه
منه مطلقه

۱۴ از فرس آن سبب می خورد ای وقت دال هم خا سید و مصلوب دی تو زهر تو مین خا کدر در ۱۲

ولم اخر بوصولش برسد
زار از ان گریم و تا گوهر شک
نوبنوشنیفته گردم چو بمن
دل دیوانه نشیند هر ماه
صبر شد روزه بجران بگرفت
گرچه فقر اک وصال است بلند
پر و بالی ز ندمغ آید
روز امید به پیشین برسد

جان به پیوند جانش برسد
بنشان از لب جانش برسد
نوبنوپیک خیا لش برسد
چون نطفه سوئی جانش برسد
تا مگر عیب وصالش برسد
دستم آخر بدوالش برسد
گر ز دولت پر و بالش برسد
ترسم آوخ که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر کم نمانند
بر فلک سحر جلالش برسد

بخی دل نه عشق ظاهر است
زده امید از جامع ایف
که روزی جان هرگاه جان آن دوستان خواهد بود
فراشته غمی نیست که باه درم دل بوجال شادان
و جان تن تا توان بلطف وصل الهام چون جانان
پویندردا سوال نامه محو صاف و علقه
عاشق ای با محبت گریه زاری و کثرت آنکس
اینست که تا گوهر شکم هم نشان و دم نشان
فانال و شده به باشند با آب
فغانهای خال

کب و یاد کرده
میگیم تا این حقیقت گریه
ادب بد داوود در خم گلی کرده به کس
مدخله طبع چون بقوه حال فقط چشم زلفت با تو ایام
حال قال شفق در آرزوی آید کرده ام خمین کس خیال
بجز نوبنوپیک ۱۲ امده مدخله طبع
که باه مردمان براتی دیوان ملاک که باه نوبنوپیک
من گزشت نهاد بود طبع بالای با هم باجی اینجای
تا بد نظری بقصصای خوش گذری
ا بر روی آن خست ماه

عشق مدخله
عشق حساب آمد و در زمانه
که باه صیام هر روز در روز عید
میرسد و کلبه بلال کنایه
فقط من روزی در صیام هر
بگردد و من در صیام هر
مهری کرده ام تا مگر و صیام
آن سبب با این چنین حال
آید و در خوشی دل شکم
گر دوام است و مدخله
عشق فخر آن شکله نوبنوپیک
بهری این مشهور معنی نیک
بهر خیزد که آن مشهور
حسن و جمال بندت دن
از این چنین با بی بند طاب
وصل ام و امکان بی هم
مگر روزی یقین دارم
که دست بدو ال رسید
نوا بدت ۱۲ امده مدخله
عشق مراد اینکه اگر این
در خیال بغایت بجز مثال
سید به با هم
۱۳

تقرسی ز انجمن سلی گز و آتش خمین خیزد
 چو یک جامه که خندین ناز زین جان خیزد
 کمان گش چشم باد است چو ترکی گز کین خیزد
 مراد گریده تلخ دو دریا بر زمین خیزد
 بخدمتی باز یا قوت سلیمان ز انجمن خیزد
 بهرت خوش نهادم که از مهر تو کین خیزد
 چو خشم آرد دست بنیم که موم از انگین خیزد
 مرا غناب از روی خون آلود چنین خیزد

لکن از چشم بر خاک سیل آتشین خیزد
 گو زن گسانیا نم زار پیش چشم آهویت
 کلج کرده می آئی قباستی بر تن
 چو تو در خنده شیرین و جواه از ماه نمانی
 بگردیم نامرانی سلیمان نمانی
 سحر خورشیدم ز آن و که چون خصلت از
 چو رحم از تو وقت بنیم که آب ز رشک می
 به عتاب چون سازی گندی کف خنجر

ازم در کین در
 بعضی بر چرخه ز بس
 سافن م ز دست
 منه عطفه
 درم غام انگین
 انجام افشام اینیکه هر گاه
 اورا چشم آید و مگر سرشته
 در خنده بر لب گشت می آید
 گی که از لب او که موم
 دکت یاد شام که شیرین
 زیاد از قند و شاد است

تو باری اشک خون می بار خاقانی درین دو
 که اند و شخته عشقت هم شخته ازین خیزد

دل راقیاست آمد شادان چگونه باشد

بر دل غم فراق آسان چگونه باشد

درد در بار خیزد
 سید محمد صاوق علی مدظله
 حقیقت گریخت زنده نشدین با قوت دین
 سلیمان نگین با قوت و گریخته با لفظ خربس تکسبت داده
 که با قامت مثل نقش زده امه مدظله طالب بودن طلب
 طلب وصل تو به دانم که در طلب غریب است
 کرده است ز نسبت غریب است
 ای ماه خون بود
 است

ای خندان در خفا
 حاکم ستم کن که در اندوه و الم استخوان
 از چشم منم ز بار جلال سیل این بر خاسته باشد
 اینمینی همی که می یاد آب ناک سوز که در اندوه خیزد
 منش که بود که می یاد آب ناک سوز که در اندوه خیزد
 مولانا سید محمد صاوق علی مدظله
 ازین جوهر دل با اشاره می بینی که گاه آن
 ز از آن می بینی

دل راقیاست آمد شادان چگونه باشد
 بر دل غم فراق آسان چگونه باشد
 ای خندان در خفا
 حاکم ستم کن که در اندوه و الم استخوان
 از چشم منم ز بار جلال سیل این بر خاسته باشد
 اینمینی همی که می یاد آب ناک سوز که در اندوه خیزد
 منش که بود که می یاد آب ناک سوز که در اندوه خیزد
 مولانا سید محمد صاوق علی مدظله
 ازین جوهر دل با اشاره می بینی که گاه آن
 ز از آن می بینی

تو کامران حسی خوبی قیاس میکن
 پیغام داد و بودی گفتی چگونه از غم
 یک خط چون گوزنان موی بر آرم از جان
 نمانده فراتم و ز من طیب حسد
 خواهم که راز عشقت پنهان کنم باز
 پیش پیام و نامه ات بر خاک با غلط
 نامه موی بندی و از رنگ مهر ساز
 بروی بندست طوفان گشتت

آن کو اسیر بجز است ای جان چگونه باشد
 آن که تو دور ماند میدان چگونه باشد
 سگ جانم از چندین سخن پیران چگونه باشد
 در مانده اجل را در مان چگونه باشد
 حجر ای آب و آتش پنهان چگونه باشد
 در خون خاک صید غلطان چگونه باشد
 در مهر ترکوفی عنوان چگونه باشد
 چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد

بنا که شکست
 شصت و دو ساله فاکان
 غمگین تر در راه نشاند غلطان
 کلمات
 همه نامه موی
 بر یک زینت
 و در آن نامه که فاکان
 گفتند نامه
 همه که که
 بندش کردی از این
 خنجر من طوفان از خاک

خاقانی است و آهی صد جا بسته درم

یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

مطلب بود بگوید
 باز نغز و حسن فوری و مجال
 بسته درم که ام فرمای
 طلال را آدن زدی
 وقت که در ده باشد
 جان حال در می
 بر اندازد که
 ببار بار از

در این ارق تو
 شده غلطان
 بودی در
 همه که
 طیب است
 که در مانده
 را با شش
 و پنهانی
 همه که

بزرگ و در غم که
 بزرگی طوفان
 اگر دل را
 باین سخن
 در همه
 خدایند
 عالم
 بمانند
 بوده

شور عشق تو در جهان افتاد
تو بنویز از جهان زاویه بس
از تشی زو عشقم تو در جهانم
تو سلامت گزین که بر جهانم
نصمم کشته نم سبک بر قامت
کار من بصلحت کجا گیر و

بیدلان ازان بجان افتاد
کز تو آوازه در جهان افتاد
کز شتر ارشش بر آسمان افتاد
از ملامت بهر زبان افتاد
گفت صیدی عجب گران افتاد
خاصه کین تنه در میان افتاد

صورت حال و ضم خاقانی
مثل آن مار و باغبان افتاد

روی ترا در رکابش تو میریز
قافله عشق تو میرود اندر جهان

باید که در دل بیدلان جان آرد
نیز عشق تو در جهان افتاده عاشقان آرد
زنده امولک ناسد محمد صادق سلوک
عشق غیبی یوغالی دل آزاری کزینده ماه خان
سوز و آردست در همین کای بی بیستی مرا گویند
کز زلفه در آویزی تو آوازه بر کوه و دریا
آن افتاد و غوغای

لعل ترا در عمان شهد تو گزیند
طایفه عقلمایم با ترمیر و

باید که در دل بیدلان جان آرد
نیز عشق تو در جهان افتاده عاشقان آرد
زنده امولک ناسد محمد صادق سلوک
عشق غیبی یوغالی دل آزاری کزینده ماه خان
سوز و آردست در همین کای بی بیستی مرا گویند
کز زلفه در آویزی تو آوازه بر کوه و دریا
آن افتاد و غوغای

صرا بنده و جاک بود که در کعبه نشسته
باید که در دل بیدلان جان آرد
نیز عشق تو در جهان افتاده عاشقان آرد
زنده امولک ناسد محمد صادق سلوک
عشق غیبی یوغالی دل آزاری کزینده ماه خان
سوز و آردست در همین کای بی بیستی مرا گویند
کز زلفه در آویزی تو آوازه بر کوه و دریا
آن افتاد و غوغای

باید که در دل بیدلان جان آرد
نیز عشق تو در جهان افتاده عاشقان آرد
زنده امولک ناسد محمد صادق سلوک
عشق غیبی یوغالی دل آزاری کزینده ماه خان
سوز و آردست در همین کای بی بیستی مرا گویند
کز زلفه در آویزی تو آوازه بر کوه و دریا
آن افتاد و غوغای

رومی تر اور دروغ دید و نشاید از آنکه	ز آتش رخسار تو آب بصر میرود
پیش تو بازار عشق سخت کشاده است	نقد روان تر در خون جگر میرود

حاصل خاقانی است دفتر غمها بتو

زان جو قلم بردت راه بس میرود

دل سکه عشق میگرداند	جان خطبه عاقبت نمیداند
یک رشته جان بسدگره دام	صبرش گرهی کشاد نتواند
گفتی بجان در و دوشین	کین آتش غم خراب بنشانند
رفتم بجان و هم ندیدم سر	کو آب طرب بجوی دل راند
ساعتی دیدم که جرعه بر آتش	میریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش سوزد آب خضر آفرخ	من خاک اسیر باد او داند
چون خاک جرعه جو شوم از غیرت	کو جرعه چو ابر آتش افشانند

عاشق است که عشق او	عاشق نشود
بست سبزه زانو در جان خطبه	خاسته بی سبوی سخنان
عاقبت اندیشی سبب آنست که	در آنجا که رسم را عاقل و جوان
راهب کرده او را هم توان	ججوی دل رانده باشد با چای
بهر کماندن چنین کس که	مولانا سید محمد صاف علی
سید محمد صاف علی	سید محمد صاف علی

عاشق است که عشق او
بست سبزه زانو در جان
عاقبت اندیشی سبب آنست که
راهب کرده او را هم توان
بهر کماندن چنین کس که
سید محمد صاف علی

سید محمد صاف علی
براستی نیگویم و هرگز دروغ
میفرماید زانی که رخسار
چرا که از عشق تو کسیکه نظر
بران روی آتش کسیکه نظر
بصرا میزد و دل کسیکه نظر
اورا آتش کسیکه نظر
منه در مظلوم صاف علی
باز از عشق تو بجز

۱۲ خاقانی در مقامی غمخیز و زخمی گشته است که در سینه اش زخمی شده است و در این مقام از غم و اندوه و غمخیزی سخن میگوید و در این مقام از غم و اندوه و غمخیزی سخن میگوید

مست بعباشق و پوشیده چنانکه
 دل هم از درد بجای باز آید
 هیچ سج آن سختی مرست که کس
 گو سوار یک شود کشته عشق
 عاشق از روی شناسی بلاش
 عشق را مرغ هوامی باید
 استخوانی طلب از جای همای
 آسمان هر که بزاید نکشد
 روستم بین که بخون زیر سپهر

کس خمار پوشش شناسد
 هر طیبی محبتش شناسد
 ما تو هو می برش شناسد
 عقل داغی زشش شناسد
 خرم آتکس که گشتش شناسد
 کین هو اگر نفسش شناسد
 که بصحر انگشش شناسد
 ز آنکه فریادش شناسد
 کند آهنگ کوشش شناسد

خوش نفس ارد خاقانی لیک
 چرخ قدر نفسش شناسد

آن عاشق است در پیش
 اعلای باشد او را بس طلبکار یا بد ممولان
 محمد صادق علی مظلوم
 رو دار در حالتی آرد که جو صیب که طیب شناسند او
 از دیوان نفس بند در بافت ما کنایه
 بنویس در بیان
 مظلوم

بنت آلوده
 مضمون مظلوم در حالت خوشی
 ایست که در سب در حالت خوشی
 با حیثانین آتد استعمال کنند
 با خود غوغا و جس زنگو که در گوشه آلوده
 مضمون مظلوم علی بغنی مثلثی آن در عشق ام
 عشق شود عقل داغ و علامات و بی کس و فرس او را
 شناخته بند از علامت مظلوم علی عشق
 از علامت عشق که نشانه از

غالی از بلای
 نسبت ز نورم خرم آن کس
 نیست که عاشق بی کس
 است که در این راه
 استخوان کند و کس
 نباید مرست
 عشق را فغان
 هوالی باید که این
 نفسش شناسد با شای
 که آن جهان نیست
 از جای طلب

در آن با صحرای بود که
 گذری می نیفتد و نشه و بود
 مظلوم علی چون آسمان
 مضمون است که ز آئینه بود
 بکشد و این طبعه صبر
 نیست عاشقی را که دم
 بیان ثابت نماید است
 کشته شد و اوبالا

۱۰۵ مصلحت و بشارت است و البته در مظلوم علی در یاد اگر بد کفایت و کس در جرم و نبرد این مصاحبت نیست درست بنده او ماندند و شناسد

<p>ز خوبان جز جگر خاری نیاید ز ایام دوزهر که ایام پرورد ز خوبان هر که پیش آزمانی چون بجان گریجوی توئی توان ز میسه که توان کردن لیکر دلاپاری مجوسه از یار بد عهد پریشانماند آن بی شرم اگر نه تو یاری از حریفان تا بچوسه چه سود از ناله گاندرشیم صحبت</p>	<p>ز بد عهدان وفاداری نیاید نسبت جز جفاکاری نیاید از دوزخ زشت کرداری نیاید ز بد گریه اسکاری نیاید ز سر که مصلح داری نیاید کز آن خونخوار جز خواری نیاید ز مردم مردم آزاری نیاید کز ایشان خود بجز یاری نیاید ز نفع و صور سیه اری نیاید</p>
<p>بناله یار خاقانی شوامی دل که از یاران ترا یاری نیاید</p>	
<p>بار آرزوم کوش امتحان کردم که از خوبان جهان کجوفاری اول آزاری آید از یقینان وفاداری علی مظلومه چه انجام میسر آید که بزرده این ز خفاکاری آردن در سینه مردم آزاری زانست از او مستی زین غنچه نیکو خوبان را</p>	<p>از انانی جنب زشت کرداری و ناچسب زین فاسق طوطی خفاکاری مظلومه زینکان جهان که درین خصال زانچه که در سینه مردم آزاری زانچه که در سینه مردم آزاری زانچه که در سینه مردم آزاری</p>

این دارا از
 کجاس که درون تو
 منم مظلومه
 امثال نادانان
 از بار بید عهد
 و عاز بارهای
 وفاداری خود
 مصلحت جز بکار
 فارسی و سوانی

عین حصول است
 مظلومه که
 آن بی شرم و بی
 مردم دیده
 مردم آزاری
 ای دل به غنچه
 زانکه در سینه
 خود دیده که
 زانچه که در سینه

کجوفاری اول آزاری آید
 از یقینان وفاداری علی مظلومه
 چه انجام میسر آید که بزرده این
 ز خفاکاری آردن در سینه مردم آزاری
 زانست از او مستی
 زین غنچه نیکو خوبان را

شام بر روی تو سحر کردد	ز مهر بر یاد تو شکر کردد
که چو در مان کس نم برگر کردد	درد عشق تو بود معجب کردد
که شفا هم بجای شکر کردد	تواند نشاند در دلم
هم کشم گر بر سر بدر کردد	من کشم رطل عشق تو ز بند کردد
گر چه کار جهان دگر کردد	بر تو مانده ام بد کس
آن ندانم که عمر برگر کردد	برنگردم من از تو تا عمری است
گر تسبیح تو نامور کردد	خاک و دست است و خاقانی

نفس سفاک
 که با بیستی من است
 که در عالم بگریزیده با من
 و درین کما می بیند که
 عمر برگر کرد در دیوان محال
 و کس از عشق تو خالی
 نخواهد بود
 شکر ای بنده نوز در
 خاک و دست است و خاقانی
 که در دنیا ازین هر چه میکند
 آن ناموری من در عالم

بنده خاقانی از تو سر در گشت
 بس نماند که تا جوگر کردد

۶۶

عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد	احوال دلم بارد گر باو دگر گشت
--------------------------------	-------------------------------

<p>عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد احوال دلم بارد گر باو دگر گشت</p>	<p>عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد احوال دلم بارد گر باو دگر گشت</p>
--	--

عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد
 احوال دلم بارد گر باو دگر گشت
 عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد
 احوال دلم بارد گر باو دگر گشت

ز
دی

عند فیه ووری که مرا صبر و دوتی بود
 ما صاعقه عشق تو در جان من افتاد
 ما با دو دوزخین ترا زیر و زبر کرد
 در حسرت روزی که بود وصل تو روز
 بد بود مرا حال بدان لشکر نکند دم

آن عهد سپای آمد و آن صبر بدر شد
 از واقعه من بجهه جای خبر شد
 از آتش غیرت دل من زیر بر شد
 روزم همه تاریک با امید قر شد
 تا لاجرم آن حال که بود در شد

صبر

هان ای دل خاقانی خرسند می شین

بهر چه خداوندت سلم را اندر شد

آنرا که عکسار تو باشی چه چشم خورد
 شادی بروی آنکه بروی تو جام می
 برد که تو ناکه کسی را رسد که او

آنرا که جان توئی چه درین از دم خورد
 از دست غم ستاند و پوئی چه غم خورد
 چون طلبه های زخم گران بشکم خورد

ای درین عهد بود
 ندوم کرد دل و صبر که بود
 در سنگار رخسارین عهد دور مکن نبوده
 پدید رفت که دم خیزد آن در میدان شاد
 صبر هم پای برشته رفت
 طبعی ساخته عشق تو جان جانم قاده
 که ازین واقعه در مظلله ای با مصداق
 برقی است امینه مظلله ای در خرباره
 تر از زینش بود خرباره ای با مصداق
 از زیر زینش پستی فرود نود
 با بیج که بر کوه

دل از آن روزت زینت علی اخصوس
 مظلله ای یعنی روزت زینت علی اخصوس
 دست بی جای آن بیایم که ام روز فاجعه بود
 درین لمر از دست زبون تو ننگه است
 با بیج که بر کوه

کلیات خاقانی
 آن عهد سپای آمد و آن صبر بدر شد
 از واقعه من بجهه جای خبر شد
 از آتش غیرت دل من زیر بر شد
 روزم همه تاریک با امید قر شد
 تا لاجرم آن حال که بود در شد
 آنرا که جان توئی چه درین از دم خورد
 از دست غم ستاند و پوئی چه غم خورد
 چون طلبه های زخم گران بشکم خورد
 دل از آن روزت زینت علی اخصوس
 مظلله ای یعنی روزت زینت علی اخصوس
 دست بی جای آن بیایم که ام روز فاجعه بود
 درین لمر از دست زبون تو ننگه است
 با بیج که بر کوه

هر کس که پامی آشت عشق تو یگزین ما	از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد	گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریت که هر دم تبارگ	خون هزار کس خورد انگه که کم خورد

عالم تر است گوئی خاقانی آن است
او آن حرف نیست که رنگه درم خورد

رخ زلف سیاه می پوشد	طره زیر کلاه می پوشد
عارض او خلیفه حسن است	بیب زان قبل را سیاه می پوشد
یوسفان را بچپاه می گند	وز جبار روی جباه می پوشد
بر در آوازهای هوی تیان	ناله دادخواه می پوشد
آهوان را بسبزه می خواند	دام زیر گیاه می پوشد

از دست روزگار دوال ستم خورد هر کس که پامی آشت عشق تو یگزین ما عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد زلف تو کافریت که هر دم تبارگ	از دست روزگار دوال ستم خورد گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد خون هزار کس خورد انگه که کم خورد
رخ زلف سیاه می پوشد عارض او خلیفه حسن است یوسفان را بچپاه می گند بر در آوازهای هوی تیان آهوان را بسبزه می خواند	طره زیر کلاه می پوشد بیب زان قبل را سیاه می پوشد وز جبار روی جباه می پوشد ناله دادخواه می پوشد دام زیر گیاه می پوشد

من
که در صحرای دشت ماه
که کشیده پیش نه از نگاه
دشمنی او را می کشند
باین روی می کشند که این پویه
که روی جباه جبار است
خواهرش در یوسفان نشاند
بماه طلعتان خود دور
بماه فلکین پوشنم

من
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت
داند فلکین و زینت

<p>معال خاقانی ارجه میداند آب را از رگ راه می پوشد</p>	<p>۶۹ آواز حسنت امی جان هفت آسمان زلف تو گر بسادت خود را کند سازد زلفیست عارض تو کاندر شتیا هوبله در پای تو نگذست بجز تو عالمه ا وصلت بکار ایشان دست از میان برد</p>
<p>خود سلطان عشق امی جان بر دستان منع از هوا در آمد مه ز آسمان چون از افق بر آید آفاق جان با وصل خود نکویی تا دست شاکس گر چه تو بزودی جان از میان برد</p>	<p>۷۰ گر خوی خوش نداری خاقانی آن ارد دانند که خوش نگاری این را بدانند</p>
<p>والد از دشمن بشمکنید</p>	<p>آنچه عشق دست بر من میکند</p>
<p>لا تعالی مع از از جوار از آسمان یک با کعبه تبارک و تعالی امنه و ظلمه چون رفت ترا سایه عاریش گنگون از سلطان صوبی بطلوع ماه بدید موهود سازند کلی سکو تا اطمین خاطر دارند عالم خدیو عالم بر افراط را از اوقات بیست بقدرت کلیه هم سینه با هم فان از زود از یوم</p>	<p>وارد تو کنایه کنده است که دام را منگ گناه می گزیند تا پندگان گناه و دنیا را از گناه بفرود دام بچشم غمزه باین به نیت باشه برای این به نیت صاف و ظلمه ای جانان بکله تا هفت آسمان تا بفرود که دهشت و دام از تو هست مموده خذ را</p>

چون بگویم
پیش نمی آیی علی مخصوص
از خاقانی خویشتن
او بس اندک خوش
نگاری تو بیدی خلق را
در پیکر غیب رنج
روزگار کردن خوانند
صواب و قیاس
مظلوم

هرگز او با شش قصد زمین میکند	هرگز این دل گشته همچون لوبیان	هرگز حرم ایام من با دماغ است
نزد بد عهد دشمن میکند	پیش من از عشق بر سر نیند	همچو مرغی از بر من پله برود
پله هم اندر پله بر بی زمین		

آه ازین دل که سرگردانی
خون خاقانی گردون

عشق تو اندر دم شاخ کنون نیند میکند	از سر میدان دل حمله می آورد	عشق تو عقل مرا کیمه بصابون آورد
دور فلک بردم کرد ز جور آنچه کرد	خود تو نیز از جفا یاری او سیند	ز دل من صبر را بیج کنون نیند
بر در میدان جان مر و طلت نیند	و آنده ما پیش را خانه فروش نیند	

ای درین زمان بر لب فتق با بر سر دشمن هم چنین سگند خنجر کاکه در تن عشق او بر دم قصد خونین	زین نامهای من جفا آوردن علی مظلوم و آن زن را قصد ما گویند بهر بابی بودند این طالع کسبی طوائف درین شهر است بر شب آرام ده بستن نیند و سگند باجی سگند یعنی این دل گشته من گاهی مانند لولی و گاهی بمهر بخت اراده بر باز دارد و گاهی از در و دیوار و بی فایده	سید محاصره خاک سید این عشق بیایک مظلوم عشق خاک سید این عشق بیایک با دگر بهر قصد بی برین سیکند راه از دست این دل که براه گردن کنش بخواه که خون من نیز در گردن تو کوبید و مخاطره بر گردن کردن و گرفتن معنی زنده دار کار نودن آمده مستعد مظلوم هر گاه وقت نواند درک زمین دلگشا فارس خازن آنکه ما بکنند کنان آمده مستعد مظلوم
--	---	--

عاشق تو غمی از
از سر میدان دل گاه
حمله از سر میگردان
بر در میدان جان مر و طلت
قدم بطلت
کیمه بصابون آورد
کنایه از عقل نیند
عشق تو از عقل نیند
مراغالی کرده مانند دروغ
تو درین زمان
کدام است
عشق تو از عقل نیند
مراغالی کرده مانند دروغ
تو درین زمان
کدام است
عشق تو از عقل نیند
مراغالی کرده مانند دروغ
تو درین زمان
کدام است

دیوان
عشق تو غمی از
از سر میدان دل گاه
حمله از سر میگردان
بر در میدان جان مر و طلت
قدم بطلت
کیمه بصابون آورد
کنایه از عقل نیند
عشق تو از عقل نیند
مراغالی کرده مانند دروغ
تو درین زمان
کدام است
عشق تو از عقل نیند
مراغالی کرده مانند دروغ
تو درین زمان
کدام است

چو بیم است	افضل از مشک و زعفران است تو	بدرین
	شعر به صفت تو آمد چون که ز زین سینه	۶۲

نی شاخ من شاخ وصال تو در رسید
 این چشم شور خبت ترا دیده یک نظر
 عریست کز تو دورم بدرد دل گشته ام
 از دست آنگه دست بوصولت نرسید
 هر تر که گشتا و علامت برون شد آن
 با اینم یک نظر از دور قانع ام

دور می گزیدن از تو در دل نرسید
 خاقانی این سخن دل خویش بر رسید

ای جان خانی زینجا به
 کزانت در دنیا چه زلفت نینداید
 یکن لحظه از تو ببارد دست او چو زرد دام از چشم
 از آن سوال تا سید محمد صفاق علی و طلحه
 دار و شاخ زلفت و شاخ گاو گویند نظری که در آن کتاب
 و هم کز تو نشدی زینجا به با هم گویند چشم ای کتاب
 آینه زورند آرد آنگه او نوزاد برون بوسل رسید
 در هم خالک بوسل جمال تو رسید
 در طلحه علی حال آنگه چشم
 کس که ترا کشته بود
 جان کاهم

چو بیم است
 از اینست زینجا به
 در چشم تو جان منی خوار
 اگر می آیدم کز آن
 غریبان ساخته از زینجا به
 گزشته در سینه با تو ام
 از مولانا سید
 محمد صفاق علی
 در طلحه ای کتاب
 از تضاد قدر همین قدر
 رسید که بیدان دیدار تو
 از دور آتم یک نظر
 نیاده من از تو چشم من
 در طلحه علی
 هر دم از تو چشم من
 که بوصولت نرسید
 و زینجا به
 مصائب دل تو بود
 که ز دور تو دوری ازین
 در بر کردی و این
 مستعد

دیوان

و ارغان

زلف تو غنچه است که آتش ز جان برآرد
و خجسته گویان سر ز اسبشان برآرد
آنرا که آشنا شد از خانان برآرد
از هر غافل تو کت از بهمان برآرد
لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد
تا وصل بی تکلف بست از زبان برآرد

مشق تو آتش است که دوز از جهان آرد
هم با بر او خورشید از زنگت خاکبیت
پادشاه چه عشق داری کارزم کس آرد
تصدیب تو کردم زلف تو گفت بی
در زلف تو خورشید کار دل جهان آرد
ای پیر مردی کن بای از میان آرد

خاقانی این سخن گفت در از زبان بسته
تا ناگهی نباید که تو فغان بر آرد

هوای تو زدلم ز ستر بنگر
و گر مشو که غم تو دیگر بنگر

دلم نزاره هوای تو بر نیکر
بل مجوی که با تو بدل من نیکر

صاحب جاگی
بوزد و بختی نوشته از غلبه
مسخ در شرم و جای پند درین جا بعبین
بازدند معنی آتفا کرده ابی از کد
دایب در دنیا کم که در کتشی مشتق شده
منه و طله مع ای گاه و شب
که از تو دست جبار از روش
که در شهر استمال او ستانم
از تو...

این نسیب از خجسته
کاف طلت و آن کم که تقدیم
شهم ز از نشو...

خاطب جبران
که چون از هر دو
و با چو در سر
ازین سخن
وصل بی تکلف
سبان قوا در
کرم بر سر
خاقانی
کاف طلت و آن کم که تقدیم

اثر نامه زین در غم تو این عیب است
 به ست کار من از فرقت بوزن بر آ
 چو ز شادی همه کارم صل همچون زر
 مرا بخت خود دست این غم عیب دام
 اگر چه آب فرقت زرق من بگذشت

که در دل تو ازین غم اثر نگیرد
 هزار شک گنم چون تر نگیرد
 ز بی زریست که کارم چو ز نگیرد
 اگر جهان بچین بخت بر نگیرد
 دلم خوش است که کعب تو بر نگیرد

کدام روز که پیش در تو خاقانی
 شهید دار سخن نامه در نگیرد

۶۵

آن کوچ تو دل ربای دارد
 سخت آباد است خانه عشق
 خوش عطاری است باد شبگیر

بر سرق زمانه پاس دارد
 تاروس تو که خدا دارد
 تا زلف تو شکسای دارد

انتها کار از غم است
 از غم تو نامه بوی زلف تو
 زین غم از غم زلف تو
 بخت من از غم تو
 چو صداق علی مدظله
 درین حکام سید که از وقت تو کارین جای سید
 اگر زنی گویم زبان لب دندان آید که در کون جای
 ز کامم که سواد این سبب است
 مدظله علی
 عانت کویا

بیک از زلف تو
 ز یکبار در دنیا زلف تو
 بهانه بوی زلف تو
 در بر بد بوی زلف تو
 مدظله علی
 مانده کرد اندر خاقانی
 از دیر بارید که از زلف تو
 که تا شاکت تو سید ای از زلف تو
 مدظله علی
 در تو خاقانی
 چون نامه

اینکه بگفتند
 ز بیعت طوفان تو
 به نبات چون تو در آید
 در روزی که تو در آید
 فصل خادان در زمان
 خدا را بخت زلف تو
 دوست دار اگر برف
 با بی ساری خاقانی
 مدظله علی
 بهایت در زلف تو

خانه آبادی عشق را
 راست آید که نامه زلف تو
 که خدای بیانه هست
 مدظله علی
 شکساری که عطاری
 از زلف تو سید
 بخار یاسین تو یار
 خوشبوی گرفته است
 مدظله علی

جان کز تو درین مقام در دست	آهنگ دگر سرای دارد
بیمات که روی دگر بایت	باما بوسال رای دارد
سلطان سعادت آنچنانست	کاندیش بر گدای دارد

آن باراده گزینست
بیاغف پیوسته
بیا تکلف یارب از زمانه
بیا بود و میگویی بوی دوست
آهنگ سازم از زبان
سر پایادونق باشن
لذت عجب نیست که بر
رسم در این شاره
دیارب کله پیش که
بر وقت الم ورس
صد مبر با خاشاک بوی خاشاک

خاقانی را از ان گذشتست	تا خاک در تو جائے دارد
------------------------	------------------------

چون زلف یار گیرم دستم ببارب آید	چون پای دوست بوسم جانیم لب آید
هر شب ز دست هجران چنان ببارب آید	کز دست یارب من ببارب آید

ما خط تو دمیدش بگریم از غم او	افضل سفرشاید چون معقر آید
-------------------------------	---------------------------

روین ال ذال

مجنون که عیشش از غم لبی شود لذت	هر مان بجام او چو تنی شود لذت
---------------------------------	-------------------------------

دردناری یعنی از سرس دین مستلک منجی خال او وصل ما	که فاند سر آراست در جو خال
صفت است گاه خالی از درد	منجی دردی رسیده و باطلال فرج مجرب خال
تکلیبان تو می آرد	عجب نیست که آنست که تو بیخوش روی در افراشت
دردناری یعنی از سرس دین مستلک منجی خال او وصل ما	که فاند سر آراست در جو خال

آن آفت باستان از گدای
دوست مظلوم
از دست هجران
زبان سنان
می برانگیزم و سلاکت
بهر کس که دوست هجران
مخایم و زینقدر باریب
بزنجان آنم که باریب
کله یارب سلوید خاشاک
مگویی که از فلان زلف
فلان مگویی زلف

دردناری یعنی از سرس دین مستلک منجی خال او وصل ما
که فاند سر آراست در جو خال
صفت است گاه خالی از درد
تکلیبان تو می آرد
دردناری یعنی از سرس دین مستلک منجی خال او وصل ما
که فاند سر آراست در جو خال
صفت است گاه خالی از درد
تکلیبان تو می آرد

کس نیست نه بیند جهان خورشید	بست تا از مه و خور در بر گردن تو نیز
آه شد آتش دل صندل سر شد دم	طرفه حایت درون لکش بیرون تو نیز

خاقانی گشتهم بر نام سپید پذیر	
جان و تن شد چه کند فائده اکنون نیز	

رویت الاربی نقطه

پیش لب تو ملقه بگویم بنفشه و آ	لبها بنفشه رنگ ز تپهای سیه آ
زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکند	وقت بنفشه دارم سودای بی شمار
سودا بر بنفشه بشکر چرام را	زان شکر و بنفشه سودا رسد کار
از لبکه غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ	زان زلف چون بنفشه دل من بسوزد از

برای نگهبانی از روی تو	تو زنی بودی بی هیچ
که درون تو زنی بی از روی یاد کردی	۱۱ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۲ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۳ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۴ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۵ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۶ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۷ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۸ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۱۹ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۰ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۱ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۲ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۳ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۴ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۵ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۶ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۷ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۸ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۲۹ منته مرطکه
نور بنفشه از بنفشه چرخ زاری از روی یاد کردی	۳۰ منته مرطکه

سودا زده بود
 سودای پیش از آمد بنفشه
 بر یوانی ام بود بنفشه
 منته مرطکه
 تیر آن کار در کار قوم
 که چون آن لاف بنفشه
 با بنفشه دل با کثرت
 سوخته است پس آن
 بنفشه خط و شکرت
 برای من بنفشه ای
 و سوزش دلم را فائده

کز بنفشه بنفشه
 چرا چون از بنفشه
 از بس استمال بنفشه
 که درام با بنفشه
 از شکر بنفشه کار بنفشه
 بپسود با بنجام بنفشه
 با بنفشه ال بنفشه
 یا از بنفشه استقامت
 بنفشه بنفشه
 العا

بزار دل نبفته صفت تحفه گشته
سلطان اعظم آنکه بر تیغ نبفته قام
تیغ نبفته گوشش بر دشاخ خیر خاکه

اندردل مخالف دین شده نبفته کار
میشش نمک میست برنگ نبفته دا
تیغ نبفته بوی دمان شراب خوا

گر میش با بوی نبفته بر و نمک
خاقانی نبفته دلم خاند روزگارا

دل برده عشق تست گریه
تو هم سنگ کوی تست دانه
گفتنی که سجوی تا سیلاب
در کار دلی که گره تست
تیری ز رضای بدست کرد

جان تحفه وصل تست بنیز
دانه که نیز زودت برنجیب
جستیم و نیانستم چه بدیه
تقصیر نیک ز تقصیر
آمد دل من نجست ابریه

بنجامه خال من از نبشته
بای هر گانه و گمانی بر هم کلج در دل خاقانی
این نبفته من نبفته کار تا نمکینه در انشا و نبشته
در دل خاقان از پنجاب سجوی تا بر نبشته
میرا تا سید محمد صاوق علی
من از تیغ نبفته قام و سلطان عظیم
کانه سر ای که با یک نبشته

بغیسان از نبشته نبشته
سرو با کا کا ساسا ادوار نبشته
مطله طلعه سرنیان تست که تیغ نبفته برای نبشته
بر آنکه از سکه ادوار با نبشته که چون نبشته
استمال کنند بوی نبشته از دین نبشته نبشته نبشته
منه و طلعه من نبشته نبشته نبشته نبشته نبشته نبشته

کلمات خاقانی
بزار دل نبفته صفت تحفه گشته
سلطان اعظم آنکه بر تیغ نبفته قام
تیغ نبفته گوشش بر دشاخ خیر خاکه
اندردل مخالف دین شده نبفته کار
میشش نمک میست برنگ نبفته دا
تیغ نبفته بوی دمان شراب خوا
گر میش با بوی نبفته بر و نمک
خاقانی نبفته دلم خاند روزگارا
جان تحفه وصل تست بنیز
دانه که نیز زودت برنجیب
جستیم و نیانستم چه بدیه
تقصیر نیک ز تقصیر
آمد دل من نجست ابریه
بنجامه خال من از نبشته
بای هر گانه و گمانی بر هم کلج در دل خاقانی
این نبفته من نبفته کار تا نمکینه در انشا و نبشته
در دل خاقان از پنجاب سجوی تا بر نبشته
میرا تا سید محمد صاوق علی
من از تیغ نبفته قام و سلطان عظیم
کانه سر ای که با یک نبشته
بغیسان از نبشته نبشته
سرو با کا کا ساسا ادوار نبشته
مطله طلعه سرنیان تست که تیغ نبفته برای نبشته
بر آنکه از سکه ادوار با نبشته که چون نبشته
استمال کنند بوی نبشته از دین نبشته نبشته نبشته
منه و طلعه من نبشته نبشته نبشته نبشته نبشته نبشته
کلمات خاقانی
بزار دل نبفته صفت تحفه گشته
سلطان اعظم آنکه بر تیغ نبفته قام
تیغ نبفته گوشش بر دشاخ خیر خاکه
اندردل مخالف دین شده نبفته کار
میشش نمک میست برنگ نبفته دا
تیغ نبفته بوی دمان شراب خوا
گر میش با بوی نبفته بر و نمک
خاقانی نبفته دلم خاند روزگارا
جان تحفه وصل تست بنیز
دانه که نیز زودت برنجیب
جستیم و نیانستم چه بدیه
تقصیر نیک ز تقصیر
آمد دل من نجست ابریه
بنجامه خال من از نبشته
بای هر گانه و گمانی بر هم کلج در دل خاقانی
این نبفته من نبفته کار تا نمکینه در انشا و نبشته
در دل خاقان از پنجاب سجوی تا بر نبشته
میرا تا سید محمد صاوق علی
من از تیغ نبفته قام و سلطان عظیم
کانه سر ای که با یک نبشته
بغیسان از نبشته نبشته
سرو با کا کا ساسا ادوار نبشته
مطله طلعه سرنیان تست که تیغ نبفته برای نبشته
بر آنکه از سکه ادوار با نبشته که چون نبشته
استمال کنند بوی نبشته از دین نبشته نبشته نبشته
منه و طلعه من نبشته نبشته نبشته نبشته نبشته نبشته

که ایندی نام
سرای تزیینت
منه مظهره
سایه عیب جوانی
که جوانان جوان پر از اولاد
غنت آراسته است در هر بقعه
دران این ممال کوده و
خواب شب احوال کوده و
دانت در دنگ را
شیر آن خواب با هم
الوقف بجز غنا با نیت

منه مظهره
مجاوبت بلبلان قطعه
غم از آن قطعه جان خواجه
گفته است این نام
کیو خاقانی که شکر الیوم
نوشته است که از آن
تا کی شکر و نوحه
آرس اگر نوحه
در کتب بیک جایی
کردی ای بوی

ان تزیینت است زیر
نام تو نوشته بود بر
خاقانی اگر چه است گسفت
همیچ بگو هیچ بر گیب

ای خواجه حساب عمر گیب
بخر خطم زو شب و روز
خوابت جهان و زمین
جانم ز تو بستن و داد
فرزند که از تو بسته ایام
اوز و دوشد و تو دور ماند
کین نوحه نوح و تنک داد

این ممال کوده و
خواب شب احوال کوده و
دانت در دنگ را
شیر آن خواب با هم
الوقف بجز غنا با نیت
منه مظهره
مجاوبت بلبلان قطعه
غم از آن قطعه جان خواجه
گفته است این نام
کیو خاقانی که شکر الیوم
نوشته است که از آن
تا کی شکر و نوحه
آرس اگر نوحه
در کتب بیک جایی
کردی ای بوی

خاقانی

در خنده غمگین دوی صبا
آن که در دلم می آید
چنین خوشتر است
در غم غمگین
چون با تو باشم در آن
غمگین که با خوشتر است
ز آن خود میدانی که با
و تو شکواری امده در غم

کلیات خاقانی

کین خسر و جان بخشمت با فرسیاد
این در درسی با دله از کوب درسی
خاقان ملک اعظم شروانشه عیسی دم
این زنده نمم بتو گم با دستم بی تو

خاقانی جان افشان بر خاک در جانان
عاشق صوفی جان ایتار چنین خوشتر

خیز با یام گل با ده گلگون بیار
دست مقام بیس نقش در نیار
شاه دول ناشناست در زبان
شاه صبحی بود کا و زر و خون

خیز با یام گل با ده گلگون بیار
دست مقام بیس نقش در نیار
شاه دول ناشناست در زبان
شاه صبحی بود کا و زر و خون

نوبت شادی بکوب تو بر آنتون با
بزم صبحی بس از نقل دگر گون با
بسطر جان خوش نوبت نوره نوزن با
خون سیاوش بد گاو فریدون با

نوبت شادی بکوب تو بر آنتون با
بزم صبحی بس از نقل دگر گون با
بسطر جان خوش نوبت نوره نوزن با
خون سیاوش بد گاو فریدون با

بهر ام فلک خشت رهوار چنین خوشتر
کز دست عطار دزه گفتار چنین خوشتر
می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر
کز زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر

بهر ام فلک خشت رهوار چنین خوشتر
کز دست عطار دزه گفتار چنین خوشتر
می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر
کز زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر

دانشم که زهی خواری
دوستی بدی با
کلیک ازل و نوبت
مواظقت با چنین کس
نیست بجز اینکه نبرد
از آنکه مطلقه
باز سیکوید که مرا
سینه زنیاری در
از آنکه چشم
کلیات خاقانی
چون زان شکوفه عارض امید نبود
بست از شکوفه لغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بی مدار
بسر من نماندست از تو جفاجوی
گیر که من چشم نشوز خود انصاف
گفتم به چه چو گل هم خوش هم بد
بود گناه من آنکه با تو بجای شدم
مادول من شوی مست بار که صبر من
ست ز شمشیر لاجرم از وصل
صفت عشاق تو کتر خاقانی است
وصف تو دوست تنگوی تر
چنانچه در حکایت خاقانی
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان

چون زان شکوفه عارض امید نبود
بست از شکوفه لغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بی مدار
بسر من نماندست از تو جفاجوی
گیر که من چشم نشوز خود انصاف
گفتم به چه چو گل هم خوش هم بد
بود گناه من آنکه با تو بجای شدم
مادول من شوی مست بار که صبر من
ست ز شمشیر لاجرم از وصل
صفت عشاق تو کتر خاقانی است
وصف تو دوست تنگوی تر

چون زان شکوفه عارض امید نبود
بست از شکوفه لغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بی مدار
بسر من نماندست از تو جفاجوی
گیر که من چشم نشوز خود انصاف
گفتم به چه چو گل هم خوش هم بد
بود گناه من آنکه با تو بجای شدم
مادول من شوی مست بار که صبر من
ست ز شمشیر لاجرم از وصل
صفت عشاق تو کتر خاقانی است
وصف تو دوست تنگوی تر

دانشم که زهی خواری
دوستی بدی با
کلیک ازل و نوبت
مواظقت با چنین کس
نیست بجز اینکه نبرد
از آنکه مطلقه
باز سیکوید که مرا
سینه زنیاری در
از آنکه چشم
کلیات خاقانی
چون زان شکوفه عارض امید نبود
بست از شکوفه لغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بی مدار
بسر من نماندست از تو جفاجوی
گیر که من چشم نشوز خود انصاف
گفتم به چه چو گل هم خوش هم بد
بود گناه من آنکه با تو بجای شدم
مادول من شوی مست بار که صبر من
ست ز شمشیر لاجرم از وصل
صفت عشاق تو کتر خاقانی است
وصف تو دوست تنگوی تر
چنانچه در حکایت خاقانی
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان

چون زان شکوفه عارض امید نبود
بست از شکوفه لغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بی مدار
بسر من نماندست از تو جفاجوی
گیر که من چشم نشوز خود انصاف
گفتم به چه چو گل هم خوش هم بد
بود گناه من آنکه با تو بجای شدم
مادول من شوی مست بار که صبر من
ست ز شمشیر لاجرم از وصل
صفت عشاق تو کتر خاقانی است
وصف تو دوست تنگوی تر
چنانچه در حکایت خاقانی
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان

دانشم که زهی خواری
دوستی بدی با
کلیک ازل و نوبت
مواظقت با چنین کس
نیست بجز اینکه نبرد
از آنکه مطلقه
باز سیکوید که مرا
سینه زنیاری در
از آنکه چشم
کلیات خاقانی
چون زان شکوفه عارض امید نبود
بست از شکوفه لغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بی مدار
بسر من نماندست از تو جفاجوی
گیر که من چشم نشوز خود انصاف
گفتم به چه چو گل هم خوش هم بد
بود گناه من آنکه با تو بجای شدم
مادول من شوی مست بار که صبر من
ست ز شمشیر لاجرم از وصل
صفت عشاق تو کتر خاقانی است
وصف تو دوست تنگوی تر
چنانچه در حکایت خاقانی
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان
و در این کتاب که در عالم طغیان

رحم کن چشم نظر باز بگیر
گیرم آتش زده در جانم
گر بستی سخنی گفتم در وقت
گفته کرده بنا کرده شمار
گلشن محشر تو در باغ دل است
از چوین هندوک حلقه بگوش
آخر امی بوسه که روزی کردی
گر زگان ز رجب مویس

لطف کن لطف خسر باز بگیر
آخر آنم ز جگر باز بگیر
سخن فرست ز سر باز بگیر
عذر بنیدر و نظر باز بگیر
آب از گلشن تر باز بگیر
گر کانه نیست کس باز بگیر
داوود روزی که باز بگیر
چون خسیان بصر باز بگیر

کلیات محبت تو
در زمین نشانی از تو
نوشته از قناد الی و او را
خواجگار شک شود و غار
خارصرت در دل خاندان
منه در ظلمت
از محبت حلقه بگوش
خود کسبیدن بفرست
عبید از عالی است
از کسب باریس بنویس

بازم زدی بس جان
بازم زدی بس جان

بان چو خاقانی بمیدان است
دل بردای کس ز باز بگیر

محم رویت هلال
کرده ز زمیند و نه در محرم
ماه صفر آیه اشاره

باید که چشم نظر بگردد
بجب لطفی او خواجه بگوید
راکن بر تو برین زمانه
زمانی تو برین زمانه
بجان من آید بصر و ثانی
لطف علی بن ابی طالب
صداق علی و طلحه
بازم زدی بس جان

از تو فرودست میباید
مطلعه شد چون در حالت
صحنه دو بالائی داشت
بغیر از پیشانی
محبت و امین سازای
و ای جمع تابه کاران
آری لطف از من بباری
دیدن تو در مرام

از کسب باریس بنویس
باید که چشم نظر بگردد
بجب لطفی او خواجه بگوید
راکن بر تو برین زمانه
زمانی تو برین زمانه
بجان من آید بصر و ثانی
لطف علی بن ابی طالب
صداق علی و طلحه
بازم زدی بس جان

در صبح و شام که گلگون خالی از باد است
چون در طاعتی از صبح جوی از سنگش

زین بختی
سرمه در قضاوت
جمع نماند یعنی نماند که در آن
در یک که است
باجایان بوم
منش اینست که حاکم قضاوت
تو در وجود نام بطاعت
تو مطلب اینست که در آن
من بلیغ سانی نام در فتنه
تو بر داشتند ای که که
ای باد و خواران بیدار

کلیات خاقانی

صدیث تو بر ما کن سبوی بادیه یار
د وقت بی نیست رو با صلح یا بادیه
ز صبح شام که گلگون نبوی خایسته
عنان شاه دل گیر دست خیزد
به بین که عمر گریبان دیده ای گذر
سناویان قدح را جان ز هم لبیک
صبح گویم صبح گوی چون باشم

سرمه کد و چینی یک کدوی بادیه یار
سر صلح نذارم سبوی بادیه یار
مرا فریب ده رنگ بومی بادیه یار
ز راه ز نه بگردان بگویی بادیه یار
بگیر دانش از ره سبوی بادیه یار
چون حسد یعنی لبیک گوی بادیه یار
که چون ملامتی رخصه گوی بادیه یار

بجو یار بهشت چکار خاقانی
دل تو باغ بهشت است جوی بادیه یار

آن خال چون کین بین آن زدی مگون

در خال او تو مرا چو جودل پر خون نگر

ای سانی باش
دش و دل از تو کردن تو را
را که سود از زبانم نیست
مانی بس درین باب
بدر او می دهد از تو که در آن
کردی بادیه دار از تو که در آن
نویزه ام و لانا سید
نور در با صلح
البت سبوی بادیه دار
نور در با صلح
البت سبوی بادیه دار

بوی خوش مانند گل خار تو از تو نیست
ای سانی خوار از او نیست که در آن
نست بوی کا رنگ خود ساز و چون روی تو در آن
ممنم در طلب
گفته بود که
بچا از نه دران
دست خود و بخش
بوی بادیه یار

در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب
در صورتی که در این کتاب

کلمات خاقانی

بست آن بر پی خساره نسل آید
 من تلخ گریم چون قرح او خوش نغمه
 باغی است طاووسش باغ آسون نگر
 او آتش است و جان دل بر او خاکستر
 بسیار دیدی درلم بازار جان آسته
 دل کشته ام در پای تو شب ندم دارم
 من عاشق او بخیر او ماه نو من شیفته

سوی بی آدم همه زان وی گم گون
 این گریه سازم این چند نمودن نگر
 شهر می من بنیاده بر خط آن آسون نگر
 خاکستری دانش پرانه بر لبون نگر
 آن صیت کانگه دیده بازار من کنون نگر
 ما بجز خواهم همه شبکاسته زین سودا فزون نگر
 او از من من و بدین احوال تو قلون نگر

و این بی تو نیست
 طالع بر خفته زنده افکند
 که من عاشق آن خاک را ام
 و در آید او مانند زنده از نظر
 بعلت غایب شد کسب این
 جهان ما ز کرم هم از دم
 زنده او زنده از من جاب
 کس در دنیا کس در کس نیست
 و در کس

اول در غمزه جادوی او نینک نگارنگ من
 در طبع خاقانی کنون سودای کون نگر

کوس عزت زن دال ایگان کس مخور

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور

ان بی تو نیست
 بجا بر صورت بی آدم نغمه نغمه
 دار که زین دل جوی دم از بطن گریه آن آجا
 قول ما سید محو صاوق علی مظلمه
 بیزش آدمی نفا برنگ تاب و باطن گریه
 ارتق و خوش خندگی می از روی سانی است با دیده
 تادی هم گریه ساز من با خنده خندان که سازد من لطف کوفرا
 مظلمه در جهان کس نیست از زاده من با کس نیست کوفرا
 بر آسون که ستم زنده و ستم زنده ستم زنده کس نیست کوفرا
 و بی کس به نظر زان نماد با عفت و با کس
 در آن که کس از کس نیست کوفرا
 این با عفت

با عفت از ام
 من مظلمه چون از من کس نیست
 از این من از کس نیست و جان بر او از او دل کس نیست
 چه پوز از خاکستر در آن که از او دیده باشی امست مظلمه
 چه چون ز بار از درون کس از تو کس نیست کس نیست
 حقیقت آن گاه که در وقت شد اگر دیدن خودی انون با و زین نیست
 با زار و سودای خودی وقت از زنده دارم و همین است در شب خواب
 دل کس نیست بی تو ای جان کس از زنده دارم و همین است در شب خواب
 خیال تو کس نیست که زنده و زنده با عفت در از زنده نیست
 کلبه زنده کس نیست که زنده و زنده با عفت در از زنده نیست
 من مظلمه
 در آن کس

کس بی تو نیست
 زنگارنگ آینه شای دارد
 او کس سودا و زین و زین
 گویا کون و خون بود کون
 کس گرفت است هم نظر
 کس ۱۲ مو لانا بید
 محمد صاوق سید
 و است فیوضه

گردون اندر کس قفا می استخوان کس مخور
 شیر مرد بیچ سو گندی بجان کس مخور
 گر خوری عیب یزدان سپان خواری کس مخور
 از تن خود گوشت خواری استخوان کس مخور
 صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
 قدر خود بناس قوت از خواریان کس مخور
 ماهی س آب را از آبدان کس مخور
 شمع دار از خود غذای خواریان کس مخور
 چو تو با غم خوگر فتی زعفران کس مخور
 یاد جان خویش خور یاد از روان کس مخور

دو من اندر صندل و صندل کس سمن
 چو در کس مری کتون مقبول کس یان
 چون فلک با قوس سار و یادگر اکنون
 چون سبزه ساری و بز عفران کس زهر فرزنداری
 چون سبزه ساری و بز عفران کس زهر فرزنداری
 چو در کس مری کتون مقبول کس یان
 چو در کس مری کتون مقبول کس یان

نشد است اگر کسی عفران
 در این غلط یانند فان
 در این غلط یانند فان
 در این غلط یانند فان
 در این غلط یانند فان
 در این غلط یانند فان
 در این غلط یانند فان
 در این غلط یانند فان

قادر از المین
 شوی و این سگند خوردن با
 چنان توان که در دست
 ازین که اگر کلب با تو کوی
 ازین که اگر کلب با تو کوی
 ازین که اگر کلب با تو کوی
 ازین که اگر کلب با تو کوی

منقول نظامی علی که در زمان مبارکی
 گفته است که در آن کسین و در آن کسین
 ازین که اگر کلب با تو کوی
 ازین که اگر کلب با تو کوی
 ازین که اگر کلب با تو کوی
 ازین که اگر کلب با تو کوی

دولان

<p>هان که خاقانی جهان آرزو مدعی است خون دل سنجور که نوشت با دمان خود مخور</p>	<p>از کعبه اول درون تا دما ز بی کعبه ویران کنی دیر ساز گر اینجا بسنگ نیائی نشو گر اول به پستی کنی تصدک میر قنصل زرین کعبه بد آنکه</p>
<p>برون دیر صورت کنی ز زنگار تو از اهل فیل ترا صاحب غار هم از تو بسنگ بر آید دمار هم آخه بر غی شوی سنگسار در دیر بر حلقه آید بکار</p>	<p>بر دست سنگلاخت خاقانی پیام دوست نسیم هم دروغ بر بشیم بچند بیچاره بر طبع</p>
<p>خزت ستم فکند دست تا پنج بار</p>	<p>بیار ز گوشه نشینان خبر دروغ مدرا غبار تازه ازین بگذر دروغ مدرا</p>
<p>بصارت دیده تا نیائی من بخور ای با صبا عبار تازه از زنگه ریاری نه خور ای جان آرزوی کس حال قاده بر گاه ای خاقانی جان آرزوی کس بخور ای کس در غم خود نفوس خود بوی دیو بی نشان کس بوی کس بخت این خون خوردن کنان در زمان خود بود ای کس بدر آوار ای کس</p>	<p>عبارت دیده تا نیائی من بخور ای با صبا عبار تازه از زنگه ریاری نه خور ای جان آرزوی کس حال قاده بر گاه ای خاقانی جان آرزوی کس بخور ای کس در غم خود نفوس خود بوی دیو بی نشان کس بوی کس بخت این خون خوردن کنان در زمان خود بود ای کس بدر آوار ای کس</p>

کلمات خاقانی
بصارت دیده تا نیائی من بخور ای با صبا
عبار تازه از زنگه ریاری نه خور ای جان آرزوی کس
حال قاده بر گاه ای خاقانی جان آرزوی کس بخور ای کس
در غم خود نفوس خود بوی دیو بی نشان کس بوی کس
بخت این خون خوردن کنان در زمان خود بود ای کس
بدر آوار ای کس
بصارت دیده تا نیائی من بخور ای با صبا
عبار تازه از زنگه ریاری نه خور ای جان آرزوی کس
حال قاده بر گاه ای خاقانی جان آرزوی کس بخور ای کس
در غم خود نفوس خود بوی دیو بی نشان کس بوی کس
بخت این خون خوردن کنان در زمان خود بود ای کس
بدر آوار ای کس

از دامنم گهر ای چشم تر دروغ مدرا
دو باره کاشش یکیشتر مرغ مدرا

کنون که بر کف دست آبروی خون
علاج خسته دل به ازمین نیباشم

بجام پیر معان بزم هوش خاقان ا
برای گم شده هر اسپه دروغ مدرا

۱۲۲

در سینه جانبازان سودای تو اولی
سلطان همه عالم مولای تو اولی
صبر همه ستوران سوای تو اولی
گر کشتنیم باری در پای تو اولی
گر هیچ کنم تسکین صفرا ای تو اولی
چون جای تو او داند او جای تو اولی

سرمای سرانده ازان در پای تو اولی
ای جان همه عالم ریحان همه عالم
ای داور مجنون جان دروی بخور
خواهی که کنی باری آن یاد منم ببار
خرم ترم انگه بین کز غوی تو ام نگلیز
دل گر همه در ماند جان بر دست افشان

چون بر چرخ
منه در خطه
که بیاید در دولت
چاکر خاتم است ای که بر سر ای آن در سایه پادشاهی
طریق خود داند در دولت
بهرست در دولت
شبه جانبازان که با پادشاه
دولت شرف از دولت گوید که چون جان عالمی در مرغ جان پس
جهان اگر بود افلاکی تو سازد بتو فرو فرستد
منه در خطه
گر تا بچیت برای
پادشاه او را

چون از غایت سلطان
نظمت ای و جان که در غایت
موقوفت که بدو نمانی و دولت
از کس اینچنین هم پادشاهی
معاذ علی در خطه
تو از غایت که بدو نمانی و دولت
در کس اینچنین هم پادشاهی
غلاص نام
تو که پادشاه کنی
پادشاهان که پادشاه
پادشاهان که پادشاه

دولت عاقبتی
دیوان
علاج خسته دل
بجام پیر معان
سرمای سرانده
ای جان همه عالم
ای داور مجنون
خواهی که کنی باری
خرم ترم انگه
دل گر همه در ماند
چون از غایت سلطان
نظمت ای و جان
موقوفت که بدو نمانی
از کس اینچنین هم
معاذ علی در خطه
تو از غایت که بدو نمانی
در کس اینچنین هم
غلاص نام
تو که پادشاه کنی
پادشاهان که پادشاه
پادشاهان که پادشاه

۱۲۱

راستی تو بکین توی از دوسر جانسوز

چون پیش لبست دوزی هم را می اولی تر

تا تو پیری مانی شیدای تو ام دانم
یک شهر جو خاقانی شیدای تو اولی تر

فدا ده ام طلبم کشاکش تقدیر
دل رسیده و شوق بهانه خود دارم
چه طر فها که نه بستم ز رهنمائی دل
خدا زیارت نشتر اک دل نصیب باد
نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است
دلی که بال و پری در هوای خاک نرود
رسینه تا لب آینه شیشه دارم

نه گرد خانه بدوشم نه خاک دستگیر
که دیده است دو دیوانه را بیک تر
دلیل رهنمون من است خواب خفته
رسیده خاطر م از دام آه بی تاه
مباد صید ربانی شومی دام صفت
نزدید خواب تنگستن چو خنجر تصویر
حدیث از جگر پاره میکند تفسیر

بن کینه و حسد بیادش مال آنکه کین
جانسوزی تو صورت افتخار طلب تو صومع
دینت امم زید اولی ز می شناسم تو زیدین
که سید باشد بیز بسایندک دم منم بجای کل
بید محو و قحلی مظلوم م بر دم و بر خط خالی
مرا دیگر می شنود ای خود را می پیش تنگی از آنی شناس
شهر خاقانی شیدای تو اگر خالی بشود اولی است
مجلس سبکو برین عجب آنکاش تقدیر فدا ده ام
عقله مبر اگر دینت نه نبوی لوت از غلبه
اگر تو شتر از غلبه

فغانی زین
دخان کس که بر منم
مطلوبه ای و یک فغان
بماند بر باد
مهر ای دیوانه دل سید
مهر طوفان طوفان است
ز جهان غنی نامند
ممنوع مظلوم

نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است
دلی که بال و پری در هوای خاک نرود
رسینه تا لب آینه شیشه دارم
حدیث از جگر پاره میکند تفسیر

بن کینه و حسد بیادش مال آنکه کین
جانسوزی تو صورت افتخار طلب تو صومع
دینت امم زید اولی ز می شناسم تو زیدین
که سید باشد بیز بسایندک دم منم بجای کل
بید محو و قحلی مظلوم م بر دم و بر خط خالی
مرا دیگر می شنود ای خود را می پیش تنگی از آنی شناس
شهر خاقانی شیدای تو اگر خالی بشود اولی است
مجلس سبکو برین عجب آنکاش تقدیر فدا ده ام
عقله مبر اگر دینت نه نبوی لوت از غلبه
اگر تو شتر از غلبه

تو که تفحص عفا غبار خواهی شد
ز فیض دولت بیدار دیده خواهی

چرا غزال قناعت نیکویی نسخت
که صبح را دهم از گریه نوشته شبگیر

تو خاستی که بتاراج امتحان رفتی
ز گرد کوره دار سنگی طلب آید

روایف الزاء

روز عزم در شب افتادست باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل
چون نشینم کز که خورشید آید
شدم هر یک جرعه بود از جام هم

وز شبم روز عمارت دست باز
کز سر آن در سبقت افتادست باز
راست بالای سراسر است باز
آن من تا خط بعد افتادست باز

بکس فیض دولت بیدار
سزا اگر دیده دهم ازندان
فقط سپردن بکس صبح
از گریه خود نوشته شبگیر
بیده ادمه مولانا
سید محمد
صداوت علی
مظله العالی
عبدالحامد
و غیرت و کوره

که گنبدی شیخی غایب
دارد سنگی برین بی
فانکه که از ان زین
کسی که بیست و شش
مصلحتی است که در
بتاراج امتحان اگر
منظور از وقت بیدار
دارد شیخی را طلب
گر که کور و ازین
ملازمه از او و

بیت فدای اتفاق افتاده چه گویم چه بگویم
بجای آنکه بگویند که ز دل آید و آن آید و آن آید
مستحق آنجا که بگویند که ز دل آید و آن آید
بیت فدای اتفاق افتاده چه گویم چه بگویم
بجای آنکه بگویند که ز دل آید و آن آید
مستحق آنجا که بگویند که ز دل آید و آن آید

که در دنیا ای
کلماتی در حدیث است
امنه مظلمه
خطی است از وقت خطو جام
فلا حذر است که در جام
خط فدای بود به
ز غبار ضعیفان آن حال
نخیب کن

مظلمه

در کس کار بپوشد دیر و عمر
بر سر بازار عشق آبت برفت
تا حتی بر پشت همت سالها
رشته جانم ز غم یک تار ماند

هم نطف زان کار گسسته هنوز
یا از ان بازار انگسسته هنوز
نگ آن رهوار انگسسته هنوز
شکر کن کان تاز انگسسته هنوز

لان یگرنگی زین خاقانیا

کز میان زان گسسته هنوز

نبرد چاه امل خبر رسد دراز
قصه کوتاه کند توشه اگر خاک دری
در که شیر خد اشان عرب جان
عاجز شنه انما خطاب آدمم
ای که در وصف جلالت شده آغاز

مصلحت نیست که گردند بهم محرم
چرخ را اگر دکنند این سفر دراز
که جد گشته ز گردن چو حقیقت ز مجاز
خسروار خسته از گوشه چشم انجام
ای که در کنه کمالت شده انجام آغاز

ببینم چو کوی از زبان
روغن است و قیام تن را هم جان
دیدم از دیدن دیار یار با نام
زین طالب دیدم دیار با نام
تار جان در سازن انگه لغت با بابت قدی آمدی که
ز بار سود او بازار عشق و لغت با بابت قدی آمدی که
بگره بازار عشق ابوی تو رفت و تو دمی دانی
نیگلسی در سینه پیشدی بی بیکه دانی
بهر خیزد ز با بخت غم از آن قانون
بهر تار تار است به کوی که
بهر از بسبب

تو باغی که در یاد با بخت
نفس که در یاد با بخت
بیشتر از اینه در آرام که در عشق آن
بماند صدای تو در وقت آینه در خلاصی بزم
از پیشتر ز تو عشق و وقت آینه در خلاصی بزم
بسیاری با بزم از است بیکه خلاصی بزم
از از بسبب و اولت شکران است
درین کوی که بخت
دارد کوی

مصلحت چنان معلوم
نمی شود که این دیار
را از شکر آن دیار
ای چرخ بیایم به بیای
اینکه بگردن منی از غم
خاک در غلظت با بخت
تا وقتیکه توشه قصه کوی
زاد راه اعانت آن کرد
بست بیار طبعی از کوی
منه مصلحت است
این غزل بقای ز غم
نوشته بطرف غم
دران
ببینم چو کوی از زبان
که در کوی از زبان
جان تو در کوی از زبان
است و از آن کوی از زبان
است که در کوی از زبان
بختی که در کوی از زبان
منه مصلحت است
ای درین کوی از زبان
بماند صدای تو در وقت
از از بسبب و اولت شکران
درین کوی که بخت
دارد کوی

دعوی باد با ولایت سکون و همیشگی
کاکل افشانی و افزون شدن بال و دوش

عشق چو چرخ است که از آن
طالب باد و بیهوشی از آن
کلام جمیع اندیشه در آن
فردیکم آن جام از آن
هر کس بنزد آن برسد
ادراک و سحر و جادوی بی
بر کوه و تپه و دریا
عشق ای تکیه از آن
صیاد و باد با در آن
نزار در این مفاصل
نشدنی بود که گمان
سدر حلقه فانی که در
فردیت باوهشی لغزان
بیکس که در هر دو
مظلمه عشق است
بشغقت بهر دردموند
فردیرحمه بانی چون
سانی ماه دوش چو خاک
ای خاقانی اولاد

خاطی چار سفر را همانند از خواب
گاه آرام چو در خواب به بندگ و تاز

عکس در آینه ماریخ پاک انداز
احتمی حاجی برم از پی دولت بهما
ساتی آن می چکنم کاور دم بهوشی
نیست شایان کمافی تو اگر نچیرم
این سخن دوش بن پیر معان منفوسود
غیر و در دیده این در میان خاک انداز
سایه بر سرم از طره سچاک انداز
توبه بیاید من باوه ادراک انداز
کرده قربان سهر حلقه قرآک انداز
آبر و ریزی اگر بر قدم پاک انداز

خس شو از بنده تعلق بطلب آزادی
آتش آوری خاقانی بخاشاک انداز

لایق بیابان شو و دین به
سکون با بخت شدت نیست برین
بهار گزند و مولانا سید محمود
درین بیت میگوید که کاکل افشانی
این برانعتی که در کاکل افشانی
معنی نام است که در کاکل افشانی
بجانب آن خوش تمام خوانست
گر در یاد از خواب گشت از آن
مکوین
مراد اول پس معنی کامل که درین
دوست چنین است که از رخ پاک فو سکون
ای ماه تو دنگن بر چون تو با این
لایق علی الطوره عالم پیش بود
رقیبان من خاک لبست ریزند با بشی
پیر بسایه طرار و کاکل چسبان
تعبی نهایی از صلیب چسبان
باندازم و سر در آن
گنبد از سر

می بساغ من همچو آفتاب بریز
 بجام ساتی گلچهره می شتاب بریز
 ز دیده ترمن همچو شمع آب بریز
 بیار آتش و در خانه خراب بریز
 در و ز روی عرقناک خود گلاب بریز
 تو شح ز کرهای بی حساب بریز

و مان شیشه کشاصج شد شراب بریز
 هلال عید بود بر سپهر پارکاب
 نقاب ز فگن و آتشی بجانم زن
 و لم ز دست تو آباد گر ننگد
 لب تو داد و بستم قح ز شربت
 گسی که پیش تو جرم مرا حساب کنند

دانی نایان
 از قیمت باغات تو بجز
 که آتشی آورده درین خانه
 پیران بر فرزندان کن که
 پاک سوخته گردیده است
 در ظلمت
 و اطاعت با اختصاص تو
 بسبب این توفیق حراز
 نسبت فتنه و نینات
 بستم داده چون کمال
 شیرینی در دلم بستم
 بیکر داد اگر

ببین بدیده انصاف نظم خاقانی
 طبق طبق ز جواهر انتخاب بریز

ببین بدیده انصاف نظم خاقانی
 طبق طبق ز جواهر انتخاب بریز

رویف اسین

ازین بی نورتر کار نه پندارم که دارد کس
 ازین تیره گره کاری نه پندارم که دارد کس

ازین ه رنگ تر ماری نه پندارم که دارد کس
 مر ازلف گره گیرش گره بردل زند عمدا

ازین نورتر کار نه پندارم که دارد کس
 ازین تیره گره کاری نه پندارم که دارد کس
 ازین ه رنگ تر ماری نه پندارم که دارد کس
 مر ازلف گره گیرش گره بردل زند عمدا

ازین بی نورتر کار نه پندارم که دارد کس
 ازین تیره گره کاری نه پندارم که دارد کس

ازین ه رنگ تر ماری نه پندارم که دارد کس
 مر ازلف گره گیرش گره بردل زند عمدا

ببین بدیده انصاف نظم خاقانی
 طبق طبق ز جواهر انتخاب بریز

نمان از رسته جانم سخن بگفت ز کون و
و چون درین بر ندای دل دویدیدی بگوش
نسیم صبح جانم را و دعیت آواز گوشش

ازین بار یکم تارخی نپندارم که در کس
ازینسان روز بازارخی نپندارم که در کس
ازین بختی در باری نپندارم که در کس

اگر چه ز بهر سنگی چه خانقانی صد مینه
این بر تر سخن باری نپندارم که در کس

بوسی و فایز گلبن عالم نیافت کس
نسخ شد حدیث جهانز که در جهان
آن حال که ز وفای سگی باز گفتند
در ساحت زمین طلب کیمیا سانس
چندین گوی مرهم مرهم که هر که بود

تا او ستانده دل خرم نیافت کس
هرگز دوست یکدل یکم نیافت کس
دیرست ناز گوهر آدم نیافت کس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
در سنگی فرو شد و مرهم نیافت کس

ای پانچیکه ازین
زنده جان من درین نمانه دین خان
بایک که در کونایه مقابل این بار در کونایه
بارد خیار در آید اگر در بند بود کونایه
ای مویض کونایه ای که در کونایه
دیکه نشد و همین رنگ نسیم صبح جان مرا
چون بگردی که مندی و در خیزد بر سر رنگ
کس نیاید بکن برتری سخن کی را نم نیاید
کونین رفت گل حال لغنی نیست که در بار
دیگر از کون از زینچ با هم کونین
بازینه گلگون

ای پانچیکه ازین
زنده جان من درین نمانه دین خان
بایک که در کونایه مقابل این بار در کونایه
بارد خیار در آید اگر در بند بود کونایه
ای مویض کونایه ای که در کونایه
دیکه نشد و همین رنگ نسیم صبح جان مرا
چون بگردی که مندی و در خیزد بر سر رنگ
کس نیاید بکن برتری سخن کی را نم نیاید
کونین رفت گل حال لغنی نیست که در بار
دیگر از کون از زینچ با هم کونین
بازینه گلگون

کلیات خانقانی
ازین بار یکم تارخی نپندارم که در کس
ازینسان روز بازارخی نپندارم که در کس
ازین بختی در باری نپندارم که در کس
اگر چه ز بهر سنگی چه خانقانی صد مینه
این بر تر سخن باری نپندارم که در کس
تا او ستانده دل خرم نیافت کس
هرگز دوست یکدل یکم نیافت کس
دیرست ناز گوهر آدم نیافت کس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
در سنگی فرو شد و مرهم نیافت کس
ای پانچیکه ازین
زنده جان من درین نمانه دین خان
بایک که در کونایه مقابل این بار در کونایه
بارد خیار در آید اگر در بند بود کونایه
ای مویض کونایه ای که در کونایه
دیکه نشد و همین رنگ نسیم صبح جان مرا
چون بگردی که مندی و در خیزد بر سر رنگ
کس نیاید بکن برتری سخن کی را نم نیاید
کونین رفت گل حال لغنی نیست که در بار
دیگر از کون از زینچ با هم کونین
بازینه گلگون

در چار باش عدالی از بساط ذکون
چون فضل دیره آلت بندت از شب

کام نجامدم مراد مسلم نیافت کس
ز ان لاجرم کلید و غم نیافت کس

از سبب کس
باز که در کتب
فاصله بودی
که در یادگان
بسی بودی
بوی گل
بخت که بوی
برای خندان
ست ۱۲ صفت
ای بان

خاقانی از عالم وحدت مجوی اس
کافئاس عیسی از دم ارتم نیافت کس

نه جویم مراروی تو بس
معل سن دیوانه عشق تو
اشک سن باران می رود
مینه از دست بگن کز صفا
رنگ زلفت بس شب معراج
طالب ظل همای نسیم

گل نه بویم گل مرادی تو بس
بندش از زنجیر گیسوی تو بس
از پی یاران خم سوی تو بس
پشت دست آینه روی تو بس
قاب تو سین داد ابروی تو بس
سایه دیوار در کوی تو بس

ای طالب ظل همای نسیم

سودا کس
عقل بجز نسیم
بجز دوست
گیسوی تو
آنجای طوفان
بست ۱۱ صفت
ای صفت تو
باز که در کتب
فاصله بودی
که در یادگان
بسی بودی
بوی گل
بخت که بوی
برای خندان
ست ۱۲ صفت
ای بان

باز از دوست
صداوق علی
باز از دوست
صداوق علی
باز از دوست
صداوق علی

باز از دوست
صداوق علی
باز از دوست
صداوق علی
باز از دوست
صداوق علی

<p>آسان در خون خاقانی چریت کین مهم را نامزد خوی تو بس</p>	<p>بر نیایم دگر از عهد احسان جرس سرودی ز ساندیم بر امان جرس خاطرش جمع ز فریاد پریشان جرس اعتباری نبود بر لب خندان جرس</p>	<p>رهنگشت مرا ناله و افغان جرس مادرین بادیه آن مشت غباریم پی چو درین بادیه مجنون کند آرام که نیست نشود بسته دهن گر طیش دل داشت</p>	
<p>خاقان اخفا چه نسیم مال ل محروم بیخ نیمان نشود زخم نمایان جرس</p>		<p>شمع چکنه پیش تو در مسکن فانوس ز گس شگفت اینیمه در گلشن فانوس</p>	<p>ای پر تور خسار تو برق افکن فانوس در بزم تو شب از پر پروانه و از شمع</p>
<p>در باطن چو چینیست و نیست شده ای که از اینست ایستخوان چون غبار بودیم غباری سپس سرودی بر این است و امانه در ظاهر رسانیدن شوارز بهرستان این است که در است چرا که درین است بکب جرس خاطر بهرستان را از دست صحبت خاطر و طبعان جان بجز خندان که خندان حاصل تا بس و خندان باد به خندان را که با او بر بندگان خاطر را با شد امانه در ظاهر که از از سبب این است طبعان لود اگر در این است چو بماند</p>		<p>در باطن چو چینیست و نیست شده ای که از اینست ایستخوان چون غبار بودیم غباری سپس سرودی بر این است و امانه در ظاهر رسانیدن شوارز بهرستان این است که در است چرا که درین است بکب جرس خاطر بهرستان را از دست صحبت خاطر و طبعان جان بجز خندان که خندان حاصل تا بس و خندان باد به خندان را که با او بر بندگان خاطر را با شد امانه در ظاهر که از از سبب این است طبعان لود اگر در این است چو بماند</p>	

کسوت نیت
بمنوع سبب نیت
چنین است امانه در ظاهر
طبعان لود اگر در این است
زخم نمایان جرس نیمان
شدن نیت برین حال
خاقان مال ل محروم
چو بماند
در فانوس دارم غبار
بویار چون در فانوس
لا محاله برق افکن فانوس
پرده فانوس شود در حضور
حال تجلی جمال
پیش رخ را کی در مسکن فانوس
دانه چو متعلقه فانوس
مشقه در ظاهر
گلشن قمار داد و یکبار
ماه رود زیم غلامین تو
شب ازیم پروانه و از شمع
بیننده سبب نیت
رگسین

آتش فتد از شمع به بر این فانوس
خون ست ز پروانه برگردن فانوس
از شمع ملی جان بدد در تن فانوس
پروانه نگر دو گم بر این فانوس

افروزد اگر حسن تو در بزم چو آتش
باشمع که در بزم کند گرم کنار
در محفل ماروشنی از حسن تو باشد
عشاق نسوزند نهان تا که بودند

خاقان نبرد جان شبی از ناوک آه
بر خود بکشد شمع اگر جو شش فانوس

ردیف اشین

بدل چون نگ بر گل میدود در حم نهایش
غبارش بوی گل شد در کاب گرد جولا

کشد مو بر تن نخچیر تر از شوق بیکاش
همین بس بهارستان محشر خون بهایش

این شعر در دیوان خاقانی
در وصف غبار در کاب گرد
جولا آمده است و در
اینجا به این صورت
نقش شده است
بدل چون نگ بر گل میدود
در حم نهایش غبارش
بوی گل شد در کاب گرد
جولا

این شعر در دیوان خاقانی
در وصف عشق و محبت
نقش شده است و در
اینجا به این صورت
نقش شده است
کشد مو بر تن نخچیر
تر از شوق بیکاش
همین بس بهارستان
محشر خون بهایش

این شعر در دیوان خاقانی
در وصف غبار در کاب گرد
جولا آمده است و در
اینجا به این صورت
نقش شده است
بدل چون نگ بر گل میدود
در حم نهایش غبارش
بوی گل شد در کاب گرد
جولا

۱۰۸۸ فانوس بوی گل شود ۱۱۲ مده مرقله

گل سمانه در دستش خجالت نمی برد
 نشانش از که می پرسی غش از کیه
 بباله خرمی بر نو بهار او چه کم دارد
 میان آهمن ناگفتنی بسیار میماند
 در آغوش دو عالم غمچه زخمی نمی گنجد
 اگر محبت را اگر مستم ز چشم یار میدنم
 پریشان میوی حال دل عاشق چه پیر
 بازم شان بقیدری من آن بشه دیارم

بمبارض نامتاد از تاب بی گمانی است
 گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانی
 بمسرم از غوان ارش تماشا ساز گل سمانش
 من دیوانه را تنها برید آخر بدیویش
 بجوم آورده برد لها ز بس تراج فرگاش
 مرا ازین جدا کرده باره شاره های نهانش
 بنید اند اهل تعبیر یک فاب پریشانش
 که گردید از شرین سنده کف دست سلیمانش

ز نیز گشته هو او از فریب آرزو خاقان
 دولت خلدت خالی ساز از طاوس سلطان

عاشق دانا بنیاد او بی گمانی
 سماع با آرزو کس با کس بن سر بجاست
 علامت است که در پرتابان از مشهورت
 مظهره مظهره مظهره مظهره

عالم خندان خدیو کجاست که در او
 آن کفزار کس از خندان میوه با اینان
 گرفتاری خود گرفتار است و خدیو
 دست بیدار از آن رخ رود آهمن
 فواض عواست من بپایان
 نود و نود و نود و نود و نود

ببلای زنده بود
 در آن آغوش خندان
 بدست اسی در عالم
 مظهره مظهره مظهره
 کلاه
 آن فانی
 آلوده است که چون
 آغوش خندان
 در آن آغوش خندان
 بدست اسی در عالم
 مظهره مظهره مظهره
 کلاه
 آن فانی
 آلوده است که چون

دیوان

جراغ وادی این فروغ ریگ خنایش
من لب تشنه میخانه چشم غزالانش
دل بر قطره در بحر هستی سحرگوش
اگر در پای سخنی بشید ابدی بود پایانش
دل بر ذره در تنخسیر عالم نند فرمایش

دل مستوق عاشق عنقه خار مغیلاش
دل آشفته در نیر موج سایه خارش
لب بر ساغر در زمستی یا علی خوش
سحاب است امیگشت در صبح ازل بنام
نرم قطره از آشوب طوفان تبه ایماش

سنگدوتلی ذره خاقانی من صیل
بجای قطره که خوشید بار در ابرایش

خون جگر آمد آب خوردش
که ششده نبود هم نبروش
جان داد مگر در هیچ دردش

بر دل که غم تو داغ کردش
چون گوشت با غمت که گردون
در دردنساق تو دل تو

و در این دیوانه‌ی بخت
که در دلم خفته
سکایات خاقانی
در این دیوانه‌ی بخت
که در دلم خفته
سکایات خاقانی
در این دیوانه‌ی بخت
که در دلم خفته
سکایات خاقانی
در این دیوانه‌ی بخت
که در دلم خفته
سکایات خاقانی

دل ز بسال سیرم بر بنه بجز
در درد عالم برای دم گرد
نخستین نایاب
نوشان در بند خنیا
جانب وی کرد چون قلم
انگشت سحرک دین خنیا
پیکر نماند بجز اول
شند او از غیب بر سر
بجز دیده به سال سینه
نیوزان با سوز آوازه
دیوانه‌ی بخت
که در دلم خفته
سکایات خاقانی

الموس و یقینت که در درد خاق
و جان دادم دم
در کار عشق کجکشت
راغ در خنیا سینه
پیکر نماند بجز اول
شند او از غیب بر سر
بجز دیده به سال سینه
نیوزان با سوز آوازه
دیوانه‌ی بخت
که در دلم خفته
سکایات خاقانی

دور تو گذشت روز عجم
 در بابل اگر نهند شمع
 وصل تو دو اسپه صورت باد
 خاصه که شعب بی نظیر است

نزدیک شد آفتاب زردش
 زینجا بکشم بباو سرودش
 میمات کجا رسد گردش
 در جمله آفتاب گردش

بگفته آفتاب چرا در روز
 کجا از بابل برآید

خاقانی را جهان سدید
 در باب که نیست با مردش

که نسیمی که مراسم گلستان کشدش
 در میان دو بلادل چکنه خاطر جمع
 جان نمی آیدم از سینه برون ز دیو بیا
 جذبه خو آب زینجا است بیوسف معلوم

بجز بیان سن آویز و دامان کشدش
 که گسی کاکل و که زلف پریشان کشدش
 تا که چشم تو بر سر خنجر مرگان کشدش
 که بدولت که مصلحت کنگار کشدش

فصلت با نسیخ
 و دیگر امثال
 که در غایتش
 چون باین در غایتش
 صداق علی و مظلوم
 عدوت با بد بیز قوت
 کجا که با بیکیش

مانند آفتاب در خیمه
 که آید بکوه
 کلامت
 کلامت
 کلامت

بهر آن که در این دیوان
 آموخته اند که در کلمات
 در این دیوان که در کلمات
 در این دیوان که در کلمات
 در این دیوان که در کلمات

چند نختی ز دلم بهره پیکان کشدش	کو بان ترک کماند ار که تیرم ز بند
تا مرا بر لب آن چاه و نهد آن کشدش	تشنه میرم افسوس که غمخو از می
مانه سپانه از خون شهیدان کشدش	چشم مخور ترا می نهند رفیع خما
کاش یکروز مهوس جانب ندان کشدش	ما اسیران همه لب تشنه آب تیغم

صصری انقدر از گریه خاقان بگذر	زود باشد که همه تیغ بطوفان کشدش
-------------------------------	---------------------------------

نشنه آخر زمان میخواندش	محل ماسلطان جان میخواندش
طوطی شکر نشان میخواندش	نسر طائر تالب ختلانش دید
بر که این می بیند آن میخواندش	اما ملاحظت احسن آیمخت ست
ز آنکه روح القدس جان میخواندش	تالیش را لب نخواسی زینها

<p>بسیار از این کلمات در کتب قدسیه و کتب معتبره آمده است و در بعضی کتب نیز در کتب معتبره آمده است و در بعضی کتب نیز در کتب معتبره آمده است</p>	<p>بسیار از این کلمات در کتب قدسیه و کتب معتبره آمده است و در بعضی کتب نیز در کتب معتبره آمده است و در بعضی کتب نیز در کتب معتبره آمده است</p>
--	--

عجب نیست که بر بطوفان
 این مرد و عطفان زود
 رود هر که عیالخانه و عیال
 در کشتی صبر و تحمل غریب
 و بیگانه نجات و مصلحت
 رسیده است حال با منته
 مدینه ای خوب
 بل در غروب عقل لاسلطان
 میخواند هم فتنه آخر زمان
 که در کتب معتبره آمده است و در بعضی کتب نیز در کتب معتبره آمده است و در بعضی کتب نیز در کتب معتبره آمده است

تا خیال چهره اش در چشم ماست	هر چه در گونست کان میخواندش
گویا از اختران چشم من *	هر که دیدست آسمان میخواندش
در محبت جان را خاقانیا	
در بر دل رایگان میخواندش	
چو بخت بد بازیام اثر دبان گش	صدت گهر نهایش که تحقیق نکش
بکنند رخ بنامن بگزند لب بدندان	همه ساحران بابل دو چشم شوخ و گشتر
اگر از قیاس باز اجگر آهنین نبود	تا اندکی کشیدن بستم دل چو انگش
بگه صبوح ز بهره ز فنگ همی سراسر	ز صدای صوت زارش ز لوایم پیش
چو کشت و تیر غمز ز خم کسان ابرو	گذر دز سنگ خار اسرار دل حدش
لبا دست لعل و شکر من اگر نشودم	شکرین چراست بر منم چنان ننگش
<i>از وقتیکه خیال جان</i>	<i>از وقتیکه خیال جان</i>
<i>چال آن بار از لذت و شکر</i>	<i>چال آن بار از لذت و شکر</i>
<i>ماجد بگریم که بوی که بوی</i>	<i>ماجد بگریم که بوی که بوی</i>
<i>دیگوار از خواهر اموات</i>	<i>دیگوار از خواهر اموات</i>
<i>شاه اختر از چشم اشاره</i>	<i>شاه اختر از چشم اشاره</i>
<i>و تابانی از زندان اسبک</i>	<i>و تابانی از زندان اسبک</i>
<i>در عالم بیخ قانلی از بیک</i>	<i>در عالم بیخ قانلی از بیک</i>
<i>در آن زمان را یگان</i>	<i>در آن زمان را یگان</i>

تحقیق این سخن
باز گران بر سر
منه منطلکه
صبح زره که در
از بیخ خودی که
از بیخ خودی که
از بیخ خودی که
از بیخ خودی که
از بیخ خودی که

هم از دل فلک بگذرد
سپس در بیخ می
دول بی از ادا و مقن از
یترتزه خود و حال از
منه منطلکه
اگر چه من شوخ
مرازلب لعل و شکر
مخوان شکرنگ که
یعنی سنت بر و ننگ
بشد آنگین بگر
مخفا شده است
م اینچون شوخیت شکر

<p>عظمتان که در کمان نصب دارش تکبیر نصیب ساز از همه مطلوبه شایسته اند و از آنکه از آنکه دولان را در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال</p>	<p>لب او دست از حیوان و لم اطلب کینه خضر دگر شوم من اگر آرزوی پیش</p>	<p>رویف الصاد و مصله</p>	<p>صنم سیکو تو در میان قص عجب ذوقی بود بار قص بر افشان دست ناموس آنکه بجان باغیر جان در میان دل از تکمین شود بی ذوق چو خون از زخم صید می گشت</p>	<p>کلیات خاقانی در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال</p>
<p>نوامی نیزین و ستانه میر قص تو نیز ای باوه در چانه میر قص سیان محرم و بیگانه میر قص بتن با عاقل و دیوانه میر قص کسی کو دک شود طفلانه میر قص چو دل در سینه پروانه میر قص</p>	<p>مشو خاقانی رهن باغ و بلبل بیانگ چند در ویرانه میر قص</p>	<p>چو در ویرانه خاکی چو در ویرانه خاکی چو در ویرانه خاکی</p>	<p>چون کند ز طلب اب حیوان رفت ز نظر حکیم خضر اول از کشته او هم راه کند رفته و علی کند برای شناخت خیر حیوان داده بود از آن منزل مقصود و کلیات از زبان چون و خردون آب از آنست بفرستد نظر از خیر حیوان</p>	<p>دولان را در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال</p>
<p>عظمتان که در کمان نصب دارش تکبیر نصیب ساز از همه مطلوبه شایسته اند و از آنکه از آنکه دولان را در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال</p>	<p>لب او دست از حیوان و لم اطلب کینه خضر دگر شوم من اگر آرزوی پیش</p>	<p>رویف الصاد و مصله</p>	<p>صنم سیکو تو در میان قص عجب ذوقی بود بار قص بر افشان دست ناموس آنکه بجان باغیر جان در میان دل از تکمین شود بی ذوق چو خون از زخم صید می گشت</p>	<p>کلیات خاقانی در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال دولان را در کمال بودند و در کمال</p>

مال رقص می خواهد در پیاید
نوازه در خانقاه و در پیاید
همین نواهی ستانهای کون
و دستک زانان رقص
دازد و در وی که منتیاب
غش همین است و آمده
عقله خطاب بیاد هستی
آورد لا جواب میکند که اگر
رقص هستی و سانی پرستی
در ذوقی و شغفی بیخوبی
در روزگار از خود بیخوبی
بسی ای باوه و بیخوبی
در دست ستانی و بیخوبی
نوعم از درون ساق و بیخوبی
۱۱ آمده در کمال
در اول منزل که قدم گذار
دست از ناموس برود
دراز گنج و بیگانه شرمی
دوست از شانگ کتانی
از کبر کون

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض
چندان آسیر شد دل ارستگان که
صبا و غمزه تو چو زهبت بر کمان
ترسم که ترک غمزه ز نهار دست
از بسکه قابلیت عشق تو داشتم
منت بود ز میکده جذب نسیم
زان مانده ام ز طاعت من کنه های
انکار فیض شاد می فرض بختی هم
تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیز

می در پیاله و جب گل در کنار فرض
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
گر دید عشق ناوک او بر شکار فرض
بر شکر گومی زخم کند ز نیسار فرض
گر دم عطای حسن تو بر کردگار فرض
در دگرش بنا صیه جذب نیسار فرض
بر گردنم نهاده طبعیت هزار فرض
بر ما اطاعت صنم میگسار فرض
ما ز دنیا سست بوس و کنار فرض

خاقانی اهل صومعه ساغر بد که هست
بر صوفیان باده نمان کش خار فرض

بل صوفی باغ برفت زین گل
فکر نسیم بار کجا که نماند گمان
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل
چون بباران افشانم زین گل

مطلب از این است که...
در این بیت...
خاقانی...
صومعه...
سافر...
باده...
کش...
خار...
فرض...
مطلب...
در این...
خاقانی...
صومعه...
سافر...
باده...
کش...
خار...
فرض...
مطلب...
در این...
خاقانی...
صومعه...
سافر...
باده...
کش...
خار...
فرض...

رویت اطراف مطبوعه

ورگبویم که بر دیده عیانست غلط	گر گبویم ز نظر دوست نهانست غلط
ورگبویم که بسوی نگرانست غلط	شش جهت فیض نیر از نظر حیرت است
ورگبویم که مرادشمن جانست غلط	یکشد زارم و اصل گندی نیست مرا
ورگبویم که از آن شست گمانست غلط	تیر دلد و ز شهیدان همه از ترکش است
ورگبویم که همین محض گمانست غلط	جز کمان بیج نزارم کجاست صدق خبر
همه رازان غلط انکار درانست غلط	صدق اسرار درون عقل برهانست

کمان بودی آن گمان
ست هم غلط نمی غلط
من گم کرده عقل است
منه مد ظله
شودرت
و انکلب
من جز نظر من نیست
با اینین گفتن تو آنکه
محض صدق است
کذب و ظن در هر دو جا

خاقان از بیخبری خواند غلط شمار
گوهرش گرشناسی که چه گمانست غلط

بگویم چه در آنست غلط عاشق من غمناک در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط	بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط بگویم چه در آنست غلط
---	--

عقل است در اینست
عقل ای اسرار صدق
بیل: آن ثبات کردن
بیز آن قبایس بنید
نار در جگر عقل
حقیقت راز است
نفر تو سینه
نفر تو سینه
نفر تو سینه
نفر تو سینه
نفر تو سینه
نفر تو سینه

بگویم چه در آنست غلط

رویت الطیار المعجمه

در پس او سیر و در غافل چه خط
و در کستان سیر صحت یک شمشیر
تست است ای خوش گامان
چون نباشد یار هم بستر شب
کی سیه گیسوی زهره سحر فن
می شد روشن باغ چون مرغ

ظلم بر من میشو و مائل چه خط
پس نه است میشو مائل چه خط
دل نمیدارند ز اهل دل چه خط
خود گوی از میده کامل چه خط
برده باروت از چه باطل چه خط
شمع در فانوس بن محفل چه خط

تا در ماسل کرده که در غفلت خاک بر سوسن کلای طریقه و تیره با کوی

یار غافل جان دهمی خایانیا
میکنی بر خویش این مشکل چه خط

عاشق باقی در چنین شکل افتادن و خود را در خط و کلام
مست در شان او زیباست هر چه در خط
جز اینکه بزوات فخر در جانی غفلت
خط را بی من نیست و خاطر در جانی غفلت
مولانا سید محمد صادق علی در خط
دل و اثری خاطر اگر را بی نظر
بعین فصل چهارم در خط

عاشق باقی در چنین شکل افتادن و خود را در خط و کلام
مست در شان او زیباست هر چه در خط
جز اینکه بزوات فخر در جانی غفلت
خط را بی من نیست و خاطر در جانی غفلت
مولانا سید محمد صادق علی در خط
دل و اثری خاطر اگر را بی نظر
بعین فصل چهارم در خط

و در غافل چه خط
پس نه است میشو مائل چه خط
دل نمیدارند ز اهل دل چه خط
خود گوی از میده کامل چه خط
برده باروت از چه باطل چه خط
شمع در فانوس بن محفل چه خط
تا در ماسل کرده که در غفلت خاک بر سوسن کلای طریقه و تیره با کوی
عاشق باقی در چنین شکل افتادن و خود را در خط و کلام
مست در شان او زیباست هر چه در خط
جز اینکه بزوات فخر در جانی غفلت
خط را بی من نیست و خاطر در جانی غفلت
مولانا سید محمد صادق علی در خط
دل و اثری خاطر اگر را بی نظر
بعین فصل چهارم در خط

وگر تو ز هر دوی شسته از آب چه خط	اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه خط
ز دشمنی شب و مهس آفتاب چه خط	اگر بسایه حسن تو جویم از خورشید
بزار سال نهفتش در نقاب چه خط	کمال حسن و نشاط جمال در جلد است
ستم فو از شها از ده خراب چه خط	بمان این دل صد جان شکسته ز آفتاب
اگر سوال غلط باشد از جواب چه خط	ز آسمان طلبیدم نشان رحمت
اگر دلی نخر باشد از حساب چه خط	سبوی درویشان محبت است
اگر نه تلخی غم شکند ز خواب چه خط	تلخی غم شب میکند خواب صبور
اگر طلال میفراید از شراب چه خط	نشاط فارغ داندوه عاشق است

بگو که گوش بود غلط نیکند خاقان
ندیم میکند راز آیت غدا ب چه خط

در کتب قدیم
و در حساب بیجا آورده
ولیکن چون در این
باید که در این
بظهور آید بیگانه
و در اینست و در
استند مطلقه
اگر چه چنین
در عالم خفته
خواب رفته
که چون بستاند
نشدن

از غایت ماه من جویند ز ما سپهر خدا داد و اگر نشنند دهان با بند بکن از آب از شراب گل خنجر با بیخوردند زور بکنند از غایت ماه من جویند ز ما سپهر	از غایت ماه من جویند ز ما سپهر خدا داد و اگر نشنند دهان با بند بکن از آب از شراب گل خنجر با بیخوردند زور بکنند از غایت ماه من جویند ز ما سپهر
--	--

خام صبح زانکه
و در خطی بر دل
مطلبه
مالان هیچ آنرا
که در شسته با دود
نشا که بر سر
داندوه در عالم
بجوید مال کمال
بسی جزای

در این کتاب

روایت الغین المعجمه

چنین که آمده منظر لطف شاه چراغ	بنابر گو لشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخن است	صبح طلعت خورشید شامگاه چراغ
بروشنی شب روز زمانه یکسان است	از آن زمان که جهان مجلس شاه چراغ
فرغ ناصیه وز کار چهره اوست	که بر فروخت بهما زنگاه چراغ
چراغ بتیش از نور مطلق است	بشم فقر چراغ و بشم چاه چراغ
چراغ تا شد منظر شد بدست ادب	فلک گذشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خود دست مادی خویش	چراغ را نبرد کس پیش او چراغ

طواف آئین شهر چراغ راه اول است
در احوال خاقانی زمین آئین نچو اه چراغ

در مطلق خاقانی ناصیه و زنگاه چراغ	بنابر آنکه در این شهر چراغ راه اول است
مقاله علی غلظت طله وقت حاکمیت خورشید	چراغ رهنمونی بنیست که در همه عالم از نور مطلق است
مقاله از تشکیک سبب ناصیه و زنگاه چراغ	بنابر آنکه در این شهر چراغ راه اول است
مقاله از تشکیک سبب ناصیه و زنگاه چراغ	بنابر آنکه در این شهر چراغ راه اول است

بنابر آنکه در این شهر چراغ راه اول است
چراغ رهنمونی بنیست که در همه عالم از نور مطلق است
بنابر آنکه در این شهر چراغ راه اول است
چراغ رهنمونی بنیست که در همه عالم از نور مطلق است
بنابر آنکه در این شهر چراغ راه اول است
چراغ رهنمونی بنیست که در همه عالم از نور مطلق است

مقاله

رویت الفار

باز میدان ما فوج بلا بصفت
 خرقه شگافان شوق بی وفونی در سماع
 جان قدیم استمانده همان نشاتا
 چیدم و دیدم تمام آبی و تابی شدت
 گفتم ای خود فروش خود چه متاعی گوی
 بشنو و بگو کن اگر هستی و نغز نیست

کاش تا بخت می بود که می بودی
 در این عالم که در این عالم بودی

پای فلک در میان رسم امان بر طرف
 جز نبشاندان شهید تابع قانون دت
 دین تن حادث غذا معدن آعلت
 میوه این چار باغ گوهر این به صفت
 که بجز شجرای شجرای غوغا و زنی حرف
 ز زمزمه گوشت خفته من عرف

ره روی خاقانیا دوری منزل مهین
 ره که مدد میکند بهمت شاه نجف

خط و امان و با دراز مدتی
 افواج طلوع ز یاد صفت
 درین سوره که با پی فلک
 ز یاد صفت دوری آرزو
 ملاحظه که محبت را با بیان
 در این دوام لذت باب
 ملاحظه

از غلبه بنان در دست از
 قدیم استهای با بن
 عادت از غلبه است
 عبادت از غلبه است
 ملاحظه

باز فلک است درین
 عادت از غلبه است
 ملاحظه
 ملاحظه
 ملاحظه
 ملاحظه

در این سوره که با پی فلک
 زودت بقینا این قول
 خباب هم علی
 ملاحظه

باز فلک است درین
 عادت از غلبه است
 ملاحظه
 ملاحظه
 ملاحظه
 ملاحظه

رویف القاف

اصول صفت
 در یافت نیز سب در آنکه
 گاهی با کفر و کینه شامل
 و گاهی با نوح و نیش
 یکدل و گاهی با دینش
 یکدیگر با نایل می یابم پیغم
 عین اینک ملت عاقل
 است به حسب معنی خود
 از راه در غم

غم میگزود دل من من میکنم لب عشق
 دانای شهر و ده کهست کز طنز ما خبر
 کردی صحت عشق و حکمت از دل
 کلمه من و عشق پرورده مراد است
 از دیر و کعبه شامل با کفر و دین

سیرم تلخی غم نازم بشرب عشق
 خندید بر قلاطون اطفال کتب عشق
 اما ز سر دی عقل ز اکل شود تب عشق
 در آفتاب غرق است شام من شب عشق
 بانوش و نیش یکدل نیست بر لب عشق

خاقانی رخیت تا خون از چشم خلق کم شد
 زان جلو با تو گوئی این بود مطلب عشق

ای شرب عشق از نازم
 که هر چند در تلخی روح از غم سوزان می آید
 لب عشق را کمال ذوق بوسه میدهم
 صداق علی مطلقه طه
 اعتلاست که کترین از اطفال
 عشق بقلاطون عقل از سطوی دانش
 چو رسد صاحب فرست و در آنجا یک طفل
 ایجا اشاره کننده مولانا
 صداق علی مطلقه

سیرم تلخی غم نازم
 خندید بر قلاطون اطفال کتب عشق
 اما ز سر دی عقل ز اکل شود تب عشق
 در آفتاب غرق است شام من شب عشق
 بانوش و نیش یکدل نیست بر لب عشق

رویف القاف

ردیف الکاف فارسی

په بلال چشمه زینت
از دود در چشمش ظاهر
کرده و در کشت هر فرد
و نیز که کشت من طلب
نور که همان زده بودم
این طوره درم مشکو
رنگ بر پای خود دین
و در کمال حاصل ساخته
و مولانا سیاح
محمد صادق علی

هر نقش قدم چشمه زینت درین رنگ
از دل بطواف سر کو تیر سیدیم
آنرا که خبر از ره مقصود نباشد
آن شنه آواره که خواند تراش
نقش پی محنون کند راه سمانی
رخشده بلال چشمه زینت از دور

خضر مین سر گشته جنونست درین رنگ
نقش پی ماداغ درونست درین رنگ
از جاده عقل تو بر دست درین رنگ
این قافله را راه نمونست درین رنگ
دیوانگی هر که فرودست درین رنگ
دیدیم همین جلوه شکوشت درین رنگ

در هر قدم شوق بصحرای دگر برد
خاقانیا هرگز نیکونست درین رنگ

نقش بلال چشمه زینت
از دود در چشمش ظاهر
کرده و در کشت هر فرد
و نیز که کشت من طلب
نور که همان زده بودم
این طوره درم مشکو
رنگ بر پای خود دین
و در کمال حاصل ساخته
و مولانا سیاح
محمد صادق علی

هر نقش قدم چشمه زینت درین رنگ
از دل بطواف سر کو تیر سیدیم
آنرا که خبر از ره مقصود نباشد
آن شنه آواره که خواند تراش
نقش پی محنون کند راه سمانی
رخشده بلال چشمه زینت از دور

خضر مین سر گشته جنونست درین رنگ
نقش پی ماداغ درونست درین رنگ
از جاده عقل تو بر دست درین رنگ
این قافله را راه نمونست درین رنگ
دیوانگی هر که فرودست درین رنگ
دیدیم همین جلوه شکوشت درین رنگ

ردیف الکاف

<p>رویت اللام</p>	<p>از بند ۱۱۰۵</p>
<p>صد مهر می نم لب گفتگوی دل در این بسبیل نیالاید آنکه او جمعیت نیافت پریشانی و لم ای کفر و دین حلال کنسیدم که میرم گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن جان ترا چه غم که بر آورده عشق انداختیم مرهم و الماس نخیم با صد غم آشناست دلم دست از و بار</p>	<p>صد مهر می نم لب گفتگوی دل در این بسبیل نیالاید آنکه او جمعیت نیافت پریشانی و لم ای کفر و دین حلال کنسیدم که میرم گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن جان ترا چه غم که بر آورده عشق انداختیم مرهم و الماس نخیم با صد غم آشناست دلم دست از و بار</p>
<p>چون دل بهم نشانی کمال از نیست ناله از دست اینک دیر که به سلامی بکوی دل ما آفتاب عقل کند جستجوی دل دل را بعبادت غم و غم را بخوی دل آن بر مضار راحت و این بگویی دل ترسم غمی عنان تو گیر دیوی دل</p>	<p>باین ز بسبب عشق معایت شد بر لب لب لب لب صد مهر می نم لب گفتگوی دل در این بسبیل نیالاید آنکه او جمعیت نیافت پریشانی و لم ای کفر و دین حلال کنسیدم که میرم گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن جان ترا چه غم که بر آورده عشق انداختیم مرهم و الماس نخیم با صد غم آشناست دلم دست از و بار</p>

در این بسبیل نیالاید آنکه او
 جمعیت نیافت پریشانی و لم
 ای کفر و دین حلال کنسیدم که میرم
 گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن
 جان ترا چه غم که بر آورده عشق
 انداختیم مرهم و الماس نخیم
 با صد غم آشناست دلم دست از و بار

تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد / بر داشتیم دست غم از آردی دل

خاقانی بکده هر چه چون بخودی نمود / هرگز نخورده بود شراب بسوی دل

در دیگ با فسانه و افسون و آزدل / منوغم ازین شیوه که هر جور که کرد
آن به که بدل ره ندم روز سلاست / از بسکه دل سوخته ام تشنه صلح است
دیگر گنم دست رد بدم که هوسان / هر جور که فردا کنی اکنون رود آزدل
گر آرزوی ملک فریدون و آزدل /

خاقان ره همچون این در دته در دست / گر بیوده گردیدن نامون و آزدل

بماند در فرود آمدن / غم را بسوی آردی که با بدو
زنگار کجی ناز طبعان نمانی که هر کس / در کافه قافیه در خجندی افتاد
بماند در فرود آمدن / غم را بسوی آردی که با بدو
زنگار کجی ناز طبعان نمانی که هر کس / در کافه قافیه در خجندی افتاد
بماند در فرود آمدن / غم را بسوی آردی که با بدو
زنگار کجی ناز طبعان نمانی که هر کس / در کافه قافیه در خجندی افتاد

نفسه غم را / در فرود آمدن / غم را بسوی آردی که با بدو
زنگار کجی ناز طبعان نمانی که هر کس / در کافه قافیه در خجندی افتاد
بماند در فرود آمدن / غم را بسوی آردی که با بدو
زنگار کجی ناز طبعان نمانی که هر کس / در کافه قافیه در خجندی افتاد

از دلم فرود /

روز نوروزت یار روز وصال
از شفا می نور چشم سلطنت
کرده تا شمع این خط آتش رنگ
شد از آن و دوزخی آتش که کرد

دارد این مه سر بسر قدر هلال
یافت دلها صحت از رنج و ملال
سر نمی آرد برون از انفعال
سرگشتی زمین دو دمان بیروال

بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال

با د این حشمت مبارک ذو اجل
بینوایان ز در بد امن میسیرند
ریشش دست گهر را کرده است
بسکه زمین جبتند محتاجان غنم

غم زیر دست باشد پائمال
وه چشمن است اینک باد الازیر
خارجون باران بعین برشکال
در بدر گرد دگر م بهر سوال

بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال
بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال

بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال
بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال

کلمات خاقانی
بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال
بگنجد خاقانی و زنجیر موج
خون او پس زمین گنه باشد حلال

بے سرو پای بود زین بس مجال	سخت فرازند از سرو پایش که خنجر
ریخت از بس مال بر بالای مال	خانها از نقد مال مال شد

خاقانی بس این دعا میکنند
 با بقاع عمر ترا باد اتصال

ردیف بس

در کوی قلندر می مقیمیم	تا حضرت عشق را ندیمیم
هر در در پرست را ندیمیم	هر سیکه را فدای گانیمیم
جوشنده نه از چینی مییم	کوشنده نه از پی مییمیم
و از از زخمت و غم مییم	مانده اختیاریار مییم

بسم الله الرحمن الرحیم
 در کوی قلندر می مقیمیم
 تا حضرت عشق را ندیمیم
 هر در در پرست را ندیمیم
 جوشنده نه از چینی مییم
 و از از زخمت و غم مییم

از خنجر تو خنجر جان
 هر در در پرست را ندیمیم
 جوشنده نه از چینی مییم
 و از از زخمت و غم مییم

و لکن هر در در پرست را ندیمیم
 شده ایم از خنجر تو خنجر جان
 و سعی و جهد ما از پی مییمیم
 نیست و نطف و دمنخ
 دانشگاه مال نیست و نطف
 طالب دیدار یار را از زبرد
 سه دو کازیت ۱۲ منته
 مد ظله
 هر دو نام نیست برین
 که هر کجا که حادث است

از خنجر تو خنجر جان
 هر در در پرست را ندیمیم
 جوشنده نه از چینی مییم
 و از از زخمت و غم مییم

۱۰۸

گفته از دریای عیسی برگ مهر سیم
 بنفشه هم سوزن عیش لنگر سیم
 عنبرین دستار چه از زلف دلبر سیم
 حکما که اشک آودی مزور سیم
 زان بی با عالمی ناکس برادر سیم

کشته زردشت ساقی تا بجان لنگر سیم
 کشته مادر گذشتن خورشید از عیش لنگر سیم
 آن زمان که آتشین کوشیدیم آلود لب
 بر پی روی سلیمانی بر افشانیم پا
 غصه عالم نشاید فروردین بدل

خاک مجلس بود خاقانی جوئی جرعه
 هم بوی جرعه خاش معنبر خاشتم

کلاه بنم هم بر سر کلاه نم
 خراج رود تیر آفتاب ماه نم
 نه مرد در دو تو باشم گشت گاه نم

بکوی عشق تو جان در میان آه نم
 گرم لب خنجر کوی عاشقان فرود آه نم
 گرم ز تیغ جنهای تو ذره ذره گشند

که در این روی تو ای ناز
 با لبتن عشق تو
 به آفتاب هر بلای تو
 عین کسب به آفتاب
 سید محمد عباد
 در غلام انصاری
 عشق تو ای بقلم
 دل آرزو شایسته قدم
 دست خاسته در راه

از کلام آید
 زود آید به قسم از دست تو
 از خوابان از بنده تو
 در هم زده چون روی تا بدو تو
 نهاد پیش از سازم از تو
 از آن وقت از آن کلام در این است
 همه صفا و علی در غلام
 سنا بوی خوش روی عبادی تا طرب است
 فدرا با او انعام اگر هم
 خود تعیین شد با او

بستار خنجر کوی عاشقان
 کوی از آن که از کوی
 نشسته است میان آه
 بوی سلیمان در آفتاب
 چید بصدای سخن
 ای خاقانی که آن ملک
 سنا ز جمله آن ملک
 طیفه زده ام از من
 دارم تو بکنیت
 عشق جانان سنا

چون از تیغ جنهای تو
 از ذره ذره و باره باره
 کس که بگوید آن را
 که تنم از زنده زنده
 خست از آن کوی
 عشق ام را خنجر
 راه افست ام که
 نوز از زبان تو
 کس که بگوید آن را
 در هم زده چون
 فدرا با او انعام
 خود تعیین شد

بیان

بباغ وصل تو گزشت و من بر بیده
 باسماں شکن آه من میان دست
 اگر سنی هست دست تو در سلب من
 بجام عشق تومی تا خط سیاه دهند

بزار طبعی در عرض یک گناه نهم
 مراد آه تویی در کنار آه نهم
 ز دست بس تو یارب چه نگاه نهم
 نهم که سر خط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانی است فرمان
 که این گدای ترا داغ بادشاه نهم

ای قوم الغیاب که کار او تمام
 از ره روان حضرت او بازمانده
 در صدر دیده که چه اقبال دیده ام
 از این دو اسپه فاعله خبر گشت

یاری دهید کردل یار او تمام
 از کار ان قتاده ز کار او تمام
 بد آستان مگر که چه زار او تمام
 من در میان راه و غبار او تمام

داده بودن حاصل است
 بساکنان غایب است
 تو سنی ای که در دست
 از این ناز آستان
 صداد فاعله
 که در ناز آستان
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان

دیده ام که درین جای
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان
 در این ناز آستان

بازار طبعی در عرض یک گناه نهم
 مراد آه تویی در کنار آه نهم
 ز دست بس تو یارب چه نگاه نهم
 نهم که سر خط آن خط سیاه نهم
 گدای کوی تو خاقانی است فرمان
 که این گدای ترا داغ بادشاه نهم
 یاری دهید کردل یار او تمام
 از کار ان قتاده ز کار او تمام
 بد آستان مگر که چه زار او تمام
 من در میان راه و غبار او تمام

دانشد از دست دوست او گویم
 نیست کس نگار خوش بکس چشم
 چون بدر اختیار نیست مرایار
 زخم بلار او که بختین برشته
 از در من عافیت چسکونه دریم
 بسکه شدم کوفته در شش از زخم
 تیره شده آبه ز بس رنگ در چاک
 بخت زمین دست شست شاید اگر

نطق فرو بست حال خود چه گویم
 هست غم بی کنار لهر چه گویم
 کرد بر پرده مراد چه گویم
 رنگ غنار او چه آینه همه گویم
 چون نشود پای محنت از سر گویم
 گوئی مردم نه ام که آهن رویم
 کاشش که اجل رنگ بزودی گویم
 نقش اسید از رخ مینا ز شویم

چون دل خود را بنغم سپارم ازین آینه
 دشمن جاسا فایم گر که نه آویم

چون دل از دست او گویم
 زلف و زلفش در چشمش
 کس از خود او که بختین
 من خنک از لطفش
 بنال شخصی از لطفش
 گفت بویب و صفا و قعلی
 مولانا سید محمد صفا
 غمب انتظار از باغ بخت
 غمب انتظار از باغ بخت

نطق فرو بست حال خود چه گویم
 هست غم بی کنار لهر چه گویم
 کرد بر پرده مراد چه گویم
 رنگ غنار او چه آینه همه گویم
 چون نشود پای محنت از سر گویم
 گوئی مردم نه ام که آهن رویم
 کاشش که اجل رنگ بزودی گویم
 نقش اسید از رخ مینا ز شویم

دشمن غم بی کنار لهر چه گویم
 کرد بر پرده مراد چه گویم
 رنگ غنار او چه آینه همه گویم
 چون نشود پای محنت از سر گویم
 گوئی مردم نه ام که آهن رویم
 کاشش که اجل رنگ بزودی گویم
 نقش اسید از رخ مینا ز شویم

دشمن غم بی کنار لهر چه گویم
 کرد بر پرده مراد چه گویم
 رنگ غنار او چه آینه همه گویم
 چون نشود پای محنت از سر گویم
 گوئی مردم نه ام که آهن رویم
 کاشش که اجل رنگ بزودی گویم
 نقش اسید از رخ مینا ز شویم

مضمون در اول و تشبیه در این شعر
 مشایخ آن که بنده ای گردی
 گویند و در این کلمه در آن
 ویران زمان در آن کلمه
 پیمایش تو هست و بجای
 اول و تشبیه در این کلمه
 جایی نماز و مصلحت آن
 سجد و نماز که بجز کعبه
 غلط است و این کلمه
 از اهل فن است این کلمه

زنگ دل از آب روی شستیم
 دل را بکنار جیب بردیم
 از شهر شام و اسپه را ندیم
 جان را بود داع آف زینش
 سجا و بهشت باغ بردیم
 مه قند ز شب مه قند ز روز
 گفستی که دهان بهفت خاک آ
 گفستی ز جهان بسته دست
 از زین صفتی آب مرد
 زان نفس که آبروی بسته

زنگ دل از آب روی شستیم
 دل را بکنار جیب بردیم
 از شهر شام و اسپه را ندیم
 جان را بود داع آف زینش
 سجا و بهشت باغ بردیم
 مه قند ز شب مه قند ز روز
 گفستی که دهان بهفت خاک آ
 گفستی ز جهان بسته دست
 از زین صفتی آب مرد
 زان نفس که آبروی بسته

وز دو دو هو اسبوی شستیم
 از بار کنار جیب بردیم
 از خون سه چاروی شستیم
 از عالم ننگ نوی شستیم
 در اعه بکار جوی شستیم
 چون دست زبرد روی شستیم
 از باد خسان بسوی شستیم
 در گوش جهان بکوی شستیم
 حیض همه رنگ بوی شستیم
 ما دست با بروی شستیم

وز دو دو هو اسبوی شستیم
 از بار کنار جیب بردیم
 از خون سه چاروی شستیم
 از عالم ننگ نوی شستیم
 در اعه بکار جوی شستیم
 چون دست زبرد روی شستیم
 از باد خسان بسوی شستیم
 در گوش جهان بکوی شستیم
 حیض همه رنگ بوی شستیم
 ما دست با بروی شستیم

خاقانی و اخت عمر

از اجد گفت و گوی شستیم

این خود چه صورت است که پنداری

او زلف آبرغم دل من شکسته داد

هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او

یک شب سال داد مرا قاصد خیاش

مانا که صبح صادق غم بود گر نه

آواره شد شهری و آگاه شد باشاک

دین خود چه آفتست که من نریستم

من دل شکسته زانم کاند شکستم

نعره زنان بر آیم یعنی که ستایم

با آن بلند سرو که چون سایه استایم

این فتنه از که خاست که من نریستم

کو عشق دان من شد من تیرت ایتم

خاقانی و کر شوم و جان بردنشانم

تا چون که نیست گشتم داند که هست ایتم

ای خاندان خاقانی

تا دانی در هر گنجانی

تا دانی در هر گنجانی

تا دانی در هر گنجانی

تا دانی در هر گنجانی

تا دانی در هر گنجانی

تا دانی در هر گنجانی

تا دانی در هر گنجانی

سایه در دل

سایه در دل

سایه در دل

سایه در دل

سایه در دل

سایه در دل

سایه در دل

سایه در دل

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'سایه در دل' and 'سایه در دل'.

مسلسل همچو آب هوسناک تو ام
 ای گورن آسان من ندو مال تو ام
 سن باغ این حدیث از خمی ناک تو ام
 چون گویه شکم که سر و جالاک تو ام
 بر خود از خود کاخ از روز مو خاک تو ام

گفتم آه آتشین بس کز من خاک تو ام
 هر چه افعی است آن لب ز هر افعی مانده
 گفت جبر تلخ و انگه خوشدلی بن بی
 بکده سر بسته چون غنچه در در آرم چو سید
 خاک شهوت می بر می کا لب هوا بجز آیت

دوام ای گلشن
 در دهر می آید
 این زخم لاله است که
 مانند شکر در شکر است
 که از سر و جالاک تو ام
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاغانیا
 نه کلید گنج خانه خاطر پاک تو ام

آب حیران مردمان می آیدم
 بر دم از لب بوی جان آیدم
 فرق بر بر آسمان می آیدم

نام تو چون بر زبان می آیدم
 تا لب من خاک بوس کوی است
 گر قدم بر آسمانم پیش تو

در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم

باجای بود و خند آنکه دیدی در غم
 اول تا ندانم سالک سالک که در غم
 غم جز از آن غم است که در غم
 از غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

باید آن را بعد از آن
 بوضف نماز آوردم که آه آتشین
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک
 که در کین خاک بود با هم ماندن سالک

در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم
 در غم و غم

باجای بود

<p>با بهانم خوانده در کام دل واربان زین دنگاه غم مرا تا عشق تست چون او صحت</p>	<p>هر نواله استخوان می آیدم کار زومی آستان می آیدم شاید از عمره زبان می آیدم</p>
<p>در صف عشاق خاقانی</p>	<p>کاسپ معنی زیرین می آیدم</p>
<p>از تفت دل آتشین با نم ترسم که چه صبر از غم تو فریاد کنز آتش دل من بالای سر ایستاده روزم مشته خاکم سبک تر از باد گر آهین نیستی تفت آه</p>	<p>زان نام تو بر زبان زانم نام تو بسوزد از زبانم فریاد بسوخت در دلم با نم درستی غم فتاده جانم هم کشتی آهن گرانم با خود بردی بر آسمانم</p>

هر آنچه در این دیوان است سرای عشق است چون چنین دیوانه از عمر زنده و حال بدید ۱۱۶

معنی فریاد زانم
فریاد از آتش دل خود درم
خندان استخوان بافته که فقط
فریاد از عمره زبان می آیدم
میوز در او صحت
معنی محبت از او است
که جان من تا توانم در این غم
فنا و همت و بالایی بر روزم
بلای غم ستاده و بیاید از غم
نیت بر روز از کون الم غم
و هم مصلحتی نیست

مطلبه
بگشت خاک مرا که از یادیر
بوده اندر داشت آلام
و غموم از کشتی آهنی
و گریه دیده ۱۰۰ مینه
معنی ای این آهن است
از تفت آهن من همراه خود
پشت آسمان برده است غرضم
تا بل بیکان فرود بود
پشت آهن مندی
مطلبه

بگشت خاک مرا که از یادیر
بوده اندر داشت آلام
و غموم از کشتی آهنی
و گریه دیده ۱۰۰ مینه
معنی ای این آهن است
از تفت آهن من همراه خود
پشت آسمان برده است غرضم
تا بل بیکان فرود بود
پشت آهن مندی
مطلبه

دل که ز فتنگی حاصل آید
از این جهت در نوار است
استخوان دشوار است
سید محمد صاوق علی
نظاره بر او بلین دعای
که از کونان در جگر قرار
ذوق الحقد درم ۱۱۶

<p>مالموده سوخت در اتم از دستش آب چون شام کاشش نه بهند رایگانم چون وصل تو هست بی شام من شاعر صاحب قرانم</p>	<p>چون زیم آهن ز بند آهن لب تشنه ترم ز سگ گزده در کوهی که آب چون انجیر و در آرز تو ز بی تنی که هستم مجهول کسی نیم شناسند</p>
---	--

<p>از من اثری نماند ناگ خاقانی دیگر ندانم</p>	<p>کفرست راز عشق پنهان چندانم سوزی ز سار عشقت در دل چندانم آتش سجاک پنهان دارم صغیران</p>
---	---

<p>دارم بجز عشقت ایمان چندانم رمزی ز راز مهرت در جان چندانم من خاک عشقم آتش پنهان چندانم</p>	<p>کفرست راز عشق پنهان چندانم سوزی ز سار عشقت در دل چندانم آتش سجاک پنهان دارم صغیران</p>
--	---

<p>از تو در سال ام شناسی بیا که در زمانه تو نام زبان در کلامم نشان اعجاز تو را</p>	<p>از تو در سال ام شناسی بیا که در زمانه تو نام زبان در کلامم نشان اعجاز تو را</p>
--	--

بیا که در زمانه تو نام
زبان در کلامم نشان
اعجاز تو را
من شاعر صاحب قرانم
خاقانی دیگر ندانم
کفرست راز عشق پنهان چندانم
سوزی ز سار عشقت در دل چندانم
آتش سجاک پنهان دارم صغیران

عجیب

کلمات غافان

عجیب است اینکه بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو

چون کشتنی مست جانم قربان چرا از
چون دل سرای غم شد شادان چرا از
چون بجز دست کارم سامان چرا از
بس من سراجی جان ویران چرا از
من دل سفال کردم ریحان چرا از

منه نوحه
کلمات غافان
عجیب است این که بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو
چون کشتنی مست جانم قربان چرا از
چون دل سرای غم شد شادان چرا از
چون بجز دست کارم سامان چرا از
بس من سراجی جان ویران چرا از
من دل سفال کردم ریحان چرا از
عجیب است این که بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو
چون کشتنی مست جانم قربان چرا از
چون دل سرای غم شد شادان چرا از
چون بجز دست کارم سامان چرا از
بس من سراجی جان ویران چرا از
من دل سفال کردم ریحان چرا از

خافتم داند سیرغ هست که نیست
من هست و آنست گیتی کیسان چرا از ام

مازی است ترا در سر کمتر کنی دادم
چو سو و سر اندازی بر خاک سر کویت
گفتی بد هم گامت امان بدین رود

در دست مراد دل باور کنی دادم
گر بوسه زخم پایت سحر بر کنی دادم
عمری شده زین وعده کمتر کنی دادم

*عجیب است این که بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو*

*عجیب است این که بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو*

منه نوحه
کلمات غافان
عجیب است این که بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو
چون کشتنی مست جانم قربان چرا از
چون دل سرای غم شد شادان چرا از
چون بجز دست کارم سامان چرا از
بس من سراجی جان ویران چرا از
من دل سفال کردم ریحان چرا از
عجیب است این که بر جان کشتن جو اگر کرد
نی کم سعادت است این گاهم تو در دل
تا خود پست بودم کارم نه شدت سامان
مستجاب ابویران رسمت نو در اول
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو
چون کشتنی مست جانم قربان چرا از
چون دل سرای غم شد شادان چرا از
چون بجز دست کارم سامان چرا از
بس من سراجی جان ویران چرا از
من دل سفال کردم ریحان چرا از

<p>دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم خود دست بخون من هم تر نکنی دانم خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم</p>	<p>بوسم که عطا کردی ان کرده بشیام گشت تنم باری هم دست تو دست که زنی از شوخی حلقه در خاقانی گر چه براق اندر سلطان سخن گشته</p>
--	--

<p>هان لعل خاقانی سر در سر کارش کن اما هوس صلیبش در سخن دانم</p>	<p>۱۳۱</p>
---	------------

<p>ز دیوان هوا کارم چنان آمد که خون احم ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که خون احم بنامیزد دل یارم چنان آمد که خون احم طراز کار ز پوارم چنان آمد که خون احم</p>	<p>بیدان و فایرم چنان آمد که خون احم ز دفتر فال امیدم چنان آمد که خون احم مرا ایران سپاس یزدکنند امر و کرطان چه نقش است آنیکه طالع بسته با جاده</p>
---	--

<p>دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم خود دست بخون من هم تر نکنی دانم خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم</p>	<p>بوسم که عطا کردی ان کرده بشیام گشت تنم باری هم دست تو دست که زنی از شوخی حلقه در خاقانی گر چه براق اندر سلطان سخن گشته</p>
--	--

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "کلیات خاقانی", "بوسم که عطا کردی", and "گشت تنم باری".

کلیات خاقانی

بیکدم صید گفتارم چنان آمد که خون ارم	چه دارم ست اینکه نخت افکن کمان می ارم
ز بهی نقش که این بارم چنان آمد که خون ارم	مر ابر کعبتین دل شش نشانی و از رو ش
که آن باه کله دارم چنان آمد که من خون ارم	ولا سمر بر زمین دارم که آسمان نشان
کنون ناجسته در بارم چنان آمد که خون ارم	بیاران مژده در ابروی چشم منداش
که آن گلبرگ میخوارم چنان آمد که خون ارم	چو سندر ارم که بنامیم بان تبه چون بل
دو ای جان پیام چنان آمد که خون ارم	از ان وی جهان ارد که چون هستی جان

صبوحی ساز خاقانی و کارم آب کن یعنی

که آب کار بازارم چنان آمد که خون ارم

۱۵

جز سایه سازند یادگارم

از هستی خود کرد یاد دارم

آن با کله دارم چنان آمد که خون ارم	آن با کله دارم چنان آمد که خون ارم
بیکدم صید گفتارم چنان آمد که خون ارم	بیکدم صید گفتارم چنان آمد که خون ارم
ز بهی نقش که این بارم چنان آمد که خون ارم	ز بهی نقش که این بارم چنان آمد که خون ارم
که آن باه کله دارم چنان آمد که من خون ارم	که آن باه کله دارم چنان آمد که من خون ارم
کنون ناجسته در بارم چنان آمد که خون ارم	کنون ناجسته در بارم چنان آمد که خون ارم
که آن گلبرگ میخوارم چنان آمد که خون ارم	که آن گلبرگ میخوارم چنان آمد که خون ارم
دو ای جان پیام چنان آمد که خون ارم	دو ای جان پیام چنان آمد که خون ارم

بیکدم صید گفتارم چنان آمد که خون ارم
 ز بهی نقش که این بارم چنان آمد که خون ارم
 که آن باه کله دارم چنان آمد که من خون ارم
 کنون ناجسته در بارم چنان آمد که خون ارم
 که آن گلبرگ میخوارم چنان آمد که خون ارم
 دو ای جان پیام چنان آمد که خون ارم

و عام میایی بر آوردن
 تیار کردنی و یکبار آب
 ازین چنانچه است
 و کار باراد مراد ازین
 اکنون اینقدر گفته ام که
 چون ازین خبر دیدی ارم
 در چشم دل بوی
 قفا

که نمیشد از دست درین کلمات
فصلت هر یک را از آنکه
راست بپرسیده ۱۰۰ مرتبه
در ظلمه است ای آنکه
دی بایستگاری بر این
از رسیدن نفس بپایه در
آب و تالیش مری بر این
دو بار گاه در آینه از دم
پرسد لاجرم نفاق در دست
از وفای ظلمه بر غایت

در سایه زمین بریده گرد
چون سایه زمین بریده سایه
از هم نفسان مرا چو غایت
زبان هم که نفس نیست و
چون هم نفسی کنم تمن
ترسم ز نفاق آینه همه

بناحفظه کازول از بسیار کل او

خاتانی داروام ایام
از کیسه عم سبگد ارم

راگفتی چه سرداری سروای تو را
از و تاجان اگر زنی کنم کافر دلی با تم

من آنکه جان او دارم که جارا جامی او را
بنجا کبایی و کاسید خاک پای او دارم

من آنکه جان او دارم که جارا جامی او را
بنجا کبایی و کاسید خاک پای او دارم

من آنکه جان او دارم که جارا جامی او را
بنجا کبایی و کاسید خاک پای او دارم

۱۴ جان است مثل سوز در دل بلکه در هر رنگ آن با می شست به من مد ظلمه
سوزگندگی ای باغ خرم که بر زهر ز خاک پای او دارم و ای خاک پای او دارم
از آن نفس با هوای آن جان بر سر و فانیش نشسته است
من آنکه جان او دارم که جارا جامی او را بنجا کبایی و کاسید خاک پای او دارم
از آن نفس با هوای آن جان بر سر و فانیش نشسته است
من آنکه جان او دارم که جارا جامی او را بنجا کبایی و کاسید خاک پای او دارم

گر او از لطف نام خود مقبول خود در اند
 اگر دل در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بن بر روی اگر باز پرسم تا چه سردار
 بجان او کز وجها ز ابرو اوست خرسند
 شکام که در لطف او چو آتش سر خروانم

نمیزد بشم که چون خاصان بزل امی اوام
 دل نیجا از سگان کیت پیر وای اوام
 ند آید که سردارم باین سودای اوام
 که جان داروی خویش از درون ای اوام
 که در گردن کند زلف در آسای اوام

اگر صد جان خاقانی با لایش ایشانم
 نخل با شتم که این خلعت زربالای اوام

چون تلخ سخن انی تنگ شکرت خوانم
 ز غم خویشم ده تا جان خوشت گویم
 اشک دل من هر دم خست کبود از تو

چون کار سجان آری جان گرت خویم
 خاک در خویشم کن تا باج سرت خوانم
 خوش رنگی زین بس تو عیسی هنر توام

بسیار از لطف تو با لایش ایشانم
 تمامم چون با از لطف تو با لایش ایشانم
 که فلان از نام نامت دارد قبول ز لطف تو با لایش ایشانم
 او از لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم

بسیار از لطف تو با لایش ایشانم
 تمامم چون با از لطف تو با لایش ایشانم
 که فلان از نام نامت دارد قبول ز لطف تو با لایش ایشانم
 او از لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم

بسیار از لطف تو با لایش ایشانم
 تمامم چون با از لطف تو با لایش ایشانم
 که فلان از نام نامت دارد قبول ز لطف تو با لایش ایشانم
 او از لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم
 بخت بدی که در لطف تو با لایش ایشانم که در غمش گم شد چنانچه کرد گو گم

طاوس خود آرائی در زیور و زینبائی
با من بسلام خشک آید و ستان بآن تکرار
خاک در سلطان افسر کن و بر سر نه

گر دیده قبول آید بز زیورت افشام
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشام
تا سر بکله داری من بر سرت افشام

ای پیکر و حانه بنمای بخاقانی
تا دیده نورانی بر بیکرت افشام

با پیشکش تو جان فرستیم
جانم چه چنگ و جهان چه خست
بل و ام لبست نداده باشم
در قیمت لعل تو چه دارد
و ندان مزد و سگانت کویت

گر دست رسد جهان فرستیم
تا بر درت این آن فرستیم
انگه که هزار جان فرستیم
پندار هزارگان فرستیم
بپذیری گروان فرستیم

چون در زیور آید
خوشنمای داری و همچو جان جانان
خود آرائی اگر بویزه بویست قبول
بزیور تو افشانم صفا بیزاردم
مطلبه در طالع نهی نیست من که در زدی بسلام خشک بر جان
بباز آشنای بجز کلمه زانی بیابات و تقاضا از زور ساعت لعل
ببگ گلگشت بچو کرامت و کرامت در سلطان غوغا کنم بجز بزم
تا در قیام تو کلاه اسپر نهی من آن خاک کای آب
افشانده خدی بویله بکلی بی
سازم ۱۲
مطلبه

شامل
ای در خوش فرشته بیکر در عالم
خود بخاقانی نشانم و در جای که بویون بنمایند
نورانی خود را بیکر تو نشانم و امده مطلبه
کار بکنند جهان تعداد و صلیب آرزو که در خوش بان می فرستیم اگر در حلقه بجان
باشه جازار ای نصدق و ستاد و در غوغا کنم بکلی کتم کتا جانان
با تو چنگ بر گز دست و جهان بر این بکلی کار نمایان
چو خاک پاکست بیگفت که در غوغا
که به در افاق و نمایان
ببینند

بگنجینه بنیان
صاحب بزم و نشان بر جانان
ای امده و مطلبه
بیک بویون آن لعل بسبب
اگر بر جان و ستاده آید
تبت آن بسببم آن بوی
بکلی ای در غوغا و افشام
مطلبه لعل
صاحب بزم بیدام کرم
کمان لعل که در قیمت لعل
ببوی اگر کرم و او با

بجوی و غوغا و بزم بزم
مطلبه
گلگان کوی تو اگر قبول کنی
ببوی بیایست خاطر نشان
من حافظت بزم و س
ببوی بیایست خاطر نشان
مطلبه
صاوق سید محمد
مطلبه

اگر کسی خرد را محال بگردد در پند پاره راز زنده یاد را گویند هر که در این مزار چون درین دنیا بجا است او را عزت و عزت علی علیه السلام

این لاشه تنی کشیده در جل
بس غم زور آخر تو خواهم
قصه بتو بنفس نویسم
و دیده همه زان تست بگذر

بر آخر پاسبان فرستم
در ابلق آهنمان فرستم
قاصد تو هر زمان فرستم
تا مرغ آبشیان فرستم

خاقانی رهساز گنج است

یکیک بتو رایگان فرستم

۲۰

و دیده در کابل خاش کنم
کعبه جان او و عید می لسم او
چون مرا از راه کعبه ست این آن
ماه من اشتر سوار آید چو ماه

پیشکش هم جان و هم مالش کنم
جان و دل قربان همه مالش کنم
بس طواف شکر کاس مالش کنم
و دیده سقا سینه حالش کنم

و غم بکجه ننگ ۱۲ مسموم خطه
دندان دیده نام و لب آن
دل را در کار و مال و دم که
او کرده با غم پیشکش زنده
پرو دستان مال خود کم دیده
باید که پند در غیب ادبی فتنه
باید ۱۲ مسموم خطه
عید قربان چون عید سالی در آید
بفرمانی چه او را بکنند که طریقه

لا شکر تحقیق این گنج
رقم درین داران و جل اورند بی گنج
گویند تو آخر ما بیکه دران جا با پای تو بنویس خطه
لا شکر که کشیده در ملب است بر ای آفر پاسبان در اگر طلک کنی فخر
مولا سید محمد صادق علی خطه
بغبار آتش لب و سار گفته است و آفر جان که سال که در بندگی
اگر ابلق آسمان آفرند کند درین امر جانند که در کز او ستمند
مهر خطه
جان زبونت هر کس فتمند که
بارگانند بیست

در علم انبیا و انوار
با نفس نفی که جوی سیلان درین نطفی
و شوقهای قدیوی منیبی سببان دیدن برین
داست می نویسم گاهی صبار گاهی کبودان گاهی چاکستان
فغانا نامد و بیو رسول مانند رخا و طاری که گویان فوز در انوار
کمال یعنی دیبا دیده من مانند رخا و طاری که گویان فوز در انوار
کمال یعنی دیبا دیده من مانند رخا و طاری که گویان فوز در انوار
کمال یعنی دیبا دیده من مانند رخا و طاری که گویان فوز در انوار

این کتاب در حدیث است که در بیان خطه
همه در حدیث است که در بیان خطه
همه در حدیث است که در بیان خطه
همه در حدیث است که در بیان خطه

و غم

ناتوقه را چون ماه برکوهان برده
 ناتوقه گر پای برپایش نشسته
 گر مهار از رشته جان ساریش
 گردلم سوز و سوزم با دویه

نام چرخ مشتری فاش کنم
 بوسه گریم پای برپایش کنم
 هم زره رخسار خلخالش کنم
 بس مفسح کز لب خالش کنم

کترین نهندوی او خاقانی است
 ۲۱ گر پذیرد نام مشتاقش کنم

دل بسودای تبان در بسته ام
 دل تبار اودم وشاوم از آنکه
 پنجخته غمهای عشقم لاجرم
 گوش بنهادم تا و از صبوح

بت پرستی را میان در بسته ام
 سگ بشاخ گلستان در بسته ام
 دم زخا مان جهان در بسته ام
 وز دم صبوح خوان در بسته ام

گفته بگویم این ناتوقه بی حیا
 زین در چنین گون یک باشد
 صا و قلی **موظف** یعنی چون آنک
 سوار شد دلی ز دوست و خصال
 رخسار و کبریا نغز است خصال
موظف سوزم سوزم گوی بارش
 زنت یعنی چو در آغوشی
 موهن ای الم را بسوزد و از نجات
 فسخ دل از آید

که در چشم چون الم فاقانی
 که در دهان او در دوزخ است
موظف چون تا و با بجای با
 لبان لب و بی باجی بسوزد
 زاننده از شکر است
 که زین مرغ نسیم
 اگر زبانی بدول غاوت شود
 زین سیخ نشغال شود

باید در مقال
 از آنرا که گویند از مهر و موهن
 جان ز راه جان عالمی کرد
 من در آنگاه ز سر ب
 بت پرستی را میان در بسته ام
موظف دل زهره را
 تبان کردم در بنایت مرز و بوم
 فشار زانی بگردانم و بنایت
 که رنگ را در شایع گلستان
 دل فدای رنگ و تابان باغ
 گلستان نشیمن داده است
موظف ای جانم
 ز زین عیش مرگه زده است
 که در دم خندان جهان آدمی
 نیست و همین باعث بختی
 از خاندان جهان در بسته ام
موظف صبح
 ببا دکل و هم بار سوز می
 صبحدم ز صبح یسین همه
 تشنه یبار سوز می
 سجان اند که گشت

قصه صوفیان در این مثنوی است که در آخر مثنوی آمده است

باز ز نارنهان درسته ام
بس جرسها که کمان درسته ام

باز تیسج آشکار افکنده ام
گردن امید خود را ناته وار

مهره خاقانی

لاشده عمر از موس خوش میرو

۲۲

مهره رنگینش از ان درسته ام

بخیرفته خیال تو ایم
درهوس نچتن خیال تو ایم
ما کجا محرم جمال تو ایم
کار زو مندرلف و خال تو ایم
که بر آدر و خشک سال تو ایم
که تور سجان و ما سفال تو ایم

بصفت عاشق جمال تو ایم
خام نپدار سوخته جگر ان
چه عجب گرز وصل محرم
عزقه عشق تشنه و صلم
رو مکن خشک جان ما بپزیر
جاشی تو در دل شکسته است

عاشق نانا شامون هم عشق
ما نغمه دلگامی از کس است
اب وصل تشنه لبی خوش
دبان سیرانی با شکر بکله در
حسن زلف که درم با کلمت
و در اطفال که زو بپزیرند
دیکر بنین زو بود که قناری
نوبت دارم مننه در طله
عاشق اسی خوشتره بر ابرام
رو کردن ما خشک جانان

باز ز نارنهان درسته ام
بس جرسها که کمان درسته ام
لاشده عمر از موس خوش میرو
مهره رنگینش از ان درسته ام
بخیرفته خیال تو ایم
درهوس نچتن خیال تو ایم
ما کجا محرم جمال تو ایم
کار زو مندرلف و خال تو ایم
که بر آدر و خشک سال تو ایم
که تور سجان و ما سفال تو ایم

بصفت عاشق جمال تو ایم
خام نپدار سوخته جگر ان
چه عجب گرز وصل محرم
عزقه عشق تشنه و صلم
رو مکن خشک جان ما بپزیر
جاشی تو در دل شکسته است

نوبت کلمت کلمت کلمت
انوشترست جگر که آرزو
خشک سال نوبت کلمت
دیکر بنین زو بود که قناری
نوبت دارم مننه در طله
عاشق اسی خوشتره بر ابرام
رو کردن ما خشک جانان

از می

<p>از پی خدشت پدید آیم بسلامت که در دست همیدیم همه تن چشم سوی تو نگران که تو عید می و ما بلال تو آیم از آنکه ترسند از ملال تو آیم که بختین وارد دست مال تو آیم</p>	<p>گفت خاقانی ریحیج کس خار از گلبن کمال تو آیم</p>	<p>از پی خدشت پدید آیم بسلامت که در دست همیدیم همه تن چشم سوی تو نگران که تو عید می و ما بلال تو آیم از آنکه ترسند از ملال تو آیم که بختین وارد دست مال تو آیم</p>
<p>آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیم زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم در آینه صبح بوی تو ندیدم که آب و فاقطره بجوی تو ندیدم روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم</p>	<p>امر وز دو هفته است که روی تو ندیدم ماه منی و عید من و من مه عید س چون روی تو دیدم نفس صبح ز غمیت تن غرقه خون رفتم دل تشنه امید سگ جان شدم از بس ستم عالم گل</p>	<p>آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیم زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم در آینه صبح بوی تو ندیدم که آب و فاقطره بجوی تو ندیدم روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم</p>
<p>از برای خلقت تو ای سپه نزلت فلک فوجت خلقت غلظت ما را خجالت کرده به جا زین زمان نیتم تو عید و ما بلال تو عیدیم من با ساری تو که خفا زارت زنجیر ممنه مد ظله منی تو بسلامت تو حالی و طرز و بانی گرفتارم کرده</p>	<p>کلمات خاقانی از گلبن گلزار تو هست قفا و سکنده درد و صرع اول در وقت عبات از ایام درد و گونیش در صرع و نایب رفتار سبب خاقان اعتبار که کتبت ما کامل میدادیم و دیدن دیدار تو درد و صرع و نایب</p>	<p>از برای خلقت تو ای سپه نزلت فلک فوجت خلقت غلظت ما را خجالت کرده به جا زین زمان نیتم تو عید و ما بلال تو عیدیم من با ساری تو که خفا زارت زنجیر ممنه مد ظله منی تو بسلامت تو حالی و طرز و بانی گرفتارم کرده</p>

این گاه روی تو دیدم
من بی نصیب نشد از این
من با عید را ندیدم
من با عید را ندیدم
روزی تو چون می بینم
دو من و من از آنست
ولمان تاب از آنست
من است سبب غمیت می برم
که در من و من
چنین تو دیدم با من
نسخه بوی تو در من
لغنت بایک که ای ماه رود
صبح بوی بلک شمشه از آن
بوی روی تو در آن نیست
گوارای طبعی افتاده که در
چنین آینه که در آن بوی تو
نیست روی تو در دیده من
که این خطای قابل سزایست
ما مننه مد ظله منی
حالی و طرز و بانی گرفتارم کرده

با درد فراق تو بجان میزیم الحق بر هیچ در صومعه درنگد ششم پای طلبم شد از سخت دین	درمان ز که جویم که زخوی تو ندیدم کاسخا چون خودی و رنگ پوی تو ندیدم هر سو که شدم راه سبوی تو ندیدم
---	---

۲۳۴	مستی بر از و سهوده گوی تو ندیدم	خاقانی اگر بیدار گفتم از سر هستی
-----	---------------------------------	----------------------------------

ای حفت دل من از تو فرودم تا با دل و جان من تو نشسته رنجی که من از پی تو دیدم بر کوه بیاز ماسه یکبار من شاخ و فاقه مردمی را	وی رحمت جان ز تو بدروم من از دل و جان خویش فرودم دردی که من از پی تو خوردم تا چه بشناسی که من چه کردم کی چو تو شکسته تبیح زردم
--	--

در درد فراق تو بجان میزیم
بر هیچ در صومعه درنگد ششم
پای طلبم شد از سخت دین
درمان ز که جویم که زخوی تو ندیدم
کاسخا چون خودی و رنگ پوی تو ندیدم
هر سو که شدم راه سبوی تو ندیدم
مستی بر از و سهوده گوی تو ندیدم
خاقانی اگر بیدار گفتم از سر هستی
ای حفت دل من از تو فرودم
تا با دل و جان من تو نشسته
رنجی که من از پی تو دیدم
بر کوه بیاز ماسه یکبار
من شاخ و فاقه مردمی را
وی رحمت جان ز تو بدروم
من از دل و جان خویش فرودم
دردی که من از پی تو خوردم
تا چه بشناسی که من چه کردم
کی چو تو شکسته تبیح زردم

درین وقت
آمد مننه مظلمه
ای رحمت جان من
دانه وی که برای تو فرودم
دانه ای که در حفت تو دیدم
میدانده جان منی شناسد اگر
بر کوه یکبار من بیاز ماسه
دران دم برانی که در صومعه
دیوگی بیای شناسد در زان
مردی نشنوده جایی که کوه بیاز
باز دهنده گوشت چوپای

در درد فراق تو بجان میزیم
بر هیچ در صومعه درنگد ششم
پای طلبم شد از سخت دین
درمان ز که جویم که زخوی تو ندیدم
کاسخا چون خودی و رنگ پوی تو ندیدم
هر سو که شدم راه سبوی تو ندیدم
مستی بر از و سهوده گوی تو ندیدم
خاقانی اگر بیدار گفتم از سر هستی
ای حفت دل من از تو فرودم
تا با دل و جان من تو نشسته
رنجی که من از پی تو دیدم
بر کوه بیاز ماسه یکبار
من شاخ و فاقه مردمی را
وی رحمت جان ز تو بدروم
من از دل و جان خویش فرودم
دردی که من از پی تو خوردم
تا چه بشناسی که من چه کردم
کی چو تو شکسته تبیح زردم

در کوه

داوی دل و جان نهم عشقت
 ای سروسهی که در فراقت
 بیجا ده اشارت در تو
 باشکرت چه تو همه سال
 با آتش و آب دیده و دل
 بر رگنذر بلاست و صلت
 عشق تو بجان خویش اوم

در ششده او قما و زوم
 چون زین نالی زار و زوم
 رخساره چو کرباس ز روم
 ز امید وصال در نوردوم
 گیر و در تو چو باد گرم
 در رگنذر بلا نبسوم
 تا عمر بس شود بر روم

خاقانی بسیار نمود عشق
 بسیار خیال گرم و سرد

عشق در ششده افست قما و زوم
 ای سروسهی که در فراقت
 بیجا ده اشارت در تو
 باشکرت چه تو همه سال
 با آتش و آب دیده و دل
 بر رگنذر بلاست و صلت
 عشق تو بجان خویش اوم

در ششده او قما و زوم
 چون زین نالی زار و زوم
 رخساره چو کرباس ز روم
 ز امید وصال در نوردوم
 گیر و در تو چو باد گرم
 در رگنذر بلا نبسوم
 تا عمر بس شود بر روم

باز آنکه گویند
 بیخبر است
 ای با آتش خاطر
 آری بیخبر است
 در رگنذر بلاست
 غافل است
 منسل است
 مطلقه است
 در مقابل با هم
 که جوای می
 زار به بلاست
 مصائب
 مشه
 عشق
 سن
 بس
 عشق
 بسیار

باز آنکه گویند
 مصائب
 مشه
 عشق
 سن
 بس
 عشق
 بسیار

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم	روز که در دیده کاس نمیکنم
بش عقل استین میزند نم	از در صبر آستان نمیکنم
هر چه غیر از تو لاف میزند	از سرت غیرت جاس نمیکنم
تا دلم کردی نشان چه تیر	صد خدنگ از هر نشانی نمیکنم
ماستان انداز شد مرگان او	هر دم از سینه سنان نمیکنم
مارضحاک ست زلف و کز بخشش	قصر شادی هر زمان نمیکنم
در شن خویش از براس قوت او	سغزی از هر استخوان نمیکنم

شادی عالم را
عموماً نقل فرموده اند
در هر زمان و هر وقت که
دیوان که در دهه ۱۲۰۰
مطلبه است و آنجا
مارضحاک در زمین برین
را فقه بن خوانده اند
اینچنین گویند که مارضحاک
او هم مثل مارضحاک منزه بود
پس این پذیرای قوت آن
مارضحاک خود را میزند

بزرگین جان شاقانی مقیم
هر هر سربانی میکنم

فروش خوش باقی کاید
هم در نظر شد آوردن در فارسی کوشش
دو مینویس با بسیار بیخوشی از عشق تو جانی میکنم
دار گذر برای باب که تار و بافتن قوت است در دیده جان نیاب
کان ناب است او مولد ما سید محمد صاوق علی و طالع
شعری در عشق تو از آنکه در هر دم غلبی آورد و باقی نماند
خاندان خورشید شمع تراستم از ناموش بیاد و عشق تو در سینه
ست پس بر کار و عقل تهی زده با تمام حال از دوری بر کار
کجا باز بگذرد به بند از بند او منم و طالع است که با
من تا به عشق تو ای ما و فیر بسیار لاف
و گذران کند در دم و عشق تو
الغیبه

چون بود چو حرف از تو
از سغزی که نام حالت پیدا ایانم
جان جان در عالم گشته و از ده کین کرد و یاد چشم
منم و طالع است از فیکه دلم از نشان من چه سانه ای
که در ای او در اسرار که از نظر نشان منم و طالع است
غریب سوزان سوزان گشته است او منم و طالع است
سفاک سفاک که با آن بر در کز شهید بنان اند از ای از نظر نشان
افاز نهاد و پس هر چه در نفس از سینه ام صد صد
منم و طالع است ای کاکل سار و با ای با او از نظر نشان
شاید از حال شده ازین غم و در
سفر گر در دیده و طالع است

کرده ام از منم
شعری برای معانی که در
زیبای در کسرتوان من طالع است
تحلفی برای خوردن مایه
موجود با بیگوارم کرد
استخوان منم و طالع است
غیبت خود را باشد
طالع است ای مهربان
بزرگین دل خود چه بگویند جان
فروش خاقانی

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم
 صبرم بعباری او هیچ است و جوهرم
 جو جو شد هم از عشقتش او جو جو می اند
 گرز آن رخ گندم کون اندک نظر منی یارم
 خاک که در خون شد در خون من نیندیشد
 گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کوش
 در جان من دندان در عرض لبش آرام
 گر کارین از عشقتش شامت در افتد

پاییم بگنج است از ما نیندیشم
 من نیم جو از سیم کم گزنا نیندیشم
 او را بجوی زین عشق غمخوار نیندیشم
 زین جان که جوی ارزو بسیار نیندیشم
 اندیشم از آزارش از آرزو نیندیشم
 شتر یف سردندان هر بار نیندیشم
 هم شکسته دانهم بازار نیندیشم
 از شمه تر رسم من و زوار نیندیشم

دفعین کردن
 کجا من نمی نیندیشم
 از زاری بگریه
 از زار و زاری
 از زاری بگریه
 از زاری بگریه

گر با سرتغ افند کار خاقانی

برتغ نترزم و ز کار نیندیشم

بهر چه که در کتب
 از خاقانی
 در کتب
 از خاقانی

در بخت کمال خود گفت
 از زاری و غم بر لبش
 کوبیدن و غم بر لبش
 متنازانه در غم
 در کفار غم
 در غم آن بنابر
 حاصل آنکه تمام رساندن
 بجای آوردن زین زبان
 یعنی نطق هم از زبان

بهر کینه در از بار بار
 من است انبساط استقامت و دلکشی
 تا که از زاری و غم باشد از زاری و غم
 بطرف کسی که پیشین گنج رسیده باشد از زاری و غم
 گنج است گنج در آن ممول با سینه از زاری و غم
 از زاری و غم که در آن ممول با سینه از زاری و غم
 من در غم آن ممول با سینه از زاری و غم
 آن است عباد و بر خوار از زاری و غم
 در غم آن ممول با سینه از زاری و غم

عبادت زلفان
 و طاعت مسلمانان
 ابروی و کبکین زین
 امسه در طمله
 تنی بضم مردمانی
 پرده در هر ایفین
 وقت بگو باشد در
 ام و در معاد
 تبه از زمین
 بسوی آسمان
 پوده و زمین
 در چشم خیال

دل را بغم تو باز بستم
 تن گوشت هم بگویت
 از دل بدلت رسول کردم
 و دیدم زنت که قبله ماست
 خونین تنق از پی خیالت
 بومی خیال زود سیرت
 جان از پی گرد و سوکب تو
 مرغیکه کبوتر هوای است
 جوریکه ز غمزه تو دیدم

جانرا که نسیب از بستم
 بر شاخ گلش نیاز بستم
 وز دیده زبان راز بستم
 زان سوکه تونی نماز بستم
 در چشم خیال باز بستم
 خواب شب ویر باز بستم
 بپشه ره تر کتا ز بستم
 برگوشه دام باز بستم
 بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی وارث است
 بر آخر خاص باز بستم

از بخت باز بستم
 زین سبب نیامده حاصل
 خندان تغیر تو ختم ز خیالات
 پیش من بگو
 نیکو با انجام کمال
 بسند امسه
 یعنی بگو خیال کرد و بسند
 بگو بگو بگو
 بگو بگو بگو

ای جان از تو بگو
 جان کنایه در بخت تو
 بشنودل من بخت
 صفا و قلی
 بگو بگو بگو
 بگو بگو بگو
 بگو بگو بگو

اول بوی گوی در زبان
 خور خور ازین بخت
 نیاز گل امسه در طمله
 چشم خور خور
 بل بگویم
 در بخت بگو
 قلب من تو دیده
 بر جانب بگو
 نیاز از درون

یارب از عشق چه گشته بود چو شبتیم
 گرسدان رود آن بت نگذارید
 نگذارم که جهانی بجایش نگرند
 یامر ابر در میخانه آن ماه برید
 صورت من همه اوشد صفت من او
 ز نم سچ در می نام گویند آن کسیت
 نیم جان دارم و جان سایه ندارد
 از ضعفی که تم هست نهان گشته چنان

دست گیریم تا دست زلفش بزم
 بو که بشیار شوم برگ نشاری کبوتر
 شوم از خون جگر پرده پیشش بنم
 کین خار من از انجامم از انجامم
 با جرم گفتن من نشنود اندر ستم
 چو بکو بندم را با بگفتن که منم
 من بجان می زیم و سایه جانست تم
 سالها هست که در آرزوی خودم

گر مر ابر سی چینی تو آوازده
 آن نه خاقانی باشد که بود پیرتم

چون کسی را می بیند
 فلان کجا رفت کجاست
 و این کجا بود

بجان چاکر کی دل چاکر
 بگوید و بگوید نامت
 غلامی که از عشق زاری
 ای باران کیدل دست
 ز سکر و بیخ زگر تا زنده
 بنشست فی الما بکل شیشه
 بر که به از کار خارق شود
 نم برین کرده گوی گزاید
 بیخوشی در این عالم

بناش میبایزم
 چو قدر زنگ در دستم
 بجان خرم کلام
 مکنون نشود با شتم
 ای ای ای ای ای
 رسیده باشم
 تا به آخر کار
 منم در طالع

دست زلفش بزم
 کین خار من
 با جرم گفتن
 چو بکو بندم
 من بجان می
 سالها هست
 در آرزوی خودم

در کسی که تمام
 خواجه و مخلص
 ای صفت در طالع
 پیداکرده ام
 سایه جان
 زید عیسی
 من با دست
 دارم هم سایه
 غم و غم تصور
 در طالع

ز دل عشقت جان شیرین آورم
 چون شراب تلخ شیرین در گشته
 پیش عناب بست عناب وار
 پیش بالای تو هم بالاس تو
 و اسپین یار منی در عشق تو
 چون بیادت کعبتین گیرم
 نیم رو خاکی چه بوسم با پی تو
 عاشقان دل دادن آئین داری

بد نیز زلفت دل و دین آورم
 پیشکش صد جان شیرین آورم
 روی خون آلوده چمن آورم
 گوهر از چشم جهان بین آورم
 روز بر نای بسپین آورم
 کعبتین از نقشش دین آورم
 بر سر از تاج تو تمکین آورم
 من تو جان دادن آئین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر
 از در تاج سلاطین آورم

دقت دویم
 را گویند در مطلق خفا
 بنگام نماز طهرت چنان
 با بی حساب مقام هم
 نظر کرده ام ۱۲ سنه
 در بی کجا بد خصومت
 چه از آن ماه سراپا
 می آید برای مرغ زرد
 دل بی تو از بس کعبتین
 بی تو مویکت گرفته
 کعبتین از نقش بیرون

سینه آرم از منم
 سخن خیر و دور آید از لب
 من با بی خاکی ترا چه
 بنیچه که بر سرم
 باشد با خود تمکین کن
 بر سر دارم در وی اورا
 و گفت خاک با بی گفت که
 که گفت خاک گفت با بی
 بنیچه که بر سرم

ز دل با غم چون گفت که پیش
 بکنند در هر یکم کعبتین
 سخن آید در عشق تو جان شیرین
 کافر سباه دل گفت است
 ز دل عشق زلفت ز تو در
 که در چشم آینه شکر
 مویکت که بر سرم

تا بدو را با پی
 مانند کعبت کعبتین
 سبب هر کجا که در
 آورد و منم مطلق
 عبارت از دست تارای
 بالای تو آورم و با
 وقت پس منی با پی
 من از عشق تو روز
 بنیچه که بر سرم

بنیچه که بر سرم

نیم شب پی کم کمان در کوچه جان آدم
 کوی او جازا شنبستان بود حمت برینا
 چون سگان دست هم پیش سگان کوهی
 آتش رخسار او دیدم سپند او شدم
 سوزن ترگانش از دیبای خاشاک
 دوش جامی میکشید و جرمها بر من نشانم
 از سودا شش نمیدیشتم که دادم فصل او
 با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن

همچو پیمان سایه پیمان به پیمان آدم
 سایه بر در ماند چون من در شنبستان آدم
 داغ بر رخ طوق در گردن خورشان آدم
 بی من از من نعره بر سر زد و پیمان آدم
 خلعتی بود دخت کو را دوتش آن آدم
 خاک او بود دم سرای جرمها زان آدم
 باک غوغا که بر آنم خوران سلطان آدم
 من چراغ چون نشانم آسان آدم

بسیار است که در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

شاگه زین سینه عاشق کاستان خوشی م
 صبحم زان سینه خاقانی که خاقان آدم

کستان بودی که در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

چون لب پرخ اول کسان
 نمانی سورت سنی با محف است آزار
 نقش قدم در دنبال و محف
 و با بر حالت زبان آزار
 و با بخت نشان تو بیجا بر می آید
 در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

چون لب پرخ اول کسان
 نمانی سورت سنی با محف است آزار
 نقش قدم در دنبال و محف
 و با بر حالت زبان آزار
 و با بخت نشان تو بیجا بر می آید
 در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

بسیار است که در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

بسیار است که در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

بسیار است که در این کلمات قافیه با هم آمیخته اند و بعضی از آنها در این دیوان نادر است

ما فی غیبی
ست یعنی آنست
که بیایست
را کار زمانی
من نظمت
از این سخن
که دروغی
رو او را
بیاوردن
دیگر اندیشه
معمول نیست

زینهار نیست
مرا در غمت
بگفتی که
جان من
زینهار نیست
سپاسگزار
باز بگفتی
دار که محبت

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم
در دست تو چون بدست مانم
پر وانه عشقم او قمان خیران
یک بوسه ز پایت آرزو دارم
این آرزو و تخم شش جان تبان
باید دل گفتم که ترک جان داد
گفتا که دلم ز جان نیندیشم

در کو تیر از خط نیندیشم
از ششدر تو گذر نیندیشم
کز آتش تیز تر نیندیشم
جان تو که پیشتر نیندیشم
تا آرزوی دگر نیندیشم
دل گفت کزین قدر نیندیشم
گفتا که حق است گر نیندیشم

خاقانی و ارباب کویت
سرنهم و بیج بر نیندیشم

چون در افق تو
نهادم اگر قابل تیغ بایزد
کنند و باز صفی قابل گلاهی
پادشاه آنست که بر گریز
خطر و در اندیشه نومی
محصا و علی در غلظت
فوق آن که چون در دست
خوا بود و نیندیشم
باشد

مرا در غمت
بگفتی که
جان من
زینهار نیست
سپاسگزار
باز بگفتی
دار که محبت
مرا در غمت
بگفتی که
جان من
زینهار نیست
سپاسگزار
باز بگفتی
دار که محبت

رویت

وقت آنست که زین ارغندار گذریم
 ز اورده هیچ نداریم چه تدبیر کنیم
 پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
 و سبدم میگذرند از نظر مایاران
 خانه و خانق و منزل را زیز زمین
 گریه مملکت و مال جهان هیچ کنیم
 خانه اصلی ما گشته خوبستان
 بادشاه تو گرمی و رحمی و غفور

کاروان نرسته و ما بر سر راهی سفریم
 سفر دور درازست ولی بنحسبیم
 و ده چه ما غافل و مستیم چه کوه نظیریم
 اینقدر دیده نداریم که بر خود نگزیم
 ما بتدبیر سر اساختن و بام و دریم
 یک جزیره بین گور ز دنیا بریم
 خرم آنروز که این خست بران خان بریم
 دست ما گیر که در مانده بی بال بریم

مخاطب این بیت ای باغی باغچه باغچه در چشم ما هست نه گمان بی باغ و در اگر از شما باغی باغی باغچه باغچه

مخاطب این بیت ای باغی باغچه باغچه در چشم ما هست نه گمان بی باغ و در اگر از شما باغی باغی باغچه باغچه

دست غمزه بعد از آنکه بیاید
 بی تو سالی با بی تو سالی

یار ب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
 خیر گردان تو که ما در طلب خواست خورم

مخاطب این بیت ای باغی باغچه باغچه در چشم ما هست نه گمان بی باغ و در اگر از شما باغی باغی باغچه باغچه

از بد وقت آدمی
 زنجیر خامه فزون با یاد بی نیاید
 سالک است که هرگز ننگ است و خوی و عدم کلک نماند
 زانجهین دور که این خامه عید اقبال را با نقشه سال بگذراند
 در آن وقت گفته که وقت ما چنین نیست که از آثار نگار نگار
 ابتیای سپهرش کلوز با کاروان خانق که با هم بر سر راه آورده
 آفتاب جز از طای آذنی خاچه می بیند و با هم بر سر راه آورده
 مستند را می نماند موالا سید محمد صفا و قلی
 شیخ نبی است که ز غایت است

مخاطب این بیت ای باغی باغچه باغچه در چشم ما هست نه گمان بی باغ و در اگر از شما باغی باغی باغچه باغچه

مخاطب این بیت ای باغی باغچه باغچه در چشم ما هست نه گمان بی باغ و در اگر از شما باغی باغی باغچه باغچه

<p>ما دل به بست مهر تو زان باز دادیم ما رطلمای درد تو زان کشیده ایم کفستی که دل براده فارغ نشسته ایم تا استین ناز تو زد دست که دسیم تا همقدم شدیم سگ پاسبان است کس را چه دست بر ما گرفت تو ایام</p>	<p>کاندر طریق مهر تو گم او قواده ایم که ز ریزهای عشق تو سری کشاده ایم اینک برای دادن جان ایستاده ایم چون دهن نیاز بست تو داده ایم از فرق فرق آن قدم بر نهاده ایم مولا کی کس نه ایم نه آزاد داده ایم</p>
--	--

ما هم پیاده بدم خاقانیم و بس
 کوراہ بادہ خانہ کہ جو یای بادہ ایم

<p>چون شمع گهی گریه که خند و همیدارم که پاس خیالش رشب زنده همیدارم</p>	<p>ما ستر پی زلف او افکنده بودیم که لوح وصالش را سرتیم بهینجام</p>
---	---

Handwritten marginal notes and commentary in various directions, including:

- از آنکه...*
- درد تو زان...*
- کس را چه...*
- چون شمع...*
- ما ستر...*
- کوراہ بادہ...*
- کلیات خاقانی...*
- دیوان...*
- صالحان...*

از دیر ندر پیشه و نای نیانتم
 بر رفته زمانه قمار سی باختم
 آن شماند انم داند که تانم
 سایه هست هم نشین و نایست بدم
 ای سایه ندر چشمی وی ناله نسل
 از دیوستان عمدت آرم و ام
 نین بس برون عالم جویم وفا و عمد
 بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شان و
 مانا که مردمی بعدم باز رفت از آنکه
 در بوستان عمد شنیدم که میوه

وز نخت تیره رای صفای نیانتم
 که را پیرد و نقش و نای نیانتم
 کار زمانه اسرو پای نیانتم
 بیرون ازین دو لطف نمای نیانتم
 کاندز یگانگی چو شمسی نیانتم
 کس را جگه عمد و فسای نیانتم
 کاندز درون عالم حسابی نیانتم
 که بیچ سینه بوی فسای نیانتم
 نگذشت یک زمان که جفای نیانتم
 بستم چند سال گسای نیانتم

مغز این است بعبق
 شاست با قاطعیتی این صفت
 از نخت تا که از نخت بر روزگار هم ای
 غریب نای نای نای نای نای نای نای
 بن چو نون از بد و نزل دیگران هم
 سید محمد صادق علی وظله
 بر نغز زمانه قمار سی باختم
 ای نای نای نای نای نای نای نای
 باغی و نقش و نای نای نای نای نای
 بیخ او در وقت از آن
 جادو نای نای نای

زبان یک است
 که از زمانه اسرو پای نیانتم
 درم ایمنی و نای نای نای نای نای
 دارید ایمنی و نای نای نای نای نای
 زبده ام و نای نای نای نای نای
 زبده ام و نای نای نای نای نای
 بیخ او در وقت از آن
 جادو نای نای نای

عالم از این که در نخت
 کس را جگه عمد و فسای نیانتم
 کاندز درون عالم حسابی نیانتم
 که بیچ سینه بوی فسای نیانتم
 نگذشت یک زمان که جفای نیانتم
 بستم چند سال گسای نیانتم

عالم از این که در نخت
 کس را جگه عمد و فسای نیانتم
 کاندز درون عالم حسابی نیانتم
 که بیچ سینه بوی فسای نیانتم
 نگذشت یک زمان که جفای نیانتم
 بستم چند سال گسای نیانتم

خوش خوار تر ز چرخ ابای نیافتم	ز آن طبعها که دیک سلامت نمی برزد
سازنده تر ز صبر و دای نیافتم	بر زخمها که بازوی ایام سین

حقاقتیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز ناله تو نواسے نیافتم

که دل گم گشت و دلچسپے ندانم	ز باغ عاقبت بوسے ندانم
که باغم زور باز و سے ندانم	بر انهم باز و می خون از رگ چشم
که آب عاقبت چوسے ندانم	فلک بل بر دم خواهنکستن
هم آنجا مجلس آشنوسے ندانم	بنازم محبت کز سایه خویش
که آن سد مر جا گوے ندانم	چه گویم بر پے مردان عالم
که اینجا محرم موسے ندانم	بهر موسی مراد خواست از کسیت
که کرم کاشنار و سے ندانم	بنالم کار ز دست نسیتم

مهر کشتی دل
بمان من گشته اندوختی
بسی بر ما مل ما از نسیتم
کشتی دل مرا فلک بزم
آب بوی ناعاقبت
گره ایند بهت روایت
بر دل من هم نایاب
که دفته تو بالاشه
خود را گدازت
مهر مظلوم
بویسی ام که از سایه خویش

که کس در آنجا مجلس
نار در پس من گنجینه دارم
ز آنست که در آنست
قدامست
یعنی کج بودی کی کجا
در نیالشم شورانند و دیده با
که در آن نزم و کس هم
مرا گوئی ز اندیشه
منه مظلوم را زنده
است که درم

ایجا شاد و خوشتر
که در آن نان کج زنده صلح کج
سلامت کج می باید پیش زور و فتنه از فتنه
ازین زاده بیافته ام و با یکدیگر سلامتی خویش
مولانا سید محمد صاوق علی مظلوم یعنی خدای آن
بازوی ایام نام برینند و مردم بر دل عاشقان
ز فتنای کار و دهر می بیا زنده این جمع ساری
ناله از فغان ساز می کار که بر کار
بانیفش تو صبر

فوق سید و اولاد
فوق شنگ از تو بین سازید
دیگر نماندندید در آنست مظلوم چون
شیدا و عشق آن گل غدا دل جهان فو کرم که گاه کجا
نش که کدیوی تالی دروغ آن با تکبیر کسکه دردی عاقبت
و با از باغ آرام گل عشرت ز دایند اندر آنست مظلوم
از کج چشم ز باران می باران که با غم نترسین مگر کس
درین کج و در آنست

گر از غلوی ای بر خوان بی نصیبم
درین عالم که آب روی من فرشت
من آن زن نعلم از روی تحالت

ز سکبائی هزار روی ندارم
بدان عالم شدن وی ندارم
که بگری دارم و شوی ندارم

نه خاقانی من است و من اویم
که کتاب در چون او می ندارم

کو صبح که بار شب کشیدم
صبر من کشید تا حد زانکه
جانم هم کشید حسیله تا روز
زنده با سب صبح ماندم
آرم ز خمار چشم میگون

در راه بلا تعب کشیدم
از مو کب غم شنب کشیدم
من تا سحر شب کشیدم
تا صبح بدین سب کشیدم
بے آنکه می طرب کشیدم

چنان ماند در مقلای
داشته از شیرینی خود بی نصیبی آوده که
علاهی بر خوان بی نصیب است که دست بیکه ای ای آنقدر
ست که از تره و غیره می پزند از تره و میوه آن در میان
سید محمد صادق علی **مطلبه** در بیان
زبان او پس این بی باقی آقا بر او کف داده که در این
رفتن روی در ای بی نیم زنانه ۱۲ **مطلبه** از روی نازگانه
آن ن فکرت که در ساهی غم خود درین آن روی نازگانه
ببرده که در آن کجاست از روی نازگانه
بزرگانی نازگانه بی نصیب
ببینید

خود از عدم
مطلبه
با روی غم غامضی این نویست که در این
چا هم در او را آنچه در این نویست که در این
مطلبه در این صبح درین شب که از این
آنم **مطلبه** در این شب بر از شب در می
از نظر در این نویست که در این
ببینید **مطلبه** در این شب بر از شب در می
بنی **مطلبه** در این شب بر از شب در می
ببینید **مطلبه** در این شب بر از شب در می

حکم
را با این که بکند بی نصیب که با این
افزون است هم در این شب که با این
رفتر درین شب که با این
شب تا تا شب که با این
آلام دیدیم که با این
مطلبه ای ای ای ای
توقع درین شب که با این
زنده ماندم که با این
ببینید **مطلبه** در این شب بر از شب در می

غیر از روی نازگانه
در این صورت است که با این
مشکلی که با این
این صحنه است که با این
در این شب که با این
مانده ۱۲ **مطلبه**
ای می خواند که با این
بزرگانی نازگانه بی نصیب
ببینید **مطلبه** در این شب بر از شب در می

صبح بکباب ترا نشان
 بر چرخ کمان کشیدم از دول
 تیرم همه بر نشان نشد است
 پر آبله شد ولم ز بس تفت
 کردم طلب و نیافتم اهل

این در کسب می که کشیدم
 در آتش دل لب کشیدم
 بر چرخ کمان محب کشیدم
 کز سینه لبوی لب کشیدم
 اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی در این خطا خواست
 بر عالم بود العجب کشیدم

گر بیا کسان از همه کس کمتریم
 اگر با سید که هست دولتیان خرمند
 اگر تو بگویی مراد راه مسلم رسا

بیچ کسان را بعد از همه محرم تریم
 ما بقبوی که نیست از همه محرم تریم
 ما بسر کوی عجب ترا تو مسلم تریم

فصلی در بیان خطای
 که در این کتاب است
 خطای اولی آنست که
 در این کتاب است
 خطای دوم آنست که
 در این کتاب است
 خطای سوم آنست که
 در این کتاب است
 خطای چهارم آنست که
 در این کتاب است
 خطای پنجم آنست که
 در این کتاب است
 خطای ششم آنست که
 در این کتاب است
 خطای هفتم آنست که
 در این کتاب است
 خطای هشتم آنست که
 در این کتاب است
 خطای نهم آنست که
 در این کتاب است
 خطای دهم آنست که
 در این کتاب است

فصلی در بیان خطای
 که در این کتاب است
 خطای اولی آنست که
 در این کتاب است
 خطای دوم آنست که
 در این کتاب است
 خطای سوم آنست که
 در این کتاب است
 خطای چهارم آنست که
 در این کتاب است
 خطای پنجم آنست که
 در این کتاب است
 خطای ششم آنست که
 در این کتاب است
 خطای هفتم آنست که
 در این کتاب است
 خطای هشتم آنست که
 در این کتاب است
 خطای نهم آنست که
 در این کتاب است
 خطای دهم آنست که
 در این کتاب است

منه در خطای
 در این کتاب است
 خطای اولی آنست که
 در این کتاب است
 خطای دوم آنست که
 در این کتاب است
 خطای سوم آنست که
 در این کتاب است
 خطای چهارم آنست که
 در این کتاب است
 خطای پنجم آنست که
 در این کتاب است
 خطای ششم آنست که
 در این کتاب است
 خطای هفتم آنست که
 در این کتاب است
 خطای هشتم آنست که
 در این کتاب است
 خطای نهم آنست که
 در این کتاب است
 خطای دهم آنست که
 در این کتاب است

صاف

صاف طرب شربت چونکه فراهم نه
 غصه ملخ از درون خنده شیرین ز بیم
 گر تو چو بلغم بزهد لاف کماست
 خرس عمر ای دریغ رفت بیاد مجال
 گر چه پین عمر رفت روز به پیشین رسید

در روی غم قوت ماست ز تو فراموش
 روی ترش خوش کنیم بگل تر که بریم
 باز سگی دم ز نیم وز تو مگر م تریم
 در جوی خجلت ز عمر از تره بریم تریم
 راست چو صبح پسین از همه شدم تریم

گفتی خاقانیا از غم تو بی سیم
 گر تو ز ما بی غمی باز تو بیغم تریم

۴۱

کو نزل عاشقان که بنزل رسیده ایم
 بی جوش خون چو موبک ساغر گذشته ایم
 از پشت چادر لاشه فرود آمده چو عقل

جان نور بان و سیم که نادیده دیدیم
 بی چتر زر چو آتش لشکر دویدیم
 بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم

صاف طرب شربت چونکه فراهم نه
 غصه ملخ از درون خنده شیرین ز بیم
 گر تو چو بلغم بزهد لاف کماست
 خرس عمر ای دریغ رفت بیاد مجال
 گر چه پین عمر رفت روز به پیشین رسید

در روی غم قوت ماست ز تو فراموش
 روی ترش خوش کنیم بگل تر که بریم
 باز سگی دم ز نیم وز تو مگر م تریم
 در جوی خجلت ز عمر از تره بریم تریم
 راست چو صبح پسین از همه شدم تریم

کلیات ساقی
 در روی غم قوت ماست ز تو فراموش
 روی ترش خوش کنیم بگل تر که بریم
 باز سگی دم ز نیم وز تو مگر م تریم
 در جوی خجلت ز عمر از تره بریم تریم
 راست چو صبح پسین از همه شدم تریم
 گفتم خاقانیا از غم تو بی سیم
 گر تو ز ما بی غمی باز تو بیغم تریم
 کو نزل عاشقان که بنزل رسیده ایم
 بی جوش خون چو موبک ساغر گذشته ایم
 از پشت چادر لاشه فرود آمده چو عقل
 جان نور بان و سیم که نادیده دیدیم
 بی چتر زر چو آتش لشکر دویدیم
 بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم

بر آب و صفت بر کیهان شنیده ایم
از نور سوس نور بشنون گزیده ایم
کر ره بلایم آخر رنگین بریده ایم
پیغو که که از پی غولان رسیده ایم

گلگون با که آنجور از اصل دیده بود
در عالمی که راه زطلت و ظلمت
ایدل صلاهی قرصه رنگین آفتاب
ای سیزبان میکده ایشار کن بجا

خاقانی الغیث که بنناشتا لیم
زان می بد که وی لصبو حی چشمه ایم

۳۲

در ملک نیم روز به پیشین رسید ایم
ما صور ز راه سجده در رسید ایم
تیر که کرد و علامت سلطان رسید ایم
سلطان حسین رخ را انزال خرد ایم

در نیم شب چو صبح پسین بر رسید ایم
بیم است از آنکه صبح قیامت بون
مانا او که دعوت مانیز ناو که
از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح

انقاد غم غل
زنانی بفرات مانان که نشناخت
بیم بود که بر خط
حقیق القیث که ز یاد
مشابک که شکار گوید
ای خاقانی که در مسکن
نیای وی دستی حق زانی
می بود که دید و ز وقت معجز
کرده بودی که آن
نشنه لیم ۱۲
عاشق به غیب گشت

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و بعضی از آنها در کتب معتبره نیامده است و بعضی از آنها در کتب معتبره آمده است و بعضی از آنها در کتب معتبره نیامده است

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و بعضی از آنها در کتب معتبره نیامده است و بعضی از آنها در کتب معتبره آمده است و بعضی از آنها در کتب معتبره نیامده است

<p>این گهر به که بد امان سخاوتی بهم</p>	<p>رخسار بقره زینیاں خاقان</p>
<p>بگد ارم رو بگویم که چوس شراب ارم تو از ان خبر نداری که چو سچ تاب ارم که من از تطاول تو دو لکی خراب ارم تو سبر ازین خیالی که بدیده خواب ارم</p>	<p>چقدر رتوبه که درون زرعان حجاب ارم بشمال طره تو دل جمع شد پریشان ز سایه غمزه تو بجا کجا بنا ارم بصورت تو باشه شب روزی چشمه چشم</p>
<p>در تو با هم رفروخت غمزه تر تو خاقان گلچین بر زبان که دارم من ازین سخاوت ارم</p>	
<p>وز ملامت امان نمیا بجم صد بهار خزان نمیا بجم سالها شد نشان نمیا بجم</p>	<p>از سلامت نشان نمیا بجم نیت شب که روز بگویم دل گم شد در امی بجم</p>
<p>نیایم به هم او کسی که بگوید بر امانه خطه سخت لازم سیدم که گویای آرزوی تو با زبان خاقان بستم تا که به هم عالم بود در حجاب با زاری بی تاقانیت خطه مال نیت دوست تو شد گویا در حالت گفتند است از تو که برون فزون می بجای با در عارض من است خنده چشم ما بینان نیت تو شد و اکنون که تا بد بهار تو نیکم خرم ارم که بگد ارم سخت ای ای آینه طوطی خطه خاقان بزار باد دل جمع بیگانه دیده</p>	<p>حاجال به حال با نیا حاجال با چشم چون خورشید در نیت خاقان که می گویم به در صورت آرزوی تو با زبان خاقان سلامت بدور روی این دیوانه سازد با زبان خاقان سخت چه صفا و عقلی خطه نیتم ز بر که نیت جان نیت که صد بهار در خزان نیت خاقان نیامان در نیت اول کمالیت و در نیت خاقان سخت در خطه خطه آه نشان که سارا سال نیت خاقان</p>

دیده از این خطه
فخری غمزه که چو سچ چشم
داند علی افسوس من
تاب این برین خاقان
سخت در خطه
چون از خطه
غمزه که توصیف آرا می کرد
سخت و لم یک مینا کجا کجا
ناید به باشد بهین از
تطاول چشم غارت که تو
دل بر یاد خواب ارم
شکوه بر زبان
نایم به هم
خطه
دور در نیت خاقان
تو سید ای که نیت خاقان
دور در نیت خاقان
چقدر تو بیا شد به نیت
خطه خاقان
انقدر از نیت خاقان
که در و با هم از نیت خاقان
شکوه بر زبان از نیت خاقان
دارم از نیت خاقان

سخت اگر آسمانیت چرا
خوارش افکندمی سجاک چه سود
هنر و سخت راهی جویم
خودمگرد آب و آتش اندرین
چون نترسم که در شین ویر
یک جهان آدمی سنی بنیم
دشمنان دست کین بر آوردند
همه فرعون گرگ پیشه شدند

من دران پاستان نمی یابم
راه بر آسمان سنی یابم
هر دو در یک مکان نمی یابم
که بهم صلح شان نمی یابم
هیچ قویز جان نمی یابم
مردمی در میان نمی یابم
دوستی مهربان نمی یابم
یاری از دوستان نمی یابم

زان منطکار روی خاقانی است
جاس جسر بر کران نیابم

چون سخت آسمانی بودی
پاستانان می یابم سنی
ز صبیحی و پنج کیستی
مولا ماسیه و صاعقه
و زبیلی زمین تو برین
و از آنکه چون راه بر آسمان
سینه خالی را چه بنامی
بزرگان سجا که در نادین
بس در جگر آسمان

بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم

سخن وای بجای
این زمان که دشمنان از
دست کوی با او در کوی
کس از این بیستی
بیش از این بیستی
و در آسمان
همه صبح بخار و
باز این از بیستی
کس از این بیستی
درد و در گریه بیستی
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم
بیت بیست و نهم
بیت بیست و دهم

ما توان مورم و خود گو بسلیمان بریم	طاعتی کوسر منزل جهان بریم
راه نمود که بر چشمه حیوان بریم	خضر لب نشسته درین بوید گردان
ما در دوست ندانم چه عنوان بریم	شب تار و زره دور و خطر در جهان
من بدولت اگر از سیلی اخوان بریم	عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اهلان
اگر این با سلامت بگلستان بریم	بسیلان خوبی صیاد بیان خواهیم کرد
طاعتی نیست که از دیده نبرگان بریم	قطره اشکم و اما ز فزادانی ضعف

در شادت که عشق است رسیدن شکل
خاسته از جهان نیست که آسان بریم

در عاقبتش صرف دهبی هم نفروشم	در دمی که مرا هست بر هم نفروشم
کین را از بدل مرزده خسرم نفروشم	گر محرم غم شسته دل زنده بر رو

[Faint handwritten text in the lower section of the page, possibly bleed-through or additional notes.]

[Vertical marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script.]

[Small handwritten note in the bottom left corner.]

راز می که چو نای از لبت دران شنیدن	ق	از راه زبان بر دل بهدم نفروشم
آری مسم از نای بان گشده است		الا ز ره چشم بدم نفروشم
چون نای شد نمیت شدن با است		این نیست بهستی ابد کم نفروشم
کو تیغ که مفتح نجات است سرم		کمان تیغ بصدتاج سرم نفروشم

خاقانیا لبخنده زان زهر کرم نوش
 زهری که بصدمه راهت م نفروشم

ای خواججه من تو بدو عالم نفروشم	شادی نفروش تو کو ما غم نفروشم
دستار بر پوش زان دم و حیا	کاز ابر بهین جمله آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه به برام فرستاد	یک تا بصدمه مغز م نفروشم
زین خام که دارم جگر خفته بر تیش	روزی بنزار طلسم معلم نفروشم

بیتی که ای کمال خدیجه
 من بپوشیدم خدیجه را در کمال خدیجه
 خود از سینه بر گرفته از خود اگر که از آن نفروشم
 فدا بودن از زبان جانان علی مظلوم
 سید محمد صاوق علی مظلوم
 دست در آن خدیجه که بر نای زبان گشده است
 فدا کرد از چشم من زلفش که بر نای زبان گشده است
 ای مظلوم مظلوم که در اندام من گشده است
 زین نای که در سینه من گشده است
 زین نای که در سینه من گشده است

بیت اولی که در این دیوان
 خدیجه را در کمال خدیجه
 خود از سینه بر گرفته از خود اگر که از آن نفروشم
 فدا بودن از زبان جانان علی مظلوم
 سید محمد صاوق علی مظلوم
 دست در آن خدیجه که بر نای زبان گشده است
 فدا کرد از چشم من زلفش که بر نای زبان گشده است
 ای مظلوم مظلوم که در اندام من گشده است
 زین نای که در سینه من گشده است
 زین نای که در سینه من گشده است

بیتی که در این دیوان
 ای کمال خدیجه
 من بپوشیدم خدیجه را در کمال خدیجه
 خود از سینه بر گرفته از خود اگر که از آن نفروشم
 فدا بودن از زبان جانان علی مظلوم
 سید محمد صاوق علی مظلوم
 دست در آن خدیجه که بر نای زبان گشده است
 فدا کرد از چشم من زلفش که بر نای زبان گشده است
 ای مظلوم مظلوم که در اندام من گشده است
 زین نای که در سینه من گشده است
 زین نای که در سینه من گشده است

این کیشمه خلوت که بهر زفته مر است گفتی سخن خاست سلطان بکنم نه بر کوردلان سوزن عیسی بی پیام	حقا که شش روز مسلم نفر و ششم یک لحظه فراغت بد عالم نفر و ششم بر مرده دلان رشته مریم نفر و ششم
--	---

کنی پیاده
رفتن که دست
در دلم در بره
بشما پیشین
درد دل پیدا
بودی ای که
و دهن پر از
درین حالت
راه مسکن
کسی از بدلی

گویند که خاقانیانند هر نجسان دل
دل گوسگ گفت است بر بلغم نفر و ششم

ما از عراق جان غم آلود می بریم در گریه و دواغ تدر و ان خشک لب شبهه که گین سوزش تبها همی ششم داریم درد وقت زیار ان گمان مبر خونین دلی بصبر بر اندوده در شکر	وز آتش جگر دل پر دودی بریم طاوس وار پای گل آلود می بریم بها کبود و آبله پر دودی بریم کاندوه بودیم نم نابود می بریم خاک دلی چو گاه گل اندود می بریم
--	--

ان غلو که بان منم خجای کار نود نفر و ششم سلسله بنی باران دو وقت گوارا باعث حصول سوزن عیسی زافور زان بکار رفت	ان غلو که بان منم خجای کار نود نفر و ششم سلسله بنی باران دو وقت گوارا باعث حصول سوزن عیسی زافور زان بکار رفت
--	--

را از خود در وقت
گمان نیندگان
نیز که در اندوه
نیم غم نماند
مطلبه
بصبر تحمل
شکس سخن
دل از غبار
شکس سخن
مطلبه

کلمه

گل در دست بر آرد و ما در سر چو گل / دیر آوریم و ز حمت و ز زوئی بزم

گفتی چه میبرد ز بعد از راه

خاقانی خون دیده بسالود و بریم

۵۰

خود را زد و کون بر سر آرم
بمبت ز وجود بر تر آرم
تا خش عنان شد در آرم
در زین گمین سخن آرم
بر کوه سپین خن آرم
در مص حقیقت اندر آرم
خلوت کنم و دمع بر آرم
مانند عقلت بر در آرم

دارم سر آنکه سر در آرم
بر نامه ره روان نم پاس
بر لاشه عجز ز بنم رخت
آن در خلافت پدر را
دین بود کبر باسه دل را
دین تاج دواج یوسف را
بیواسطه خیال با دوست
در حبه و خاص او فلک را

عظمتی است
فلاحت بدینا را
که در زین گمین
باید سخن
در کوشش
نیامد
دل را
دل را
بمبت
نیاید
در مظلمه
روزن
و بیخانه
دواج
مع حقیقت
منه
سیر
روزن
کلیات

دیکه با خاقانی
با تخیف
زین
مظلمه
کلیات

ای کونیا
کل
زین
مظلمه
کلیات

شعب از برای دیده بانان

مانند صورت سحر آرم

در کعبه شش جهت نبقت

خاقانی رحمت اور آرم

روز است

از گشت چرخ کار بسامان نیانتم

زین روز گاری بر و گردون کشته ناد

نظم از ان گسست که هدم تدید ام

از قبضه کمان فلک بر دلم برب

خوانی نهاد و هر پیشم ز خوردنی

بر ابلق امید شستم سجد و جسد

وز دور در هر عمر تن آسان نیانتم

یک رخ باز گوی که نمن ان نیانتم

ور دم از ان نزد که در مان نیانتم

بیر آنچه ان گذشت که بکمان نیانتم

جز قرص آفتاب در ان خوان نیانتم

جولان نکر و نخت که میدان نیانتم

فانی

خاقانی تو خوش خورز آسیب هر دون

یک را دور و خوشدل و نمندان نیانتم

نورانی

ببیند خانی قتل گسیبان

که بر بندگی تو رفتند گلهای نیانتم

مانند ای دوش بر سر پاشند امسال

تا خطبه را از کف من گشتند

نورانی

روز غلبه بود و سگداری ای بانان

نورانی

دیدند و آرد که از

گشت از دور و نزد عشق تانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

نورانی

دو پیکان بنی در رسا
بازی او سینه بزرگ
کمان تو دست
و حو لانان
در خطبه
کعبه ای
ببیند خانی قتل گسیبان
که بر بندگی تو رفتند
گلهای نیانتم

خوردن کمان
بجای تو نمندان
نورانی
روز غلبه بود
و سگداری ای بانان
نورانی

روایت اتوان

رولیف النون

بر ات عشق بر جان تازه گردان	ولا با عشق ایمان تازه گردان
چو ایمان گفتمی ایمان تازه گردان	بکفرش ز اهل ایمان دارد آنکه
سجودت پرستان تازه گردان	نماز عاشقان بی بت روانست
گرت سوزست طوفان تازه گردان	چه زانی کشتی اندیشه بر خشک
بدر و تازه در مان تازه گردان	بهر دروایت در مان هم ز در دست
نخست از عشق قربان تازه گردان	خرابی هر دو عالم بر دو خدایست
ز دولت خرقة ز ایشان تازه گردان	دل ازرق پوش ترکان زرق با
باب عشق ریحان تازه گردان	سفالست این جهان ریحان او عمر
کهن ریشیت بر پیکان تازه گردان	باستقبال تبر چشم ترکان

عاشق تا کجا
خاکست از عشق
سجودت پرستان
گرت سوزست
بدر و تازه
نخست از عشق
ز دولت خرقة
باب عشق
کهن ریشیت

اگر در عشق درین جهان
نویسد آید در مان تو بهین
در دوشود و درین حال اگر
زمان عشق بنام تو رسد
پس زاج هر دو عالم نام تو
روان گردد و درین
عشق خطبه از ترکان
زودینجا مراد از عشق خاقان
عشق ازین جهان

جهانز احمد محبوبی شد از یاد
چو خاقانی دران آن تازه گردان

بجاست در مکر ایام بر وی با بان دوازده شمشیر کهنه که در آنجا	خطب بدین است که دل سودا خانی اگر عشق با چاک بکنی بینی شوق عشق از ترسید ای بکلیه عیبها می در آن جان دل اول شاد و فر آن عشق ساز ای که راه از ترس حاصل جان جانان را در سرور گردان و از ترس صدا و علی
---	--

دلم در دست باوی برنگین
 میندیش اگر صبر من لشکر من
 اگر با نعمت گرم در کار مانم
 اگر نزل شفتت بجز جان فرستم
 ترا طوق سیمین در انگند غنچه
 پی از مهر کسی سایه پرورد گسل
 که فریادیت کاشنای خان شو
 ز زلف گره گیرش نه که گوید
 مشو در خط از گفیت غافله ای جان

بر انگنده خود طوسد بهتر انگین
 دلت سنگ شد بر سر لشکر انگین
 ز ورمهای سردم گره در بر انگین
 بی انگش فرو نه بر دون در بر انگین
 مرا نیز از ان زلف طوقی در انگین
 نظر بر عین زان جان در بر انگین
 که گوید که هر ای ز بر خرد انگین
 که از یاد سردش گره در بر انگین
 که این غرض صیحت شد بر فرنگین

دلت در دست باوی برنگین
 میندیش اگر صبر من لشکر من
 اگر با نعمت گرم در کار مانم
 اگر نزل شفتت بجز جان فرستم
 ترا طوق سیمین در انگند غنچه
 پی از مهر کسی سایه پرورد گسل
 که فریادیت کاشنای خان شو
 ز زلف گره گیرش نه که گوید
 مشو در خط از گفیت غافله ای جان

دل بی دلان از من در دست باوی برنگین
 میندیش اگر صبر من لشکر من
 اگر با نعمت گرم در کار مانم
 اگر نزل شفتت بجز جان فرستم
 ترا طوق سیمین در انگند غنچه
 پی از مهر کسی سایه پرورد گسل
 که فریادیت کاشنای خان شو
 ز زلف گره گیرش نه که گوید
 مشو در خط از گفیت غافله ای جان

بر انگنده خود طوسد بهتر انگین
 دلت سنگ شد بر سر لشکر انگین
 ز ورمهای سردم گره در بر انگین
 بی انگش فرو نه بر دون در بر انگین
 مرا نیز از ان زلف طوقی در انگین
 نظر بر عین زان جان در بر انگین
 که گوید که هر ای ز بر خرد انگین
 که از یاد سردش گره در بر انگین
 که این غرض صیحت شد بر فرنگین

دلت در دست باوی برنگین
 میندیش اگر صبر من لشکر من
 اگر با نعمت گرم در کار مانم
 اگر نزل شفتت بجز جان فرستم
 ترا طوق سیمین در انگند غنچه
 پی از مهر کسی سایه پرورد گسل
 که فریادیت کاشنای خان شو
 ز زلف گره گیرش نه که گوید
 مشو در خط از گفیت غافله ای جان

آتش رسنگم داد بر بادوش سو دای
نیشم یار اگر یار گویم بار کسبم
دود آیم دوش مائل امیش کرد از
شب آن بندوی جانم جو جو اندر د
هر زن بند و که اورا دانه بردست

از پرمی و می سلسل شد دل شیدا ی من
کاسان ترسم بدو یار یارای من
غارت باروتیان شد ز هر هراسی من
چو بجو دیدی شب خاک دل رسوای من
وانه زن بدانه لبه حسنه سولی من

بدر آن من خدا داد و این عالم
آتش دنیا که در عالم کرم
فشار آتش زنده در بزمین
اشک آتش ز اینده در عالم
مطلبه شعر ترک از این عالم

چون یا دم اشک گرم آتش زغم در عالمی
شعر خاقانی ست گونی اشک آتش نرای من

ترک سن گمی تو خوی سوسن سوسن
من بجانم پشت دست از غم که او از ره
رسم ترکانست خون خون زردی دوست

گرنگه کردی بسوی من بروی سوی من
پشت پای خویش بنده مانه بندوی من
خون من خورد و نده یاز دوستی در ردی من

عبارت از زن اسی آتش سوسن
من به ناپیس وقت و وقت اسی آتش سوسن
و این زنی زنی از نارضی با بی دل شیدا ی من
از زلف سلسل گوزنار النضض علی مطله شعر خاقانی
ان کجا نه افان باریب و باریب و باریب
این کجا نه آسمان لباس باریب و باریب
علاوت چرخ کرد ان که بیجود و بیجود
بلی بار میان جا در ان کجا و باریب
بلی خصوصاً از ره نفیج
بلی که بیجود و بیجود

بافتن از انقطه نام ز یکبار در وقت آتش سوسن
که بزین زبیر و در بایں ز فتنه بو بند و در جا و با بلی
نند و پیش ملک نگایان و ریات سوئی شمع شمع از زن اسی آتش سوسن
سیاه امانه مطله شعر خاقانی
که سا حوان بو خونزد و چون آن از زن اسی آتش سوسن
باز او بود روزن آمدن نوعی از سا حوان کجا و باریب
دانه از زن بو خونزد و چون آن از زن اسی آتش سوسن
باز او بود روزن آمدن نوعی از سا حوان کجا و باریب
باز او بود روزن آمدن نوعی از سا حوان کجا و باریب

عجیب
عجیب
عجیب

کبوتر نازان شو بنامه بری تو
 که در درون آن که از دل
 با شبنامی من می بر آید
 صفت سخن دارد و پود
 قاصد بودن مستعد پس هم
 در دلم من به بین که دل
 پیروز و بی تاب من وصل
 پای یک گونی کبوتر تو هم از دل
 بیخ من آه ای کبوتری
 من در غلظت سخن

کبوتر گفت که ای کبوتر
 که من و تو ای کبوتر
 پس کنی درین بر تو
 کنه و ما دانی و شکسته
 و نماند نما بر چه
 اراده کنی بلکه سوختم
 من در غلظت سخن
 نصیحت منوران من
 که ای کبوتر آمد و رفت
 کنن و پود از سالگی
 کنن که از آنجا و

ای بدد سحر که از دوست نام
 بادوست جلوه کن دو بد و آنچه گفته
 یک یک گوی پاسخ آزا بهار سان
 بستان به بند بر بند عهد آه بار سان

خاقانییم چه سوخته عشق و است
 عذر انسیم از بر عذر آه بار سان

از عشق دوست بین چه آمد بروی من
 از عشق باز روی ندارد که دم نم
 باری کبوتر از تو ز من نامه بسبر
 در دلم به بین که دلم وصل جوی او
 ز نهار تا ببحر و گرس نه بگذر
 گستاخ بر سپر که نباید که نام گ
 که ز غم مرگشست و نیاز زد سوی من
 که عشق روی او چه غم آمد بری من
 نزدیک یار پخشش آور لبوی من
 آه ای کبوتر از دل سیر غم جوی من
 بر جت سرای من بصحرات وی من
 شاهین بود نشاند بر بهت غدی من

دوست دریا با بارانی
 جواب که از غم و غم
 باریانی
 محبت عذر است
 بیجان از غم
 پیکار کرده و
 موی من با طهارت
 ای سمانه کس نیار و
 من در غلظت سخن
 از عشق روی آن بار
 وفا تو هم گفت
 عشق دلم زده
 کبوتر که نام
 که بودی خاتم
 تو از آنجا
 از روی لبم
 در غلظت سخن

بر پایی بندست ز هر که حاسد آن

خاقانی است جو جو در آرزوی من
او خود به نیم جو کند آرزوی من

بر سر باز از عشق از او نتوان آمدن

از عتاب و دوستان چون سایه نتوان آمدن
عشق بازان ابرامی سر بریدن نیست

نیم شب پنهان کجوی جانان گم شوند
بر سر گنج آن شود گویا تان رنگی درو

جان درین نعل نقش آید چه میدارم
کی توان با نعل مش تحت سلطان آمدن

شرط خاقانی است از کفر آشکارا مرن
پس پنهان از خاکسان در خون سمان آمدن

اراده دارم که زود
فکر کند خصال با کجای تو
بهر آن کسب سبک که با پای تو زود
تا که حاسدان بیگ زدن کسور را کنند

مطلبه است که در بازار عشق
دوق بگویی که در بازار عشق
بازین از خیز زود و کلام بود

چون با آن کس که در بازار عشق
دست بفرماید کند با شی چون در بیجان
اولی الا بصبار روشن است که با شی چون در بیجان

بند باید بود و در بیع جانان آمدن
جان نشانند باید چون سایه پنهان آمدن
بسر نعل ملامت پای کوبان آمدن
شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن
در وقت کشتن آدمی گویان
بیشده زید که در کشتن
مرا در اینجا نیست که بر گاه تاز
و توش فوش در آن خود
نعل روان آمد و از کلام
چون ای کی از زودش ای
دست که در زودش ای
دست که در زودش ای
دست که در زودش ای

<p>ای لعل تو پرده دار پروین چشم تو ز نیم زهر غمزنده صد عیسی در دمندر آ پیش از چشمم بر آینه که دارد آهسته تر ای سوار چالاک حقی که نه از وفاست بگذرد آن گرفت مهرت در تب هر ذره که بر تومی فشانند</p>	<p>وی زلف تو سایه بان نسیم خون کرد غمناجر جان شیرین در سایه زلف کرد با لیلین دندان لب تو شکل لیلین بر دیده ما مست از چندین راهی که نه از صفاست بگزین در سایه زلف کرده با لیلین لطف بکن اسنگار پر چین</p>
--	--

خاقانی را از آن خود در آن
نیک وید او از آن خود درین

بوی آمد و از آن که است
بیتاب شد و انجام کار است
سایه زلف تو چشمم
بایلین کرده و می بیند
عینه در غم
می نشاند بی از آن که در آن
و مسرعه با بی در آن
بس و در آن که در آن
که لطفی کنی به هر کس

بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم
بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم
بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم

بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم
بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم
بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم

بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم
بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم
بیتاب شد و انجام کار است
عینه در غم

بیتاب شد و انجام کار است

سویت بنام ایزد یا ما تمام است آن
 هر سال بدان آید خورشید بجزا در
 در عهد تو زیبانی خیریت که خاص است آن
 جانی که ترا شاید بر خلق فرو نماید
 گفتم که در صبر از تو هم سخته شود کارم
 شبهای فرات را صبحی که پدید آید
 من سخته و ام تو مرست مدام تو
 یک جام هست تو بر بودم از آن
 بی لایم هر زلفت نونستت در جا که

ز نیت بنام ایزد یا ما تمام است آن
 بابا که از پشت گویند غلامت آن
 در عشق تو روانی کاریت که همستان
 چیزیکه ترا باید بر خلق حرامت آن
 امر و زینیم شدگان زینیه خامت آن
 یا هم قیامت هم ز اول شامت آن
 از خ که چه است این وقت بر دست آن
 از جام و دو نمی کم کن که تمامت آن
 اسی ماه چه نونست این می لایم آن

گفته که جو خاقانی عشاق منم
 صادق تر از دعاش بنمای که ام است آن

بدر خاقانی در بیان عشاق
 بسیار بسیار در بیان عشاق
 در بیان عشاق

دوستان از زلف
 و از آن گاربت زبان بکنند
 که با هر دو در میان ما تمام از قناب زلف
 شود و شکار در هم زلف شب که با جوی جان
 و با هر که که می در آید زلف را با جوی جان
 یکدیگر در آید و در می نیست و در زلف
 گیسوی و گیسوی نیست در زلف با سینه
 شود و زلف در آید و در زلف در زلف
 نام از جوی جان نام از جوی جان

عشق از آن دور
 زینت که در زلف عالم از زلف و بی سال
 و در زلف از آن دور
 زینت که در زلف عالم از زلف و بی سال
 و در زلف از آن دور
 زینت که در زلف عالم از زلف و بی سال

عشق از آن دور
 زینت که در زلف عالم از زلف و بی سال
 و در زلف از آن دور
 زینت که در زلف عالم از زلف و بی سال
 و در زلف از آن دور
 زینت که در زلف عالم از زلف و بی سال

آن عقل که بر و نام بالایش
ز درد و جگر شبیه زخم شش

سرخون سمر نامه در شیدش بین
ای بدول من نهیمیش بین

روزی که حساب کشگان گیرد
خاقانی را در آن حیمیش بین

سو ختم چون بوی بر ناید ز من
ای خیال یار در خورد آمد
که نه گیرم در برت عذرت از آنکه
دست بر سه تری در سوم

و اشس غم روی تمساید ز من
عشق بازاری یار اید ز من
بوی بیماری همی آید ز من
ما کلا هم زباید ز من

این پریشانی که دارم شد خفا
زلف او خاقانیا اید ز من

عقل ما نماند زبانی دارم
بهرت بندگی بماندی دارم
مطلوبه ای در جگر باد و جگر
بزل آن خیال غلبه آمد و دیدان
بسیار گداز من در وقت بیجا
مصلحت ای با ای حساب کشگان
عقل او خاقانیا اید ز من

از درد درین غزل در سبب
و حساب غنای امارت قبول است
مشتاق گفته که سراییم سوخته
که دردی بنیاید با بیعت
انتش غم است که بین و می شود
گر در آینده الامان و خفیه ازین
مصلحت ای با ای حساب کشگان
عقل او خاقانیا اید ز من

عشق بازاری ای صورت کرد
درد او آه ای بیچاره ای
که بوی قیاس فراز و دیگر
نزدیک است که در آن ماند
پس مندی خیال یار
اداکم که این حقیقت است

فراقی بر جگر رانی
ممنوعه درین زمانه
کلیک نیست که در
بهرت بندگی بماندی
بسیار گداز من
مصلحت ای با ای حساب
عقل او خاقانیا اید ز من

عشق بازاری ای صورت کرد
درد او آه ای بیچاره ای
که بوی قیاس فراز و دیگر
نزدیک است که در آن ماند
پس مندی خیال یار
اداکم که این حقیقت است

من و زور و دل بقدر غلطیدن	شیدن استی بی اختیار غلطیدن
ترا برای تا شامی من نشی آرد	هنوز هیچ نیاید بکار غلطیدن
کجا ز وعده وصل تو شب آردم	مگر بستر صد انتظار غلطیدن
همین ز غمزه چشم تو آرزو دارم	چو نعل اشک جیب کنار غلطیدن
اگر نصیب شود طره لذتی در	بزخم تیغ تو چسبید و غلطیدن
مرا بجام می نایب است کن ساق	کوه ششمان بود در خار غلطیدن

سیم صبح بکن ربه بی که حاقا
بیای نخل گلی در بسا غلطیدن

شب من ام خمیدت گنجی لطف پدیدان	شبست این یا غلط کردم که خمید ز کار
اگر آن پشت از شب منی نامرغید انم	مرا در مان شبم زم شستی آن کجاست ان

از ترس او بر سر غلطیدن	از غلطیدن در آن کجاست
غلط از برق عالم ز غمخیز درین	شب استخوان در آن کجاست
سرم در ذوق دل غلطیدن	ز غلطیدن در آن کجاست
ببینو گماری از زاری اندام اولی	ز غلطیدن در آن کجاست
طلح بزار کربان ز غلطیدن	ز غلطیدن در آن کجاست
فادرا کون جی سید انور اگر کوه تا شامی	ز غلطیدن در آن کجاست

این کلمات در کتاب کلمات خادمان است و در هر کلمه توضیحی درج شده است که در اینجا به دلیل محدودیت فضا نتوانستیم درج کنیم. همچنین در حاشیه‌ها و درون کلمات، توضیحات دیگری به خط نستعلیق درج شده است.

دیوان

چو جانم در سماع آید که یارب صلی برت این
 ز منبتم برده رخ نمود گفستی تو بهارت این
 که چون خلیج مال نامم رود نماند از است این
 که خاتم نگین است گنبدین نگار است این
 فیض گفت پنداری تب خلیج مال است این
 قصاص خون همچو اهرم چه جانی نهار است این
 که رتم در برش گفتم که هم در کنار است این
 که این مایه اندانی تو که مارا بار غارت این

شکر من تقصیر مد بر نطق زار از شاد
 ترا هم شد ز بهت اندام گو چو غیب ناگرد
 چون پایش از قام چو خلیج از رس گفستا
 بجستم نیم دنیا ش بکار از بنجودی یعنی
 ز بس که زخم وندامم بر آمد آمدش لب
 لبش ز نهام سیکر و از لبم گفتم معبا و اعد
 حلی چون آفتاب جلوه چون صبح از چرا
 رقیب آمد که بر روش کنم فرگان بر او زد

بمازایا دگاری نیست به ز اشعار خاقانی
 بغیر خسرو عادل نکوتر یا دگاری است این

این مایه اندانی تو که مارا بار غارت این
 که خاتم نگین است گنبدین نگار است این
 فیض گفت پنداری تب خلیج مال است این
 قصاص خون همچو اهرم چه جانی نهار است این
 که رتم در برش گفتم که هم در کنار است این
 که این مایه اندانی تو که مارا بار غارت این

شکر من تقصیر مد بر نطق زار از شاد
 ترا هم شد ز بهت اندام گو چو غیب ناگرد
 چون پایش از قام چو خلیج از رس گفستا
 بجستم نیم دنیا ش بکار از بنجودی یعنی
 ز بس که زخم وندامم بر آمد آمدش لب
 لبش ز نهام سیکر و از لبم گفتم معبا و اعد
 حلی چون آفتاب جلوه چون صبح از چرا
 رقیب آمد که بر روش کنم فرگان بر او زد

این مایه اندانی تو که مارا بار غارت این
 که خاتم نگین است گنبدین نگار است این
 فیض گفت پنداری تب خلیج مال است این
 قصاص خون همچو اهرم چه جانی نهار است این
 که رتم در برش گفتم که هم در کنار است این
 که این مایه اندانی تو که مارا بار غارت این

خدا

آخره خون کرد این کم کار بنام خون من دل خال آن خونخوار او شد تا آب او بچاره شد	هم ناخنی گسترگر داند و ده و ترا فزون کن صبر کی کز او آوار شد خاکش به بست خون
از جور او خون شد و دم فز دست بیرون دم کردم حسابش جو جو در دست خن بدم گرم	در کار او چون شد دم چکان کر افنون من جو جو شد از غم غم نو بوی وی گندم گون من

سخت است
دو گوش آید باور کنی که
در آن صبح در خون
فزون روان
۱۲

پیر این کوشش شب خصم خاقانی طلب
هر جا که گنجش ای عجب بارت پیر امون من

رولیف الواو

در دودل گویم از نمان شنو جوش در یامی غصه باور کن	راز بی زحمت زبان شنو سوج خون بگره فغان شنو
---	---

فون آن نام باغ و
بهر چو گل باغ سوسن آن روز در حصار
کن ای که بر کردن کوشه خنوبین آمد چو کبوتر که از خوشی
دل که به دست که مژگت بیفتد که آید در کوشه خنوبین
که از گریه بیخ طلال آن گلشن که در کوشه خنوبین
و غمت به بر زاف زون آن در کوشه خنوبین
مقدار خنوبین ازین آید در کوشه خنوبین
صدا و علی در کوشه خنوبین
گر در کوشه خنوبین

زنده آن کوشه خنوبین
بهر چو گل باغ سوسن آن روز در حصار
کن ای که بر کردن کوشه خنوبین آمد چو کبوتر که از خوشی
دل که به دست که مژگت بیفتد که آید در کوشه خنوبین
که از گریه بیخ طلال آن گلشن که در کوشه خنوبین
و غمت به بر زاف زون آن در کوشه خنوبین
مقدار خنوبین ازین آید در کوشه خنوبین
صدا و علی در کوشه خنوبین
گر در کوشه خنوبین

نویسنده
مستند
ان با برجا
با این شکل
نسخه از فرد
بسیار
پادشاه
بهر جا که
دانی
آنرا
بهر
مقدار
صدا و علی
گر در

بسیار
پادشاه
بهر جا که
دانی
آنرا
بهر
مقدار
صدا و علی
گر در

<p>با گت و لایب آسمان بشنو ما که رعد از امتحان بشنو کوه را با گت اما مان بشنو اول چشم کند که مان بشنو از دو تن پرس شرح آن بشنو یا پرس سلطان تا توان بشنو</p>	<p>بر کنار و وجود دیده من لرزه برق در سحاب دولت پیش کوه از غمان من بسینه چون بنجد و عدد وز گریه من تندرستی و راهی سلطانی یا ز دربان تندرست پرس</p>
<p>حال شبهای سب ز خاقانی چون گواهی این آن بشنو</p>	
<p>علم الله که جان من چه کشد از برای جگر کبروی من چشم بروی</p>	<p>توجه دانی که از وفاجه نوم تجا گذرش کن کوی من نظری کن میز</p>

دربان پیوی که پیم
 حال تن دست دارد و پیان
 سلطانی که فاقه افی در برگ
 پیوی او از فکر و ترو در سلطنت
 ساشده هست پر بسیده
 و بشنوی ۱۳ صنته در مقام
 عکس برا پنجم به شونده
 غم در الم در فضایی سب آن
 بخت خاقانی که در وفاجه با پند
 دیدن در بار دیده از این آن
 پیو بسیده با که بنایت شون
 گزشت سبده و مشورت
 عی اسی جان من من
 که خنده و فاداری جاجی و پیم
 عالم صدقه از خبر بیدار
 غیب از خبر بیدار
 نیست و نیانی فاد که با م
 که نشیده در بار بیدار
 در فاداری از دوان بیدار
 مسته و طلمه
 چون در جوی نیست من اول ف
 من و خشت تو

باز پرس سلطان تا توان بشنو

خاقانی
 که در وفاجه نوم تجا
 گذرش کن کوی من نظری کن میز
 علم الله که جان من چه کشد از برای
 جگر کبروی من چشم بروی

ز غمت اگر چه ستمم گم مر بسته ام
دل از مهر گشته شده غم از حد گذشته شد
چو جهانی تو نجاست وصل تو هم تجارت
نشان جمعی کنم که ترا جان فدای کنم که ترا

دل از آن بسته ام که ندارم وفا می تو
چکنم چون نوشته شد بس من جفای تو
زند چو لاف عافیت دل من بلای تو
بجهان این ندانم که ترا سر نخاک کفایت تو

تن اگر جان زبان کند لب تو کار جان کند
دل خاتمانی آن کند که بود حکم و رای تو

سینه پر استم چو یمنیغ از تو
روز عمرم بری که چون رفتی
ما تم عمر زنت خواهم داشت
رصد عشق تو جهان بگرفت

چهره پر گوهرم چو یمنیغ از تو
حاصلم نیست جز در یمنیغ از تو
زان سیه جامه ام چو یمنیغ از تو
چون منت کنم گریمنیغ از تو

دل دنیا از تو گشته است
چشم از تو گشته است
لب از تو گشته است
چنانچه جهان نماد کرد که
دوداد که از من برزخا تو با پیش نهی آنی
چون در قلوب جانان ای سانه در آن اسیرم
شکیبا بر روز در آن سبب می آمدم
زبان از آن

سینه پر استم چو یمنیغ از تو
روز عمرم بری که چون رفتی
ما تم عمر زنت خواهم داشت
رصد عشق تو جهان بگرفت

کلمات مخفاتی
منه من گفتم و کس که گفتم کلام خداست
باید که در این کلام خداوند را
از خجالتی که در این کلام خداوند را
باید که در این کلام خداوند را
باید که در این کلام خداوند را
باید که در این کلام خداوند را
باید که در این کلام خداوند را
باید که در این کلام خداوند را

ده چو سنگی که خون خاقانی
رسختی نامم در ریغ از تو

بشیرین نشان باد خود این جان پاک خاک تو
کز بس شکار آرزو بختی می گسسته فتراک تو
روی قد خوبان خم شده پیش قد جالاک تو
رو در گفستی کان فلان اینک دل غمناک تو
روزم شب بگر بخت زان عمره ناپاک تو
بر من جهان مردوزن ششوه اندر لاک تو
چون باقی کشای لب یک دل غمناک تو

شده آب روی عاشقان از روشنی تو
بس کن شور این چنین ز خون باقی سخن
ای قدر ایمان کم شده از زلف در شده
بر دل من ناگهان که دی زلف اندر زبان
ای اسپهر بخت نوشم ز بخت
مرغان ماهی در وطن آسوده اندر لاک
دل کم شد از من بی سبب کن چراغ دل طلب

دشمن با تو ایستادیم در هر کجایی
کجا که دیدیم نشان
سینه در طلبه جان
اسپهر را میفرمودی ز بخت
هم در نوش و خوردم آینه
از بخت بخت آینه
روزم شب بخت
نایک تو الا ان جسته بیاید
بیت در ایمان صحاب
چون قیامت تو ایمان
که وقت شب ریغ و پاشی تو

آورد و بکار تو
ارمنه در طلبه جان
نخل کنار آرزوی زار از خون باقی سخن
بشیرین نشان باد خود این جان پاک خاک تو
کز بس شکار آرزو بختی می گسسته فتراک تو
روی قد خوبان خم شده پیش قد جالاک تو
رو در گفستی کان فلان اینک دل غمناک تو
روزم شب بگر بخت زان عمره ناپاک تو
بر من جهان مردوزن ششوه اندر لاک تو
چون باقی کشای لب یک دل غمناک تو

دشمن با تو ایستادیم در هر کجایی
کجا که دیدیم نشان
سینه در طلبه جان
اسپهر را میفرمودی ز بخت
هم در نوش و خوردم آینه
از بخت بخت آینه
روزم شب بخت
نایک تو الا ان جسته بیاید
بیت در ایمان صحاب
چون قیامت تو ایمان
که وقت شب ریغ و پاشی تو

دشمن با تو ایستادیم در هر کجایی
کجا که دیدیم نشان
سینه در طلبه جان
اسپهر را میفرمودی ز بخت
هم در نوش و خوردم آینه
از بخت بخت آینه
روزم شب بخت
نایک تو الا ان جسته بیاید
بیت در ایمان صحاب
چون قیامت تو ایمان
که وقت شب ریغ و پاشی تو

دل خستگان را بی طلب تریاک می بخشی ز لب
 محروم چون مانده ای عجب خاقانی از تریاک تو

چه کرد و ام سببایی تو که نیستم نهرای تو
 مدد رضای خود بدان که بد کنی سببای آن
 دل من از جفای خود مال زیر پای خود
 کفن خراب سینه ام کف من مرد کینه ام
 مراد لیست پر ز خون به بند زلف تو درون
 مراد دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد
 رخ و سرشک من مگر که کرده چویم ز

نه از هوای نیکوان بری شکر برای تو
 که با تو داشت رای آن که بگذر و لای تو
 که بد کنی سببایی خود که اندر دست جفای تو
 ز مهر تو بری نه ام سببای کشم جفای تو
 پناه میبرم کنون بلعل جانفشانی تو
 سحر گه که در سینه ام جاکشای تو
 ز بهی تبارک ای سپهر تویت کیمیای تو

ببین ای صاحب دلم که ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است

بجان از آن کجا که خورده
 مکنم در روز با نام صحرایان
 بر او سید ارتقا که می آید بر سر که از آن گنگان کجا
 من طلب دیدم از آن صحرایان
 بان با صفا و ارم از آن صحرایان
 مولا با سبک محو صراحت علی مظلوم است آن در که با نیکبویان
 و زمین تمام که چو خطای از من ناست از صحرایان
 که ایجان از من بنده و بنده به حال آنکه در نیست او از دیوار این صحرایان
 به جای که دیدم از عشق لبان گما که در نیست او از دیوار این صحرایان
 زین صحرایان دیدم در حرفه و خاک چو خطای از من ناست از صحرایان
 که ایجان از من بنده و بنده به حال آنکه در نیست او از دیوار این صحرایان

بای تو از تو پناه
 دیگ گل زاران شمشیر
 مظلوم بر او و من مظلومی با این که از تو کجا جفا خود بود
 که کاش جفای خود می با این صفا و ارم از آن صحرایان
 که ایجان از من بنده و بنده به حال آنکه در نیست او از دیوار این صحرایان
 که ایجان از من بنده و بنده به حال آنکه در نیست او از دیوار این صحرایان
 که ایجان از من بنده و بنده به حال آنکه در نیست او از دیوار این صحرایان

ببین ای صاحب دلم که ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است

ببین ای صاحب دلم که ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است
 ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است ز سبب جفای تو چو سبب سبب با من است

پشت پایی ز رخسار ز روی تو
 گشته چون من گشته زمار دار
 از بی خون ریز جان خاکیمان
 خورده کافوری و جان قیر کینند
 از دولت ترسم گجا و صلح از آنکه
 بنده دندان خویشم گزنگاه
 در بر راه چون گرد و قشر
 آموی تا تار را سازد اسیر

رنگ هستی داد جان را سوی تو
 جان عیسی در صلیب موس تو
 شهر بندی شد فلک در کوس تو
 در سیه کاری سپیدی اوس تو
 سرشکر بر برد جادوس تو
 نقش یاسین کرده بر بازو تو
 دیده شاید این بلال ابروی تو
 چشم جادو خیمه عنبر موس تو

در این بیت پایی ز رخسار ز روی تو
 در این بیت گشته چون من گشته زمار دار
 در این بیت از بی خون ریز جان خاکیمان
 در این بیت خورده کافوری و جان قیر کینند
 در این بیت از دولت ترسم گجا و صلح از آنکه
 در این بیت بنده دندان خویشم گزنگاه
 در این بیت در بر راه چون گرد و قشر
 در این بیت آموی تا تار را سازد اسیر

جان خاقانی تو داری آیت صید
 چرب پیلوب هم از پیلوب تو

پشت پایی ز رخسار ز روی تو
 گشته چون من گشته زمار دار
 از بی خون ریز جان خاکیمان
 خورده کافوری و جان قیر کینند
 از دولت ترسم گجا و صلح از آنکه
 بنده دندان خویشم گزنگاه
 در بر راه چون گرد و قشر
 آموی تا تار را سازد اسیر

رنگ هستی داد جان را سوی تو
 جان عیسی در صلیب موس تو
 شهر بندی شد فلک در کوس تو
 در سیه کاری سپیدی اوس تو
 سرشکر بر برد جادوس تو
 نقش یاسین کرده بر بازو تو
 دیده شاید این بلال ابروی تو
 چشم جادو خیمه عنبر موس تو

در این بیت پایی ز رخسار ز روی تو
 در این بیت گشته چون من گشته زمار دار
 در این بیت از بی خون ریز جان خاکیمان
 در این بیت خورده کافوری و جان قیر کینند
 در این بیت از دولت ترسم گجا و صلح از آنکه
 در این بیت بنده دندان خویشم گزنگاه
 در این بیت در بر راه چون گرد و قشر
 در این بیت آموی تا تار را سازد اسیر

خسته چشم اوست جان مرهم جان کسیت او
 آنت مسیح سستین در نشان کسیت او
 آورد از نهان نهان گنج در آن کسیت او
 خامشی گویا به بین غنچه دبان کسیت او
 من شده هست این سخن خود از آن کسیت او
 بلبل ز قمری خنده زین خوش نفسان کسیت او

بسته زلف اوست دل ای دل از آن کسیت او
 شهری دل در آستین بر در آستان نشین
 شینشگان گجان گجان مست بشن مان کسیت او
 گشت مرادش کعبه است بشن گو ابرین
 خلق چنان بزطن کسیت بجهل آن
 آمد هر وقت من شک جان شد همین

نظاری که کسیت
 غافل گمان دارند که این
 یار از آن است و این
 گفت نیست و سخن است
 این سخن خود هم که او را
 کسیت اینت درم نشانی
 که از آن نسبت ملک غیر
 ۱۲ مکنه در ظاهر
 مکنه در قریب که نشانی
 گلزار من بهزارشان
 و شوکت بر احوال کسیت

سینه خاقانی ز غم ناز ناز وصل دم
 دعوی عشق و وصل هم ناز سگان کسیت او

در آستین
 اطلاع است که با جانت
 ۱۲ مکنه در ظاهر
 مکنه در قریب که نشانی
 گلزار من بهزارشان
 و شوکت بر احوال کسیت

مطلب
 خایب بدست و در
 خایب که ای دل آویخته زلف آن
 نشانی در آستین
 اطلاع است که با جانت
 ۱۲ مکنه در ظاهر
 مکنه در قریب که نشانی
 گلزار من بهزارشان
 و شوکت بر احوال کسیت

خزان خزان
 چشم و گمان که از آن
 رنگ غنچه در
 زود بیل زوی با هم
 شوق غنچه در
 از روش نفسان است
 دل با بال و جان
 از آن روش
 مکنه در ظاهر
 مکنه در قریب که نشانی
 گلزار من بهزارشان
 و شوکت بر احوال کسیت

هم ناختی کتر سخت اندوه زرافزون او	آخر چه خون که داین دم کابد بنام خون او
صبری کرد و او را شد خاکست از خوان	دل خاک آن خونخواه شده آب یکباره
در کار او خون دلم چون کار کرد خون او	از جور او خون شد دلم زد دست یون دلم
چو جوشد از غم تو بنو آن و می کند گون او	کردم حجابش چو سجود دست او که درم کرد

پیر امن کوشش شب خصمان خانان طلب
هر جا که گنج است ای عجب بارت پیر امون او

چو جوشدست جانم بر تو به نیم جو	در عشق دستانم بر تو به نیم جو
باز سیه جانم بر تو به نیم جو	که گشت دست صبرم بر تو به نیم گل
بشکت ز دباخم بر تو به نیم جو	بر گدین وصال تو نازفته دست ماچر
صد جان بهم نشانم بر تو به نیم جو	هر خطه زیر پای سگ باستان تو

آن که کز آن لکان نوزاد
دو صحرای اول آنکه باضراقان
فراوانند صاحب تو پیش منیست
با نماند آناری کانت را آمیم
مشغول در دماغ آن گدین تا آنکه
خون کم در دماغ آن دولت من
مدرک آن دولت من خون کتری یافت
اندر دولت در از دولت آن دولت من
سید محمد صوف علی مدظله
عاشقان کس از خاک را به آن
شده از بهر چه

کلمات خانان
پیر امن کوشش شب خصمان خانان طلب
هر جا که گنج است ای عجب بارت پیر امون او
چو جوشدست جانم بر تو به نیم جو
باز سیه جانم بر تو به نیم جو
بشکت ز دباخم بر تو به نیم جو
صد جان بهم نشانم بر تو به نیم جو
آن که کز آن لکان نوزاد
دو صحرای اول آنکه باضراقان
فراوانند صاحب تو پیش منیست
با نماند آناری کانت را آمیم
مشغول در دماغ آن گدین تا آنکه
خون کم در دماغ آن دولت من
مدرک آن دولت من خون کتری یافت
اندر دولت در از دولت آن دولت من
سید محمد صوف علی مدظله
عاشقان کس از خاک را به آن
شده از بهر چه

ای تماشاگاه جانما طرف لاشان تو
 مانها دی حسن ادا را خلاقه زیر زلف
 حلق خلقی بطوق شوق در سبده تکر
 ای بجز آن زلف تو یوسف طفیلی آمده
 کی بر دست درگیر بیان خود سخن که هست
 از فی آن کاتش بجز تو دارم یادگار
 از لب خندان کشتی ما و سر انجام کار

سطح خورشید زیر زلف جان افشان تو
 هست دار الملک فتنه در سر قرغان تو
 زلف شک افشان شهر آشوب افشان تو
 کیست گوئی خون ل یک نغمه در از خوان تو
 پایی در ام هو او دست و امان تو
 نزد من آب حیات است آتش سحران تو
 مرگ خاقانی بود هم از لب خندان تو

جان خاقانی فدای روی جان افروز
 گر چه خصم است جانان با جانان جان تو

لاذاتان نار در بخار کبریا
 و سطح خورشید بجز تو که کبریا
 یاه و بیان خورشید تقار و روشن است در مصر عدول گفته که
 تانها گاه جانما دیدن روی لایقان تو هست در خیار و بطوق
 که زیر زلف بجان تو بیاندازم مو لا ما سید محمد صفا و
 طبع بینی زیر زلف تو دارا خلاقه حسن روز بار است پیشبان
 رواج و رونق دار الملک فتنه در سر سوزگان تو میبیند
 انقض زلف و سوزگان تو هر دو وقت جان تو بر آن کند
 در آن انسان اندر او مننه **ط**
 در مصر خانی که کز زلف
 در مصر خانی که کز زلف

طوق تو عالم جان جهان در سبده انداز
 در مصر عدول جان افشان بر شصت رافع
 طبع هر گاه در خوان لفت در بیست با در سبده انداز
 بوده باغداقی جان جان روح روان بگیر که
 از آن خوان خورده باشد بجز آنکه باشتما می از خون کاند
ط که یکبارگی بی خود او از ام ترا می تو دوست خود او در آن
ط که یکبارگی بی خود او از ام ترا می تو دوست خود او در آن
ط که یکبارگی بی خود او از ام ترا می تو دوست خود او در آن
ط که یکبارگی بی خود او از ام ترا می تو دوست خود او در آن

از زلفش علی الاصل
 در سبده علی الاصل
 بنمده زان زمانه بیاید
 نه من از آن زمانه بیاید
 از زلفش زود مگر آب جوش
 از زلفش زود مگر آب جوش
 است در زلفش زود مگر آب جوش
 از زلفش زود مگر آب جوش
 که با کجا با کجا
 با کجا با کجا
 طبع طبع طبع طبع
 طبع طبع طبع طبع

عاشق خود بود و دوست
 بجز آن که از لب خندان
 که دم که دم که دم که دم
 تو نوشته بودم زود درین امر
 در ایامی دم زود درین امر
 ای جان من فدای باد برود
 تو جان من فدای باد برود
 در بیان خاقانی شازده
 جان افروز باد

رو لیت با بهوز

مخت شمشاه عشق بر آفاق نه
 پای که از سر کنی وصف عشاق نه
 ز هر که سلطان دهد همسر تریاق نه
 بر نبط عشق اگر پای نمی طاق نه
 صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
 سیم کش کن و کون کف رزاق نه

رخت تمنای دل بر دشاق نه
 فصل که برل نمی از لب معشوق ساز
 ز خم که جانان زنده همسر مرهم شناس
 طاق پذیرست عشق جفت نخواهد
 دیده تو طاق نیست لان کون می
 عالم رزاق اشغبه مشو چون شد

از سر صد و دو بگذری خاقانیا
 یا عدم از عاشقی دست بشاق نه

جفت برده او شده
 که بجز خان بهر
 بیگویی که در
 نیست و طاق بود
 حب کمال است که
 از دید کار و در
 بد باطن بیگویی
 که لان کون می
 زشت نماید و کیک
 و بدم در لب نه
 که در دوازده
 نو تو آن
 طاق
 که از لب
 آن سر را
 از دوش
 با بهوز

مطلبه
 چون است روانه در جات ستان
 درسی دور سو که بدال قتال ز کجا از فاق
 در خوار بر سر ابا جلالی با باغی توست از راه بر سر
 از هر که از دست سلطان توبه همسر زبان درانی
 در هر مشور و زبان هم صورت که در دفع ز بهر کجا
 طاق چنانچه در وقت مقابل جسد کف
 بکیون است از بساط و در دنیا چه
 از دنیا بود و در

چون کسان با هم
 جانان من تو هست
 کلمات از قفا
 و از آنجا
 عشق محلی
 سوال تا
 که از لب
 آن سر را
 از دوش
 با بهوز

برای نویسنده این کتاب که در این کتاب است در این کتاب که در این کتاب است در این کتاب که در این کتاب است

راز در هم مر از دست مده
سخته ساز از دل شست دلا
شست تو بهت است صید مال
هر کمار بهر مار ز دست
حافیت کیمیاست دولت خا
یا کجه یا فتنی بیایه مزن
شست عیسی پیش کور سوز
سیده تنها تراست تناسل

ببجو د آرزو است مده
این چنین بجز دست مده
مید مده بی ز دولت شست مده
بکسی که گزند ز دست مده
کیمیا را بجا کیمیاست مده
دستگه یا فتنی ز دست مده
تنع عقلی بهت است مده
بسگان ده به شست مده

کنج معنی تراست خاقانی
شوکله شش بهر که بست مده

از یاد خود را پیش بانه
فوق است شکر کیمیاست
فاز دار تو کام پس از دست
توست و این مثل صادق آید که
سید محمد صادق علی مدظلها

نورانی که نورانی آن
که در نیاب که نورانی آن
فوق است شکر کیمیاست
توست و این مثل صادق آید که
سید محمد صادق علی مدظلها

کلیات خاقانی

۱۱۸۵

منظومه
شست عیسی پیش کور سوز
سیده تنها تراست تناسل
ببجو د آرزو است مده
این چنین بجز دست مده
مید مده بی ز دولت شست مده
بکسی که گزند ز دست مده
کیمیا را بجا کیمیاست مده
دستگه یا فتنی ز دست مده
تنع عقلی بهت است مده
بسگان ده به شست مده
کنج معنی تراست خاقانی
شوکله شش بهر که بست مده
از یاد خود را پیش بانه
فوق است شکر کیمیاست
فاز دار تو کام پس از دست
توست و این مثل صادق آید که
سید محمد صادق علی مدظلها

وکیل حضرت عزت علی ولی الله	صباح عینه ولایت علی ولی الله
بهار صبح امامت علی ولی الله	فروع حبه ایمان صفای باطن جان
مدار کثرت وحدت علی ولی الله	چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او
بدایت است نهایت علی ولی الله	ازل غلامم وابد جاگرت میدانم
رواج زهد ملت علی ولی الله	ز تیغش آینه شرع روشنای یقین
نواهی دین وسعادت علی ولی الله	ز گوش نپیله بیگانگی بکش بشنو
فزون ز پایه رفعت علی ولی الله	که ام عرش چه کرسی چه گمان چه زین
چراغ گل ز خلوت وحدت علی ولی الله	سحاب گلشن کثرت محمد عرس

چوبی بضاعت و سرمایه هست خاقانی
کنند جبر شفاعت علی ولی الله

ذات باجود ولی الله صبح امامت را بهار ذات معرفت چراغ او چنان روشنی نور دارد که از آن نور حق است باز جهان گردیده دیده شد و در خصوص ذات والا علی صاحب السلام را به ارادت و وحدت باید بدست و لازم شناخت و معرفت چون بدایت که او را از ازل است و نهایت که اشاره با او بدست چرا گفتن ضروری است که بدیده امامت و در شناسی او بجای زین خیز او آینه شرع را در شناسی او باید دانست	شکر او نام از موی کلان این غایت افروزی خورشید جان بود در انوار حق بیداند سپهر اوست از کبیل کرب حضرت خاتم النبیین صباح است حضرت عزت را کبیل چنین باشد که در درگاه حضرت است و اگر در کلمه فرستند معنی چنین باشد که در درگاه حضرت است سید محمد صاوق علی صاحب السلام بافتن پانی ایمان آبی تیز از شد و از صفای باطن باز بود این بر افزودند
---	---

علی ولی الله
شده اند و امامت
از گوش خاطر باطن
در او ایگانی
هست همین نواهی گوش
که دین سعادت است
ولی الله امامت
چون بنظر افروزی
بگذرند از کرسی و صفای
دین را از دین
و وقت علی ولی الله در این
و از این پس بنظر علی در این
منه و در این کلمات
تلفظ با اینچنین مکان از کلمات
که است محمدری بیایم به
او را علی از خلوت و وحدت
می بیند از هر دو جهت
در گلستان و کثرت
باز این کلمات
عزیز خاتمی ۱۳۰۳

بهار روضه ایمان علی ولی الله
 رواج دین تین حصار شرع بید
 چمن طراز خلیل و قسلی یعقوب
 چو موسی زنگی و در هم گشته در کوه
 چه بر تو شست که بانظر العجائب است
 بگلشن که خدایاغبان او باشد

دوست زنده باو جان علی ولی الله
 بی گل است و گلستان علی ولی الله
 رفیق نوح بطوفان علی ولی الله
 زتاب نیزه سپان علی ولی الله
 رفیق موسی عمده ان علی ولی الله
 نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

هزار دامتاده بر اه خاقانی

بگیر دست و راجان علی ولی الله

گلی از باغ و فاسا آ مدّه
 هر کجا پای نمی گل سوید

خو خس و خار نما آ مدّه
 نماند آنی ز کجا آ مدّه

بای روضه ایمان علی ولی الله
 دین جان علی ولی الله مبارک است
 و از برای فرادان یافته ام مولانا سید محمد صالح
 و در این تصور سکنیم و بنور نظری بودیم رواج
 در طالع است بین گلستان تا زنگی قریب علی ولی الله
 و صراحت بین گلستان تا زنگی قریب علی ولی الله
 بجای اول بگلزار می نشاندیم زیرا که با بخت زلف علی ولی الله
 مندر طالع است از زلفی زبکرات علی ولی الله
 که زلف زلفی را بر لبه بچهره آورده و

دوست زنده باو جان علی ولی الله
 بی گل است و گلستان علی ولی الله
 رفیق نوح بطوفان علی ولی الله
 زتاب نیزه سپان علی ولی الله
 رفیق موسی عمده ان علی ولی الله
 نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

کلیات خاقانی
 که از از ان و معلوم باشد و باغبان
 گلستان و در آن است
 و باغبان گلستان
 باغ نوح و موسی عمده
 در طالع است
 علی ولی الله
 هزار نام دارد امیر خاقانی
 قوت داده اند و راه را
 دطران و در این راه
 راه پیوسته و در این راه
 نفع مستعد نیست
 در طالع است

ذره ذرات تو خورشید لقا
 سایه خار تو سر و ستان است
 جز خودی زاهد وقت چیست بگو
 نور آینه بنحو و پنهان است
 کی دولت تاب نگاه بر آرد
 خار و گل نامم خدا میگویند
 مستی و شوخی و عالم سوز

بحری و قطره قضا آمده
 خرمن نشو و نما آمده
 تو که از پیش خدا آمده
 قبله قبله نما آمده
 آفت آینه آمده
 ای سوسنی قد ز کجا آمده
 چه بگویم که بها آمده

بین که در باغ جهان خاقانی
 از پی کسب هوا آمده

یا از خار گل
 و از نظر سیر خار در اس
 نام خدا اجرام کیمین هم در
 قسم ای سوسنی فاست
 شد از کجا آمده
 مولانا سید محمد
 صادق مدظله
 در عالم سوزی یکن
 و بی همتا است و علاقه
 این صفات با چه بگویم

ببینی ذره ذره از کجاست
 فضیلتی خورشید لقا تو تابان میگردد
 کسب زاهد از تو خورشید نشاند این شکل
 هر جنبه در بار نفسا کردید
 صفاق علی مدظله
 در کجا سایه خار تو صورت
 زمان این بنظر یکینند که زمین نشو و نما
 مولانا سید محمد صادق مدظله
 علی خطاب بر او ای سوسنی
 زین صفات با چه بگویم

وقتی از تو ذره
 بیست بذات تو کجاست
 آمد با شایسته اعمال است بس که بگویم که از پیش
 سیدانند و نیست لاجال تو سینه در پیش
 در کجا مولانا سید محمد صادق مدظله
 علی کجا چشمه و آب که در آن در سوزد
 آفت آینه گفتن تر ابوال
 سید محمد صادق علی مدظله
 من تو بنما نظر سوسنی جان
 که در باغ گل سوسنی در دوران
 غایب

و چه نویسم که در دل او ای
 و با لالی و بیابانی در اس
 که شتره آفاق نشد
 من مدظله
 خاقانی در ظاهر و باطن
 و انی که درین باغ جهانی از چه
 استمکن بر آمده در این
 نفس هم طالب بود است
 که بوقت سر خوش میگردد
 مولانا سید محمد صادق
 علی

سخت

بست بدور عقل تو نام شکسته
 عشق تو بر صداقت آه که دل
 صبح امید مرا با نغمه
 گوهر عمرم شکسته شد از فرقت
 از تو وفا چون طلب کنم که درین
 زیر فلک نیست هیچ غنسی که هست
 گوئی که نیستم آسبای فلک ا

کار شکسته دلان تمام شکسته
 باد و عجب اوست جام شکسته
 پر دو فرزند نامی نام شکسته
 ایام بصد پاره شد که ام شکسته
 هست طلسم و فاد ام شکسته
 هست بنوعی زده هر نام شکسته
 آب زده سنگ سوده با شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه کشاید
 رو که شد اهل سخن تو ام شکسته

ما حلقه های زلف بهم در شکسته

بس نو بهار ما که بهم در شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه کشاید
 رو که شد اهل سخن تو ام شکسته
 ایام بصد پاره شد که ام شکسته
 هست طلسم و فاد ام شکسته
 هست بنوعی زده هر نام شکسته
 آب زده سنگ سوده با شکسته
 کار شکسته دلان تمام شکسته
 باد و عجب اوست جام شکسته
 پر دو فرزند نامی نام شکسته
 گوهر عمرم شکسته شد از فرقت
 از تو وفا چون طلب کنم که درین
 زیر فلک نیست هیچ غنسی که هست
 گوئی که نیستم آسبای فلک ا

بست بدور عقل تو نام شکسته
 عشق تو بر صداقت آه که دل
 صبح امید مرا با نغمه
 گوهر عمرم شکسته شد از فرقت
 از تو وفا چون طلب کنم که درین
 زیر فلک نیست هیچ غنسی که هست
 گوئی که نیستم آسبای فلک ا

کلیات خاقانی
 کار شکسته دلان تمام شکسته
 باد و عجب اوست جام شکسته
 پر دو فرزند نامی نام شکسته
 گوهر عمرم شکسته شد از فرقت
 از تو وفا چون طلب کنم که درین
 زیر فلک نیست هیچ غنسی که هست
 گوئی که نیستم آسبای فلک ا

گاه از ستیره گوش فلک کشید
 در آنم که به چینی ای آسمان سخن
 آهسته تر نه ملک خراسان گرفته
 در شاه راه عشق تو هر محلی که بود
 در گوشه ها هزار جگر گوشه خورده
 یک مشت خاک غارت کردن به
 در هم شکسته دل خاقانی از جفا
 او گر گمان کرد به خاطر مهربان

گماه از کرشمه دیده آخر شکسته
 اماند آنم آن که چه لشکر شکسته
 آسود و تر نه رایت شهر شکسته
 بر دل شکست گمان قلندر شکسته
 وز کبر گوشه کله اندر شکسته
 بس کن که نه طلسم کند شکسته
 تاوان بد ز عمل که گوشه شکسته
 بر چرخ تیرزن که سخن در شکسته

خاقانی نشین شد و آن چه جای
 بر بر سوی عراق نه شهر شکسته

محل جاوده قلندر تو
 است از تو اقامت قرار اندوختگی
 این طایفه بای فاکساری آید و گوشه جگر
 دیگر گوشه زرد کسی که باید جگر بندد با بوجان روم
 منتی نیست و زرد که مثل او دیگر نیافتد از آن گوشه کلاه
 نکتی تنی خانی نر نمودن آمده ام مولانا
 محمد صادق علی مدظله
 مراد از ذات تو گرفته بیگویی که کس
 را غارت کردن چنین
 بیگانه

خاکست
 کطلیم کند ریسان
 حکما بود به شهرت گنجشکش و آن
 خانی چو کوهی که دل خاقانی را شکست و او ای آنوقت
 آن مثل گوهران که او ای فایده هیچ به بویوت
 مدظله نور علی او آه ای لب لعل مشوق بازار
 یعنی رزق و زینت جان عاشقان اگر او به شکست
 ننده هر کس که نام او به بارست هم او به شکست
 و چه تو از که هستی هر کس که مراد از
 کان هست و این

عقل لب پرده
 عابدان آن خنده تو بیا
 زاهدان هم می شکسته
 مولانا علی شکسته
 محمد صادق علی مدظله
 علی شیب شکسته کلان
 جمله پند گمان که بزود
 آن بر سر پند و نینز
 بیگان و جبهه ده
 دشت روان برود
 نام شهر
 نیا کاف و در او فارسی
 علقه سنگ و گل و نیک
 آن ۱۰۰۰۰۰ مدظله
 علی این است خطاب
 مدظله فو که در است که
 مدظله یک در اسان را
 آهسته نگزشته بیکه
 و دیگر بگردن زور باز
 و انوده بهین سابق است خور
 شکست و آن تا بسود
 نوده و کینه

در دست او قدام چون مرغ پر برید
چشم از تو می بزدوم پیش قیگی
از تیغ بیوفائی منی چو بر نشسته
دیدم که تیر غازی موسی چگونه بود
چمان مهر بسته هم در زمان شالسه
جان من از خیالت در عالم وصالت
در سایه رکابت دلمان گرفتاده

در پیشیت ایستادم چون شمع سر برید
چشم بدم که ماندم از تو نظر برید
حلق از هزار خلقی بر برگذر بریده
ای تو میان جانم از آن است تر بریده
پیوند اصل داده هم بر اثر بریده
هر دم هزار منزل راه خطر بریده
بر پایه سریت سرها نگر بریده

خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده

ای صاحب از دست تو
سدا از یادگارهای تو چون شمع سر برید
دو نفس گذشتی که بی پیش قدم تو
استاده از آنجا این بودی که در آنجا
خاک میان آنکه در آنجا بودی که در آنجا
سلسله چو زنجیر که در آنجا بودی که در آنجا
سگونی که از زنجیر تو در آنجا بودی که در آنجا
دانشی که در آنجا بودی که در آنجا
نظر بریده باشد که در آنجا بودی که در آنجا
خامی تو خلقی که در آنجا بودی که در آنجا
پاره پاره باشد

ای خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده
ای خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده
ای خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده
ای خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده
ای خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده
ای خاقانی از هویت در حلقه ملاکت
زنجیر باگسته وز کیدگر بریده

در پیشیت ایستادم چون شمع سر برید
چشم بدم که ماندم از تو نظر برید
حلق از هزار خلقی بر برگذر بریده
ای تو میان جانم از آن است تر بریده
پیوند اصل داده هم بر اثر بریده
هر دم هزار منزل راه خطر بریده
بر پایه سریت سرها نگر بریده

صدا و سخن علی در خطه
در پیشیت ایستادم چون شمع سر برید
چشم بدم که ماندم از تو نظر برید
حلق از هزار خلقی بر برگذر بریده
ای تو میان جانم از آن است تر بریده
پیوند اصل داده هم بر اثر بریده
هر دم هزار منزل راه خطر بریده
بر پایه سریت سرها نگر بریده

ای غافلان ابار بار لب ده مساره ای کرده غارت منرلم آتش ز آبه کلیم زان بزگسی جاوده تقب جان مرا بگرفته دل بر خسی گماشتی که خاک ره برداشته	و نمی خستگان اخار باد جانی اب انداخته زلت تو در حلق دلم مشکین طین انداخته خواسم مرا هر نیم شب بپس آید انداخته خاک دلم گمداشتی در خون ناب انداخته
---	---

خاقانی دل سوخته با جوسته آخسته
در دل عسائند و خسته تن در عذاب انداخته

لمرستم و تشنه آب درده در جبهه جام آسمان گون یا قوت بلور همت پیش آر آن خون سباوش از خم هم	آن آتش چون گلاب درده آن دخت آفتاب درده خورشید هوا آفتاب درده چون تیغ فرا سیاب درده
---	---

بهری از تو جان بکالت و تکلان آستران در ذوق تو که تا فغان دوست تو بپسرت خواب بود و جانی خود خاک گسترده انداخته و این را در عشق تو بپسرت خواب در لب غافلان سمان زودان غیبی چون زبان بانی خستگان انداختن در لب غافلان سمان زودان غیبی چون زبان گلک کردن وصف حسن تو هست موصولاً تا سید محمد صاحب آب و آتش در آن گم کرده در لذت تو ای غزال غنای مکتوب گلجای دل غلبت چنگین نماند که انداخته است که بجز آری ای کون نیست مطلبه	از روی تو که بپسرت خواب بود و جانی خود خاک گسترده انداخته و این را در عشق تو بپسرت خواب در لب غافلان سمان زودان غیبی چون زبان بانی خستگان انداختن در لب غافلان سمان زودان غیبی چون زبان گلک کردن وصف حسن تو هست موصولاً تا سید محمد صاحب آب و آتش در آن گم کرده در لذت تو ای غزال غنای مکتوب گلجای دل غلبت چنگین نماند که انداخته است که بجز آری ای کون نیست مطلبه
---	---

تق عاقلان دل نشسته
دختر دار در غراب با گلک از انداخته
مرا منم در غلبه
خطاب بیانی که هیچ نیست
تشنه آرزو آب بپسرت
آری که قابل آب است
آن آتش رنگ حلالی دارد
کتابی بپسرت نمود
مطلبه
بگو که جامه در صورت
آسمان گونی در اول انکسور
گر کشی بدو که رنگ سپید
دارد که در آن باده زیب
غایب و دفتر آفتاب است
بشباب که خمر انگور در آفتاب
والا در عبات جمله خمر خفا
یا منم در غلبه
یا قوت خفته و بلورین جام
بسیار بیانی گفتم بگو که چه
دیانت و اسرار بلورین جام
بوی فریاد از زلف
بسیار بیانی گفتم بگو که چه
دیانت و اسرار بلورین جام
بوی فریاد از زلف

کنند و در تکان نو
سنان پس برای طایان
عشق بهین سخن سز زلف
که تاب بگو کند نایاب دارد
در گردن ماستان انگیز
۱۲
اول خاقانی را بگوید
خود بخامی و بیاب سبک
باز در درویشی و درود
مقابل گزینی و عام شریک
الفت و ساغر محبت از
در دو جانب بدو در حال
منه مظهر عشق
برجانی شراب نوش
فروغی از در صبح و در وقت
زیر شمشیر یک وقت صبح
مغص آنکه چون دم هم بیاورد
برجانی فواجی از او در وقت
کنند و در تکان نو
۱۳

نماز آتش غم روان نسوزد
ما حرعه ادریم گون کند خاک
سندش که آب کار مافت
س درویشیست جمله ستند
زلف تو کند تو سنانست

آن طلق روان ناب درده
آن لعل سهیل ناب درده
آوازه کار آب درده
باگی بزه خراب درده
مشکین سدر زلف ناب درده

خاقانی را بگوید
نشان دو بد و شراب درو

در صبوح آن اح ریحانی بخواد
یک دو جام از راه مخموری بخواد
ساعری چون اشک او دوی برنگ

دانه مرغان روحانی بخواد
یکه و جنس از روی کجانی بخواد
از برای او سلیمانی بخواد

عاشق است طلق در آن
نموزد از در صبح و در وقت
باطلق نشاید بهم پیش دور است
آتش هم که روان را بسوزد
چون طلق روان او با شتی
باز رفت که مود از یاد هست
ای صاحب سینه کای ز یک باشد
سبیل گریه چو سبیل
۱۴

مال او در گون
نوشه بوزار سانه منم مظهر
عاشق است طلق در آن
نموزد از در صبح و در وقت
باطلق نشاید بهم پیش دور است
آتش هم که روان را بسوزد
چون طلق روان او با شتی
باز رفت که مود از یاد هست
ای صاحب سینه کای ز یک باشد
سبیل گریه چو سبیل
۱۵

عاشق است طلق در آن
نموزد از در صبح و در وقت
باطلق نشاید بهم پیش دور است
آتش هم که روان را بسوزد
چون طلق روان او با شتی
باز رفت که مود از یاد هست
ای صاحب سینه کای ز یک باشد
سبیل گریه چو سبیل
۱۶

در بیان

<p>و دید بان عقل را بر بند چشم زاهدان را آشکارا شده جامم جمع کن جرعه بر جانان بریز دست بر کن جرعه بر خامان جان بر کف زلف سه دیان از سفالین گاو سیمین آهوان</p>	<p>چشم بندش آنچه میدانی بخواه شاهدان را بوسه پنهانی بخواه عذر تشویر پیشیا نه بخواه پوزش خجالت ز نادانی بخواه آنچه خواهی تو ز نهسانی بخواه عید جاز اخون قربانی بخواه</p>
<p>۱۳ ای برقرار خوبی با تو قرار من چه زیرین زخم ز عشقت بی آب گل مانده</p>	<p>گر بسته روی سیاهی بر فلک رو قصاص جان خاقانی بخواه</p>
<p>ای تو قرار من چه زیرین زخم ز عشقت بی آب گل مانده بسیخ شمشیر حسن دومی دارم زود او زنی روزی آرد منی انیکه نگاه تو بودین جمال بیک زار بسته قرار من که عشق تو بخت تو کردم پس که در آید زار تو قرار من چه زود از زار که ز عشق تو زار منی زار بودن دگر ای که کارم چه زود از زار که ز عشق تو زار منی زار نارنگی شدن من چه زار است که ز عشق تو زار منی زار در طله حله زارین تم که در جالفت با غنای زار و زار باز زوق و عشق است در جاب و زار نیز زار</p>	<p>از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه بر سنگ تو ندم آنم آب و عیار من چه است در رسم داد و داشت اول و دیوانه چشم غمیل از بیچاره زار زار غمیل است در طله حله زار و زار بخت در پیش غمیل که زار بیایا سید آنکه که من می منیم کار من بویب مثل شعور که زار بیایا سید آنکه که من می منیم کار من بندی بنید و دیوانه چشم غمیل که زار بیایا سید آنکه که من می منیم کار من نکنند امسه در طله حله بویب سید هر سخن موع و بویب نکنم مکانی از او اگر آنک از زود و زار و زار نشد اگر در زود و زار و زار نشد اگر در زود و زار و زار</p>

منه در طله حله
سایه بیجا جا هم
دور دور آری و دور آری
سایه بیجا جا هم
کرمان صاحب بخت
شیرازی و شیرازی
شیرازی و شیرازی
اول جان بخت
سپه زان زلف سپه
دور دوان بگیر ای بخت
بدر آگاه پوزش
عذر غیبت و نادانی خود
خواهی امسه در طله
این بیت رباط بطله سید
دارد و بی بی عین جان از کوز
شبه بانی از گار سفالین
که بر یاده گلنگ اشارت
چون درین مستی در فلک
بیت یابی

بر بومی وصل تا کی در دهر فرا
ز نهار تا گونی کین غم نشان
دا دم بیا عمری در انتظار روز
دیدم بطالع خود عشق آمد تیارم
گوئی هیچ عهدی یک آشنا نیست

آن می هنوز در خم چیدن خار من چه
کز صبر غم نشاندی بس زینهار من چه
این داغ نا امید بر انتظار من چه
این روز نا امید در اختیار من چه
در قحط آشنایان در روزگار من چه

خاقانیا گونی آمد بدست مار
چون بازیت مکن سودای مار من چه

جان پیشکشت جهان نماده
شهری ز آهن و سله تو
بر طرف لب تو جان عیسه

ای دل بهیات جان نماده
شهری ز آهن و سله تو
بر طرف لب تو جان عیسه

جان پیشکشت جهان نماده
تغلی زده بر دهان نماده
از نیل و قلم دکان نماده

بوی خای سبزه
تو تا کی در دهر فرا
خالد که می بنویسد در دهر
انگیزه که در خار صفت دارد
واقع شد بوی خای سبزه
چرا که چون از صبر غم
عزیزه ارباب داد

بوی خای سبزه
تو تا کی در دهر فرا
خالد که می بنویسد در دهر
انگیزه که در خار صفت دارد
واقع شد بوی خای سبزه
چرا که چون از صبر غم
عزیزه ارباب داد

این که خیال بانای تو بنام
بود در دهر اس مست
چون بار بودن مکن نیست
سودای مار من چه
دیوانگی متعززیت مینه
در طله شاه ای جان
چون نیست حسن دادن مگر
نیت بوجوبین نیت
برود عالم قیمت تو نیست
رخسار لاک که ارزانی بر تو
استی بگریزید جان ز بار سبزه
نوداده در جان بان خورا
پیشکش کرده ای تمام
در طله شاه ای خشتی تو
از آهین لای خشتی تو
مالان و شورگان است و ازین
نقطه بر دهان زده اند در بان
گو با بی لبه دارند
در طله شاه ای جان
سینه که بر آن
سینه

در دانه عقد عنبر نیت
 تو سووه بیای غم دلم را
 از سووه آه من همه شب
 وز ناله زیور تو تار و ز
 اسی طعنه زده بد گیرم

خونین صدف از دلم کشوده
 من آتش غم بدست سووه
 بادام تو دوشش ناغنده
 من ناله خویش ناشنوده
 در کاهش جان من فروده

دانه گوی در تار و ز
 دانه گوی در تار و ز

خافانی رسته دیگران نیت

هم عشقت گرگ و آرموده

ای غمزه غمازت دلهما گلار کرد
 از روی همجوورت صحرای خجل
 یک وعده در دمام داده که می نمانم

وی طره طارت جانها بکار کرده
 وز آه عاشقانت دریایا کرده
 چاکر بافتارت دو چشم چار کرده

دانه گوی در تار و ز
 دانه گوی در تار و ز

از خود سخن کنایه نمان
 چکین تار و ز کوه نین غلاب نیت
 اشارت به چشم منی بگریز عشق خالص
 کند خنده رسول الناسی محمد صاوق
 طعنه عیب تو بیای غم دلم را ببل کردی چون
 لایق آتش من را بهت سووه ام
 عشق من کس نیست اگر که غم دلم را ببل کردی چون
 در چشم تو آب نیاید نماند

الانست که
 از غم بادام می خنجر تو آرد
 چو غمگی هم نیابده و بیکی هم نیاید
 مظهر است که با غم غمگی بگریان
 مظهر است که با غم غمگی بگریان
 بن کاس بیازم غم غمگی بگریان
 در کاشن با غم غمگی بگریان
 از آواز آن غم غمگی بگریان
 نام در آفرود در آفرود
 مظهر است که با غم غمگی بگریان

دانه گوی در تار و ز
 دانه گوی در تار و ز

بجز نماند
 بکار و بیله هم عشق تو بود
 مظهر است که با غم غمگی بگریان
 دل فگار کرده و این طره
 در دام گیسوست هزار بار
 در دانی از آن ممکن نیاید

سینه مظهر است
 برای ز غم غمگی بگریان
 نامی تو بیوی هم گم کرده
 تک دیوی نوای در آفرود
 رسد آفرود هم گم کرده
 را بگریز غم غمگی بگریان
 گم در آفرود هم گم کرده
 تو که در آفرود هم گم کرده
 از آن بر آفرود هم گم کرده
 در آفرود هم گم کرده

دوی زان سخاوت

دانه گوی در تار و ز

شکران

مترگان پزیز کینت در غم مکنند دل
 ز ان زلف اثر دباوش نشیوه چشم
 دل را کند زلفت از من کشان سرده
 از سینه و دود دیده رفت این دستاره

بسیاسی شکرت غم خوشگو ار کرده
 هرگز که دیده کردم بر شکل بار کرده
 در پیچ غمیریت آنرا نشان کرده
 در زلف بقرارت شبها قرار کرده

پیش در تو هر شب خاقانی از هویت
 دو چشم ز گسین را خوانا به بار کرده

از زلف هر کجا بر هی بر کشاده
 در روی من ز غمزه کمانها کشیده
 بر هر چه در زمانه سواری به نیکویی
 گفستی جخانه کارنت ای سلیم دل

بهر روی هسته ار گره بر نهاده
 بر جان من ز طره کینهها کشاده
 جز بر وفا و مهره کزین دو پسیاده
 تو خود ز ما در از بی این کار زاده

این مترگان کینه نوری
 در غم زاننده دل را آفتند و نیت
 کما بنزد دلوزی جان کرد و کین لبها کجاست
 کما ای البت آبیجات داد و نیت بگو از زندگی دفع از الم
 ۱۱ مولانا سید محمد صادق علی مدظله
 در مصداق زلف ما با زلف نیتان ده در دوستی
 اینک زلف از دباوش با نیت نیکو از دم بر نیت نیت
 ای چه عارضه گر کسی نوبه باشد نیت نیت
 دلکشان نشان به چهره
 پنج چشمه

تا که در آن خواجه
 منم مدظله
 سینه بیدار از نیت نیت
 که در زلف سیاه تو سگ ز نیت نیت
 مدظله
 بیل خاقانی تو از نیت نیت
 فالس مبارک منم مدظله
 نیت نیت
 پندار می سینه نیت نیت
 که از آن کبک
 انعام

مترگان کینه نوری
 در غم زاننده دل را آفتند و نیت
 کما بنزد دلوزی جان کرد و کین لبها کجاست
 کما ای البت آبیجات داد و نیت بگو از زندگی دفع از الم
 ۱۱ مولانا سید محمد صادق علی مدظله
 در مصداق زلف ما با زلف نیتان ده در دوستی
 اینک زلف از دباوش با نیت نیکو از دم بر نیت نیت
 ای چه عارضه گر کسی نوبه باشد نیت نیت
 دلکشان نشان به چهره
 پنج چشمه
 تا که در آن خواجه
 منم مدظله
 سینه بیدار از نیت نیت
 که در زلف سیاه تو سگ ز نیت نیت
 مدظله
 بیل خاقانی تو از نیت نیت
 فالس مبارک منم مدظله
 نیت نیت
 پندار می سینه نیت نیت
 که از آن کبک
 انعام

دیدم که دل چگونه ز من در بر بود	دیدم که دل چگونه ز من در بر بود
گفتی که روز سختی شد یاد بستم	گفتی که روز سختی شد یاد بستم
خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت	خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت
در آتاسیل نشانم ز دیده	در آتاسیل نشانم ز دیده
بیا از گرده در دیده بنشین	بیا از گرده در دیده بنشین
مگردان سوز من با خون چشم	مگردان سوز من با خون چشم
چنان بر دیده بندم نقش زوت	چنان بر دیده بندم نقش زوت
که از بازوی آن سازم کنارت	که از بازوی آن سازم کنارت
چو آبی سوی خاقانی دم زرع	چو آبی سوی خاقانی دم زرع

رویت لام الف

شوریده که دمار عشق پر پی حلالا	شوریده که دمار عشق پر پی حلالا
نجم صبر بار آبست بند زلف	نجم صبر بار آبست بند زلف
با کسری چو دارد غوی چه تند خوئی	با کسری چو دارد غوی چه تند خوئی
مروز پیشم آمد مالان دزار در گریان	مروز پیشم آمد مالان دزار در گریان

هر چشم ز دزد دستش دریم گمشالا	هر چشم ز دزد دستش دریم گمشالا
مار از زهد مار آبست عشق خالا	مار از زهد مار آبست عشق خالا
الحق منتاد مار اجالی چه صعب حالا	الحق منتاد مار اجالی چه صعب حالا
غالی بسخت جانم کردم از سونالا	غالی بسخت جانم کردم از سونالا

درم که بخت بد کار خورده
از یاد بستم که در روز سختی
خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت
در آتاسیل نشانم ز دیده
بیا از گرده در دیده بنشین
مگردان سوز من با خون چشم
چنان بر دیده بندم نقش زوت
که از بازوی آن سازم کنارت
چو آبی سوی خاقانی دم زرع
شوریده که دمار عشق پر پی حلالا
نجم صبر بار آبست بند زلف
با کسری چو دارد غوی چه تند خوئی
مروز پیشم آمد مالان دزار در گریان
هر چشم ز دزد دستش دریم گمشالا
مار از زهد مار آبست عشق خالا
الحق منتاد مار اجالی چه صعب حالا
غالی بسخت جانم کردم از سونالا

کلمات غنائی
دیدم که دل چگونه ز من در بر بود
گفتی که روز سختی شد یاد بستم
خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت
در آتاسیل نشانم ز دیده
بیا از گرده در دیده بنشین
مگردان سوز من با خون چشم
چنان بر دیده بندم نقش زوت
که از بازوی آن سازم کنارت
چو آبی سوی خاقانی دم زرع
شوریده که دمار عشق پر پی حلالا
نجم صبر بار آبست بند زلف
با کسری چو دارد غوی چه تند خوئی
مروز پیشم آمد مالان دزار در گریان
هر چشم ز دزد دستش دریم گمشالا
مار از زهد مار آبست عشق خالا
الحق منتاد مار اجالی چه صعب حالا
غالی بسخت جانم کردم از سونالا

دیدم که دل چگونه ز من در بر بود
گفتی که روز سختی شد یاد بستم
خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت
در آتاسیل نشانم ز دیده
بیا از گرده در دیده بنشین
مگردان سوز من با خون چشم
چنان بر دیده بندم نقش زوت
که از بازوی آن سازم کنارت
چو آبی سوی خاقانی دم زرع
شوریده که دمار عشق پر پی حلالا
نجم صبر بار آبست بند زلف
با کسری چو دارد غوی چه تند خوئی
مروز پیشم آمد مالان دزار در گریان
هر چشم ز دزد دستش دریم گمشالا
مار از زهد مار آبست عشق خالا
الحق منتاد مار اجالی چه صعب حالا
غالی بسخت جانم کردم از سونالا

دوست نیاز از جگر سوخته نبود
 خاکی دلم در آتش خورشاب میشد
 از دیده جرمه در آن کنم نوزخ نکسان
 محر آب جان مائی ازین پایه آگم

امشب تو بند و دل بر بیان کسیت
 اما تو کجائی امشب و همان کسیت
 مانوش به جام و خوش نمخو آن کسیت
 او که به نام که صورت ایوان کسیت

بهر صفت که داری و خاقانی کسیت

ای از صفت بدون شده نشان کسیت

ای ترک و استان ز گلستان کسیت
 پس نادری نگاری پس بود عجب کسیت
 ای آنکه در محیفه حسن آیت کسیت
 ای تازه گلبنی که شگفته باه کسیت

خوش دلبری ندرانم جانان کسیت
 ماز ابلو که صورت ایوان کسیت
 گویی تر ازین و آمد در شان کسیت
 با این نسیم خوش ز گلستان کسیت

ای صفت که داری و خاقانی کسیت
 ای از صفت بدون شده نشان کسیت
 ای ترک و استان ز گلستان کسیت
 پس نادری نگاری پس بود عجب کسیت
 ای آنکه در محیفه حسن آیت کسیت
 ای تازه گلبنی که شگفته باه کسیت
 خوش دلبری ندرانم جانان کسیت
 ماز ابلو که صورت ایوان کسیت
 گویی تر ازین و آمد در شان کسیت
 با این نسیم خوش ز گلستان کسیت

امشب تو بند و دل بر بیان کسیت
 اما تو کجائی امشب و همان کسیت
 مانوش به جام و خوش نمخو آن کسیت
 او که به نام که صورت ایوان کسیت
 ای از صفت که داری و خاقانی کسیت
 ای از صفت بدون شده نشان کسیت
 ای ترک و استان ز گلستان کسیت
 پس نادری نگاری پس بود عجب کسیت
 ای آنکه در محیفه حسن آیت کسیت
 ای تازه گلبنی که شگفته باه کسیت
 خوش دلبری ندرانم جانان کسیت
 ماز ابلو که صورت ایوان کسیت
 گویی تر ازین و آمد در شان کسیت
 با این نسیم خوش ز گلستان کسیت

عجب است که در این دیوان
 بهر صفت که داری و خاقانی کسیت
 ای از صفت بدون شده نشان کسیت
 ای ترک و استان ز گلستان کسیت
 پس نادری نگاری پس بود عجب کسیت
 ای آنکه در محیفه حسن آیت کسیت
 ای تازه گلبنی که شگفته باه کسیت
 خوش دلبری ندرانم جانان کسیت
 ماز ابلو که صورت ایوان کسیت
 گویی تر ازین و آمد در شان کسیت
 با این نسیم خوش ز گلستان کسیت

<p>اینجا برای غارت ایمان گشته چون گویت که بسته ایمان گشته اشب بگو کجائی و همان گشته</p>	<p>از کافری بسوی سلیمانی آمد جانهای ز آرزوی تو می گسندیم دوش از برم برفتی و در خانه پارس</p>
---	--

<p>خاقانی آن تست بر موحی که هست معلوم کن ورا که تو خود زان گشته</p>	
---	--

<p>آه در جان آشنا شکن گساری سومی ما شکن بگذری باز و می فاش کن عهد بندی که عهد ما شکن نخری گوهری چرا شکن</p>	<p>ز رد زلف بر قبا شکن بری آب و سنگ ما کردل دست و ساعد گرفته و دانا از سر عجب هر زمان با خود نوازی دلی چرا سوزی</p>
---	---

<p>معارف و شنبه و شوق در راه پویش است که در آن کس که در نیک پیشند آن جا به آن خلقه باشد سگ و کورای ترک خاکیش این سبب چون با سببش آه جان در پیش تو نیک است با نیک پیشش در پیش تو مخاصات علی و مستوفی علی مخاصات اب و سنگ مراد از زنی و سنگی خوشی فلا تفصلا انیکه عجب ما دست مستوفی و نفع است در بار فلا تفصلا</p>	<p>چهار کافری که در کافری تغافل سلام نبردند تا نماند کافری ایمان و نمانند در روی و با سلام از پنج صفت کافری فایده اموالنا سبب که در خیال کس فیض و در راه عبادت مخاصات علی و مستوفی علی مخاصات اب و سنگ مراد از زنی و سنگی خوشی فلا تفصلا انیکه عجب ما دست مستوفی و نفع است در بار فلا تفصلا</p>
--	---

سنگسار
ما اینست که کمال و وفا
باز گشت پای بند
بباز گشت پای بند
مبولانا
مخاصات علی و مستوفی علی
مخاصات اب و سنگ مراد از زنی و سنگی خوشی
فلا تفصلا انیکه عجب ما دست
مستوفی و نفع است در بار
فلا تفصلا

<p>در کسین شکسته دلهاست دل من نیست که کج مصلحت عاشقان محشم بی دریا ق</p>	<p>دل فدای تو باد ما شکسته چونه بینی دل کج ما شکسته بل همه بر من گد اشکسته</p>
<p>ناسزا گوهریت خاقانی چندش از رنگ ناسزا شکسته</p>	
<p>دین چه شورت آخراق جان کن جهان کنجی معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شکسته آتش از شرم تو چون گل خوی میز دیده ام کافور کز هندوستان خیزد زان دل چون سنگ آهن درم آتش زد</p>	<p>گر وقتی اینک از سید ان جان شکسته خوش نشینی چون قیامت جهان شکسته زان خطی که عارض آتش نشان شکسته تو ز کافور ای عجب هندوستان شکسته پس باید زلف ز آتش از عنوان شکسته</p>
<p>ای رنج روان من خوارده غمهای تو باد از پاره زان درین زنده بگردد از پاره زان که آفریننده برده چشم صداوق علی در طلمه که عاشقان قدیم و در اندک تنگ لطیف آبر کی نرسد بر سنگ صداوق علی</p>	<p>ای غمخوار من از آن که زنده از پاره زان تو بی حال با تو خوش نشستی صداوق علی سبک این آتش از پاره زان از پاره زان</p>

تو در آن زمان که در پاره زان
 عجب نرسد بر سنگ
 زان که زنده از پاره زان
 صداوق علی
 در آن که زنده از پاره زان
 عجب نرسد بر سنگ
 زان که زنده از پاره زان
 صداوق علی
 در آن که زنده از پاره زان
 عجب نرسد بر سنگ
 زان که زنده از پاره زان
 صداوق علی

نشت نمویی خونهار اندی ز ترگان صبحگامی ساز ره کردی حاجم سخته	ما ز روی خاک نقش بر نیان این چه آتش بود و بار بکان
هم کمر بستی و هم آشفتی ز بنور از دل خوشید و چشم آسمان	تا مر از بنور خانه در روان از شنای خسر و صاحب قران

سویا دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
سپیل خون از چشم خاقانی جهان

دل پیش کرم و ز کنی لب کرم سخته بهاست مراد دل شکر از لب	دادم که تو زان بهما جان گرم سخته آری برو و تنها گریه شکر سخته
با تو بچنین دمی و بخوش سخنم حقا الاکه بگری آن درید گرم سخته	

دلم از زخم خاقانی که در خنجر خون من
معالجی که در خنجر خاقانی که در خنجر خون من
معالجی که در خنجر خاقانی که در خنجر خون من
معالجی که در خنجر خاقانی که در خنجر خون من

بسیار است که در کتاب
است ای دلم را
شهر بان
و ملائک جان دیگر
روح و بار دیگر
بخوبی تصدیق دلم است
که از لب سوسنای خود
جان و دنیا را باین سرود
نفس عطا فرمائی
سختی که در کتاب است
نیکو است ای خنجر خون من
منید و فاقه و نندست
نفاقش است سبب در دوران
چو سفاقداری مومنه
دلم حله
دلم حله که در فاقه
حله است که در فاقه
بینه زخم ستمک
حکم کرد و رفتی بر بیت تو
دلم حله

دلم از زخم خاقانی که در خنجر خون من
معالجی که در خنجر خاقانی که در خنجر خون من
معالجی که در خنجر خاقانی که در خنجر خون من
معالجی که در خنجر خاقانی که در خنجر خون من

دو چشم بقبی و اوی کتر سگ کو خجی
تو ترک شمشیر چشمی بند بر بی سبیدان
پر وانه چنان باز م پر سه شمشیر
از غمزه دل لب بر دم در یا صفتی با

سین کیستم از عالم تا این خطر من خجی
که کشتن من سادی گاهی گهر من خجی
که افتم و گه خیندم تا باز پر م خجی
خواهی کلمه سازی خواهی گرم خجی

گفتی که بنخا قافی وقت شکر من خجی
بشود نیم باشد وقت سگرم من خجی

تا پیش دلم خراب در سگ
ای کار مر ابر و است تو
دخوش کردم چنانکه در آن
یکه ناخن کنسکنی جور

دل پیش کند ز جان سپار
اقتاده ستر ارقین در
تن در دوام چنانکه در
ناخون دلم بناخن آرس

مال اگر تو سبب بودی
خود را در عالم غم
در عالم ترا زنگ
از غایت تو نیست
در خطه سلسله
زین سبب هر کی کفتن
ما خجی از خطه
گوزن را بسوزد
خشنده باشی
و عیادت

انفاط ر خجی
مطلبه
ببخاز سبب
خواه مرا از کار
مولا
که خطه سلسله
از خجی
ببین

نسخه
ببین
مطلبه
انفاط ر خجی
مطلبه
ببخاز سبب
خواه مرا از کار
مولا
که خطه سلسله
از خجی
ببین

چنان گاهی و اند جان فرسای آواز همنه رخ شد بچسالم هر لحظه کشتی ز صفت عشاق این باقی عمر با تو باشم	بیشی بدو کرده روزگار درگاه ترا به تنگ بار چندانکه دست چپ شمار گر عمر گذشت یادگار
---	---

خاک در تو رساند آن
خاقانی را بتاجدار

تبا کشم از هر تو شبهای جدایی مارا که دل و جانم دانی که ترا آید از غیرت عشق تو بدندان خورم دل گفتی بر من جان تو اندیشه در نیست	تبا شودم بسته چو پهلایان عمرم بگران رفت و ندانم کجایی گر در دلم آید که در گوش من آید اندیشه بر آنست که بگفت نیانی
--	--

<p>منطقه سلسله ای خاقان جانان خود از دست که از این صفتا چینی از دست چپ شمار کردن است عاجز آید دست چپ شمار از شمار دست راست کامل باقی خود با تو باش که در زین بارگاه ای اویش در اندیشه که خاقان است که در زین بارگاه ای اویش خاک مالی در تو این تویش بخشید</p>	<p>منطقه سلسله ای خاقان جانان خود از دست که از این صفتا چینی از دست چپ شمار کردن است عاجز آید دست چپ شمار از شمار دست راست کامل باقی خود با تو باش که در زین بارگاه ای اویش در اندیشه که خاقان است که در زین بارگاه ای اویش خاک مالی در تو این تویش بخشید</p>
--	--

چنان گاهی و اند جان فرسای
 آواز همنه رخ شد بچسالم
 هر لحظه کشتی ز صفت عشاق
 این باقی عمر با تو باشم
 خاقانی را بتاجدار
 تبا کشم از هر تو شبهای جدایی
 مارا که دل و جانم دانی که ترا آید
 از غیرت عشق تو بدندان خورم دل
 گفتی بر من جان تو اندیشه در نیست
 منطقه سلسله ای خاقان جانان
 خود از دست که از این صفتا چینی
 از دست چپ شمار کردن است
 عاجز آید دست چپ شمار از شمار دست راست
 کامل باقی خود با تو باش که در زین بارگاه ای اویش
 در اندیشه که خاقان است که در زین بارگاه ای اویش
 خاک مالی در تو این تویش
 بخشید

شد باغ من من مفتی زبس که ز سیر فرکان
انگشت پریشیده الماس را با سینه

خاقانی از انبیشه عشق تو در آفاق
چون آب روان کرد خنک که هوای

آن نعل شکر خنده گرازم بختانی
در چه بختانی لب و در پوست بختی
بمخرج تو ام شاید اگر زخم به بند
کما ریت فریبسته کشاد تو تو ای گو
حقا که بیک خنده و دو عالم بختانی
از رشته جانم که غنم بختانی
رحمی کن و آن حق هر هم بختانی
صد شکل ازین شکل سیکه بختانی
گر کار چو زنجیر من از مہم بختانی
ایمن نشوم گر تو توفی مہم بختانی

هان ای دل خاقانی از آه سحر گوش
کین چیر افلاک خم از خم بختانی

باید انبات تمام از تو بویست ختم هر آینه با آنچه بجا
تفصیح از غن گفتن هر آینه از سوال نامی که
مواظق علی علیه السلام
ای دل خاقانی که در سیر فرکان
از انبیشه عشق تو در آفاق مانند آب روان خنک است
مولا اسپید

باید انبات تمام از تو بویست ختم هر آینه با آنچه بجا
تفصیح از غن گفتن هر آینه از سوال نامی که
مواظق علی علیه السلام

باید انبات تمام از تو بویست ختم هر آینه با آنچه بجا
تفصیح از غن گفتن هر آینه از سوال نامی که
مواظق علی علیه السلام

خواجه شاد و شاد
مولا اسپید

<p>ما طرف کلاه در شکسته در حلق دلم فت از بجزیره زان زلف شکسته عاشقان در ددل با پیوسته داد حلقه در خستیار مارا چون آهن از وفا گرفته</p>	<p>قدر که شکسته تا حلقه زلف شکسته صد کار بکار در شکسته آوازه گلش شکسته چندین بزوی که در شکسته باز از زمانه در شکسته</p>
<p>خاقانی ز از غیرت عشق نال همه در جگر شکسته</p>	
<p>بر دیده ره و خیال بسته در غیرت آنکه دم بر آرم</p>	<p>در سینه بجای جان بسته در کام دلم نفس شکسته</p>
<p>طرف کلاه استن کلاه سکه کج نهادن زلف از کردن ای او طرف کلاه شکسته را بسیر جادوی که کلاه از زبان دیگر قدر غیرت ایشان آنکشته و از آن که حلقه دل ز غم غیرت آنکشته را بسیر جادوی که کلاه از زبان کج نهادن زلف از کردن ای او طرف کلاه شکسته را بسیر جادوی که کلاه از زبان دیگر قدر غیرت ایشان آنکشته و از آن که حلقه دل ز غم غیرت آنکشته را بسیر جادوی که کلاه از زبان</p>	<p>ز آواز چنگ که عبادت از لبش تمبیل است دادی صاف در دهان او اشیا با شوق چنگ مولا نام سحر صاوق علی طرف کلاه شکسته را بسیر جادوی که کلاه از زبان دیگر قدر غیرت ایشان آنکشته و از آن که حلقه دل ز غم غیرت آنکشته را بسیر جادوی که کلاه از زبان کج نهادن زلف از کردن ای او طرف کلاه شکسته را بسیر جادوی که کلاه از زبان دیگر قدر غیرت ایشان آنکشته و از آن که حلقه دل ز غم غیرت آنکشته را بسیر جادوی که کلاه از زبان</p>

سینه در شکسته
صاوق علی
طرف کلاه شکسته
دیگر قدر غیرت ایشان آنکشته و از آن که حلقه
دل ز غم غیرت آنکشته را بسیر جادوی که کلاه از زبان
کج نهادن زلف از کردن ای او
طرف کلاه شکسته را بسیر جادوی که کلاه از زبان
دیگر قدر غیرت ایشان آنکشته و از آن که حلقه
دل ز غم غیرت آنکشته را بسیر جادوی که کلاه از زبان

در شکسته

<p>بهر چه که شود دل و هم میوه جهان از دایره عشق و جادو و مریگان تو فکارت من و من گشته تو کار بر هر چه مرد اگر منم ز غم بگذری و هر چه کنی گشتیم موی نیاز زده بجهت</p>	<p>پروا عجب و در بهار که تویی کافر از سجنه دار که تویی نادر که انداز شکار که تویی زلف در هم شده دید که تویی سنگدل ز خشم گذار که تویی ساختی نادر و کار که تویی</p>	<p>کتابخانه خاندان در روزگار از دست هر طرف زیندگان با صفا در روزگار از دست هر طرف زیندگان با صفا</p>
	<p>سوفت سینه خاقانی سا آتش انگرنگار که تویی</p>	<p>۳۱</p>
<p>یوسف گم بوده را در مهری پیا در آتش جان پوش باو سیاحت</p>	<p>یوسف گم بوده را در مهری پیا در آتش جان پوش باو سیاحت</p>	<p>کتابخانه خاندان در روزگار از دست هر طرف زیندگان با صفا</p>
<p>کتابخانه خاندان در روزگار از دست هر طرف زیندگان با صفا</p>	<p>کتابخانه خاندان در روزگار از دست هر طرف زیندگان با صفا</p>	<p>کتابخانه خاندان در روزگار از دست هر طرف زیندگان با صفا</p>

بهر چه که شود دل و هم میوه جهان
 از دایره عشق و جادو و مریگان
 تو فکارت من و من گشته تو
 کار بر هر چه مرد اگر منم
 ز غم بگذری و هر چه کنی
 گشتیم موی نیاز زده بجهت

کتابخانه خاندان
 در روزگار از دست هر طرف
 زیندگان با صفا

یوسف گم بوده را در مهری پیا
 در آتش جان پوش باو سیاحت

کتابخانه خاندان
 در روزگار از دست هر طرف
 زیندگان با صفا

گر شانه بر زلف آوردی ز شانه و لیساک
 کردی خطی بجا شتی زلف و شمشیر
 گردید و دیدی در گمش چو نایب گریه
 چو ز بارین پای و وز دیده هم بالای

در آینه برداروی آینه جانهای من
 بهم عقد پیروین و دانشی هم طوق جزای من
 بودی که روزی ناکش از خصم تنهای من
 کرد جوار می امی او دل صدر بالای من

گر عاشقان محرش کس عرضه کردی گزشت
 هر ذره در عالمش خاقانی آسای من

مرا گشتی بس این نشان
 و خاکل بود بر دشمن نشان
 بر رفتی خاک بر روزن نشان
 پیایی جسد عمار من نشان

چه کردم کاستین برین نشان
 جنابل بود بر عاشق شکسته
 چون خورشید آمدی بر روزن دل
 لبالب جام باد و مان کشیده

دخا اکل حسن
 بخت فرار داد بودی بر نشان
 بختان داغ تو کز دل گویا ای دلخیز
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده

دردم مادل آستینان
 گنا بر زلف کس از انعام خشن
 بزم از دل کردن و کما نودان زیاد
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده

بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده

دین دل شد ای من خناری
 غم کسایت در زلف کجا
 چون بر آن خیال و قصد
 زلف می پندار و دیوان
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده
 بختی بر این عالم کجا آید زنده

ترا یاد است در سر خاصه اکنون	که گرد مشک بر سوسن نشاند
مرا صد دایم در هر سوسن نهاد	هزاران دانه را بر من نشاند

تو هم با وز ز می خاقانیا زانکه	سلاح مردمی از تن نشاند
--------------------------------	------------------------

جان از بوم بر آید چون از درم	لبس را بجان کجی افشان بکده خدای
جان خود چه زمره دار و ای دشمنی	که خود برون نیاید آنجا که تو در آئی
جانم که یافت از غم زلفین تو را	که کار بازماندیم چو نست از جدائی
بزرگها می جانم همدرد و هم دور	در نیم جا بختلیم خوف هم بر جدائی
از پایی پاسبانت بوسی گنم گدائی	و از گاه سربارم کانیست با دشمنی
تبهایی هم دارم شبهای بیوفائی	تبهایی من ببندهی لبها چو بر کشائی

مرا صد دایم در هر سوسن نهاد	هزاران دانه را بر من نشاند
تو هم با وز ز می خاقانیا زانکه	سلاح مردمی از تن نشاند
جان از بوم بر آید چون از درم	لبس را بجان کجی افشان بکده خدای
جان خود چه زمره دار و ای دشمنی	که خود برون نیاید آنجا که تو در آئی
جانم که یافت از غم زلفین تو را	که کار بازماندیم چو نست از جدائی
بزرگها می جانم همدرد و هم دور	در نیم جا بختلیم خوف هم بر جدائی
از پایی پاسبانت بوسی گنم گدائی	و از گاه سربارم کانیست با دشمنی
تبهایی هم دارم شبهای بیوفائی	تبهایی من ببندهی لبها چو بر کشائی

باید بود که در این
پیش از نشانی از چو
چون تاب که گمانی
در هر سوسن نهاد
هزاران دانه را بر من نشاند
تو هم با وز ز می خاقانیا زانکه
سلاح مردمی از تن نشاند
جان از بوم بر آید چون از درم
لبس را بجان کجی افشان بکده خدای
که خود برون نیاید آنجا که تو در آئی
که کار بازماندیم چو نست از جدائی
در نیم جا بختلیم خوف هم بر جدائی
و از گاه سربارم کانیست با دشمنی
تبهایی هم دارم شبهای بیوفائی
تبهایی من ببندهی لبها چو بر کشائی

باید بود که در این
پیش از نشانی از چو
چون تاب که گمانی
در هر سوسن نهاد
هزاران دانه را بر من نشاند
تو هم با وز ز می خاقانیا زانکه
سلاح مردمی از تن نشاند
جان از بوم بر آید چون از درم
لبس را بجان کجی افشان بکده خدای
که خود برون نیاید آنجا که تو در آئی
که کار بازماندیم چو نست از جدائی
در نیم جا بختلیم خوف هم بر جدائی
و از گاه سربارم کانیست با دشمنی
تبهایی هم دارم شبهای بیوفائی
تبهایی من ببندهی لبها چو بر کشائی

گر آه کردم از خود تا نور هم نمائی
از من مرا چه باشد اکنون که تو مگر آئی

تو خود نمان نباشی کاندز نمان مان
اخاقانی از تخریر برسان که تو کجائی

هر زمان بر جان مبارسی نه	دین و دل غمخواره اخارسی نه
بسکه آزاری نه پندارم که تو	مهر بر چون من کم آزار می نه
هر کجا بر داری گنجت بجا	ز و در جوت و فاداری نه
بخت افتد این دل آواره ا	از سر غمیت سس و کار می نه
یار اگر در کار من تنی بویل	دست شفقت بر دلم بار می نه
در تنجستی بوسه آخر ملبف	مر بهی بر جان افکار می نه

کار خاقانی بسازی بن قدر
کار او را نام بکاری سنے

مراغی خنجر سپه نامل از فزون فزون بودم و طلبکار ز فزون فزون سپه ای فزون فزون با شمشیر گوا که فزون فزون نامند با شمشیر صادق علی مظلوم که فزون فزون جان در بیجان جان فزون این بنای کمال بود	پس از تخریر کلیات غنائی مراغی خنجر سپه نامل از فزون فزون بودم و طلبکار ز فزون فزون سپه ای فزون فزون با شمشیر گوا که فزون فزون نامند با شمشیر صادق علی مظلوم که فزون فزون جان در بیجان جان فزون این بنای کمال بود
--	--

از آنکه تو مگر آئی
تو خود نمان نباشی
دین و دل غمخواره
مهر بر چون من کم آزار
ز و در جوت و فاداری
از سر غمیت سس و کار
دست شفقت بر دلم بار
مر بهی بر جان افکار

کلیات غنائی
مراغی خنجر سپه نامل
از فزون فزون بودم و طلبکار ز فزون فزون
سپه ای فزون فزون با شمشیر
گوا که فزون فزون نامند با شمشیر
صادق علی مظلوم
که فزون فزون جان در بیجان جان فزون
این بنای کمال بود

دست شفقت
هر زمان بر جان مبارسی نه
بسکه آزاری نه پندارم که تو
هر کجا بر داری گنجت بجا
بخت افتد این دل آواره ا
یار اگر در کار من تنی بویل
در تنجستی بوسه آخر ملبف
کار خاقانی بسازی بن قدر
کار او را نام بکاری سنے
مراغی خنجر سپه نامل
از فزون فزون بودم و طلبکار ز فزون فزون
سپه ای فزون فزون با شمشیر
گوا که فزون فزون نامند با شمشیر
صادق علی مظلوم
که فزون فزون جان در بیجان جان فزون
این بنای کمال بود

چرا وقتاد که دست جفا بر آورد	چه کرده ام که مرا با نمال غم کرد
چو برگ گل سخنی گفتمت بیازرد	چو ترک خار جبار اندی و نیاز روم
خور و خورم گفتانه در خور آورد	مرا بزرگ تر از خمره تو دعوت کرد
بسیر دگونی پایش علیک برگرد	چو من پیش تو باز آدمم سلامم
ز مردی ست مرا صبر ز نام برد	سختی غم تو شرح تو در رسم لیکن
که دیدم هرگز سوزنده بدن سرد	بسیر دگونی تر از شک مرا پایش

مرا بگونی کاخر جفا خفاست
 اگر چو خاچی گردن که گردنی کرد

در کار من قدم نهادی بیامرد	دریدم که هیچیکه مراعات من کرد
کز چرخ لاجوردی دل هست لاجورد	زنگار غم نشاندی بر جانم و ندید

<p>بست و رساله درده سبب این غم است دلگسار است که در آن غم زود است چون گفتند بوی دلگسار است که در آن ملاقات بنید و سلام علیک میکنند که بویس برده صفت نسی میانی بنیاده که جواب سلامم پاشخ او بچینی</p>	<p>بست و رساله درده سبب این غم است دلگسار است که در آن غم زود است چون گفتند بوی دلگسار است که در آن ملاقات بنید و سلام علیک میکنند که بویس برده صفت نسی میانی بنیاده که جواب سلامم پاشخ او بچینی</p>
--	--

خالد ارضی
 و در جفا ایست
 غمناکه
 کتبا
 کلمه
 عا
 در

روزم سیاه کردی وز منی روی حرمت
تا خون من بجزری از نوک غمزه چو آب
گفتی که در نور دم کی باره فتن صحبت
پنداشتم که هستی در مان سینه من

در روی تو نگر و مظاهر که تو چه کردی
در حبت و جوی کشتن من آب نهم خوردی
مزشی بگستریده دانم که چون خوردی
پندار من غلط شد در مان من که دردی

خاقانی آن بیت غارت مکن دل او

۱۹ روزانه صید کردن دانم که نیست مرد

ز به خوبی دمی خود وانگردد
بدان خوبی نخستین که بود
بجان ز که در عهد تو ماندم
مگر لطفی که از چشم تو دارم

مراعات بجان مانگردد
از این یکذره کمتر وانگردد
ز به عهدی چه باید تا نگردد
در ان عالم کنی کاینجا نگردد

ببین که چه قدر بدوست کرده ام گاه بی گناه
دوایفتم از دیگفون من بیک غمزه آب خوردی
مطلبه منی با آوردی اندر جای آن غمزه آب خوردی
کوشش دمی با آوردی از کوه کوهی این قنصلی
منه در طلبه من چون از کوه کوهی این قنصلی
دینداری ببارده و زیندیم در جوی این قنصلی
تاز اوردان

عاج خاقانی از ملک تو هست و بنده و غلام تو بودم
جان ارمال غلام ملک ملک است این گزاف کار و پند
عاج خاقانی از ملک تو هست و بنده و غلام تو بودم
جان ارمال غلام ملک ملک است این گزاف کار و پند
عاج خاقانی از ملک تو هست و بنده و غلام تو بودم
جان ارمال غلام ملک ملک است این گزاف کار و پند

بجان خاقانی این بیت غارت مکن دل او
بجان خاقانی این بیت غارت مکن دل او
بجان خاقانی این بیت غارت مکن دل او
بجان خاقانی این بیت غارت مکن دل او
بجان خاقانی این بیت غارت مکن دل او

ببین که چه قدر بدوست کرده ام گاه بی گناه
دوایفتم از دیگفون من بیک غمزه آب خوردی
مطلبه منی با آوردی اندر جای آن غمزه آب خوردی
کوشش دمی با آوردی از کوه کوهی این قنصلی
منه در طلبه من چون از کوه کوهی این قنصلی
دینداری ببارده و زیندیم در جوی این قنصلی
تاز اوردان

بجز یک وعده ام دادی که در	بزار امر وز را فردا نکرد
بجز یک بوسه گردیایه خوش	بگشتم تو دل دریا نکرد

شینی حال خاقانی که چنت	ولی برخواستن پیدا نکرد
------------------------	------------------------

خیال روی تو نمکسار و قوی نو	بهر سوی که کنم راه راه سوی تو
خیال تو همه شب ره بکوی من ارد	اگر چه بخت مرا رهنمای کوی تو
درین کاش ترا خوی چون خیال بر	که خرم ز خیال تو کوی ز خوی تو
دل آرزوی بوصل تو میگردد	که آرزوی دلم هست آرزوی تو
بجوی از تو شدم قانع همیدم	که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو
هزار جوی هوس رفته است دل تو	که هیچ آب غم من هیچ جوی تو

عجب تقدیر و طوفان	دارم که چون بار یک وعده بدین بکنند
عده امر زینجا درینجا بجز از تو ای بار خوار و خوار	تندی نیست و در فراداد و دانی مولانا سید محمد صفا و صفا
عده ای بی گنا که در با چو خوش تو ای خورشید که هیچ سخن آردی بوی تو	علاطم میکند و من گریه آید ز دقا و دقایب بوی تو
عده ای که در کمال اول و سیدیم ام منم مدخله	عده ای که در کمال اول و سیدیم ام منم مدخله

که بهنمای کوی
ما ز دور از منزل مقصد
اینم فوجی شمت نیست
منه مدخله
آرزوی سیرم
ببین آشتیای روزگار
از در افتادار الباقی
ای کاش جوی بار خوی خیال
بودی پس من در دروغ
تافت نهانمی چرا که از خیال
باز در می سیاهم از زلف خاقانی
بکنم از تو کوی که بجز از تو
بوی دارم و تو کوی که بجز از تو
ز بیم بکنند و ام منم مدخله
داستان نیست زلف خاقانی
و حال نیست زلف خاقانی
و ازینجا ز زلف خاقانی
که در کمال اول و سیدیم ام منم مدخله
عده ای که در کمال اول و سیدیم ام منم مدخله
عده ای که در کمال اول و سیدیم ام منم مدخله
عده ای که در کمال اول و سیدیم ام منم مدخله

بوی تو

دیوان

در آگر کیت نظر جان تازه کرد	بما عشق کمن کان تازه کرد
جو می در جان نشین تا غم نشانی	که چون می مجلس جان تازه کرد
می چون بوستان افزور درده	سفال دل چو ریجان تازه کرد
خیالست در بهم باغ طرب دشت	رسیدی ز آب حیوان تازه کرد
ز برق شد لای سدر بهرت	بمجلس بوسه باران تازه کرد
قیامت است در زلف تو نهان	قیامت را چه پنهان تازه کرد
بسیه شیشه شکین در دشت	بسیه از اداستان تازه کرد
بجز عین برده تیرین عروسان	بسیه از شبستان تازه کرد
شبا که آفتاب آورد می ز رخ	بسیه از سلیمان تازه کرد

مهر در عین کمال
سینه در عین کمال
یادش در ایام غم
زار در او در عین کمال
در شکین در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال

سلیمان نه خامشانی که جانم
بدران را ددی در کمان تازه کرد

خاطب با طرب است که با
از کلبه تو جانان در کلبه
سینه زار در عین کمال
بدر ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال

از عین کمال
بدر ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال
در زشتی در عین کمال
در ایام در عین کمال

دوستان

دوستداری که دوستداری که
 تو گر قمان عشق را از نهان
 رشته جان سپه کنی چون
 با چراغ تو تو آتش و آ
 یسه لاغرشده چو سیم کش
 جام پر پر دوی مجلس
 خنده را گو که سرب بشکر
 غمزه را گو که خون مر بجز
 تشنه عشق را بجستن آب

یکدیگر را هزار بار کشته
 دم موی سبب باشکار کشته
 عاشقی را که شمع وار کشته
 گریه بر کنی هزار کشته
 حمید فزیده چه زار کشته
 نکلان را بنگار کشته
 چند شیران مرغزار کشته
 چند مرغیان روزگار کشته
 غرقه در آب آفتاب کشته

دولت عشق با رخا قانی است
 تو همه دوستی که بار کشته

دوستداری که دوستداری که
 تو گر قمان عشق را از نهان
 رشته جان سپه کنی چون
 با چراغ تو تو آتش و آ
 یسه لاغرشده چو سیم کش
 جام پر پر دوی مجلس
 خنده را گو که سرب بشکر
 غمزه را گو که خون مر بجز
 تشنه عشق را بجستن آب

یکدیگر را هزار بار کشته
 دم موی سبب باشکار کشته
 عاشقی را که شمع وار کشته
 گریه بر کنی هزار کشته
 حمید فزیده چه زار کشته
 نکلان را بنگار کشته
 چند شیران مرغزار کشته
 چند مرغیان روزگار کشته
 غرقه در آب آفتاب کشته

ببین خواران
 یکدیگر را سبب
 که سبب از سلطان
 نکلان را بنگار
 چند شیران مرغزار
 چند مرغیان روزگار
 غرقه در آب آفتاب

دولت عشق با رخا قانی است
 تو همه دوستی که بار کشته
 دوستداری که دوستداری که
 تو گر قمان عشق را از نهان
 رشته جان سپه کنی چون
 با چراغ تو تو آتش و آ
 یسه لاغرشده چو سیم کش
 جام پر پر دوی مجلس
 خنده را گو که سرب بشکر
 غمزه را گو که خون مر بجز
 تشنه عشق را بجستن آب

سره کیسه عمدت کرد	تا لوح جفا درست کرد
بسیار جنای حست کرد	ای من سگ تو تو بر سگی خویش
آن داغ که از سخت کرد	گفتی سگ من چه داغ دارد
خون دل من درست کرد	گشتی دست بر لب خویش
چند آنکه جنای تست کرد	گفتی که جفا کردم خست

خاقانی بس کن اهل حبتن
سر در سر کار حبت کرد

ز غمت چه داغ خواهم که داغ من	ز غمت چه با شتم که نه غمخور من
همه عالم آگهی شد که جفاکش تو ام	نه ام از دل تو آگهی که فاکر من
دل از میانم که شد غمخور من	که نه حاصلم همین بس که تو دبر من

اطفال خاقل طلب جان جفا بخش تو دوست که از تو سگ پدید آید جفا بخش تو دوست بباد داده سگ پدید آید جفا بخش تو دوست صداق سگ کوی خاقل که در آن اختیار کردی از او بسیار از بسیار جفا بخش تو دوست بسیار از بسیار جفا بخش تو دوست بسیار از بسیار جفا بخش تو دوست بسیار از بسیار جفا بخش تو دوست	دارد که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده است که از سخت او را داغ داده
--	---

نقص بس گردانی درین
بسیار جفا بخش تو دوست
دانی که آنرا کار کردی
بسیار جفا بخش تو دوست
پشیمانی آن صفت مدخله
که ستم تو مانگ من در غمت تو
دارد خفا می کنم که او را در من
آگهی داد بودی مرا با صفت تو
پیکار بر دو بینان از غم تو

شا دود بود با بجز که در غمت
نیت او امده و جفا بخش تو دوست
طاعت جفا بخش تو دوست
غفلت از نیت همه عالم از نیت جفا بخش تو دوست
دارد از طفلان خاقل که در آن اختیار کردی
طاعت سگ کوی خاقل که در آن اختیار کردی
نیت از دل تو خاقل که در آن اختیار کردی
نیت از دل تو خاقل که در آن اختیار کردی
نیت از دل تو خاقل که در آن اختیار کردی
نیت از دل تو خاقل که در آن اختیار کردی
نیت از دل تو خاقل که در آن اختیار کردی
نیت از دل تو خاقل که در آن اختیار کردی

بسیار از بسیار جفا بخش تو دوست

نفسه درین داری ز سر ایدریغ من بگمذ زلفت اندر خفته گشت جان تو بلیت شفیع بر دم که مر استبول کن	ز تو تو قانعم بپوست که سمن بر من بیش هم آتو خواهم که دلاور من بیشیزه گفت خون خود که تو در من
--	--

ز در تو چند لاقم که تو روزی ز وفا تو بجاقنی نگفتی که تو گداز من	۲۶
--	----

خاک تو ام مرا چه خوری خون بدوست آن تازه گل که چون بی از تلخی دوخته مانی بدان بود که نشینم چو منیت خونم می خوری که ترا دوستم بی تو دشمنی نه دوست که بر جان ما کنند	جان منی مرا بیش اکنون بدوست چند از درون خصمی بیرون بدوست چون شیفته شوم کنی انسون بدوست ترک اینچنین کند که جوخی جان بدوست ترکان غمزه تو شینم خون بدوست
---	---

دست از چنین کس بجا که تو در دشمنی آاده بلاک جان تا تو از کوشش سوی بیگانی صدا و قس علی مظلوم مستادم بوی جان منی دوست درین عالم که فلان جای فوره می دیدی کمال دشمنان بجو آگاه می کردی ز لطف تو ای طاهر مظلوم چون کند ز لطف تو ای طاهر مظلوم	بسی از تو دوست می خواهم که مظلوم جان تو دلاور من هستی در امنه مظلوم تو بخت خیزد و ماندگی بنیابت منت در حاجت ای طاهر از شفیع تو آید دم که مرا حاجت قبول فرمائی در آنچه می خواهی ای طاهر کلیک میگری را در آرد ده لفت که خون خود فزوده باشی که لیاقت چنین کس را کوب بود در این پیش هم مظلوم ن دوام از سنگ بودن فزاید در زلالان نیزم تو کجا ای از خیم که تا خفته فلان سنگ در تن است پس ز فامرد و کجا ای طاهر منه مظلوم فان تو بیدار نیستی خون خود را در یونی
--	--

زیاست او را
این تصویر بسیار زیاده که در کمال
جان شخصی بملکات مظلوم
فاسد کجا اندر امنه مظلوم
آن گل مرغ میجویی
محل از دست مانده میگری
تغیبه ز غوغای ناست بیرون
صورت در این صفت بیرون
با من سالک در در ظاهر
خود ز آن غیبت مایه ناز
نشانید که ده است که هر گاه می نشینم
ای گشت گیری از غیبت تو کنم
خواه خواه می بینم او چون بشنویم
آر میبندم چنان انسون درود
بیکسند که بار آهنگی در بر
خواری می بینم امنه مظلوم
تو از دل به بگردن بسبب
ست و تصدیق می از کلام
از غوغای تو

سرمای گردان بشکر میر دست
کمان لنگش است چو گردون بدوست

خاقانی از تو چشم چه دارد بسته
چون میسختی جفا دگر گون بدوست

دل ندانم ترا چنانکه توئی
جان گنجد در آن میان که توئی
با تو خورشید حسن چون سایه
میر و پیش و پس چنانکه توئی
عقل جان بر میان بخت تو
می شتابد بهر مکان که توئی
تو جهان دگر شد می از لطف
هم تو سلطان بر جهان که توئی

تو بر آئی که جانم آن تو است
من که خاقانیم بر آن که توئی

گر زمان می گزیند
بیلوان ای کس با می بیلوان
بوفش که در او شیرین بخت
آن لب سنان می نازد گردون
بیکند ای ببالک
صداق علی مظلوم
آن خوشتر است گار عالم
روش خود و طبع تو
خاقانی نادانی کند که از تو
دارد چه...

مانند
خدا گلزاران دوداد کوش
میدارد دوداد هم مکان
که ترا در میان تا اواسط
حضرت از دهنه سایه ۱۰
منه مظلوم
مهر بانی تو جهان دگر است
بچوشت جان و سلطان
که بر جهان ماکم پیش
طهرت ز دهنه تو
لطف دوداد از دوداد
سلطان بیخالی است
منه مظلوم
خواجه بنده خاقانی خود را چه
نگون ما بود آنی می بر نوع
جان او از آن تو هست
راحت بعد از تو عشرت
نمکن باشی همین دعا
درد زبان او دانسته
منه مظلوم

بایک

سازمان با این نشان که حکایتی از زبان منسوب گویا در این صحنه است

جوی زردین بشوی با آتش عشق	ق
بورنه رسوا شوی بنگ سیاه	
بر محک لئال چهره زرت	
خون بگری کجاست گرد او	
بوفاجمیع چو صابون باش	ح

سرخ شو گردین ترا زونی	
از سپیدی رسد سپه روی	
بوی لب روی به بنیکونی	
گریه دیده راز ناشونی	
نیست گردی چو گرد ناشونی	ح

بس کن از جان شک خاقانی
گر نه پس صید چرب پهلونی

خود لطف بدی ای جان چند آنکه گودار
بر مرکب خوبی نکن طوق مرغ غیب
بالمه که عجب نیست که از ما قش غمغیب

دارند تبان لطف نه چند آنکه گودار
دستار چه زان لعل پریشان گودار
زین شود آن گوی گریبان گودار

جیک در معلوم سازد که در دنیا از کسوتی نامند در سعادت گویا جانان
آتش عشق شد لاله زنده زیت و نیست چون برای ام نهمه در طلعه
درین تر از روی از اینجند که هم به زبان او می نهمه در طلعه
از این هم نشنیده بود که می نویسند اول صدق
در سوسل خود

و بوی لب سرخ چه بوی لب که در لبال سیاه بوی لب
سیاه بلال از زتاب بوی لب که در لبال سیاه بوی لب
بر دیده خود از نشانی بوی لب که در لبال سیاه بوی لب
کری خواجه اشک باری خورشید و بوی لب که در لبال سیاه بوی لب
بجای اجام ام نهمه در طلعه ح
بای همی بصابت و صفات کردن از لعل نهمه
ح
گر در این نیست که در لبال سیاه بوی لب

مشک و امه
نظر است
بوی لب که در لبال سیاه بوی لب
یک نهمه در طلعه ح
نهمه در طلعه ح
نهمه در طلعه ح
نهمه در طلعه ح

پیش می آید بگریه آنکه ترا
دو غایت دل افست قدر شما
عشق خود میام دیگر از غمش
نهیست از ان نیست لهذا
جان جان لطف در رخ فویا طلعه
جهان ترا ای جان من از لعل
پیشان خود که دستارید بر
بسته بر اگر نضاری شود
همیشه کمانیست و

این رخ از گمان مشکستان که تو داری هم مورچه ام بر سر خوان که تو داری وین نیست گس آن سر مرگان که تو داری ما در دو خم زان سر مرگان که تو داری دارم سر پای تو با جان که تو داری	بر شکر از پرگسی برده چه سار سار گفستی که بروگرگس بر نیشینه مرگان مرا گشت که یکوی نیار بجشامی بدندان گرواز رسته جانم گفستی که سحران داری در عشق نوری
---	---

و اینست ای کفون لازم دانسته
 که بر نهادن آمد همت باین
 و آسایش آدم همت باین
 اختیار است بیخوابی
 منصف نظر کله این بمرگ
 این برام افتاده نیست تو
 صید می بوده چو انگلیز
 در خون گذارستی و لازم بود
 که صید خود را بچو توفی سید صاحب
 بیدار این چنین صید در شکار

بر دوستی دل خاقانی از انسان که تو داری
 میداو بز بهار پش ز انسان که تو داری

صیدی ز خاک و خون چرا بر بنداشته در پای هر سوخته دل چون گذاشته دندان مار بر جگرم چون گذاشته	صیدی تو ام فکندی در خون گذاشته وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا میداشتم هر چه مارت بدوسته
--	--

که تو داری در روی چو تو کوفت ازین چه اگر بنده کنای دندان که در رفته جانم و زنا نگر رخ و انتم افتاده است کنای پش که تو داری عاشقی را سید و زنده افتاده است کنای پش که تو داری گس از آن میگیند من میدانم که این چنین نیست که تو داری زیرا که ز مرگان تو از نوکل بر تو عهدیدام غم بر آن که تو داری کفرم سراپای که دارم و جان و دل که در بندم است تو که داری خاک و دربان است مدظلهم دل نماند	که در از از لبت نماند و در گمان در چو بنای را ازین گمان چون نیندا افشا ز بوی کز است گمان بوی عشقشان خود هر دم با پیشین نماند و سو که ما سید و در بسیجا رقیب ز بنکرستان بن نشیبیسان بود چو ام باشد که فاجه چون تو هست نسیم آن مو چو ام که از کس دارم و اما منته مدظلهم ای سماج در دوزخ کعبه را ای طلب جاذب رفیان عشق از خمیر سید نورگان
--	--

از خاک و خون چو بر بنداشته
 در پای هر سوخته دل چون گذاشته
 دندان مار بر جگرم چون گذاشته
 صیدی تو ام فکندی در خون گذاشته
 وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا
 میداشتم هر چه مارت بدوسته
 که تو داری در روی
 چو تو کوفت ازین چه اگر بنده
 کنای دندان که در رفته جانم و زنا نگر
 رخ و انتم افتاده است کنای پش که تو داری
 عاشقی را سید و زنده افتاده است کنای پش که تو داری
 گس از آن میگیند من میدانم که این چنین نیست که تو داری
 زیرا که ز مرگان تو از نوکل بر تو عهدیدام غم بر آن که تو داری
 کفرم سراپای که دارم و جان و دل که در بندم است
 تو که داری خاک و دربان است
 مدظلهم
 دل نماند

دولت

چون طفل خنگ کینی آشتی بکن
نی فی بزرق مهره مهرم ولی بسند
صبح تو شام گشت فلک بر تو چاشت

که ز جنگ طفل زود و ده گوی آشتی
بر بازوی که نام حساش گذشت
تو عمر وار در مهوسی شام و چاشت

خاقانیا درخت وفا کشته چه سود
چون بر جفا و دزد جفا گذشت

فید دیاس بیام زبیر
چندان آغ از بازن
بهرت چه گوش دارم که خبر دروغ
نه تو آفتابی از من چه نظر دروغ
تو چه آشتی که آیم ز جگر دروغ
غلام شتم ای جان که کمر دروغ
نفس بوشیاران سقر دروغ
چه سبب خیالت از من بسحر دروغ

برخت چه چشم دارم که نظر دروغ دار
ز منم که خاک را هم ز پی سگان کوت
تو چه کشتی خاک ز جفا بیا و داد
نه ویم تار موی که میان دران بیدم
دم وصل را نخواهی که رسد بسینه
دل گم شده من اینجا بخیاالت ندم

بهرت چه گوش دارم که خبر دروغ
نه تو آفتابی از من چه نظر دروغ
تو چه آشتی که آیم ز جگر دروغ
غلام شتم ای جان که کمر دروغ
نفس بوشیاران سقر دروغ
چه سبب خیالت از من بسحر دروغ

فایده افغان در حال
ست که دی جنگ وضعیت بنیزد
دلجی بشت زوری هم زودی بنالی
فکیده راه صلح هم زودی بنالی
مطلبه شایسته با محبت مولا حاجی زرق
گشته عقل که اولانوه هم صفائی بازیدی اولم سکر
گذشته اکنون وقت همه بازی لغت ساقی
بالاساختی زبیر زبیر زدی اینجا بکینه

منه مظلمه شایسته خاقانی
از زمین لغت که درخت و فغانانی ایگار
که تزلوای دواورد چون برای جفا و شایسته
گذشته باشی اگر دست با بی باغی
منه مظلمه شایسته خاقانی
از گوش بنجاری که درین گرش امام در لیل
گر دید ما می نوز میا تا یکی بسک شسته
فلک کج خرام بر تو چاشت
تو عمر وار دروغ

کلمات خاقانی
بهرت چه گوش دارم که خبر دروغ
نه تو آفتابی از من چه نظر دروغ
تو چه آشتی که آیم ز جگر دروغ
غلام شتم ای جان که کمر دروغ
نفس بوشیاران سقر دروغ
چه سبب خیالت از من بسحر دروغ
فید دیاس بیام زبیر
چندان آغ از بازن
بهرت چه گوش دارم که خبر دروغ
نه تو آفتابی از من چه نظر دروغ
تو چه آشتی که آیم ز جگر دروغ
غلام شتم ای جان که کمر دروغ
نفس بوشیاران سقر دروغ
چه سبب خیالت از من بسحر دروغ
فایده افغان در حال
ست که دی جنگ وضعیت بنیزد
دلجی بشت زوری هم زودی بنالی
فکیده راه صلح هم زودی بنالی
مطلبه شایسته با محبت مولا حاجی زرق
گشته عقل که اولانوه هم صفائی بازیدی اولم سکر
گذشته اکنون وقت همه بازی لغت ساقی
بالاساختی زبیر زبیر زدی اینجا بکینه

تو چرا نیست از من مسخر دروغ داری
 بعیار نیک مردان کمی اردوغ داری
 نبرم شفیع ترسم که مگر دروغ داری
 چه طلب کنم مغرور که شکر دروغ داری

بامید تو شبها شب که بروی که موم از غم
 کم کم گرفتیم آخر نبود کم از سلا
 سویی تو شفیع خواهی که برم بر ای
 چه طسبع کنم کنارت که نیز نیت بوی

عاشق و مردم دور او که ای دلگشا ای دلگشا ای دلگشا
 وصل شفیع نبرم که بسبب
 دلکن از آن بیترجم که بسبب
 شفاست شفیع تا بر غلا
 طبع تو شود درون امردم
 زمانی ۲۱ هفته در غلظت
 یار از خاقانی بوفا کوشش
 سازی اگر چه در تو از نیک
 نباشد خیال زمانی که دل
 از زرد مال و دین دل
 درین که در بسبب بیکبار

بوفاش گوش خاقان اگر شکر بوی
 نه که دین دل بد او می سر و زردوغ داری

که دانه خواست با دل از جان خواست گونی
 چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گونی
 زان خون که نیست چندین چندین چه خواست گونی
 که زریاب و ادون جانان چه خواست گونی

زمین نیم جان که دادم جانان خواست گونی
 چشم گمان کش او که است پاسبان گونی
 در وعده خور و خونم بسج او وعده
 چون بلبلم آتش نعره زنان و سودان

داز غلامی تو که در دانه
 موه و غلظت
 از بار بیکبار که در غلظت
 شدم اکنون ای جانان
 که چه خواست تو که در غلظت
 با دلم از چه خواست تو که در غلظت
 تو بود که در غلظت
 مانع است از آن که در غلظت
 کله چو در غلظت

بیکو بود که در غلظت
 فلان آن اجل است که در غلظت
 تو جان که در غلظت
 دروغ انقدر هم در غلظت
 در غلظت
 که در غلظت
 و ادون که در غلظت
 مغرور با قوتی بگفته داده باشه
 اشاره بلبابها ز شاعر مرسته
 به بینی بسوی تو با
 احوال

ای غافل غفلت کن
 درین بسبب شب از غم روز آردم
 که نیم هم می خوری از کوی تو خوار آردم
 نیم از آن ممانعت کردی داد از خبر سانی بسویم
 مولانا سید کاظم علی صاحب
 سزای غلظت تو از آن غلظت تو
 بجان غم زان و سوزان غلظت تو
 جانان غلظت تو است
 مرا کم از کم غلظت تو
 یا تو غم زنی تحقیقه که از سلا
 نقصان از گره

جگر خواری مکن ابرس کای غمخوار من چون
 نیسیر سی مرا کای قشنه دیدار من چون
 زهی فارغ ز کار من چنین کار من چون
 سگ گویت نیسیر سد مرا کای یار من چون
 نمی پرسید کای طوطی شکر بار من چون

ز بانای عشق سیدانی و عالم و امیری
 در آب دیده می بینی که چون غم بدیدار
 امیدت بر زمین دی که کات فلک سارم
 تو دانی که ز سگان تیمم هم بر گویت
 تو نیز آموختی از شاه ایران که خداوند

میان خاک و خون چون صید غلط است خاقانی
 نکویی کای خاوار خیار بردار من چون

یار هست تر ز قد تو باشد صنوبر
 نازاد شوخ تر ز تو فوسر ز مادرس
 بنیم شسته بر سر گویت مجاور

هرگز بودی شوخی چشم تو عجب
 با دوست خو بر تو مشوق عاشق
 گر بگذرم کبوی تو روز هزار بار

شکر دیدار من
 حال آرزو من
 بنواسم که ترا ببلد رفت نام و بیگانه
 هرگز زاننده تا فلک سازم چون تو اسیم از زین
 باغ غنچه بیخ لاسید از زمین کرده کازار اسان
 فایز از زمین کار من بنیم کز تو ای حال
 کجای تمام فرود کرد کونیه جو سگان نام کم
 سگان که کس امل دار این چه زبیر یازک
 سگ تو تو سوار کسک کو تو هم می پسرا
 و طالع کسک شاد یاران کسک گزاف
 آنوقت است این کسک
 گفتار آن کسک

کلمه از غمی زینست
 در اینجا بیخه هر صبح و صبح
 معنی اینکند با عشق را سیدانی ای جنبه
 فکرمی سبکی و از عالم کای طایر بر بالین
 تو بیکر بسینه من ارف بر سچ از آن
 کجای سگدار ای حقیقت حال تو بیزشت
 هر دو و علی و طالع سگ ای خیر یاران
 سگ که سر ای پیغمبر من کز تو از آن
 خیمه زات تنهایی سبکی و ایندی که
 تو با دوست تو میگردید که هم معشوق
 کسک تو سوار کسک کو تو هم می پسرا
 سگ تو تو سوار کسک کو تو هم می پسرا

دی الامتة افکلت
 از خداوندی خود زنیار
 شکر خوارید نیسیر که بیگانه
 غلان هم قرار
 در غم فرات
 مانند صید سیل در خاک چون
 خاقانی ز سگان تیمم
 تو هم تیمم کوی کای خاوار
 من با آن سال بر آن کسک
 سگ تو تو سوار کسک کو تو هم می پسرا
 سگ تو تو سوار کسک کو تو هم می پسرا
 سگ تو تو سوار کسک کو تو هم می پسرا

یا دست بر دلی ز تو یا پامی در گله
کرد می زبیدی تو مراد جهان س
نی چون نست در همه عالم استکش
پران شود ز زیر گله چون ذوق تو
زان زلف عنبر نیت قدم خیزی شود
گوئی شکر نیت تو آرزو بر دور

یا یاد در کفنی ز تو یا خاک بر سر
نی بید نیست چون بن و چو تو دگر
نی چو تو هست همه گیتی مسترگ
با بر پر و ز زیر دل من کبوتر
با پشت من خمیده شود همه چو چوب
گویم حدیث در ولایت با دگر

گفتی چرا که سز زلف بمن برم
گوئی که سازش دل خاقانی مبرم

انصاف ده که کار ز انصاف مبر
زیاده ما چه شوخی ده تا چه کاوش

گر قصد جان نداری خوغم چرا حوس
خو دیت نیم ذره محال کس ترا

اولی من است که بعد از
ابن ابی اسحاق بن علی بن ابراهیم
دستامی را قصور کردگان کرد بدیدم
نشستم مجاوران بجان ویاس دستبول
وزان کسان باز پس می آیم و بجای ماوراء نیشابوری
سبب است که با آوردن از آن شکل است یا از نیشابوری
حالا با سید محمد صفاق علی مدظله طلع
دستان دشمن رویون هم آمد همتی آنجا ای پروردگار

بیاوردن آنرا
بسیار است که در نیشابور
بسیار است که در نیشابور
بسیار است که در نیشابور

کلمات خاقانی
کلمات خاقانی
کلمات خاقانی
کلمات خاقانی
کلمات خاقانی

هر شیخ و شام عادت گردون گرفت
 بان پرده که دوزی هم خود می کرد
 بر وید و جام جام بیارم شراب لعل
 چون نیست که بادوی دون همی خور
 نوی زمانه داری از ان هر زمان چو
 صدرا فریبش شکسته را بر آورد
 من از تو که گریزم کز بهر بند من
 هر دم هزار دام بهر سوی گستر

هر شیخ و شام عادت گردون گرفت
 بان پرده که دوزی هم خود می کرد
 بر وید و جام جام بیارم شراب لعل
 چون نیست که بادوی دون همی خور
 نوی زمانه داری از ان هر زمان چو
 صدرا فریبش شکسته را بر آورد
 من از تو که گریزم کز بهر بند من
 هر دم هزار دام بهر سوی گستر

خاقانی از تو هم تو نالد ز بهر آنکه
 از تو گریز نیست که خصمی و داور

رشته رای تو زربایسته
 طرب افزای تو زربایسته
 پیشکشهای تو زربایسته
 گشته در پای تو زربایسته
 خنج فردای تو زربایسته
 وقت صفای تو زربایسته

۳۸
 هدیه پای تو زربایسته
 غم عشقت طربانزای منست
 جان چنانکست که پیش تو گشته
 دیده در پای تو گشتن پوست
 گردنم اختری امروز تو جان
 زش ویت ز صفرا زار

چون او بود به خفت و خفت
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه

چون او بود به خفت و خفت
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه
 زانکه بر تو دارم که زانکه

این شعرها
 از دیوان
 خاقانی
 است
 و در
 این
 کتاب
 جمع
 شده
 است
 و در
 این
 کتاب
 جمع
 شده
 است
 و در
 این
 کتاب
 جمع
 شده
 است
 و در
 این
 کتاب
 جمع
 شده
 است

از دیوان

<p>شهرخ غم در پی آن برتابد هر کس دست چون مانند سپایان برتابد هر کس جرعه من را دو همسان برتابد هر کس کز پی سرتوق فسردمان برتابد هر کس کز پی تن منت جان برتابد هر کس کبر بای اهل شروران برتابد هر کس</p>	<p>عشق از اول بیدق سودا و خون مال بهر شی با حق سلیست از اول دست یکس بگر خونت عاشق را و در می غم سر سر نامور و سر بر خیزد و بیاری کلان جان ز بهر خدمت جان طلب تو بهر این چون غیرت مال نهادی تک شروران بگر</p>
<p>تیغ خاکد منت جان چون بری خا قاتنیا وه خواب و حکم و همقان برتابد هر کس</p>	
<p>در درمرا چو شی در مان نمیکنی کسنت چه سود باتو که قربان نمیکنی</p>	<p>دشوار عشق بر دم آسان نیست بیار گفتنت که زبان دلم خرا</p>
<p><i>Handwritten marginal notes on the left side of the lower section.</i></p>	<p><i>Large handwritten marginal notes on the right side of the lower section, written vertically.</i></p>

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written vertically and including commentary on the text.

Small handwritten notes at the bottom left corner.

بهر تو ام که خون جگر طعمه میدهد
 با تو حدیث بوسه همانا که کسب می
 جان میدهد هم بجای ز این مایه که تو
 یک چشم زو نباشد که هر چشم چشم

گر تو بخوان و شناس همان شکر
 کلا حدیث ز رفس او این میکند
 از ز حدیث میکند و ز جان میکند
 قرب هزار جان که تو قس بان میکند

چون زور آزد باشد دست جنون تو
 این خاقانیا تو فکریان میکند

چه کرد این مرد جز آزاد مردی
 بدل گفتی بخو اهرم حست هست
 همه بر حرف بجز آن ادبی است
 دل من است تست این رهنگین

که کرد خاطر او زنگردی
 بنفالت گفته نخواهم کرد کردی
 چه باشد این رقی را بر لوردی
 کهستان انگن نیت مردی

نورانی از غیب چه تو را می
 که در زما ز غایب سلسله می
 تو ای ایزت و مولانا سید محمد صفا
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان

نورانی از غیب چه تو را می
 که در زما ز غایب سلسله می
 تو ای ایزت و مولانا سید محمد صفا
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان

بگفته با بچه
 که در زما ز غایب سلسله می
 تو ای ایزت و مولانا سید محمد صفا
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان
 که در کتب کبیرا برین بوسه در میان

<p>کجا یارم که با تو یار باشم چه سود از من رسم در گریه داشت که با تو تا رسم جان در بر داشت</p>	<p>بر آن آنگاه بخش تو کار د چه سود از من رسم در گریه داشت که با تو تا رسم جان در بر داشت</p>	<p>از روی تو فرزند شمع سراسی ای صید و احمق شیران و زندان آتش پرست ویت جان هزار زرد بردل که خست ز مهت و باغ زلف بی از ننگ بجران خوش کن بوسل با من گذشت جانی نگذاشت تهر</p>
<p>از روی تو فرزند شمع سراسی ای صید و احمق شیران و زندان آتش پرست ویت جان هزار زرد بردل که خست ز مهت و باغ زلف بی از ننگ بجران خوش کن بوسل با من گذشت جانی نگذاشت تهر</p>	<p>از روی تو فرزند شمع سراسی ای صید و احمق شیران و زندان آتش پرست ویت جان هزار زرد بردل که خست ز مهت و باغ زلف بی از ننگ بجران خوش کن بوسل با من گذشت جانی نگذاشت تهر</p>	<p>از روی تو فرزند شمع سراسی ای صید و احمق شیران و زندان آتش پرست ویت جان هزار زرد بردل که خست ز مهت و باغ زلف بی از ننگ بجران خوش کن بوسل با من گذشت جانی نگذاشت تهر</p>
<p>روز عارض تو خیزد نور شب تجلی ای ست جام عشقت جان هزار معنی پشت صلیب عشقت جان هزار معنی دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس دانی مژه ندارد بی تو اما می دین در پای تو نشاندم کردی قبول یاس</p>	<p>روز عارض تو خیزد نور شب تجلی ای ست جام عشقت جان هزار معنی پشت صلیب عشقت جان هزار معنی دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس دانی مژه ندارد بی تو اما می دین در پای تو نشاندم کردی قبول یاس</p>	<p>از روی تو فرزند شمع سراسی ای صید و احمق شیران و زندان آتش پرست ویت جان هزار زرد بردل که خست ز مهت و باغ زلف بی از ننگ بجران خوش کن بوسل با من گذشت جانی نگذاشت تهر</p>
<p>باز از روی تو خیزد نور شب تجلی ای ست جام عشقت جان هزار معنی پشت صلیب عشقت جان هزار معنی دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس دانی مژه ندارد بی تو اما می دین در پای تو نشاندم کردی قبول یاس</p>	<p>باز از روی تو خیزد نور شب تجلی ای ست جام عشقت جان هزار معنی پشت صلیب عشقت جان هزار معنی دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس دانی مژه ندارد بی تو اما می دین در پای تو نشاندم کردی قبول یاس</p>	<p>باز از روی تو خیزد نور شب تجلی ای ست جام عشقت جان هزار معنی پشت صلیب عشقت جان هزار معنی دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس دانی مژه ندارد بی تو اما می دین در پای تو نشاندم کردی قبول یاس</p>

از روی تو خیزد نور شب تجلی
 ای ست جام عشقت جان هزار معنی
 پشت صلیب عشقت جان هزار معنی
 دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس
 دانی مژه ندارد بی تو اما می دین
 در پای تو نشاندم کردی قبول یاس

باز از روی تو خیزد نور شب تجلی
 ای ست جام عشقت جان هزار معنی
 پشت صلیب عشقت جان هزار معنی
 دارد چرا که جانی زیر شاخ طوس
 دانی مژه ندارد بی تو اما می دین
 در پای تو نشاندم کردی قبول یاس

صورت

بس دیده که جالت امیدار بود
کز بی جالی رویت در روزگار بود
ای کاش با چنین غم دل آکنار بود
که چون در چشمیت او رایک گیر وار بود
در چشم پرستاره صد لاله زار بود
گل را چشم بلبلی کے اعتبار بود

گر بر در سلامت امیدار بود
اینست نماز نیتی از روزگار بر ما
مار انغم فراقت بحریت بی کناره
یارب چه شد که بینی بازار ساری ا
که بفکرت رسیدی از روی خیال
رفتی چون گل ماز بهر سیگیشن

کلمت خاتمه
کلمت خاتمه
کلمت خاتمه
کلمت خاتمه
کلمت خاتمه
کلمت خاتمه

خاقان اکبر اور کی خواستار بود

خاقانی از سختی اوصاف خو

درد مرا نپرسی و درمان نمیدھے
آنجا که در دوا می درمان نمیدھے
آنرا که همی تره دهمی نان نمیدھے

با دوست دست پیچ به بیان نمیدھے
آنجا که زخم کردی مرهم نمی سنے
همچون فلک که بر سر خوان قبول د

تو چنان زبانت است که در روزگار
جز طوافان خیر از
تو چنان زبانت است که در روزگار
جز طوافان خیر از
تو چنان زبانت است که در روزگار
جز طوافان خیر از

دین تو را بپوشانند تا تو را
کلمات خاتمه
کلمات خاتمه
کلمات خاتمه

کلمات خاتمه
کلمات خاتمه
کلمات خاتمه
کلمات خاتمه
کلمات خاتمه
کلمات خاتمه

اسان همی بر می زحریفان خوش دل
ارزان ستان آنچه دهی بهمانی
مزگانیت را بکشتن بر خصمه ادهم

چون قرعه بر تو افتد آسان نمید
بس بوسه ارچه معنی ارزان نمید
لب را بزنده کردن فرمان نمید

خاقانی گدای بوسمل تو کی رس
که ز کبر باسلام سلطان نمید

اهل دلی جز اهل روزگار نیاب
گر دگر می ز اتفاق منفس یافت
خوش نفسی نیستی گزالی
روز و فاق آفتاب زرد گد
نقطه کار کناره زره را

افس طلب چون کنی که یار نیاب
چو تو سجویی باخت سیار نیاب
ما فدی شراب در تار نیاب
شب خشت از لطف تو کار نیاب
ساز جز نقطه کار نیاب

دین چه باشد و فانی
زیب رود آنکه از دیوان خوش دل
بهری در خیزد بنام تو با قدران
اموال ما سید محمد صادق علی
زرافعت از زبان در صحبت از بوی
که از این می شنای در صحبت
مطلبه علی
بخت ای تو که من ترکان
لازم نظر بچیز از روی
سپهر کنین بازم از زنده
مطلبه علی

دین و دولت
و از خدمت تو
و گزشت که کار بس بستان
بسته ز کز گدای که چو کز دست
بسیار بخواستند که با کس
دارم منم و مذهب
اگر در فغان غمناک بنیاید
بیا که بخت و الفت
مطلبه علی
تو با خند اگر بویده بود
بشناسد که در صحبت
مطلبه علی

خاقانی اگر بگوید
امامه مد خطابه
ای درین زمان خطابه
تلاش خورشید نفسی که در دیار
اگر از این همه بویار می بویس
فراوان بکار بری جای او
فراوانی که بر سینه نشسته
نیاید خنجره که بر سینه
نیاید سینه یزید بود
یاز پور بوی که در سینه نشسته

تعلیم یاری بر که در دین
و شکر سپید است که در دین
بیاخته بود در دین
بوی نارند
مطلبه علی
بصیرت و نور بینی
که آفتاب روزه و نماز
هرگاه آفتاب زنده کرد
فراوانی که در دین
مطلبه علی

کاخ ازین خاک جز غبار نیاست
از آنکه دو نقوش یک عمار نیاست

بستر بازار و هر خاک چه ببرد
و هر چنانکه خاک نیز ترازیست

بگفت خاقانی ازین فلک گویون

کاب کرم را در و گذار نیابے

پشت بر کن کرخ تو سن جوست
خرمی از مزاج وقت جوست

روسی در کش و هر دشمن و
مردمی از نهاد کس مطلب

کز سلامت نه زنگ ماند و نه ز
بیدیده بریز و پاک بشو

یابا با بساز و تن و رده
و در وحشت گرفت چهره عمر

افس جوئی میان انس مپوش
چند ازین دوستان دشمن و

اهل خواهی ز اهل عصر
چند ازین یوسفان گرگ صفت

بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران

بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران
بخواند که در کافران

کتابین یوسفان
زمانه بزرگ صفت از روزگار
دوستان جهان دشمنی
دارند و نه نهان پس پند
ازین یوسفان گرگ صفت
تشنه کنی پند ازین دوستان
گندم نای بوزن یک یوسفان
۱۲۴ صفت مظلمه
چون خاک مظلمه
و در دیده و در خورشید
پاشتن است و هم در چشم

تاز خاقانی از پرخان بگست
باز شدرب لاندزنی گوس

باز شدرب لاندزنی گوس
تاز خاقانی از پرخان بگست

زین تنگنای وحشت اگر باز رسته
گر راه بروی سوی این خیمه کبود
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه
گر ناوک سحر گوی من کارگرند
این کارهای من که گره در گره است
جستم میان خلق سلامت نیاتم
امر و شوخ چشمان آسوده دل ترا
گر آسمان نیافتمی هر حسا دست
خاییده دیوان جهانم چو پیشک
خاقانی که خشمم گزین بود

خود را باستان عدم باز رسته
انگه نشسته که طنابش گسته
بند و طلسم او همه بر شکسته
شک نیست که گرده گداز گسته
بختادمی یکایک اگر چه دست
ور بوی بروی بکران چن نشسته
من شوخ چشم نیستم ای کاش گسته
گر زین نخوس خانه شر و ان گسته
ای کاش نیشک زنی پس کیسته
از جوهری بدگر باز رسته

باز شدرب لاندزنی گوس
تاز خاقانی از پرخان بگست
خود را باستان عدم باز رسته
انگه نشسته که طنابش گسته
بند و طلسم او همه بر شکسته
شک نیست که گرده گداز گسته
بختادمی یکایک اگر چه دست
ور بوی بروی بکران چن نشسته
من شوخ چشم نیستم ای کاش گسته
گر زین نخوس خانه شر و ان گسته
ای کاش نیشک زنی پس کیسته
از جوهری بدگر باز رسته

باز شدرب لاندزنی گوس
تاز خاقانی از پرخان بگست
خود را باستان عدم باز رسته
انگه نشسته که طنابش گسته
بند و طلسم او همه بر شکسته
شک نیست که گرده گداز گسته
بختادمی یکایک اگر چه دست
ور بوی بروی بکران چن نشسته
من شوخ چشم نیستم ای کاش گسته
گر زین نخوس خانه شر و ان گسته
ای کاش نیشک زنی پس کیسته
از جوهری بدگر باز رسته

مست مدخله
 بی افزرد
 بی یاری نیست گریه اگر دور
 کبک لطیف ای نگارین لطیف
 کینه بیستربست وصال که
 ادوا دانا ز صفا بیستی بویضا
 دوسه و کا هم زانی چو نونه
 اهنه مدخله مست
 در حقیقت و کوی
 کینه بیستربست وصال که
 کینه بیستربست وصال که
 کینه بیستربست وصال که

و لم غارتید می ز بس تر گمانه
 گل و گل تر اخادمانند از ان شد
 مرا جان با بگنجد در دام عشقت
 بجان مست تن شمع جانست اگر نه
 منم زین ل پرنیاز اندر آتش
 سپیش از دم که چنین چون کبوتر

ز پایم فگندی ز بس دست باز
 وفای گل و صحبت مل مجاز
 گمان بر و کین عشق کارست باز
 نیاید ز موم اینهمه تن گداز
 توانی بلطف ای نگار ابار
 بگو زلف را اگر چه چون خبک بار

واده ترا چاکری گشت خاقانی
 خاک شد م در تر آب زخم حراس
 از سر عمشت بواختم ز جلق و دوش
 که بزبان دیگران وعده خوش مسد

خداوندی کن چاکر نواری
 دشتت بخون دل خون لم حراس
 بر دود و یوشدم روده من ترا
 که بشکرتی و تری بوش مرا می بر

چون عوض جان دل خود وصل از خرد آرمینام و دوست
 ای آتش لب عاشقان بل
 محبت ز غم ز کینه بوش از کینه بوش
 دل در کوبه در غم از کوبه در غم
 در دما از دست خونی نو چاکر از دما از دست خونی نو
 ای ساقی خشم گریه است هگی گل در خندان حسن گل
 گل در کت تان دمی درستان کتر و در مبارز غم خزان برفانی
 بیار جلبدی می آرد در کسور سار و گله گلگ
 محبت خجالتی خور و دین کین کین

۴ امر اطلالی اندر اینانی پس اگر این پیش ازین
 ای آتش لب عاشقان بل
 محبت ز غم ز کینه بوش از کینه بوش
 دل در کوبه در غم از کوبه در غم
 در دما از دست خونی نو چاکر از دما از دست خونی نو
 ای ساقی خشم گریه است هگی گل در خندان حسن گل
 گل در کت تان دمی درستان کتر و در مبارز غم خزان برفانی
 بیار جلبدی می آرد در کسور سار و گله گلگ
 محبت خجالتی خور و دین کین کین

بازم بخون دل خون لم حراس
 بر دود و یوشدم روده من ترا
 که بشکرتی و تری بوش مرا می بر
 ای ساقی خشم گریه است هگی گل در خندان حسن گل
 گل در کت تان دمی درستان کتر و در مبارز غم خزان برفانی
 بیار جلبدی می آرد در کسور سار و گله گلگ
 محبت خجالتی خور و دین کین کین
 در کاتون کین کین

کلمات فاعلی

عشق ترا نواله شد کاهل گهی جگر
گر چه بوضع لبست منتقلن و باره

لاغر از آن میشود چون بره و ماد
بحر ز قاعده نشد تا تو بهانه ماور

لا اله الا الله
محمد و آله

گفت هنوز ز بهت با تو از آن می
چاره چاقنی اگر کیسه سد بلاغ

بجان زهر دم وجود
ان جان یکا بدناق ناز از دم
آینه تر از خون بدست
ظلم احکام

از بواجبی هر دم رنگ گر آسیر
دورنگ دلی داری با هر که ناز
تا کی جگر دم دوزی دزلف کار آری
صد زهر بر یا میری در کام دلم ریز
نودگر ز رفت راز نیست که جان
از کنیز تنها دل باخته ام با تو

عیسی و در روزی صد رنگ او سبز
یک رنگ سومی حالی چون آب سبز
نه شک خشن گرد چون با جگر آسیر
چون نوش کنم زهری ان صعب آسیر
حاجت نه دیگر تو ز می دیگر آسیر
جان بازم اگر لطف تا از نظر آسیر

عشق ترا نواله شد کاهل گهی جگر
گر چه بوضع لبست منتقلن و باره
گفت هنوز ز بهت با تو از آن می
چاره چاقنی اگر کیسه سد بلاغ
از بواجبی هر دم رنگ گر آسیر
دورنگ دلی داری با هر که ناز
تا کی جگر دم دوزی دزلف کار آری
صد زهر بر یا میری در کام دلم ریز
نودگر ز رفت راز نیست که جان
از کنیز تنها دل باخته ام با تو

عیسی و در روزی صد رنگ او سبز
یک رنگ سومی حالی چون آب سبز
نه شک خشن گرد چون با جگر آسیر
چون نوش کنم زهری ان صعب آسیر
حاجت نه دیگر تو ز می دیگر آسیر
جان بازم اگر لطف تا از نظر آسیر

کلمات فاعلی
عشق ترا نواله شد کاهل گهی جگر
گر چه بوضع لبست منتقلن و باره
گفت هنوز ز بهت با تو از آن می
چاره چاقنی اگر کیسه سد بلاغ
از بواجبی هر دم رنگ گر آسیر
دورنگ دلی داری با هر که ناز
تا کی جگر دم دوزی دزلف کار آری
صد زهر بر یا میری در کام دلم ریز
نودگر ز رفت راز نیست که جان
از کنیز تنها دل باخته ام با تو
عیسی و در روزی صد رنگ او سبز
یک رنگ سومی حالی چون آب سبز
نه شک خشن گرد چون با جگر آسیر
چون نوش کنم زهری ان صعب آسیر
حاجت نه دیگر تو ز می دیگر آسیر
جان بازم اگر لطف تا از نظر آسیر

از دیده گلآب گرم تابانگر آینه

گر پیش شبی زان لب تسکین هم سار

شعر رخ فغانی چون در لب آویزد
گویی که همی آتش با آب در آینه

چون نور دل نماز برون راه چون بر
مازان چراغ راه طلبت بون بر
آن زخم مار سگی که با دهنش بر
در جنب مخمشی که ز بهر ان گشون بر

ای دیده در ره ظلمت غم خون و غم
اول چراغ بر کن آنکه چراغ جوئے
بر بحر ان یار بر حرکت زخم یار زد
آن در زودل که بر ده اکشون وی

خاقانی حریف فغانی بدست خون
در خون نشسته چه غم دست خون بر

مرا بر ده شریف راه آزاد

عقاب جنگ بمن نامه فرستاد

ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا
ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا
ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا

ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا
ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا
ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا

ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا
ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا
ببیند ای غمنا که ای دیده برون برون زیاد
کار تا یک نشود راه را که در غمت غمنا

<p>مراد است شد اکنون که غمگین بر آتشم بنشاندمی دور نشسته مغان ز کفر تو آه ازین بکده است کز جستی و زردام من چون جسته چه اکیثه جانم میان فرو بسته میان جانم بی رحم و ابر بسته کوتی ز داوان آن قدر تیر و آری چو در لویه گوهران بی پیوسته</p>	<p>ز من گسستی باد گیران بی پیوسته بیا و سلطه بر خاستی معرجه و اسب مرا به بنیم کرشمه بکشته ای کافر بهر فاخته زان پس که روی هم برای مهر تو جان بر میان می بستم خبر نداری کز بس کرانه جوی کبر مرا طفیل کسان مر می امید آوست بسا طویله گوهر که چشم من گسسته</p>
---	---

دخوت و کفر زان
انتهای نیست که ازین فرج
بیا و سلطه بر خاستی معرجه و اسب
میان جانم بی نهایت
یکبار گسستی
مغان ز کفر تو آه ازین بکده است
الفنت ایفند خیال
که مرطفیل دیگران معافی
دراکرای بیغوردهی اگه
ایچنین خلدو را گردیزام
که افند را که پرستی بود

ستم بد اگر تو کردی بجان خاقانی
ستمگر پسند از خدای چون رسته

<p>ای بار خادای خدای در زمین نظر اسب برده بودم که از قیاسان بر در زمین معنی و از تالیخ تو ای که گویید باز اطاع نامور و دودیم که ازین گویید بیکران که دشمنان آن بودند بپوشید زود و در لیبست ازین تفریح در کشته گزیدند بپوشید زود و در لیبست باید محض اوق علی عظیم گنده او چنین رخ بجای مور بودید و بنشیند بنیان که برین دراکرتش نشان از خدای خود در نشسته که از درون جانان</p>	<p>بیا و سلطه بر خاستی معرجه و اسب مرا به بنیم کرشمه بکشته ای کافر بهر فاخته زان پس که روی هم برای مهر تو جان بر میان می بستم خبر نداری کز بس کرانه جوی کبر مرا طفیل کسان مر می امید آوست بسا طویله گوهر که چشم من گسسته</p>
---	--

زوت بکده مانند آن تو کی کمال
توت دست از پشت کمان
سایه با بد از دستم
عظیم
عزیز جانم که در خا اسبان
سرمیند بپوشید که معلقش
ازین تفریح در کشته گزیدند بپوشید زود و در لیبست
باید محض اوق علی عظیم
گنده او چنین رخ بجای مور بودید و بنشیند بنیان که برین
دراکرتش نشان از خدای خود در نشسته
که از درون جانان

کنی افتادگان را خواستار	ترا افتد که با ما سر در آید
برین گفتن چه حاجت خود آید	مکن فرمان دشمن سر در آور
بها اینک بیاد در پایه در آید	بباید بود جان خواهی به است
اگر چه لاغر افتاد این شکار	بیک دل وقت را خورشید میبار
اگر خود کنی از خاکسار	برای تو جهانی را میوزم
که گر خویت خبر دار و نه آید	نهان از خوی خود در ساز آید

مکن جتمای خاقانی زاموش
اگر روزی حق یاران گذار

<p>مطلب با که از آن که بماند از آن مستقل در میان خانچه حضور افتادگان از آن مطلب از آن بگویم عادت تسبیب این مست است که خود خالی چنانچه</p>	<p>فغان با که از آن که بماند از آن مستقل در میان خانچه حضور افتادگان از آن مطلب از آن بگویم عادت تسبیب این مست است که خود خالی چنانچه</p>
---	---

مطلب با که از آن
که بماند از آن
مستقل در میان
خانچه حضور
افتادگان از آن
مطلب از آن
بگویم عادت
تسبیب این
مست است که
خود خالی
چنانچه

در عشق فتوح حیات دانه
پیشین ز کمان کشای غزه
گفته که ز عشق او نشان ده
ز نامه عشق کشتن آید
گفتم خجیال او که آوخ
دل گم شده ام کج بانه ام
من خاک تو ام بجان اینم

از دوست گشته نهان
ترکان که کمین کشای نو اسنه
س و او نشان ز بی نشان
سرمه نامه خلق زندگان
من دل سبکم تو جان گر آس
جای دل گم شده تو دانه
تو جان منی بجای آس

خاقانیا تو مزین ازین دم
کین دم گهر بیت آسمانی

خاقانیا تو مزین ازین دم
کین دم گهر بیت آسمانی
از این بیت سحر آید
که دل بی دل در عشق تو خج
نظاره ای را بر آیدانی که حیات روزی است
در اوقات آن ایام چون صاحبان که را بر روی خج
خج بی خج که در آید آن هم سر عشق با تو که خج
از دوست نیند بپشت که زنده نمانی
بکشد تا به چوین فتوح باشد هر مولد تا سینه
مردم عالمی در عشق تو خج
بخت از این عشق تو خج
خج و هست و خج

از این بیت سحر آید
که دل بی دل در عشق تو خج
نظاره ای را بر آیدانی که حیات روزی است
در اوقات آن ایام چون صاحبان که را بر روی خج
خج بی خج که در آید آن هم سر عشق با تو که خج
از دوست نیند بپشت که زنده نمانی
بکشد تا به چوین فتوح باشد هر مولد تا سینه
مردم عالمی در عشق تو خج
بخت از این عشق تو خج
خج و هست و خج

خاقانیا تو مزین ازین دم
کین دم گهر بیت آسمانی
از این بیت سحر آید
که دل بی دل در عشق تو خج
نظاره ای را بر آیدانی که حیات روزی است
در اوقات آن ایام چون صاحبان که را بر روی خج
خج بی خج که در آید آن هم سر عشق با تو که خج
از دوست نیند بپشت که زنده نمانی
بکشد تا به چوین فتوح باشد هر مولد تا سینه
مردم عالمی در عشق تو خج
بخت از این عشق تو خج
خج و هست و خج

بازم که ز بی نیایی
گر بر محکم زنی نیایی
وز من دم دشمنی نیایی
کاخا توئی و منی نیایی
کاندر رور دشمنی نیایی
کز من صفت منی نیایی
جز عاشق گلچینی نیایی
بار دل خوردنی نیایی
کاندر برسوسنی نیایی
کز آتش آهنی نیایی

خاکم که مرا منی نیایی
بیم بیستار تو دو جو کم
دشمن کامم زد دست رایت
چون من تو شدم تو زنی نهان
چون شایه مرا بگیری جوی
گفتی که چه نامی از دولت پر
نقش الحجر دل تو نامم
بار دل من توئی که چون گل
در سینه آتشین طلب دل
دل تافته موج از صبر

چون از دلکنا بشت
درین مقام از بوسه بر او نیت
لیکوی که جان خاکم کفایت
شکل با دلی که نزار در سر
مولانا سید محمد صادق
منو از نشایکدوم امی که نمون که درون خورشید
پیش تو دو جو کم و چه چید که بچک نشانی
پیش زنی تا هم نیایی
صم و یکین ای که ای آن زنی منی منی
منو از نشایکدوم امی که نمون که درون خورشید
پیش تو دو جو کم و چه چید که بچک نشانی
پیش زنی تا هم نیایی

بازم که ز بی نیایی
گر بر محکم زنی نیایی
وز من دم دشمنی نیایی
کاخا توئی و منی نیایی
کاندر رور دشمنی نیایی
کز من صفت منی نیایی
جز عاشق گلچینی نیایی
بار دل خوردنی نیایی
کاندر برسوسنی نیایی
کز آتش آهنی نیایی

بازم که ز بی نیایی
گر بر محکم زنی نیایی
وز من دم دشمنی نیایی
کاخا توئی و منی نیایی
کاندر رور دشمنی نیایی
کز من صفت منی نیایی
جز عاشق گلچینی نیایی
بار دل خوردنی نیایی
کاندر برسوسنی نیایی
کز آتش آهنی نیایی

بازم که ز بی نیایی
گر بر محکم زنی نیایی
وز من دم دشمنی نیایی
کاخا توئی و منی نیایی
کاندر رور دشمنی نیایی
کز من صفت منی نیایی
جز عاشق گلچینی نیایی
بار دل خوردنی نیایی
کاندر برسوسنی نیایی
کز آتش آهنی نیایی

بیروزه چرخ را آتاسم جز رنگ خمایی نیابے

خاقانی را چنان سخن کم
کانگه که طلب گمنی نیابے

۵۹

خورشید ز روز و برای اوینه
آن مایه که در قفای اوینه
جان کندن ما برای اوینه
اسی یار اگر شفای اوینه

ماهی که مه از قفای اوینه
جوزا که کلاه او یابے
او خوزدیر برای ما هرگز
از لب بفرست شربت وصل

با اینمه گنجهای پر معنی
خاقانی را که ای اوینه

بیت آه است که بگنجد در کف
که بینه بینه فواره تو بینه
علامه ای که من چرخ بزرگ
سگ که دیدت ام مولانا
صاوق علی صاحب قریه
خود را که درانی بنام
گر شود چندان طلب کنی خودی نیست

خود سگ بود که خنجر ای کجا
که این ماه فلک با وجود تو
دوان در دوری این ماه من نیاید
چنانی و دنیا خنجر دانی که با لب فلک
زمین با این گگردانی که بود
جز از این بیت بر فلک که ز غبار سی
خویشد بینی ما هر دو هم با این
جز از اگر کلاه او یابے و این
که در قفای اوینه می بیند

بیت چرخ را آتاسم
بیت خورشید ز روز و برای اوینه
بیت آن مایه که در قفای اوینه
بیت جان کندن ما برای اوینه
بیت اسی یار اگر شفای اوینه

بیت با اینمه گنجهای پر معنی
بیت خاقانی را که ای اوینه
بیت خود سگ بود که خنجر ای کجا
بیت که این ماه فلک با وجود تو
بیت دوان در دوری این ماه من نیاید
بیت چنانی و دنیا خنجر دانی که با لب فلک
بیت زمین با این گگردانی که بود
بیت جز از این بیت بر فلک که ز غبار سی
بیت خویشد بینی ما هر دو هم با این
بیت جز از اگر کلاه او یابے و این
بیت که در قفای اوینه می بیند

روز و نشانی به ازین بایسته
 ز نظر این بایسته که رفتن
 رفته چون رفت طلب نتوان کرد
 پیشگاه استم عالم را
 کیست عمر سپردیم هر
 که باندازه همت طلبم
 سایه ماند ز من من غنا سلط
 داده گرسومی سمارفت رواست
 هست ضیاء دمی عالم چرب

همسان مرد گزین بایسته
 چشم نا آمد به بین بایسته
 داور پیش نشین بایسته
 بود غدار امین بایسته
 فکرم زیر نگین بایسته
 هست سکا یقین بایسته
 سایه بار بزمین بایسته
 حمید را شیر فرین بایسته

روز و نشانی به ازین بایسته
 ز نظر این بایسته که رفتن
 رفته چون رفت طلب نتوان کرد
 پیشگاه استم عالم را
 کیست عمر سپردیم هر
 که باندازه همت طلبم
 سایه ماند ز من من غنا سلط
 داده گرسومی سمارفت رواست
 هست ضیاء دمی عالم چرب

کار خاقانی هم به ترست
 کار گیتی به ازین بایسته

باید نیست که تمام
 است که کارش در انوار است
 در هیچ جا در این است که در انوار
 جای با که در این است که در انوار
 که با نیست و با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار

مطلب است که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار
 که با نیست که در انوار

روز و نشانی به ازین بایسته
 ز نظر این بایسته که رفتن
 رفته چون رفت طلب نتوان کرد
 پیشگاه استم عالم را
 کیست عمر سپردیم هر
 که باندازه همت طلبم
 سایه ماند ز من من غنا سلط
 داده گرسومی سمارفت رواست
 هست ضیاء دمی عالم چرب

کار خاقانی هم به ترست
 کار گیتی به ازین بایسته

جان شاد منده در خطه
 بقدم سحری مگر
 در زمان درناخته دریا
 اینه در خطه
 میگویی که مگر
 و گوشت ادم در وقت
 غم نشاد بهت
 کمال اگر جوی داد از تنه
 زنی که ازین بیابان
 هست بهین آنی امین

گویم همه دل منی و جان من
 آن سایه منم که خاک خاکم
 گفتم چه شود که من شدمی تو
 که من تو شوم تو نیست گرد
 بر دل دل جان آن آواز
 که طبع تو در زبان عالم

ما نم تو و بمن نمانی
 و ان نور توئی که جان جانان
 گفتا که تو من شوار تو انی
 اما تو چو من شوی بمانی
 که خندق غم برون همان
 پنداشت بهار شادمانی

خاقانی را سلم آمد
 در ملک سخن خدا یگان

ای رخ نور پاش تو پیشه گزیده
 ماهی و چون عیان شوی شمع هزار

رونق آفتاب شد زان رخ هم جو
 سروی چون وان شوی عشق هزار

بوی از آن که دراز
 بوست نانی است بکار سبزه که دراز
 چون از بار من سخن گفتی است اگر از تو برستی یکی که دراز
 که سر از بوست آن رخ رانج است و در از تو برستی یکی که دراز
 که تو در خطه سخن از بار سوال کردم که در خطه سخن از بار سوال کردم
 که تو در خطه سخن از بار سوال کردم که در خطه سخن از بار سوال کردم

این حال جواب
 این چنین گفتن با گفتن توئی که در خطه سخن از بار سوال کردم
 که تو در خطه سخن از بار سوال کردم که در خطه سخن از بار سوال کردم
 که تو در خطه سخن از بار سوال کردم که در خطه سخن از بار سوال کردم

عابد استیجا خورشید ۱۰۰ منده در خطه
 اسی شکل دوی شربت
 در میان خون تو زبانه
 در میان خون تو زبانه

طره تو ز غم من چون شب من بترگی
گر چه سپید کاریت از همه کار و تو
از سحر شکسوختم زان همه سوزم ندر
هم شکر می تو چشمم کس با تو چه نسبت آرا
ابر زمان کاریت ابر کن دو چشم من
اشک مرا چون روی خود در غم زگر ترا

کیمی من ز بار تو چون لب تو بلا خرس
لیک قیامت است هم چشم تو در سپه گرس
با همه کس سستی زان همه آبی از ترس
چند ز غم دوستان دشمن خویش بر سر
گفت آن تیر سینه آنکه چشم من در
در خرد آب آفتاب زنی ساز گزرا

تو ز غم من چون شب من بترگی
گر چه سپید کاریت از همه کار و تو
از سحر شکسوختم زان همه سوزم ندر
هم شکر می تو چشمم کس با تو چه نسبت آرا
ابر زمان کاریت ابر کن دو چشم من
اشک مرا چون روی خود در غم زگر ترا

و تو هم با من
هر که استوارش
تا از همه این
که با تا نظری
تا از همه این
و تو هم با من
هر که استوارش
تا از همه این
که با تا نظری
تا از همه این

ایمان بیدار
پسندم به
ریا بیدار
خان بیدار
مولانا سید
وزنش جان
سپهری قیامت
شهرت و کن
تکلیف کلوز
سپاه بخت
از شکسوختم

کلمات خاقانی
دیوان
کیمی من ز بار تو چون لب تو بلا خرس
لیک قیامت است هم چشم تو در سپه گرس
با همه کس سستی زان همه آبی از ترس
چند ز غم دوستان دشمن خویش بر سر
گفت آن تیر سینه آنکه چشم من در
در خرد آب آفتاب زنی ساز گزرا
تو ز غم من چون شب من بترگی
گر چه سپید کاریت از همه کار و تو
از سحر شکسوختم زان همه سوزم ندر
هم شکر می تو چشمم کس با تو چه نسبت آرا
ابر زمان کاریت ابر کن دو چشم من
اشک مرا چون روی خود در غم زگر ترا
ایمان بیدار
پسندم به
ریا بیدار
خان بیدار
مولانا سید
وزنش جان
سپهری قیامت
شهرت و کن
تکلیف کلوز
سپاه بخت
از شکسوختم

کنت لعل نظر من بخواب سلسله
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو

کنت لعل نظر من بخواب سلسله
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو

کنت لعل نظر من بخواب سلسله
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو

کنت لعل نظر من بخواب سلسله
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو
 کس که مندر نهان باشد که
 خورشید من در این جهان
 عین بدو

خردم بسوی آخر نه کم ز آسانی چون صفیان صورت در سلیکون الحق کشف ای گریه لطیف جانم آن گزوه بان چگونه خور و آسانم از آفتاب دولت آرزوست و شاد	بی خردی نمایی این خردمند ساس یک از صفت ایشان و از جویف صفا نیکتا کشتی برانی که بطنی بود و تاس بر زنجیرت آنس بخشش نه کیمیا کوزنه کرد در روزان شست از فوج تاس
--	---

خاها نیا ز گیتی چون جوئی آشنائی
خواهی نه بوم و گر گس تو سایی بهائی

<p>مطلک علی ای چرخ اهورا زبیب کیم که با جودت و صفائی آه چرخ در ای دینی که در توبه و سبب بودت و ملاکه در فزونی آن روح طیب سازند و بسا در روز از طاعت اند علی و شکر تاس که کوفت را کنند ز سرت و بسا زینتی سوسب کردن بهت علا و با این عالم ظلمه و فانی که نیست یک است در آسمان فلک است سبب جانان سبب ساری از نیست یک است در آسمان فلک است سبب جانان کند و آن که در زمان آفرین آن آسمان فلک است سبب جانان که بسختی آب غور در زمین است که سبب جانان ست که زینت دارند و زینت است نیک خندان الاض صعب توبه</p>	<p>مطلک علی ای چرخ اهورا زبیب کیم که با جودت و صفائی آه چرخ در ای دینی که در توبه و سبب بودت و ملاکه در فزونی آن روح طیب سازند و بسا در روز از طاعت اند علی و شکر تاس که کوفت را کنند ز سرت و بسا زینتی سوسب کردن بهت علا و با این عالم ظلمه و فانی که نیست یک است در آسمان فلک است سبب جانان سبب ساری از نیست یک است در آسمان فلک است سبب جانان کند و آن که در زمان آفرین آن آسمان فلک است سبب جانان که بسختی آب غور در زمین است که سبب جانان ست که زینت دارند و زینت است نیک خندان الاض صعب توبه</p>
--	--

دوست در این راه
تجارت از اهل علم و حکمت
را اهل علم و حکمت
که در علم و حکمت
خوار و معتمد و مظلوم
قوله از آفتاب دولت آرزوست و شاد
بجمل غرض و ابواب غرض
آفتاب دولت تبارک و تعالی
ای کار درین دیار و جای
رباط و تعلیم باشد که گس
همان صفت دولت و خرد و زین
آن نظیر از پشت زین بود
کرده است در خط
چون آه ای غافانی با نیت
توبه و نیابت در حق
کینه بیهوده درم یاری زنی
عالم غمناک سیاهی سحر
آشنائی طلبی این جمله در نظر
بسته تیر از شد کار ز نوم
سایه جان خود در

دولت خاکی گوشه کو با شمعین مخورم بار	دولت خاکی گوشه کو با شمعین مخورم بار
مرامه بکف اندو داد اوران حاصل	مرامه بکف اندو داد اوران حاصل
گر از سرخ نهان که دی سایل زیدکنم اکنو	گر از سرخ نهان که دی سایل زیدکنم اکنو
سپوشان رخ زین کازین نگیزان رخ	سپوشان رخ زین کازین نگیزان رخ
مرا درویشت با پیران سپرس از دل گشته	مرا درویشت با پیران سپرس از دل گشته
چو اهی بر کشم ز دل گوای دست تو چو	چو اهی بر کشم ز دل گوای دست تو چو
و کم گریا زین می دل دیگر بوا مدم	و کم گریا زین می دل دیگر بوا مدم
مرا اگر خاک گندم گویت جو چو بکنند گو کمن	مرا اگر خاک گندم گویت جو چو بکنند گو کمن
بمشکه گاه ارم وی بر سلطان فشانم جان	بمشکه گاه ارم وی بر سلطان فشانم جان

دولت خاکی گوشه کو با شمعین مخورم بار
 مرامه بکف اندو داد اوران حاصل
 گر از سرخ نهان که دی سایل زیدکنم اکنو
 سپوشان رخ زین کازین نگیزان رخ
 مرا درویشت با پیران سپرس از دل گشته
 چو اهی بر کشم ز دل گوای دست تو چو
 و کم گریا زین می دل دیگر بوا مدم
 مرا اگر خاک گندم گویت جو چو بکنند گو کمن
 بمشکه گاه ارم وی بر سلطان فشانم جان

نوروز

جهان گشتی سغالی دل کن خاقانی ست یچانش
 جهان را اگر چه یچانم ترا خاکی دم بار

دولت خاکی گوشه کو با شمعین مخورم بار
 مرامه بکف اندو داد اوران حاصل
 گر از سرخ نهان که دی سایل زیدکنم اکنو
 سپوشان رخ زین کازین نگیزان رخ
 مرا درویشت با پیران سپرس از دل گشته
 چو اهی بر کشم ز دل گوای دست تو چو
 و کم گریا زین می دل دیگر بوا مدم
 مرا اگر خاک گندم گویت جو چو بکنند گو کمن
 بمشکه گاه ارم وی بر سلطان فشانم جان

دولت خاکی گوشه کو با شمعین مخورم بار
 مرامه بکف اندو داد اوران حاصل
 گر از سرخ نهان که دی سایل زیدکنم اکنو
 سپوشان رخ زین کازین نگیزان رخ
 مرا درویشت با پیران سپرس از دل گشته
 چو اهی بر کشم ز دل گوای دست تو چو
 و کم گریا زین می دل دیگر بوا مدم
 مرا اگر خاک گندم گویت جو چو بکنند گو کمن
 بمشکه گاه ارم وی بر سلطان فشانم جان

دولت خاکی گوشه کو با شمعین مخورم بار
 مرامه بکف اندو داد اوران حاصل
 گر از سرخ نهان که دی سایل زیدکنم اکنو
 سپوشان رخ زین کازین نگیزان رخ
 مرا درویشت با پیران سپرس از دل گشته
 چو اهی بر کشم ز دل گوای دست تو چو
 و کم گریا زین می دل دیگر بوا مدم
 مرا اگر خاک گندم گویت جو چو بکنند گو کمن
 بمشکه گاه ارم وی بر سلطان فشانم جان

و اما الطیب عنبت للصباح

برگاه و یک طایران آواز کند ز دردی کن تو قوت صبح

هو ابر خست ازین شیرین صحبت

و دهری شکلی می آرد و نه بگذرد ز پری صبح تو

ازرق فضیلت تانی الارض عطل

بیدار شود که بکایدین فضیلت می زمین بیک است

کلمات مختلفه
بیت و این است که در این شعر آمده است
و اما الطیب عنبت للصباح

قبول کن تو بنگام از نعل آفتاب طالع امینی کرد

بهار آن گریه تلخ صد است

تر اهرام این ستای پای آفتاب و کجام سرشار و

علیهما پوسته و همچون و شله

بلکه زبور پوشانی آن زمین را بر سپهر سبک

کلامی است که در این شعر آمده است
و اما الطیب عنبت للصباح
برگاه و یک طایران آواز کند
هو ابر خست ازین شیرین صحبت
و دهری شکلی می آرد
ازرق فضیلت تانی الارض عطل
بیدار شود که بکایدین فضیلت می زمین بیک است

کلمات مختلفه
بیت و این است که در این شعر آمده است
و اما الطیب عنبت للصباح
قبول کن تو بنگام از نعل آفتاب طالع امینی کرد
بهار آن گریه تلخ صد است
تر اهرام این ستای پای آفتاب و کجام سرشار و
علیهما پوسته و همچون و شله
بلکه زبور پوشانی آن زمین را بر سپهر سبک

بیت و این است که در این شعر آمده است
و اما الطیب عنبت للصباح
قبول کن تو بنگام از نعل آفتاب طالع امینی کرد
بهار آن گریه تلخ صد است
تر اهرام این ستای پای آفتاب و کجام سرشار و
علیهما پوسته و همچون و شله
بلکه زبور پوشانی آن زمین را بر سپهر سبک

قیامت صبح از مشکین گره زن

قیامت صبح مشکین را گره زن

سهر یوالدیک من این آشکار

شکار کردن مرغ از چشم تو آشکار است

صلح از می بسر رشته کند گل

خوبی از من بسر رشته خود ظاهر کند

بوی زلف ترکان سلاحه

بوی دمی که ترکان بهادر بندش سلاح کند زلف

واله و کاشکار می بود صباحه

و خصوصت تو مانند شکار کننده که وقت صبح باشد

صلح می اگر مرد و صلح

آودا مشاب بده تو اگر مرد و صلح هست

تو نیست بهار باغ و گل
سگوار بهی نیست صفای
فرد را کسب مسکن
میش خویشتن را به نواز
و صلح در صلح
کار نرود آودا
می خوشی بهی که خواجه
بسته یاساقی
آشوب آب اشراپ
فرد و زبان خویشتن از

تو هم است
یا اینها اشکار می
فرد بیا در صبا
فاطمه صدق موی
ننداس
سوزان
صداق
معمول
معمول
معمول

کلیله از صبح بوی گل

کلیله است بوی گل که از صبح بوی گل

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

تو هم از زلف ترکان که از زلف ترکان

حسرت آواز

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

حسرت آواز که از زلف ترکان

شکار کردن بنگام

شکار کردن بنگام

بین فنون و ادب حکیم بر ما افزاید
بین فنون و ادب حکیم بر ما افزاید

کتابت است و در کتابت است در کتابت است
کتابت است و در کتابت است در کتابت است



از روشی طبع سبحان حلقه بلفغان کمال علی بنده سعید حکیم فضل الدین خاقانی شردانی

در مطبعه فیه نسیمی کتب برق آبی
در مطبعه فیه نسیمی کتب برق آبی

استعارات و تشبیهات انقضا و فصاحت اندر لطافت و شوق مقدرات و شکر حسن عبارات و بیانی	مستعد و مستعد عبارات و مقادیر مختصات و مقادیر
---	---

بسم الله الرحمن الرحيم رباعیات	مستعد و مستعد عبارات و مقادیر مختصات و مقادیر
-----------------------------------	---

دردست نمختشان عجب دست خوش است انگشت نمانی نیست انگشت کشت	خاقانی اگر چه در هر فرد و خوش است خود پر پیروی که مرد از او خوش است
---	--

وله

تشنه مکن که با فلک جنگی نیست اگر هم بگدائی ز سبب ننگی نیست	خاقانی اگر ز راحت زنگی نیست ملکی که بچشد و فریاد کند است
---	---

وله

تا لش جهان یا ز فلک بی نعلی است در جمله هست در جهان نیک است	خاقانی اگر نقش و لبت از عیبی است گر جمله کز است در جهان است گمی
--	--

تعداد و بیاد و یاد تعداد و بیاد و یاد تعداد و بیاد و یاد	تعداد و بیاد و یاد تعداد و بیاد و یاد تعداد و بیاد و یاد
--	--

و کهن در دست نمختشان
این فرد
دردست نمختشان
خود پر پیروی
مرد از او خوش است
تشنه مکن که با فلک جنگی نیست
اگر هم بگدائی ز سبب ننگی نیست
تا لش جهان یا ز فلک بی نعلی است
در جمله هست در جهان نیک است
تعداد و بیاد و یاد
تعداد و بیاد و یاد
تعداد و بیاد و یاد

<p>گم شده دل خاقان و جان نریز بگیت بر آنکه که دست ساز فلک است</p>	<p>وز غدر فلک خلاص اینم گیت یابی نمک است یا سر اینم گیت</p>
	<p>وله</p>
<p>خاقانی جو جو سیر بران بش چون جیش چرخ کند نامی کس بش</p>	<p>تو تو چو پیاز دل بر آتش باش کشتیز توئی و یک من خوش باش</p>
	<p>وله</p>
<p>ای سلسله زلف تو یک صبا هر کس که اسپر سلسله گیسوی تو شود</p>	<p>ویوانه شدم سلسله کتر صبا کوتاه کنی یاد از سر صبا</p>
	<p>وله</p>
<p>خاقانی از آن ریزش است بر روزی روزی ز فلک نتوان خاست</p>	<p>جستن فلک ریزه روی نه تراست کو ریزه کفش از در روزی ماست</p>

مگر در نوبت که در کتب
مکن به هر کس که در کتب
دیوانه تو ساقی آرد
این سلسله زلف را
در بار از فخر آفرست
مولانا سید محمد
صاحب قلمی
مکتوب است
کتاب که در
مکتوب است
در کتب که در
مکتوب است
کتاب که در
مکتوب است
در کتب که در
مکتوب است
کتاب که در
مکتوب است
در کتب که در
مکتوب است

طلب نیست از در
غز فلک بس با جان کمال ضحاک
کلام از آن وقت بگو که بر با فلک
واژه گسترده و بسیار از با فلک
قلم اندر و یاد از با فلک
عاده و با فلک است
شعر با فلک است
در کتب که در
مکتوب است
کتاب که در
مکتوب است
در کتب که در
مکتوب است

فانست و این
مظلمه است
اگر از فلک در روزی از فلک
مست از فلک در روزی از فلک
بوی بی کرم برش از روزی از فلک
پس بی چشم برش از روزی از فلک
مان در روز طالعین فلک
کتاب که در
مکتوب است
در کتب که در
مکتوب است
کتاب که در
مکتوب است
در کتب که در
مکتوب است

<p>اوله اول فکست میرود سازش ده منت پذیر و عاریت بازش ده</p>	<p>خاقانی عمر کم شد آوازش ده جانز که تراست از فلک عاریت</p>
<p>وله</p>	
<p>خاقانی ازین تو سن بدخت خنده کان صدف فرج او ست این ساخته ز</p>	<p>چرخ استر تو سن جل سبز اندر بر درناه نو دستار گانش سنک</p>
<p>وله</p>	
<p>وان ناله که در دبان گنج دوام آن غصه که در زبان گنج دوام</p>	<p>سوزیکه در آسمان گنج دوام گفته ز جهان چه غصه اری ا</p>
<p>مولا ناسیب منجس صادق بی خطه</p>	<p>داده اند آنگر در خاقانی منست رسالت</p>
<p>چون غصه زخم را چو آواز او در دلال فریاد گویی در جواب گویم آن غصه است در آن ک ایست که نشد جان کوهان در آنم که در شادی سیدان جان جان آن گنج دوام بجز او هر تنی نامی در پیش تو نیست مصلی سطره ای که از آن ک نادی شادان این اسرار در اصل زنی از اصل منی گاه بر فردا از آن ک سبب کل گلی سیرند میکند که استند و با کسب از آن ک کز لب سیر اسی فلان بن فلان ک ازین با کجا و منی گاه ملا کوه منی گاه</p>	<p>استر که بنده می گوی حاصل منی آنیکه چرخ استر منی گوی دارد و ازین منی چرخ استر که مالک منی گوی برند و با فونت قطره بودن با منی گوی باید که ملذذ فرج او که در اول حال است بر منی گوی سید محمد صادق علی خطه نار که در روی سید ابوالسین است در منی گوی کجا در آن کوه سینه از منی گوی که از زبان</p>

با ملک لوت ک
تا در مطلق که حال اینها را با
در چو در شاه که اینها را با
خاقانی منست تو با من
نزدیک است همین
امام خاقانی استاد بیگانه که
نقد عمر از یکسره تو کم شده و از
ده شاید یافته شود در بیان
مضمون که در کبری برای
واب سید به چنانچه
عینی عیبه الرقه ز خود
گر گشت با منی گوی
سبب گشت در منی گوی
گهی دل منی گوی
گفتاب استر که منی گوی
از روی سید گوی
که نزدیک منی گوی
اقول منی گوی
نیت است که هر غم از منی گوی
محل سید و مولانا
سید محمد صادق
خطه

<p>از ارگنی و جورنه ماسه بسم بوسه چو طلب کنم چه پیش آری غنذر</p>	<p>ول رحمت یگنی و روسه نمانی بسم وانم که بنجشی و نه بنجشانی بسم</p>
<p>خاقانی آسایش عمرم خواهد بود جان هم بستم در آمد اول در تن</p>	<p>ول جور و ستم فلک بسم خواهد بود داخر شدنش هم بستم خواهد بود</p>
<p>تا برهون فلک ز دم تیر سخن طعم سخنم هم چو عسل خواهد بود</p>	<p>ول از حلقه گسته بود زنجیر سخن طبعم چو شکر فگند در شیر سخن</p>
<p>خاقانی اگر ز خود نهی کام بر دهن با یک نفست آمدن از کام بر دهن</p>	<p>ول مهرت شود از شمشه رایانم بر دهن مرغ نوا پرید و باشد از دام بر دهن</p>
<p>اصل خفاصت که بر زمینان چون جناب خلاق در آید خلاق بدین معنی در پیش لب از یک چیز این جوهر زلفی لطیف معنی در پیش لب از یک چیز لبوس بپوشان تا با بر لب بستم از طبع آن حکم که کینه که در میانند و سی که زودان بکنند و بر بی که خند که زودان در ساز و جبین سخن گفتند که اول خنده در معنی اولن و بسم و بر زبان سخن برود بسم خطله</p>	<p>ببین حال پهلوان عشق بر آید ست و جوهر بستم که هم درین حال که در بستم بسم با بر دهنست و اصولی است طنز بوفت و بیکدیگر اگر از بر فریاد بنیاد زلفی خلاق از زلفی توی که درین سخن کار بیاوردند تا سخنانشی بود و از شمشه رایان بر آن خود زنده چو بیکدیگر از بر دهنست و بسم بسم خطله</p>

باز خوشتر از آن
از آنکه گویی ای خاتمانی
ببین چه عجب است که در سخن
چو از زلفی سخن می گویند
بوسه که از زلفی سخن
بزار باز از زلفی سخن
ببین زلفی سخن
ببین زلفی سخن
ببین زلفی سخن

طنز قول تا برهون آید
باز در دستانانی ناله در کبریا
فلک را بهوت کردن
زهی بر بهوت من که از صفا
و بستم زلفی سخن گسته بود
بسم طعم و مذاقه سخن از زلفی
طبعان لذت عسل خواهد بود
چرا که طبعم چو شکر فگند در شیر سخن
بسم خطله

<p>دل هر چه کند عشق ز خون آید از و دل شاید که سرشک خون بر و ن آید از و</p>	<p>شده سوخته صبر بوی خون آید از و کمان رنگ بود که بوی خون آید از و</p>
<p>چون مرغ دلت پریده ناگه تو کنی بر تو ز وجود عاریت نام که هست</p>	<p>چون آب تو سم ننگه در ره تو کنی چون عاریت باز و ادن انگه تو کنی</p>
<p>اورفت و لم باز نیامد ز برش چشم آید بوی گوش که داری خبرش</p>	<p>من چشم بره گوش بدر بر اثرش گوش آید ز می چشم که دیدی خبرش</p>
<p>در طبع بهیمه ساز مردم خوباش چون جان نکوداشت با او باش</p>	<p>با عادت دیو شان ملک میرو باش کر حال بدست کالبد را کو باش</p>
<p>آب بینی از چشم تو نجات مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی</p>	<p>مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی مستگن در راه از زنا عاقل بود عادت چیز کجاست که این سبب شامی</p>

بوی خون است تراورد
مولانا سید
مهر صاویق
در غلظت
توله اورفت آه اثر
نشان قدم که در راه
بنگام رخسار پیش بند
چو منت تمام شاست
کیفیت بدل در سینه
که از وقت که در سینه
دلک باز نیامد از زنا
و چشم خوش بود بر آب
استدرا آن آثار تو چشم
گفت مقابل گوش آید
که از خبر باره در آب
که گوشتش مقابل
بیشتر از خبرش چو چشم
در غلظت

مانند حال با
زبان و جالب
مولانا سید
صاویق
مستگن در راه از زنا
عادت چیز کجاست که این
مستگن در راه از زنا
عادت چیز کجاست که این
مستگن در راه از زنا
عادت چیز کجاست که این

کلمات ثنائیه	۱۲	اعانت
نه دین بنواداری دونه عقل سجده دین از زرگل بر بدست خار اندر پای	وله	خاقانی اگر باز و داری رسک عقل از می همچو لعل سنگ نذر بر
وله	وله	
وان حاصل ایام چه در دستم هیچ وان جام جسم ولی چو شکر تم هیچ	وله	وانی ز جهان صرفه چه بستم هیچ شمع طربم ولی چو شکر تم هیچ
وله	وله	
سوز جگرم فرود تا صبر بکاست صبر از جگر سوخته چون باید خوا	وله	آب جگرم بآتش غم برخواست هر چند جگر بصبر می ماند راست
وله	وله	
پای آبله در کوسه بلا جو میت وز هر دینی جسد اجد جو میت	وله	ای گوهر کم بوده کجا جو میت از هر دینی گمان گمان پر میت
<p>فراغ لبک لفظ سوز جگرم فرود تا صبر بکاست صبر از جگر سوخته چون باید خوا</p>	<p>فراغ لبک لفظ سوز جگرم فرود تا صبر بکاست صبر از جگر سوخته چون باید خوا</p>	<p>فراغ لبک لفظ سوز جگرم فرود تا صبر بکاست صبر از جگر سوخته چون باید خوا</p>

منه در جمله
خاقانی بن خوار خاندان ندره
سر از بند داری در ز سر حیدر
در کبریا حاصل کن از بهر ایست
شند سحر که غلبه بر اوست
بجای نماند از دستان او
نیاید کجا ز دود که در کف است
آن خنک در دلش دود است
دلیل رنگ آفرید هم ایست
و بعل رنگ بر باد هوا بود ایست
بباید غلبه است
عده هفت باید که در شکوه کمال
هر چه در عمل است بسوخته هم بجان
هم در این کاره و در این بخش
در طبع آن دروازه ایست در پیش
تو احسد کرد

خطاب مولانا
صاف و فصیح
صاف و فصیح
در جمله

<p>غم کرد در یاقوت جان در سال مرا اول صیاد ز لبکه دوستم سید ارد</p>	<p>ول</p>
<p>با تو به من دشت نمک جنگ هوا در شیشه پری که در نیرنگ هوا</p>	<p>ول</p>
<p>چه سود که نیشش معشوقی بخت نی در خور زهد ساز از دنیا رخت</p>	<p>ول</p>
<p>خاری دهد از آتش دوزخ بهسات یکذر ه خیانت و جملانی بزکات</p>	<p>ول</p>
<p>دانش از آنکه خیانت است آتش دوزخ خاری است دومول که است که از نار خوش انزلی که آتش دوزخ است انگار ما بنی که کنار خیانت بهای آتش دوزخ از چو گل بهسات که است که بزبان انگلس بقدم است و نوم مستول است بر هفت در کلمه</p>	<p>ول</p>

چه آتشش آید بگویم که آتش
با خیانت از روی صفا
هر دو یکدیگر از که خار
بشش دوزخ سید بهر همت
بسته است این امر که یک
شعله از آتش دوزخ بر آبی بن
نرمی ای اگر تمام زمین زین
نزد به پناه برای سوختن کین
بویشتال که مقابل یکدزد
خیانت اگر جهانی را از کاش

ول

دانش از آنکه خیانت است
آتش دوزخ خاری است
دومول که است که از نار خوش
انزلی که آتش دوزخ است
انگار ما بنی که کنار خیانت
بهای آتش دوزخ از چو گل
بهسات که است که بزبان
انگلس بقدم است و نوم
مستول است بر هفت
در کلمه

از من شب بجز پر سپید جاب	وله	در یای غم کد ام آرام چه خواب
در دل بود آرام و خیال هر صبح		در دیده خیال خواب هم نقش رایت
	وله	
از فیض خیالت چمن سینه گفتم		از دیدن رویت گل آینه گفتم
چون صبح لب از خنده جاوید است		هر گل که ز باغ دل بی کینه گفتم
	وله	
استاد علی حمزه بچو دارد		چون من جگر بی دست برده دارد
من یک لبم و هزار خنده که بدر		بروندانی و آرزو سه دارد
	وله	
ز نار خطت عید مسیحا رویت		من گشته آن صلیب عنبر رویت
آتش دل من باد و چلیپا رویت		آن شب که شب شده بود در کویت

که در خواب آرام چه خواب
 در دیده خیال خواب هم نقش رایت
 از دیدن رویت گل آینه گفتم
 هر گل که ز باغ دل بی کینه گفتم
 چون من جگر بی دست برده دارد
 بروندانی و آرزو سه دارد
 من گشته آن صلیب عنبر رویت
 آن شب که شب شده بود در کویت

فازدین که از تو
 خندان بفرستند نام و ملامت
 در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو
 که در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو
 که در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو
 که در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو

فازدین که از تو
 خندان بفرستند نام و ملامت
 در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو
 که در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو
 که در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو
 که در کجاست و با او اسفند ام و هزار نفر از تو

سنگ اندر بر بسی دویدم چون آب آخر بوطن یار سیدم چون آب	وله باری همه خار و خس کشیدم چون آب رفتم من و بس بازر سیدم چون آب
خاقانی ازین خوانچه خوان غذا خضری تو بخوان خانه چون اری کلا	وله برخیز بنحایان کلیدش بسیار شوخانه او خوان خضریه خان بگذا
سکینه ایلم از خلق و فای حیبت مانده آن مرد خطائی که بسلم	وله گم ره شده بود در نهمای حیبت بر کرده چراغ و آشناسی حیبت
در جمله مراد جویانی بگذشت در مرگ خواص زندگانی بگذشت	وله ایام چنین خبیم که دانی بگذشت مگر همه در مرتبه خوانی بگذشت
تو در سنگ اندر بر بسی دویدم تو در بوطن یار سیدم چون آب	وله تو از نامت که از نیجا بیک تو با نیکی که هم کل و خرب ابی که از نیجا آن قتل همین بغداد از قاضی که در اسی خاک گرفت از نفس تو بگرد زنده که عیادت از قاضی که در اسی خاک گرفت از نفس تو بخوان و صاحب فاند چه کار کردی که در اسی خاک گرفت از نفس تو بگذرد از اهنه و مظلومه و فای حیبت مثال من آن بند سکینه ایلم از خلق و فای حیبت مثال من آن بند در خطا دار بود در مرتبه خوانی بگذشت

که عبارت اند و چون آب
بجست سیدم چون آب
تمام شد و در پهلایان
نمودار گردد در دودمانه
مطلوبه
جمله آه تا سون بگذرد
خود بخورم که عیب جوانی
در جمله کار دیار را بگانی
گذشت و همه با نام
همه و آنکه بسیار الفضا
بنیاد آن که در سنگ اندر بر بسی دویدم
تو در بوطن یار سیدم چون آب
تو از نامت که از نیجا بیک
تو با نیکی که هم کل و خرب ابی که از نیجا
آن قتل همین بغداد از قاضی که در اسی خاک گرفت از نفس
تو بگرد زنده که عیادت از قاضی که در اسی خاک گرفت از نفس
تو بخوان و صاحب فاند چه کار کردی که در اسی خاک گرفت از نفس
تو بگذرد از اهنه و مظلومه و فای حیبت مثال من آن بند
سکینه ایلم از خلق و فای حیبت مثال من آن بند
در خطا دار بود در مرتبه خوانی بگذشت

در خطا دار بود در مرتبه خوانی بگذشت

کوز بر کد نام دست کایش نم	ولیع که تیغ که آب زنگایش نم
کوز خم که زخم آسمایش نم	که قتل که نزل آسمایش نم
نغم جنب عزامت رشای دجوس	که تیغ که غسما تو ان کرد بدوس
جلا و مناب آب آن تیغ دوروس	یکتاه زمین خنابت نفس دوس
خاقانی راجور فلک یاد آید	گر مرغ دلش زینش آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید	در فریادش عهد ازل یاد آید
خاقانی ازین کوچ بید او برو	تسلیم کن این نمکده را شاد برو
جانی ز فلک یافته بنده تو است	جان را بفلک بازوه آزاد برو

بیاورد از خناب
میرانایان
صاحب
عظمت
ایمان
میرانایان
صاحب
عظمت
ایمان

این مقام از نشا و نشانی
دل آبا و اجداد که از قند نیش
دکینند و نشا و نشانی
نشینند و گویند و آید
چون در این مقام
آبی بسیند و نشانی
کیهان از فلک یافته
و در این مقام
که گویند و نشانی
باز در این مقام
خودش و جوی نشانی

درین باب
استفهام
داد و بجا
برای از نادر
باشم
دانی
خاتم

صدا و ق
استفهام
دانی
خاتم

<p>بس کور دست این فلک بی سروین خاقانی اگر غیر عرضه کن زن کم نکر و بصورت آرا می سخن آن یوسف تازه را اگر گس کن</p>	<p>دل سوخته را جام روان در ده خاقانی را خون دل ز دور ده صافی شده در روز با کمر در ده از آب رخ افزون مسح در ده</p>
<p>صبح ست شراب شمع پر تو در ده گر پیر کس کس خورد در ده ز مژه جو جو سیت جو جو در ده خاقانی نور سیده نو در ده</p>	<p>مسکین تن شمع از دل پاک بخت پروانه چو دید کوز دل پاک بخت بر فرق سرش فشان جان پاک بخت ز رینش از دل شبه پاک بخت</p>
<p>سازگار است در این عالم کوزل می جانی بسیار که چشمش نور نیایی از شراب ست در او نیست که این فلک بجای و چنین عداوت نشان بجان مانده خنق بینی در حقش کمالی بل بطریق کجا داشت صبح میگرداند کجا ای خاقانی اگر بگویند که بر آن تا اگر کس قیامت بیست تا زده</p>	

و تاب آن نزار
 روحی مانند شمع در دیده
 چون نزار من بود
 تو هم بودی در آن
 کسکه عداوت کنی
 چون عداوت من
 و بافت بینی برده تو خیال
 از دل قطع کرده کس
 کس دور یاد نه نور
 خاقانی ملاک در اینجا
 او می نویسد کلام
 مظلوم در این دنیا
 با جان فزون بجان در زمین
 از دل پاک سوخته در دیده
 بر فرق سرش فشان جان تمام
 و کمال سوخته در این جهان
 سوخته دل از سوخته جان
 کوزل چون دید این چنین
 تمام سوخته در دیده
 با گوشتش از دل پاک
 بخت در این جهان

سازگار است در این عالم
 کوزل می جانی بسیار
 که چشمش نور نیایی از شراب
 ست در او نیست که این فلک بجای
 و چنین عداوت نشان بجان مانده
 خنق بینی در حقش کمالی
 بل بطریق کجا داشت صبح
 میگرداند کجا ای خاقانی اگر
 بگویند که بر آن تا اگر کس
 قیامت بیست تا زده

<p>خاقانی را دل از تفت در و بخت پر روانه چو شمع را ولی سوخته دید</p>	<p>صبر آمد و کجای غم دل غم و بخت با سوخته موافقت کرد و بخت</p>
<p>رود آن سال رود افکن تو میخانه مقام من به و مسکن تو</p>	<p>محراب دل من و حیات افکن تو غم بس من و سبوی گردن تو</p>
<p>در تیرگی حال سے روشن به اکنون که غمان کسر در دست تو</p>	<p>بی دوست بهر حال مر و دشمن به در دست تو آن رکاب مرد افکن به</p>
<p>چون مجلس عیش سازی اسناد علی چون باز بطاعت آبی از پاک علی</p>	<p>جان تو و قطره می و قطره علی یمنی و معاذ می و معاذ حبیب علی</p>
<p>فکر می کنی که در این عالم منش منظر خاقانی را دل از تفت در پیش سوخته کردید و بخت از تفت را فرود و درگاه فانی را بخت از تفت افزودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت شمع را سوخته نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت افزودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت</p>	<p>فکر می کنی که در این عالم منش منظر خاقانی را دل از تفت در پیش سوخته کردید و بخت از تفت را فرود و درگاه فانی را بخت از تفت افزودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت شمع را سوخته نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت افزودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت</p>

عجیب است که در این عالم
فکر می کنی که در این عالم
منش منظر خاقانی را دل از تفت
در پیش سوخته کردید و بخت از تفت
را فرود و درگاه فانی را بخت از تفت
افزودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت
شمع را سوخته نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت
افزودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت
بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت
بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت
بخت از تفت نمودند و در پیار مردان خود را بخت از تفت

من میوه خام سایه پرورد نه ام گر بسر خصمانه که مردند و نه زن	وله
	وله
ای فاحشه زن تو بخش گو شاید که زباده نیک سر که هم نیک آید	وله
زین ارزق پیشه و زین ارزق چشم پیشم سگ نعت نیک ز سیم	وله
گاهی که شوی دوچار با مسکینه از جو در سانی بدش تسکینه	وله
<p>مواظب باش که در این عالم مخمس و فعلی و نظمه از سخن این عالم معلوم شود که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه</p>	<p>این رباعی که در این عالم مخمس و فعلی و نظمه از سخن این عالم معلوم شود که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه تو را که در دنیا و آخرت تو را چه</p>

منظومه
بین مندم است که چون
منش عیبی از فضل و
تو آنگه که در وقت و
صفت بخشیده ملازمه
ادای کار این بخش خدا
اینست که هر گاه که
دوچار شوی بیچار تو اف
و نسی و تنی و در بوسه
از جو در سانی بدش تسکینه

از این رباعی که در این عالم
مخمس و فعلی و نظمه
از سخن این عالم معلوم شود
که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه
تو را که در دنیا و آخرت تو را چه

خاقانی

در ویش که اخلاق آهی دارد	در ملک وجود پادشاهی دارد
چون قدرت او ز ماه ناما بهیست	دستن چینه با کماهی دارد

اول

احکام شریعت است چون شایع عام	بیرون مرد و از راه شریعت یک کام
هر که سراز حکم شریعت پدید	در مذمب اهل معرفت نیست تمام

اول

با خلق نکو باش که تسخیر بهمین است	بر باد مده خاک که اسیر بهمین است
هر عقده که از ناخن کوشش نماند	مگذارت بقصد یر که تدبیر بهمین است

اول

خاقانی اگر یار نسا ید رخسار	رخسار چو زر بنا خان خسته عار
از ناخن و ز چهره بر نسا ید کار	کز تو هم در ناخن دارد بار

اول

این ربای دوست در پیش گفته که در	در پیشی دوست در پیش گفته که در
رویش که اخلاق آهی تاج با جودش کاست	رویش که اخلاق آهی تاج با جودش کاست
بافتند تو تعیین درانی که در کاس جو و بادشاهی با جودش کاست	بافتند تو تعیین درانی که در کاس جو و بادشاهی با جودش کاست
و باطن کرم از زلفار با بامانت زورت او تا جلی نشاز از ناما بهیست	و باطن کرم از زلفار با بامانت زورت او تا جلی نشاز از ناما بهیست
ببینند قدرت اوست در تمام تقاطق مثال از بود نبود و درین کار	ببینند قدرت اوست در تمام تقاطق مثال از بود نبود و درین کار
کما جلیغ و تاج کما در او معلوم شود صاف و صاف	کما جلیغ و تاج کما در او معلوم شود صاف و صاف
در سوالات خود نموده از او پیشانی از او	در سوالات خود نموده از او پیشانی از او
زیر آن گاه و چه جایی	زیر آن گاه و چه جایی

بماند اخلاق آهی
چون تو نکو باشی
ببیند قدرت اوست
کما جلیغ و تاج کما
در سوالات خود
زیر آن گاه و چه
جایی

ببیند قدرت اوست
کما جلیغ و تاج کما
در سوالات خود
زیر آن گاه و چه
جایی

<p>خاک دلم ای بت زنهان باز فرست در بازاری که جان زمین دل ز تو برد</p>	<p>خون آلود دست همچنان باز فرست چون تیغ بسز زنت باز فرست</p>
<p>تا در لب تو شد سخنور باشد شاید که چو تو حسن پرور باشد</p>	<p>بگفت گرت شد تب آور باشد خورشید نیست لرزه نکوتر باشد</p>
<p>و انغم بدل از دو گوهر نایاب است سیکوم اگر تاب شنیدن داری</p>	<p>کز وی جگر م کباب دل تاب است نقد آن شباب و وقت احباب است</p>
<p>از گوی تو ای نگار زاری بروم ای مایه شادمانی آخر وزش</p>	<p>آشفته ولی و پشیمانی بروم رفتیم و غمت بیاد گاری بروم</p>
<p>باید از تو بخواهم که در باغ تو بمانی تا منم که در باغ تو بمانم تا منم که در باغ تو بمانم تا منم که در باغ تو</p>	<p>باید از تو بخواهم که در باغ تو بمانی تا منم که در باغ تو بمانم تا منم که در باغ تو بمانم تا منم که در باغ تو</p>

کلمات خاتمانی
در این کتاب کلمات خاتمانی
که در این کتاب کلمات خاتمانی
که در این کتاب کلمات خاتمانی
که در این کتاب کلمات خاتمانی

<p>بختی دارم چو چشم خسر همه خواب جسمی دارم چو جان مجنون همه دره</p>	<p>چشمی دارم چو لعل شیرین در آب جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب</p>
<p>چون قمر الهی امتحان تو کند آنجا که گرم نگاهبان تو کند</p>	<p>حصن تو ننگ جانستان تو کند از کام ننگ حصن جان تو کند</p>
<p>خاقانی اگر یار نساید رخسار گر تو همه ز رخسار منی داری یار</p>	<p>رخسار چو ز صفاقت خوبت عیار از ناخن و رخسار چه بر آید کار</p>
<p>درد تمام جسم رود افشا شدنی پیر است و خاقانی یا تو هر سوی خرم اخست مانند غار کاخ تو دو چنین جسم پیر در دماغی دارم که مانند زلف لیلی در دستا کی غم چو یاب چشم نمودار کردت در عمارت شعرت شایع می گویان چشم جسم بوسل دقن و جان تو شبیه زلف لیلی می گویان بیا بیایا جز با بر اعنه در ظاهر در باستان انسان ضعیف نهب جان کردار صحنه غم سازنی ننگ فضا دران هم جان ستانی کند و یک نفس الموت در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام در با این جهان را در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام در با این جهان را در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام</p>	<p>درد تمام جسم رود افشا شدنی پیر است و خاقانی یا تو هر سوی خرم اخست مانند غار کاخ تو دو چنین جسم پیر در دماغی دارم که مانند زلف لیلی در دستا کی غم چو یاب چشم نمودار کردت در عمارت شعرت شایع می گویان چشم جسم بوسل دقن و جان تو شبیه زلف لیلی می گویان بیا بیایا جز با بر اعنه در ظاهر در باستان انسان ضعیف نهب جان کردار صحنه غم سازنی ننگ فضا دران هم جان ستانی کند و یک نفس الموت در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام در با این جهان را در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام در با این جهان را در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام</p>

درد تمام جسم رود
افشا شدنی پیر است و خاقانی
یا تو هر سوی خرم اخست مانند غار کاخ تو
دو چنین جسم پیر در دماغی دارم که مانند زلف لیلی در دستا کی غم
چو یاب چشم نمودار کردت در عمارت شعرت شایع می گویان
چشم جسم بوسل دقن و جان تو شبیه زلف لیلی می گویان
بیا بیایا جز با بر اعنه در ظاهر
در باستان انسان ضعیف نهب جان کردار صحنه غم
سازنی ننگ فضا دران هم جان ستانی کند و یک نفس
الموت در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام
در با این جهان را در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام
در با این جهان را در کونتمی برین چشمه در کلام تو معنی را با این کلام

سر اولی صفاست یا یکدیگر
دانه در ناطق ضد آن
سیکاید که ای صفا
اگر یار رخسار بنماید سی
رخسار او هم که جو زلف
ست ضعیف پنداری مادم
خفته واری در چنگ تو هم
ز صفاست ضداری دل
باینکه از تو کار بر آید
و از صفاست همه زار و زاری
که از صفاست همه زار و زاری

<p>دو عالم چون روزگفت غمیرن از آتش و پیش که محمد است دو دانه عاشق از ترش</p>	<p>سوی سر و دیده من درم نظر ز رخسار از آن آن سرو سمن در نظر با نیز می آید</p>
<p>از سحر که سخن گفت کرد و زلف تو اگر گند کرد و</p>	<p>دل در طلبت چون گدازد جانان سخن تو ان رسیدن</p>
<p>از صدمه بایز بسطاس را فکش شیرین آتش دیگران نگذاشت در بلوچی سینه کنی صوتی میداشت</p>	<p>عشق تو یکشت عالمی عالمی چشمی سیمت تو میرون آورد کو کین در عشق شیرین غیرتی کردا بو و بیغیرت که نقش بارر این گند</p>
<p>از سحر که سخن گفت کرد و زلف تو اگر گند کرد و از صدمه بایز بسطاس را فکش شیرین آتش دیگران نگذاشت در بلوچی سینه کنی صوتی میداشت</p>	<p>عشق تو یکشت عالمی عالمی چشمی سیمت تو میرون آورد کو کین در عشق شیرین غیرتی کردا بو و بیغیرت که نقش بارر این گند عشق تو یکشت عالمی عالمی چشمی سیمت تو میرون آورد کو کین در عشق شیرین غیرتی کردا بو و بیغیرت که نقش بارر این گند</p>

خادم بود که آن مشغول بود که در کتاب
از آن آن سرو سمن در نظر با نیز می آید
دل در طلبت چون گدازد
جانان سخن تو ان رسیدن
عشق تو یکشت عالمی عالمی
چشمی سیمت تو میرون آورد
کو کین در عشق شیرین غیرتی کردا
بو و بیغیرت که نقش بارر این گند

دو دانه عاشق از ترش
سوی سر و دیده من درم نظر ز رخسار
از آن آن سرو سمن در نظر با نیز می آید
دل در طلبت چون گدازد
جانان سخن تو ان رسیدن
عشق تو یکشت عالمی عالمی
چشمی سیمت تو میرون آورد
کو کین در عشق شیرین غیرتی کردا
بو و بیغیرت که نقش بارر این گند

زبان نوش کند زهر شراب سختم در دگر شش ما همه ناچیز شو	ول که کز فرق فلک گذشت آب سختم ای هر که بس کند گلاب سختم
امروز که خورشید سما سختم خورشید که باد شاه هفت اقلیم	کس از سد دست پاپ سختم در کوی جهانست گدا سختم
نفسم جنب عزامت ای و جوسا جلاد منا تاب آن تیغ دور و سا	کوی تیغ که غلها توان کرد و بسا یکه ز من آن جنابت نفس لبوسا
خاقانی ما که هست سلطان سخن امروز چنان نمود برهان سخن	حمد لعل فزون نسا دور کان سخن کز جمله ر بود کوز میدان سخن
درین باره می بیند دانا بنظر او میگردد ختم اگر چه زهرم باشد چنان از دست گذرد نوش میدان و نوش سخن از نوشیند و یکبار انزق فلک یک سما شکله کار آب سلسله	در کمال غم و غم چنان حاصل است بیکم رسد که ز با پای سخن

در فلک سخن
 چون ازین بجز
 نوز آن تاب از سخن
 در کوی جهان
 سیکر زده
 خلیان در شکله
 علم سبقت برود
 در بیان ز غرض
 این سخن ماری
 با چنان سلطان
 صد صد لعل
 انجی یاده
 سخن خوش
 پیشان
 او نماند
 هم چنان
 حجت توی
 و علی
 سبت در میدان

هر مومن که ز اهل عسره فان باشد	وله	خورشید سپهر فضل و احسان باشد
جائیکه سخن ز نور ایسان باشد		ایمان صحیح ارز فرغان باشد
	وله	
دو زنی فلک سخت بدر باز آرد		باز از دل کم بوده خبر باز آرد
بهر آن شود آتش از دل نشود		وصل آید و آیم بجز باز آرد
	وله	
ای که دره ز راهی نور تو در دیزه		از قرص منیر راه تو هر دوزه
در زیر نگین جوهرت آورد و فلک		هر چه آمد زیر خاتم فیروزه
	وله	
گفتی بروم مرویسم بنشانم		تا دست بجان در گنجم بجرانم
جانم بلب آدست و من بیدانم		بان تا نروی تا نه بر آید جانم

این کلمات غنی است
 در زیر نگین جوهرت
 سپهر ایسان از نور ایسان
 بجز باز آرد
 وصل آید و آیم بجز باز آرد
 از قرص منیر راه تو هر دوزه
 هر چه آمد زیر خاتم فیروزه
 تا دست بجان در گنجم بجرانم
 بان تا نروی تا نه بر آید جانم

بجز دست بجان تو
 طرد ما بر آید
 آید و تو غفلت
 ازین باعث
 سالی غمی گمان که جانم
 ت را بگذرد و این غم روز
 بجان من تا تو در غم روز
 رسول الله صلی الله علیه و آله
 صاحب وقت
 بیرونه

این کلمات غنی است
 در زیر نگین جوهرت
 سپهر ایسان از نور ایسان
 بجز باز آرد
 وصل آید و آیم بجز باز آرد
 از قرص منیر راه تو هر دوزه
 هر چه آمد زیر خاتم فیروزه
 تا دست بجان در گنجم بجرانم
 بان تا نروی تا نه بر آید جانم

ای پیش تو مهر و ماه تیر و بهرام جوز اسرطان خوشکان تیرت رام	وله بر جیس وز جل ز بهره حمل ثور غلام میزان و عقرب و لو و حوت مدام
خواهند جماعتی که تزویر کنند تغییر قضا بهیچ رو ممکن نیست	وله
خاقانی راز و دم کینه و عنجه نور از زلفش آوری اندر چ	وله
این را با بخت از آسمانی دوازده بوی فلک بهرام است کوکب به بیعت ماکم شاد بود تا مگر حوسمست که در فارسی دوم و دوام از نایاب که حیدر بدایم آردی عشق دارد و یکی که بفارسی خنک بند می کشد سنبله آبرستاره آید عطار در خواندش تیران نام فولانند عقرب هم نام هم نام عقرب هم نام فارسه با گی گویند از تاب	کوه شتر به است شیران را سحر سایه زین ماه بری بر قصر تا که ما تباب بهر کجای به شتر می زدن از بهر نایاب گل نام ست در اجباب مع لانا صداوق علی صاحب درین را بهی در به وطن ایک اهل حکم جامع که گویند در باب منجورم بر بخت فکلیت تغیب یافته بخت میبودند و توغیب

تغیب بهر بیادند و الا بعد
نفت بر تو بر غف و بود
بهر اسرطان بهر
از صواعق حاکم
مطلوبه است
نام شتر نیست
کلیله درنده قصه شتر
ست جابجایی نیست
خواجه اندر و غف
تا صواعق است
پیش خاقانی را در عصر
ای که نامه نشمارد
چرا که او مثل شتر
ست و مانند سحر
که اکثر حکما شتران
کردی و از فضل این
بهر فتنه می گویند این مثال
صادق آید که نور را از
سببندی قصه در راه
و سایه ازین ماه
تغیب می بودند و توغیب

چون سقف تو ساینجند قاعده صفت چون منقطعان راه زادی مد است	وله	چون نان تو موری نخورد مانند چه صفت بس آمدن قید گویا فایده صفت
از کبر مدار در ول هو چون زلف بتان شکستگ سپید کن	وله	گر کبر بجای رسیده است کس تا صید کن هزار دل هر نفسی
خواهی شرف مردم اسطی باشد با خاک نشینان نشین تا گویند	وله	باشد طلب فروتنی تا باشد هر چیز سبکتر است بالا باشد
گاهی که کنی عهد وفا بایاران بی شکر خدا مباحش هرگز نفسی	وله	دینار وفای عهد خود و جباران تا ابر که ماس شود بر تو باران
سقف که با را گزیند منه می صفت باشد قاعده بنیاد چشم بیکدیگر استان بنده نامه و کوشه ان نقل جان منقطع سببی راه زمان آزاد نوشته قاعده معنی انیکه هر خبر اگر سقف بوده باشی اساتید قاعده بنیاد که چو قائم دست مثل نان تو که دیگر باه می بینی گویی بر او پیش که چو قائم نه از رویا اگر موری نخورد گسترده ان کوشه ان چو قائم نه از رویا را هزاران خواجهی بود که از او نوشته که نیزند بیکدیگر غارت نند چو پستان	وله	دینار و نان تو نویسند که فایده صفت مولانا سید محمد صادق علی مدظله دست که بر سینه بر که ای دل از کبر چه می گوی گاهی در دل چه می گوی از کبر نفوت کسی جای سینه است تو کی رسیدن خواجهی اگر کسی دینار و نان تو نویسند که فایده صفت مولانا سید محمد صادق علی مدظله دست که بر سینه بر که ای دل از کبر چه می گوی گاهی در دل چه می گوی از کبر نفوت کسی جای سینه است تو کی رسیدن خواجهی اگر کسی دینار و نان تو نویسند که فایده صفت مولانا سید محمد صادق علی مدظله دست که بر سینه بر که ای دل از کبر چه می گوی گاهی در دل چه می گوی از کبر نفوت کسی جای سینه است تو کی رسیدن خواجهی اگر کسی

خدا هر گرفت را اسطه مدظله
شرف خود
تشریف پوشیدن در زمین
کردن این تن خالی را
بخواهی بچو مردم و انبار
چو بی طلبی از طلب طلبا
دانی و حق اولاد
در زلفی و
دعا را در دولت خود را
عالمی از کبر است
چو پستان
دینار و نان تو
نویسند که فایده صفت مولانا
سید محمد صادق علی مدظله
دست که بر سینه بر که ای دل از کبر چه می گوی گاهی در دل چه می گوی
از کبر نفوت کسی جای سینه است تو کی رسیدن خواجهی اگر کسی
دینار و نان تو
نویسند که فایده صفت مولانا
سید محمد صادق علی مدظله
دست که بر سینه بر که ای دل از کبر چه می گوی گاهی در دل چه می گوی
از کبر نفوت کسی جای سینه است تو کی رسیدن خواجهی اگر کسی

<p>معهوقه زلب ب حیات انگیز و دله بس آتش تب چه را از و بند پرده آنرا که زلب دم سینه خایسته و آخر چه زهرت پ در آ و پرده</p>	<p>معشوقه زلب ب حیات انگیز و دله بس آتش تب چه را از و بند پرده آنرا که زلب دم سینه خایسته و آخر چه زهرت پ در آ و پرده</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بس نام زمان بیزبان چون آنکه چون جسم بلای بار که نقیض است</p>	<p>خاقانی اگر بند حکیمان خواند ای خواجہ بیان چراماند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>جاننا ز چو پروانه بدم شیفته است خاکستر و خاک باید از ان پرده و جاک</p>	<p>تا بود و جوانی آتش جان افرو مرد آتش فتاد پروانه ربک</p>
<p>که گویند او در دله خیزد است این طایفه کلام خدا تا کلام بر شمشیر خواند که بس نام زمان بیزبان را از ان هم در آنداری اگر از او چیزی دورا منقذ نیست خوانی پس یک زن قاصت کنی و والا ما منت صبی که بلای بار بار بر غرقت اند ما باشد جناب مولانا صاحب محراب صافق علی صاحب محراب کاشوکی و امین صاحب فخری صاحب</p>	<p>دلب آب جان منقذ است بخش اشارت میکند معنی از لب مغشوق اگر آب است آنگیزد از او سبک سبک از لب جان بخش بار برب آب است بخش آتش تب چه را که بگذرد از لب بعد رحمت نغمی ز دست شنگ آتش تب چه را که بگذرد از لب بعد رحمت نغمی ز دست پس از زمانی بسلام اوقات غم از لب بعد رحمت نغمی ز دست سبک از لب جان بخش او در جسم جان بخش نغمی ز دست زهرت در دست انداز می کند در جسم جان بخش نغمی ز دست جناب مولانا صاحب محراب صافق علی صاحب مظهر العالی مولانا صاحب محراب صافق علی صاحب گویند که ای خاقانی صفت کاشوکی ندان خواند و بنید یکبار</p>

درباره آن که در کتب قدیم
 آن در کتب قدیم در کتب قدیم
 در کتب قدیم در کتب قدیم
 در کتب قدیم در کتب قدیم
 در کتب قدیم در کتب قدیم

درباره آن که در کتب قدیم
 آن در کتب قدیم در کتب قدیم
 در کتب قدیم در کتب قدیم
 در کتب قدیم در کتب قدیم
 در کتب قدیم در کتب قدیم

<p>برداشت فلک بخون فانی تیغ وله تا ماه مرا کرد و نماند در میغ</p>	<p>و ده بوسه و هم منم بر لب امروز که بر خاک زخم داس دروغ</p>
<p>اکنون که شب آمد بروی جانانم دل چنگ نیست ز بهر دم در من</p>	<p>کو خورشید است عا دلش میبده ام کور اگر ز سر که بر آید جانم</p>
<p>این فلک شب بدینا نیست بگسار غلط از در با بجان باز و با بدران بر است و ساز از بد و ازل با جان از گری سازد از دنیا چه بپای خون فانی تیغ و غفالت گنزد اشک زاده را در تیغ آورد پیشتر منم ز شید خرد که ماه را در تیغ آورد ببر و چون با بجهت اول انگلیس نیست کار فانی در بین شب با بجهت پر اشارت از منم ز شید و قصه که قلم از آن عمر چشم گم کردید پایش و از آن سپیدی افکامای سب با یکدیگر از آنکه در علم بهین و فضل ز شیدا زنده فخر از آنکه در راستی از شیدی با</p>	<p>که عیارتش از بپست و با تو هم منم را در تیغ و شمع خفتند دار و دور است دوم ایجا را بی کمال ز شب آن ماه پیش یعنی نیست گنجد و کینت شام روز و شب با بجهت پسیدم که در تیغ خرد از آنکه در بکباشش با بجهت پسیدم که در تیغ خرد از آنکه در او بهین ز منم بر از این صداوت و تیغ خرد از آنکه در این فلک تا توان بن بر جان من حسن بن و نگین است صاحب مولانا سید محمد صا و قعلی صاحب و دست فردا بوی فانی</p>

فردا کون آه از بوس
ببخورم در دست بزم
که هر گاه شب بزم
بمان من را که ماه ز شید
شبتان دل است
فلک کو خنجر میبده
پس فخرشید کجاست
اورا بعد است
یعنی روز و شب
بپاری یکدیگر و حالانکه
در با بجهت فلک
زود خرد و دور است
بهر آنکه در شب
تا که در شب
و با بجهت
عده را بر روز و شب
تا که در شب
ریشی خنجرش
من که در روز و شب
بپوشم در من

در دسر مردم همه از سر خمیند و داری سهر آن کز سر سر خمیند و	وله چون یافت گله در سر تو خمیند و تا در دسر و باز گله بر خمیند و
خواهی شرف مردم و انا باشد با صد رشیدان من شین کز مینران	وله عزت مطلب فرو متنی تا باشد هر سنگ سبک است بالا باشد
خاتانی اگر هیچ رفتن داری فرزین توانی شدن اندیشه از آنکه	وله در ره چو پیاده بفت مسکن در آن در راه بس سپاه رهن در آن
توفیق فریق اهل تصدیق شود گر راز مراندانی انکار کن	وله ز نذیق درین طریق صدیق شود تقلید کن آنقدر که تحقیق شود
فصل مشتمل بر کلمات مخاص و عام است که در فطرت است از من غیر و بعد از آن است که در دسر و در آن است بود که در آن است که در آن است ای دل بجز در آن است که در آن است در کسر و از آن است که در آن است صلوات علی من ظلمه یعنی ای که ظلمت است ما دل کنی و در آن است که در آن است بویب و در آن است که در آن است مکن که در آن است	فصل مشتمل بر کلمات مخاص و عام است که در فطرت است از من غیر و بعد از آن است که در دسر و در آن است بود که در آن است که در آن است ای دل بجز در آن است که در آن است در کسر و از آن است که در آن است صلوات علی من ظلمه یعنی ای که ظلمت است ما دل کنی و در آن است که در آن است بویب و در آن است که در آن است مکن که در آن است

فزون از آن است که در آن است
ای دل بجز در آن است که در آن است
در کسر و از آن است که در آن است
صلوات علی من ظلمه یعنی ای که ظلمت است
ما دل کنی و در آن است که در آن است
بویب و در آن است که در آن است
مکن که در آن است

<p>خاقانی اگر در کف هست گرسو فرزین مشو اسی حکیم تا که نشوی</p>	<p>وله بان تا ز پی جابه چو دونان ز سو آن به که پیاده باشی در است سو</p>
<p>تیمار جهان غصه خوری ارزونی بیچاره را که فرسوزین گردد</p>	<p>وله دیدار بتان نوحه گری ارزونی فرزین شدنش نگون سرازونی</p>
<p>از کوی تو اسی کار زاری بریم اسی مایه شادمانی آخر ز درت</p>	<p>وله آشفته دلی تو بیتی ساری بریم رفتیم و غمت بیا دگار بریم</p>
<p>چون ازین چشم فنون ساز کنم وقت است که از نگاه گرم ساقی</p>	<p>وله میزید اگر دعوی اعجاز کنم چون نشسته بیال با ده پرواز کنم</p>
<p>بگویند که ای خاقانی اگر در کف هست فرزین مشو اسی حکیم تا که نشوی تیمار جهان غصه خوری ارزونی بیچاره را که فرسوزین گردد از کوی تو اسی کار زاری بریم اسی مایه شادمانی آخر ز درت چون ازین چشم فنون ساز کنم وقت است که از نگاه گرم ساقی</p>	<p>کدامی که ازین چشم فنون ساز کنم وقت است که از نگاه گرم ساقی میازد ازین چشم فنون ساز کنم وقت است که از نگاه گرم ساقی بگویند که ای خاقانی اگر در کف هست فرزین مشو اسی حکیم تا که نشوی تیمار جهان غصه خوری ارزونی بیچاره را که فرسوزین گردد از کوی تو اسی کار زاری بریم اسی مایه شادمانی آخر ز درت چون ازین چشم فنون ساز کنم وقت است که از نگاه گرم ساقی</p>

از در تو بصدای من
دقت رفتن
دقیقت پریشانی رفتن
بجز اینکه بن رفتن
بیاد گاهی برودم
ساز
جادو گشت
سازشی
اعجاز ازین سید بیان
آنوقت است که از
نگاه گرم ساقی

تا بدو تو رفتی
عجب نیست که بیال
شربت بر او کرده
نمودار عجب از ساقی
مولا ای سید
عجب عجب و ام
توفیق

کدامی که ازین چشم فنون ساز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی
میازد ازین چشم فنون ساز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی
بگویند که ای خاقانی اگر در کف هست
فرزین مشو اسی حکیم تا که نشوی
تیمار جهان غصه خوری ارزونی
بیچاره را که فرسوزین گردد
از کوی تو اسی کار زاری بریم
اسی مایه شادمانی آخر ز درت
چون ازین چشم فنون ساز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی

<p>اسی دل چو فسرده غمی پیدا کن خوابی که بملک دل سلیمان باشی</p>	<p>ولی غمی غمی تو دل غمی پیدا کن از صفائی سینه خانمی پیدا کن</p>
<p>دست که گرفتگی سوز زلفین چو دست زان دست کنون در گل غم دارد با</p>	<p>دست که گرفتگی پای که در وصل نوشتی پیوست زان پای کنون بس در دل ارم دست</p>
<p>نوفی و لم از درد کمن امین نیست میجویم بوی عافیت لیکن نیست</p>	<p>وان در و دلم که دیده مارا کن نیست اسایش آرزوست ممکن نیست</p>
<p>تا گشت سرگرمی معان منزل من بنغم چه پنم تهمت بیوده که هست</p>	<p>حل گشت بزم عشق هر مشکل من پیمانم پر باوه حسرت دل من</p>
<p>فخامت کشت ای حال آن که از اندکی در بند در عیب پنهان می پدید آید که در نفس تو کز تار از زخم نم پدید آید که در نفس تو شکر دل از لاف تو پدید آید که در نفس تو سلیمان و جام خم شبیه باشد مولانا سید محمد صابری مطلب بنی راجی نیست</p>	<p>ز تازنده نماند پایمست که در راه وصل قدم زده پسندیدگی سید دل آن راه که در دوست نامی از دستم عیب اول سینه زنی آن است که از دست زلفین انفون دگر غم زلال با جاواک و آن پای که با اول سینه بسیار دل دوست دارد فلان صد یکدین زلفت طلبت عمل سید بجا است دست دوست بس در دل کشتن کتاب از چرا آن بودن امانه در خطه کن با کسر و بوی</p>

ز با کس و بی باک
 هیچ او از آن است و با کس
 نیکت و با کس و با کس
 فارست بهر چه بود
 یعنی خاوندان غیر بود
 آبان فصل که در کتب
 تا کن پیش از راز و
 در استمال قلب کبک
 در بیخورد نو کون بود
 مکرر در این بیخورد
 خلاصه کنایه این در کون
 تو بنویز ای سید بهر آن
 که در دل دارم پیش چشم
 چنان بر تو نیست که ندیده
 بیشتر بهر تو نیست که ندیده
 میجویم و لکن دماغی ندارم
 که سینه با نام تو آسایش
 و آرام را که از دستم
 ممکن نیست
 خطه
 نویسی که از خطه
 سید که می شناسد

<p>خاقانی از آن مختصران دست بردار پروانه شو جان بچراغی مسپار</p>	<p>در کارش گون همی دست بر آر خورشید پرست باش نیلوفر وار</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>یاران جهان را همه از که تا مه با یکدیگر اختلاط چون بند قبا</p>	<p>دیدیم هم تقسّم درین دید از ره دارند و سبب بند و خالی زگره</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در باغچه عمر من ای غم پرورد بر خرمن ایام من از غایت رود</p>	<p>نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه هود نه خوشه نه دانه ماند نه کاونه گرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>این زخم که بر دم کنون انگندند دل گیت کز و صبر برون انگندند</p>	<p>نقل است که بر خانه خون انگندند نیمه چه بود خوش ستون انگندند</p>
<p>بوی خاقانی در کتاب جهان بر کتب دیگر که بگوید در مختصران دست دراز آرد تا نهالی بوی و بیاشند عالی ستان فزین گوییم که پروانه شو جان بچراغی مسپار مولا ناسید محمد صادق علیه و آله درین رباعی هم شکر است یاران زان</p>	<p>بسیکه ببار جانان آمد از که در جهان بدید تحقیق می خیم زان در ازین کتب دیگر اختلاط بود تا در آن که در کتب دیگر مولا ناسید محمد صادق علیه و آله بنیان غم پرورد زنی خواجه دید که کس ناله در در گل کلاب را در سر در کتب دیگر خاقانی درین</p>

ایام من از غایت رود
 نبار زانده ما باشد فی تحقیق
 بین است سال دور در او
 که کس در باغچه عمر من
 با پای مبارک زانم
 بجز از دور او منم و قطعه
 همه غم پرورد
 فو سبب کز و صبر برون
 انگندند

دخلم استم فکنه منزه گویا که
 بر خانه خون انگندند اندر
 نوبت سبک است رسانیده اند
 زانکه میگویی که ازین بهشت
 بیرون که از دل ماصبر
 غلط میگویند دل کسیند بلکه
 باید دید از خیمه که ستونش
 انگندند اند بگردن استان
 پس بر گاه که آن غم پرورد
 دل کجا مانده ۱۲
 مشهور در خطه

<p>در دقور برون شود ز روزن بگردن گر گیریم دوست باشی صد سال</p>	<p>مرغ تو بر پروازش بین بگردن ناکام شوی بکام دشمن بگردن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دانی ز چه یک نام حق زنده عفار گر جابلی از جهل نکر دی گننه</p>	<p>یعنی که بجز بان عاصی رحم آر بس عفو همیشه می نشسته بیکار</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ای شیش بدل زن فلک سفله نوا ای مدت جورت چو اندل دیر انجام</p>	<p>وی شیشه عشرت شکن شعبده باز وی نوبت مهت چو ابد دور دراز</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ای سوخته عشق تو جان آتش هر کس که برید خال بر ویتو گفت</p>	<p>وی از گرم شکوه زبان آتش هند دست نشسته میان آتش</p>
<p>مغنون این رباعی هم که نقش است و اندوس شایسته بار از روز کسبندم در گوگرد زردین دفع عشق تو از تخم کیم کیزد بر او از خا هم دست باشی بکام بوش کیزد با کام مولا ناسیب محمد صاوق علی صاحب وامم از مضمه علی این رباعی با طریقی حضرت قاضی حاجی اموات است نیز آنی که در غنچه</p>	<p>نام تو که عشق بازم نربان جی از جیم بجو بان ساسبان خودی هم تر می چون جابلی از جهل مغنون این رباعی است که تا جی من از نادری علی ناسیب محمد صاوق علی فلک ناسیب حاجی است که ای فلاح</p>

مغنون از پیش بدل ز
همیشه کارنت و شیشه
عشرت شکن شعبده باز
توانوس پیدا هم که جو
ترا انتهای اینست که
مدت تو چو اندل دیر انجام
ست بیگانه انتقام گننه
دوین نوبت هم تو چو
دور دراز ۱۲ مینه
مغنون این رباعی
نقش است و اندوس شایسته
بار از روز کسبندم در گوگرد زردین
دفع عشق تو از تخم کیم کیزد بر او از خا
هم دست باشی بکام بوش کیزد با کام
مولا ناسیب محمد صاوق علی صاحب
وامم از مضمه علی این رباعی با طریقی
حضرت قاضی حاجی اموات است
نیز آنی که در غنچه

ای در چو بید روز عالم غافل بر سر دهمت خاک ز انصاف و کرم	وله برگردن او بسته مهره از دل در گردن حق که دیدت بطل
در مد که با درس غلط نمیدیم بر دعوی غسبن ما که خواهی دید	وله از مینیا نطق فقط نمیدیم هر سطر را از یک نطق نمیدیم
از عشق تو گزشته شمشیر شوم زان آمده در عشق مرا پای بدر	وله بیدروم اگر ز خواهرت بپوشم تا در سر کوی تو زمین بپوشم
افغان که ز دل برای سوز آوردم بیوده چو آفتاب و مه زیر سپهر	وله نه تا وک آه سینه دوز آوردم روزی شب و شبی بر دوز آوردم
غالب بردایم از اندس زانند بید ز تویم از عالم غافل شک عالم تا که بر زخم مرز دل بپوشد بسر دهمت بر دم خاک از انصاف می دگر که با گردن حق در طلب دست آرزویی این آرزوی من بطل در گردن حق کلام دیدم جناب مولانا سید محمد صاوق علی صاحب نظر که العالی چون در کتب منتهی شریف مجتبی کرم در نام از توجه	وله عقل افغانم بپوش بایزوشم در آن بخت غمناکی از دست که نطق بپوشم برین دعوی منین با که خنده به با بپوش در کلام زشتی برین الفاظ بیننی را که بپوشیم در حساب مولانا سید محمد صاوق علی صاحب دوست و فیوض در ختیان نقل رسانند بودن با حجاب نهارت در بار کشتی از

در دل که دارم
چو کیم منی از عشق تو
در عشق تو که در کرم
بسر دهمت بر دم
که عشق خود حق از انصاف
تقل که سینه چاک کردم
تا کل این منی زانی ملکیم
سبب است از انصاف
حال مرا با بی عشق بود
آرد دهمت و بیو ام
بدر سر کوی تو زمین بپوشم

فانم شده باشد پس این
هر دو صورت خالی از
کشتیاق و عشق نیست
منه در غلطه
آن افغانی که از دل برآ
سوز دگر از آه دیده ام
و می بر آرم گو یا آه نیست
تا وک سینه دوز عشق
که آورده ام آه بپوش
در سپهر بی پیوده که
و در روز دهم

<p>خود را پسند دل پسند همه باش فارع ز لباس عاریت باش چو نخل</p>	<p>وله نقصان بنیذیر و سود مند همه باش بر خاک نشین و سربلند همه باش</p>
<p>هر که در قوم بزرگست اما مش خوند افضل این مصرعه بر جسته ندانیم که</p>	<p>وله هر که دل صید کند صاحبش خوانند هر که شمشیر زند که بنامش خوانند</p>
<p>هر کس که ز دهر نیم نماند دارد نخاکم کس بود نه مخدوم</p>	<p>وله وز بهر شست یک مکلف ندارد گوشاد ز بسیت خوش جهان ندارد</p>
<p>آن قصر که جمشید در و جام گرفت بهرام که گور میگفت همه غم</p>	<p>وله رود بیچم کرد و شیر آرام گرفت آخرد پیری که گور بهرام گرفت</p>
<p>از دل پسندی دیگر این دنیا شک از خیمم یک دور بعد از آنکه زات تو از نقصان تو ختم شد سین که دل چند سینه ایجا چند که در زات تو از نقصان تو ختم شد دل پسندی خجالت سوزندگی کس در کار تو ختم شد از لباس عاریت باغی تنگ تنگی را لطف تو کردی که کس در کار تو ختم شد مور را با سینه محض باوقی علی در خطه طایفه ای خانی</p>	<p>با معانی نظریه و در آنی که رسم باریند و در آن ست که یکدیگر در تو نم زنگ و صاحب تو از آرام و نشوای خود تو از تو از نقصان تو ختم شد تک کار کند شست بینی که شمشیر تو از تو از نقصان تو ختم شد نیست که گفتند که با تو از تو از نقصان تو ختم شد یکستان تکلیف که با تو از تو از نقصان تو ختم شد مال دنیا بگو یکدیگر که با تو از تو از نقصان تو ختم شد سکونت او کس که با تو از تو از نقصان تو ختم شد که در دنیا بگو یکدیگر که با تو از تو از نقصان تو ختم شد سکونت او کس که با تو از تو از نقصان تو ختم شد</p>

دوم ز خست
یکند زوش جملت اورا
سست است
زبان بگو یکدیگر که با تو از تو از نقصان تو ختم شد
دور دور در گور
نور او میگردد در بین اس
بینه و نظر از کفر است
که خسته و خست و جام جهان
هم ز در فضل بر آراست
در انجام برسد و گوید
دعای آن که شمشیر
آن قصر و جام که
تا محاسن
دشمن او که از زبانی که
سرمه آن بهرام
گرفت که در زبانی
مور را با سینه محض باوقی علی
در خطه طایفه ای خانی

این گفته را بطور آنکه عالم نام است بزیست که و امانده صد حسد است	وله آرامگه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است
استجا که تضار بهمنون حال تو شود چون رحمت حق صورت فال تو شود	وله کز تضار است و بال تو شود صحرای کاشاد و حصن مال تو شود
کردم بقمار دل و دو عالم بگرد من ماندم و هم مانند چیرت بمان	وله من نیز بدست خون و سر هم بگرد من ماندم نیم جان بیکدم بگرد
دین با جمیع دنیا نیست که این گفته را بطور آنکه عالم نام است بزیست که و امانده صد حسد است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است	دین با جمیع دنیا نیست که این گفته را بطور آنکه عالم نام است بزیست که و امانده صد حسد است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است دین به صورت از آنکه ابلق صبح و شام است گور است که تکیه گاه صد بهرام است

تسا رباعی نیستند
که میبندند می جو از آنست
گیو بر کوه نقیبا درون
از دو عالم را بگرد
از دوزخ اندوخته اند از آنکه
من و سر هم بگرد
خون که در دست
صد آنکه در دست
ماند و نیم جان بیکدم
دین و در دست خوانده
ماندن من دست که
نیم جان بیکدم
گور است که تکیه گاه
دین و در دست خوانده
سوالها
محمد صادق علی

<p>تا از گل گورم ندم خار ای دل گنگونی در قوح گلین آرای دل</p>	<p>نمن چو کستم قوح گلین آرای دل یا از گل غم بر آر کیبار ای دل</p>
<p>با ده چه فزون دهبی چه کم ماندیه کان سیل تو سنگ نیگرواند</p>	<p>ساقی رخ من رنگ نیگرواند تا از دل آهنگ نیگرواند</p>
<p>عقل از می لعل رنگ سنگ آوازیه وین از زر گل برست خار اندر پیا</p>	<p>خاقانی اگر بار زوداری رس ندوین بنواداری نه عقل سجا</p>
<p>هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش پندار درین دور زادی خوش باش</p>	<p>خاقانی اگر به حسن نهاد خوش باش کام از سر کام در نهادی خوش باش</p>
<p>مخلص بدست کار ای دل آن اگر است با ده است خام سرش از ناز ای بون دای دل من اگر ساقی بون تا از گل گورم ندم خار ای دل گنگونی در قوح گلین آرای دل با ده چه فزون دهبی چه کم ماندیه کان سیل تو سنگ نیگرواند عقل از می لعل رنگ سنگ آوازیه وین از زر گل برست خار اندر پیا خاقانی اگر بار زوداری رس ندوین بنواداری نه عقل سجا هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش پندار درین دور زادی خوش باش</p>	<p>مخلص بدست کار ای دل آن اگر است با ده است خام سرش از ناز ای بون دای دل من اگر ساقی بون تا از گل گورم ندم خار ای دل گنگونی در قوح گلین آرای دل با ده چه فزون دهبی چه کم ماندیه کان سیل تو سنگ نیگرواند عقل از می لعل رنگ سنگ آوازیه وین از زر گل برست خار اندر پیا خاقانی اگر بار زوداری رس ندوین بنواداری نه عقل سجا هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش پندار درین دور زادی خوش باش</p>

مخلص بدست کار ای
دل آن اگر است با ده است
خام سرش از ناز ای بون
دای دل من اگر ساقی بون
تا از گل گورم ندم خار ای دل
گنگونی در قوح گلین آرای دل
با ده چه فزون دهبی چه کم ماندیه
کان سیل تو سنگ نیگرواند
عقل از می لعل رنگ سنگ آوازیه
وین از زر گل برست خار اندر پیا
خاقانی اگر بار زوداری رس
ندوین بنواداری نه عقل سجا
هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش
پندار درین دور زادی خوش باش

مخلص بدست کار ای
دل آن اگر است با ده است
خام سرش از ناز ای بون
دای دل من اگر ساقی بون
تا از گل گورم ندم خار ای دل
گنگونی در قوح گلین آرای دل
با ده چه فزون دهبی چه کم ماندیه
کان سیل تو سنگ نیگرواند
عقل از می لعل رنگ سنگ آوازیه
وین از زر گل برست خار اندر پیا
خاقانی اگر بار زوداری رس
ندوین بنواداری نه عقل سجا
هر چند بنا خوشی فتادی خوش باش
پندار درین دور زادی خوش باش

<p>تا کی بپوش چون سگ تازی تاز از لوم و لعب ننی دم واقف خوش</p>	<p>وله از ان زمان که در آن وقت</p>	<p>تا کی بپوش چون سگ تازی تاز از لوم و لعب ننی دم واقف خوش</p>
<p>با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش بچکاری خاقنی گری تا مل خوب است</p>	<p>وله در آن زمان که در آن وقت</p>	<p>با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش بچکاری خاقنی گری تا مل خوب است</p>
<p>از خوش سخنی دل کسی ریش نشد گنجیت کلام خاقنی که بجنده آن</p>	<p>وله در آن زمان که در آن وقت</p>	<p>از خوش سخنی دل کسی ریش نشد گنجیت کلام خاقنی که بجنده آن</p>
<p>پیغام غمت سوی دلم می آید دل پیش غمت سجاک خواهم گردان</p>	<p>وله در آن زمان که در آن وقت</p>	<p>پیغام غمت سوی دلم می آید دل پیش غمت سجاک خواهم گردان</p>
<p>رحمت همه بر روی دلم می آید کز خاک درت سوی دلم می آید</p>	<p>وله در آن زمان که در آن وقت</p>	<p>رحمت همه بر روی دلم می آید کز خاک درت سوی دلم می آید</p>

صح در بیان
از غم و غم
تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد

تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
تفاوت استغنا و احتیاج
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد

کلمات خاقانی

وله

رباعیات

صبح شب برنامی من بود محبت دارم دم سرد و ترسم از سوختن سپید	وله	یک نیمه از روز و دیگر نیمه شب است این باد اگر برت نیار و محبت است
--	-----	---

وله

خاقانی را از آن رخ و زلفین بزم بزم آن رخ و زلف کاتپوشد بهم	وله	دل نبود بر آتش است و انگ آب چشم چون شمشاد و جوان کن ای سردارم
--	-----	---

وله

خاقانی اگر قوی ز صافی بنمفسان زیر آکه بری کردن آزادگان	وله	برگردن کس دست بسیلی مرسان شمشیر رسد به که رسد دست خسان
--	-----	--

وله

عشقه که ز من دور آورد اینست اندیشه آن نیست که در وی دارم	وله	خون میخورد دم لبش در خورد اینست اندیشه بونمیرسد در د اینست
--	-----	--

دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از
دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از
دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از

این دارم که از این
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از
دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از
دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از

بناای فغانی
رباعیات از روزی که
بناای من بود محبت
دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از
دردی بر آورد و در دلم بود
عشق میگوید که آتش عشق
لبست که از لذات از

رباعیات

چون شمع به بزم در دافروخت مرا
استاد و تغانل تو آموخت مرا

ای دوست عم تو سر لب بوخت مرا
من گریه و سوز دل نینداستم

نظریه بنما که ای صفت شاد تو را از این برای کار کن که هر چه در دل تو از این صفت
که نشنت به حال دشتار
بغامت بحال دشتار
و بختین بیماری به بیمار
و در بعضی که از طبیعت
نموده در بالیبیب در بیخ
نیافته و عیب نیست که کلام
کس بیمار یار یار که کلام
او چون طبیعت نیست
و در بعضی که از طبیعت
نیافته و عیب نیست که کلام
کس بیمار یار یار که کلام
او چون طبیعت نیست
و در بعضی که از طبیعت
نیافته و عیب نیست که کلام
کس بیمار یار یار که کلام
او چون طبیعت نیست

بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طعیب نیست بیمار مباد

نس همچو من غریب بی یار مباد
و در هجران مر احببان آورد

گر چه آفتوخ فدا کنم بید
زنجیر بسیارید و بیایم بید

وروست مر ابدل و دایم بید
و یوانه ام روی بصحر او اریم

یا د تو ز خاطر م فراموش نشد
اجزای وجودم همگی گوش نشد

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
ندگوش نشد نام تو بر هیچ زبان

ببین عظمی ستم غفلت شنیده
بموضع و موالا سید محقق
مطلعه طلع درین رباعی هم
طالع نامهورار سیکه که از روز نازل
درین مورد که نندیده و تمام
عاجز می که ز قاضی اربابی خانان
نخل رست و درت است که مرا در
فراق جان آورده و بسیر
تا قاضی انداخته

باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو
باز تو سگای از تو چشمه در دو

ببین عظمی ستم غفلت شنیده
بموضع و موالا سید محقق
مطلعه طلع درین رباعی هم
طالع نامهورار سیکه که از روز نازل
درین مورد که نندیده و تمام
عاجز می که ز قاضی اربابی خانان
نخل رست و درت است که مرا در
فراق جان آورده و بسیر
تا قاضی انداخته

ای صاحب امی کامل و بخت بلند فرز اکر رود جان تو از تن بیرون	ولم	سعی تو برای مال دنیا تا چند اعدا همه آن مال بعشرت بخورند
ای از مبه و از پرست نگو تصدرو از من جو پر می هوس ربودی ناگه	ولم	دیوانه تو پرست دیگران تو مه مردم کجسی چنین کند لا و الله
خاقانی را بی تسلیم کاتب شاه همه بی قلشش کاتب گرد و ج صدرا	ولم	بگریت مسلم دار بخوناب سیاه گرد دست بر دوست خودش اگوتاه
از بلبل گل پرست خوش ساز ترا در حسن ز طائوس سزا افزا ترا	ولم	بکی وز در اراج خوش آواز ترا در غم می و هم صحو تو طناز ترا
در وصف موی بلبل ببل دنیا بگوید که ای ستار ای ستار کامل فرست که بخت هم دارم و بدستی از خجیل مال دنیا بختی تو ای که از کیشش تو ای که از خصلت ان مثال بود از بخت فردا در آغیل تصوری آری که گاه جان تو از تن بیرون رو داد ای تو آن مال فراخ بخت تو ترا و سر بالذوالکاری مانند بختی سپیده امیده دانی او سر بالذوالکاری مولانا سید محمد صادق علی در وصف موی بلبل از بخت ترا		

بگریت مسلم دار بخوناب سیاه
گرد دست بر دوست خودش اگوتاه
بگریت مسلم دار بخوناب سیاه
گرد دست بر دوست خودش اگوتاه
بگریت مسلم دار بخوناب سیاه
گرد دست بر دوست خودش اگوتاه
بگریت مسلم دار بخوناب سیاه
گرد دست بر دوست خودش اگوتاه

بکی وز در اراج خوش آواز ترا
در غم می و هم صحو تو طناز ترا
بکی وز در اراج خوش آواز ترا
در غم می و هم صحو تو طناز ترا
بکی وز در اراج خوش آواز ترا
در غم می و هم صحو تو طناز ترا
بکی وز در اراج خوش آواز ترا
در غم می و هم صحو تو طناز ترا

<p>که آنکه برهنه در توفیق سزاوار از بهر عیار دانش اکنون بیدار</p>	<p>هم با تو بود و هم رضا هم سجاد کو صیغی و کو محک و کو نعت و</p>
<p>مهر تو بر و آن آسمان اندازم بشکافم سینه بر و آن آرم دل</p>	<p>خاک سمت بر آسمان اندازم تا بهر تو در پیش سگان اندازم</p>
<p>دیدم که نسیم نو بهاری بوزید در داکه چو گل بر پرده خلوت بدرید</p>	<p>مار از بهار مانسیه نرسید آن گلرخ با پرده نشین بگزید</p>
<p>حضرت سجاد تقی علیه السلام امام زین العابدین با تو هم علم را ریکاب زین العابدین با تو هم علم را چشم خجسته با تو هم علم را سخن انبیا که یکدیگر بر تو هم علم را سخن نبوی که سلک علی بر تو هم علم را کنان مغربه که بر تو هم علم را محبی است که بر تو هم علم را دعا و طلب مسلکی خود نشود و اگر از بهر عیار مهر تو بر و آن آسمان اندازم بشکافم سینه بر و آن آرم دل خاک سمت بر آسمان اندازم تا بهر تو در پیش سگان اندازم دیدم که نسیم نو بهاری بوزید در داکه چو گل بر پرده خلوت بدرید مار از بهار مانسیه نرسید آن گلرخ با پرده نشین بگزید</p>	<p>خجسته با تو هم علم را آرزو اموال با تو هم علم را صدا و قلمی با تو هم علم را دو جوی دای افشرد با تو هم علم را آسمان از خفته بشم با تو هم علم را درد و محبت با تو هم علم را چون آرم تا دعوت سگان تو کرد پیش شان کباب استخوان جان من در دل تاجان انداخته از دگر عیاشان تو مستازگر در بهر بهشت با تو هم علم را محمد صا و قی با تو هم علم را العا...</p>

صبر است بیگانه که کنی بهار
دیزید و از هر طرف گلها
تخلیه را بشکافند مگر
انفیس بهر آنافیس
که مرغ دل ما از بهار نسیمی
بهره و ضعیف ندید و صد
و او ایلا و در دره گل
بم از پرده خلوت غنچه
گر بیان در دیده بهشت
دانش ناز و تکلف
وز گیسوی او او انداز
بصحن چون شب بر لب
گمان گلرخ ز با چو با
مگر زنده نشیمن از آفرده
بجان ناتوان ما آفرده
بهر صبر با دوی بیابان الم
ساخته زین العابدین کجایی
تنام را بهر زاری و آری
ساخته زین العابدین کجایی
محمد صا و قی با تو هم علم را
درد و محبت با تو هم علم را

<p>کفتی کجشی مرا چو کشتی شد راست در آب شستن و آتش از من برخاست</p>	<p>ملاح که به راه من مهتد آر است چند آن خبرم بود که او کشتی خواست</p>
<p>چون کشتی از آب دیده آسیرم چون بشنم و چو کشتی ببرم</p>	<p>آن ماه کبشتی در دمن بر خطرم زان باده گز و بشادی آر در خبرم</p>
<p>از وقتیکه باهون کبشتی کردم در دمن چنگ از کشتی شده نوزیدی که با عمل اسیرم اب دیده سر اسیرم و کبشتی که از کبشتی من دور باد و چون کبشتی و این همچو بود که در آن دور بود بافشش که در کبشتی من دور بود دیرین بیاورد ۱۲ موعده مظلوم و بطریق کنایه زوجه را مود گویند گویند چنانچه زلفی گنجوی علیه السلام آورده سر در کانا شصتی اصلی است و در زبا بر سر محمد که سلطان این مود بود بود کشتی ابلیس مودت که تابش نصف مودت است و در کبشتی کبشتی من دور بود</p>	<p>کشتی با ملاح با ملاح شور و ملاح با ملاح کشتی با کبشتی ماه من مودت را سوار کرده بر گرفتیم که اول همین است گرفتن مودت و اگر گفتم که کشتی آراستی بعد از آن خبرم نشستن کبشتی نه همان بود و در براستن همان و جان کبشتی که در آن مولا نام صاحب ملاح و صادق ملاح صاحب ملاح و صادق ملاح کبشتی ملاح</p>

حضرت شیخ ادیب
شیرازی کشتی بفتح
خوانده اند این
مطلک علم نظر
نقیضت در رو باده
عظمت و دشواری در
در میان نیش چون
در چیز گریز نیش
تیر انداختن و گوی
چو گلان باضن کبشتی
آن تو ملامت و آنچه آن
گر کبشتی به بلک
نزدیک شدن بکبر خا
سکون ظاهر گریه است
که بر این خضا کبشتی
در شب باین بسیار بفتح خا
بسیکون خادم زود کبشتی
و تقیبه باشد
مولا نام صاحب ملاح
صادق ملاح
مظلوم

اسی زلف نیم شب سیاهی ده ناز و دل وی ابر برای پروگی ز ماه دراز	وی شب شب مهلت درم پاپس دور وی صبح کرم کن و میاز انسو باز
خورد اسفند بیاز مودم بی تو هم آتش غم بست سودم بی تو	هم سو ده پای خویش بودم بی تو جان کاستم و عنای خودم بی تو
ای ماه شب است پرده وصل ساز خضمان بدر استاده همیدارم راز	وی چرخ بدر برده خاقانی باز وی صبح کلید روز و رجاه انداز
ای چرخ مهتم از سفر باز آور حال دل من یک یک از تن شنو	در ره دش اندس راه بر باز آور بالا و دوید و بکو خسر باز آور
<p>ای ماه شب از فرزندان تو در نیم شب سیاهی ده ناز و دل وی ابر برای پروگی ز ماه دراز</p> <p>دشت بیاس ماندم تو هم ای ماه برای پروگی و جواب برضای او چسب ز رنگ ترنم جز او دوری چون که در شب مهمل است و سوز دور با بد تو که گرگی و تارگی نشنوا ایس بهو که کیش گشت دماه شب بیجان کلولی مانده ای صبح از تو کسب دارم کرم گری و طلوع غمشید از او کس شرق بهو کسب</p>	<p>این شهرت ما گشته که سود پای خویش ماندم بی تو آنش غم قدم از بد خویش هم یکیش مرم کس تیر سودم کرم از او کسب دارم کرم گری و طلوع غمشید از او کس شرق بهو کسب</p>

غیبتش و بیان
اندرون تن بجز آن بجز آن
کجاست آنکه در کسبش
درازد ز من غم و ترس
در طلب
این شهرت ما گشته که سود پای خویش ماندم بی تو
آنش غم قدم از بد خویش هم یکیش مرم کس
تیر سودم کرم از او کسب دارم
کرم گری و طلوع غمشید از او کس
شرق بهو کسب

روز می فلکم نجات بدر باز آورد بجز آن بشود آتشم از دل بشود	وله	باز این دم بوده خبر باز آورد وصل آمدو آیم بجز باز آورد
دور لب تو گرفت تب خال از تب آری لبست آتش است چندان ز طرا	وله	خاقانی راز بس که بوسید آن لب از آتش اگر آبله خیزد چه عجب
جانا شد و دل بدست هجرانم داد شب اینمه تهنه تن سال پی آنم داد	وله	هجر آمد و تهباس فراوانم داد تا بر لب یار بوسه نتوانم داد
تو دلیلی و عادت و دلم نیست پیرایه دلم سپردن و نیست	وله	تندی کنی و خیره کنی است نیست ز رو نیست ز زنگس سر از نشتر نیست
<p>از دو سیکه جانان من خدا عارفان دل بدست هجران سپرده ام و با آنکه غافل زین من و داد آن آن در همت جانان است یعنی آن جانان فتنه در هر جنبه عشق او در دنیا پیچیده و در آخرت با او است که در روزی نه رفت از دنیا می رود و با من از آن رو آورد و کلام از تجمله با ای آبله بر لب و دمانم از آن رو آورد و کلام از بوسه دادن آبله بر لب و دمانم از آن رو آورد و کلام از دختر خالی نیست اول آبله</p>	وله	<p>در دلم آبله با آن قمار خان باشتم دیگر از نیکو اندیشه و دلم آبله که اگر یار بود و در پیوسته بوسید و بجا لب از لب مالی آن سبب هم نگید و دیوید و معلول است که گاه نیت با تو شود و میبود و نیت است از آبله لب آبله باست نیست از آبله سبب محبت و عداوت علی علی دوام آبله نیست و بوی</p>

در این کتاب
از نیکان که قوم است
شان این بوی که بوس
دارد باشند از مردم
دوام همین تنه است
دیگر که در روح دارد
دور گس از نوبی تم
بجز نشتر نیست و هم
پیرایه و لباس و هم
از دین و آیین و هم
بسیار است حکام و هم
فرضی است با آبله
مولا ناما قلع
محمود صاحب قلع
صاحب قلع
کدنو
فیوضه

بیت

طوطی لب و بنام زشت آن لب ز نهار در آن لب بمیالانام	غماز دوری از پی آنست آن لب کالوده لبهای کسانست آن لب
وله	وله
من میوه خام سایه پروریم گر بر سر خصمانه مردند ز سنی	جز چشمه خورشید جهان گردیم سر پوشش ز زمان کم نکنم مردیم
وله	وله
دل کوفته ام چون لعل ز آتش مهر تو بذر قطونا شدی ای شهر شه	لب شسته بهفت آب الایش دهر بیرون همه تریاک درون شو همه دهر
<p>بوی لب میگوید که لب آن صبح دم را طوطی لب دیانتان از آن میباید که غماز دوری از پی آنست آن لب کرده است و در پست و در بالا گویند که در آن لب نهاریست آورد و کس که آورد لبهای دیگر است چرا که سخن از تو فغان ز این تو گوئی لب لب بودن غمازی است چرا که سخن از تو فغان بیکر آمده و دیگر لب بودی بهینسان سلسل ز سلسل ز پیریت آوردگی و آبش گویا که از امولانا میگوید صداوق سلسله مدظ که سلسله سید زینغام را غماز رس میبازند از تو بیجا و چو لب گوید که من بود غماز جهان گرویش دارم یعنی</p>	<p>نصمان زنته با درد ز لبیم چون زان لبیم نخل نماند سر پوشش ای صاحب لب چون چشم ز نور و فغان کنم چرا که در آن لب که بسبب نصمان غمتم کرده و بسدور است آورده بگوید از آن مثل زان غمتم نکنند و الم بسیارند و اجاب مستطاب علی صاحب لب صاحب کاندو علی صاحب لب عالم مراد استیکه من از سببش الام زانه فغان و کوفته شدم و بیگانه</p>

از ترشش زین لب
از صد گزشت از الایش
بهفت آب لب میگوید
بوزه ام لب میگوید
که تو بذر قطونا شدی
در شمس با چرا که از برون
بهر تریاک ماند بذر قطونا
و از زان درون لب بود
غلاصه لب که نزد اطبا
نیامیست در شمس
باز قطونا که پسند را
گویند در کشته ام من
فانده می بخشد و او را
گفته است بخت نکنند
چسبند که از کوفتن بذر قطونا
خاصیت زهر درد بود
می شود و در بعضی مزاج از
سم قاتل می بخت پس
از درون اینگونه تاثیر
بیرون بخین از درون
تو هم مانند این قول کم
بهر ترشش زین لب
در آن مراد

<p>تا با دلم از وصل پر نور بکن اسی یوسف وقت جنگ ازور بکن</p>	<p>وله میسای سوی این خام از جو بکن گرگ آتشی با من محو ر بکن</p>
<p>آن سنگ دل و سیم دندان که بس در کارم هزار چندان که بدم</p>	<p>وله زان خوشتری شوخ زبان آن که بس در خون منی هزار چندان که بس</p>
<p>دل شیفه عشق تست با من ستیز بید او تو رختی خونم انصاف بده</p>	<p>وله اینک دل و تن تراست با من ستیز اسی دوست کشی غریب دشمن ستیز</p>
<p>گر یکد نفس بد روم اندر ما هست بینی فلک اینگونه شکر گاه هست</p>	<p>وله تا داد دل بخوام از و نخوا هست از غم رسدی نشانده به هر راه هست</p>
<p>دل مرا از وصل پر نور بکن تو آتش بسوی من خام از جو بکن تا با دلم از وصل پر نور بکن اسی یوسف وقت جنگ ازور بکن آن سنگ دل و سیم دندان که بس در کارم هزار چندان که بدم دل شیفه عشق تست با من ستیز بید او تو رختی خونم انصاف بده گر یکد نفس بد روم اندر ما هست بینی فلک اینگونه شکر گاه هست تا داد دل بخوام از و نخوا هست از غم رسدی نشانده به هر راه هست</p>	<p>وله اینک دل و تن تراست با من ستیز اسی دوست کشی غریب دشمن ستیز تا داد دل بخوام از و نخوا هست از غم رسدی نشانده به هر راه هست گر یکد نفس بد روم اندر ما هست بینی فلک اینگونه شکر گاه هست تا داد دل بخوام از و نخوا هست از غم رسدی نشانده به هر راه هست</p>

و غریب دشمن
 است و دست از او برآوردن
 نمی آید و بخاری که در آن
 دلم با دلم از وصل پر نور بکن
 برای غدا از زمین جدا کن
 صلی و صلوات بر آتی
 منته مظلوم
 فلک بزرگ سازد خشم
 ظلم باز هم از آن بدید
 بی پروا از آن که یکد نفس
 برآوردن در مایه ای

اقتاد او را بکنم و بکنم
 که داد دل تو هست اینم
 و تو ای که بی از من
 و افواج جبری بر این
 من تا توانست خیا تو
 سوی از غم تا کرده و در
 از درد و الم جا جمع
 که جز زار در نیست
 مقابله با مردم
 مظلوم

با دلی آمیخته
 این طرز روشن بود
 مشغول بکنم تر از چندان
 از افغانان بالعکس
 سید محمد صفاق
 شریف عشق تو هست
 آوردن کجا می آید
 فلک کجا باقی است
 از دست تو غم نیست
 لب از شکران کرده ام
 دوست کشی

<p>آنزار کنی و جوز سه مانی هم بوسه چه طلب کنم که پیش آید دل زحمت کنی و رونمی نهانی هم دامم که بخشی و بخشائی هم</p>	<p>بوسه چه طلب کنم که پیش آید دامم که بخشی و بخشائی هم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>جان خسته و دیده غرقه و دل بریان جان تخته و دیده و دل قسربان</p>	<p>خاقانی را اگر چه دار و از دانهان اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>با تو غم آزاد و ترا بنده اسم در پاپوشه و بتو زنده اسم</p>	<p>گر من نبردل داغ بر افکنده اسم در من نبردست چرخ پر افکنده اسم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>صفر اکمن این آتش سودا نشان گر هست سری هست سری و ضبان</p>	<p>پیدا است که سودای تو دارم پنهان دارم سر آن که با تو بازم جان</p>
<p>دشمن خیزد واندر دن دل بیان ایچا فضل کردم نیک که پیام وصل ایچا دل او خوار که طالع نام ایچا دیده و دل ما قربان نماید ایچا کلمه ایست بجای نام اشمال یعنی ستم دیار ایچا را نه و اگر بایز بکلمه ایست یعنی ستم دیار ایچا بر افکنده ستم دیار تو غم آزاد ایچا پای تو نشانی از دست چرخ پر افکنده اسم ایچا پایمال اسم ایچا</p>	<p>بطریق فکده در کجا که گاهی از سبکی گاهی از سنگینی پیرانی و غیره چنگین و دانی بهیبت گزینی زبان بیان فامند که در دودن هم گاهی با شغل ماه بنویسی چو در گرد انبجی که از طریق انعام بوسه طلب میکنی مالا کبیده انم که بر خوار ایچا بنشیند ایچا پید چو صواق علی مظلومه ایچا خاقانی خود که از زود زمان در مالا کلام و جان خسته و دیده</p>

بوسه چه طلب کنم که پیش آید
دامم که بخشی و بخشائی هم
جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
جان تخته و دیده و دل قسربان
با تو غم آزاد و ترا بنده اسم
در پاپوشه و بتو زنده اسم
صفر اکمن این آتش سودا نشان
گر هست سری هست سری و ضبان
دشمن خیزد
واندر دن دل بیان ایچا
فضل کردم نیک که پیام وصل ایچا
دل او خوار که طالع نام ایچا
دیده و دل ما قربان نماید ایچا
کلمه ایست بجای نام اشمال یعنی ستم دیار ایچا
را نه و اگر بایز بکلمه ایست یعنی ستم دیار ایچا
بر افکنده ستم دیار تو غم آزاد ایچا
پای تو نشانی از دست چرخ پر افکنده اسم ایچا
پایمال اسم ایچا

<p>دل خاص تو و من تن تنها اینجا در کار تو ام صبره منگن کارم</p>	<p>وله گوهر کف بسا ندو دریا اینجا کز صبره میان تھی ترم ما اینجا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>آن دل که ز دیده اشک چنان اندرست تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت</p>	<p>وان جان که وجود تو بر افشا نرفت اسپی که فگند سم کجا دان رفت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گر من بچفای عشق آن حور چو لب حاشا که چون کجشک بوم دایه طلب</p>	<p>در دام کله تیان منقیتسم چه عجب کان ماه مرا بهای دادست لقب</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>چون پای غم ز ز محبت بر غم تو مجلس می نشاند و دایم چون نه</p>	<p>از دست غمت جوی در آب خوم من غرقه بخون نشسته دانی چوم</p>
<p>حقیقت حال در بار ششغی الاموات ازها بر یکدیگر دل من خاص نیست و تن من عالی اینجا بماند بگو بر کف در دو دریا بعد از میان تھی ترا م در اینجا را بکار بر صبره منگن صبره صاحب مظلوم باید محو صواق علی صاحب زنیاید یعنی آن کس که از روی مال زارده عشق با جویار اشکا زنیاید یعنی آن کس که بیتا از آن فتنه تواند همی بگذرد و بگذرد از پس آن که بیدل و بیجان شده را از فتنه</p>	<p>تواند بنشال اسی که مضمون کند لاج سنگی که زیند طی راه بود و زوار از یاد مظلوم علی یعنی بی نیست که چون که کجکل علی طلب در تقابل بود هم سجاده اردو دام مظلوم که کجکیف است دان نیقاده بنیم چون کجکینک در دام کجکیف است دان حاشا که زبان طلب بچشایم چرا که آن ما بود یعنی مشتوق من لقب داده است و چایم چایم چایم چایم چایم چایم دش و جان طار از پس منی بر کلب</p>

سوال کتاب
محو صواب
علی مظلوم
مال استغلال دل
بمان یکس که کجکینک
من از مجلس تو بر نیست
مانند غم که در روزم غم
تو قسم زدن او را
مخالست مگر از دست
غم تو جوی آب نشاند
روان نشسته در آن
بیکس تو مجلس می نشاند
دو دیگر آن از جام
فردش از روی کجکیف
جز از آن در بند
در گرداب المصاب
دم ز غم مشتوق
نجات ز غم
صواق علی
مظلوم

ای رحمت سینه سیندر بجور از تو با دشمن ساخته دور از من	ول وی قبله دیده دیده مجور از تو در دوری تو سوختم ام طور از تو
ای شاه بتان بتان چو من بنده تو تو با وی و من خاک سر انگنده تو	ول در گریه تلخ از شکرت خنده تو چون تند شوی شوم پرانگنده تو
خاقانی را تشنه من زهرامیغ از گشتن و سوختن منش نیست نیر	ول که حکم شانه ترس دارونه تیغ کو آتش و کو دخت و کو زه کو تیغ
تیغ از تو و بیک نهسانی از من گردل و دهرت که جان ستانی از من	ول زخم از تو و تسلیم جوانی از من از تو سه تیغ جانفشانی از من
ای خنده و خنده تو در رخسار من سینه ای که زخم من زده از رخسار من بهر دست بپسندان از خنده تو در رخسار من موجر حسد و انوس در دست بیالم دختر سرخشان از زده از زانیکه از من در رویه تو در رخسار من نگار و طور آن بجز خنده تو در رخسار من موجر و قلمی در خنده تو در رخسار من آن جنت گیویم که زده از رخسار من	هر یک از بتان شکرت خنده تو می بیند هر که تیغ شکرت خنده تو با دست من تا که سر انگنده شکرت خنده تو بیستی که با دست تو خنده سپتم خنده تو بیستی که با دست تو خنده گر در مولد ما سپتم خنده تو بیستی که با دست تو خنده سپت که خاقانی خود را در زخم من از رخسار من هم با آن که سپتم خنده تو بیستی که با دست تو خنده دبر ای خاقانی تیغ زده از رخسار من چرا که گشتی تیغ زده از رخسار من زشتش و زشتش که با دست تو خنده تیغ زده از رخسار من

هر که سر انگنده تو
 در کار تیغ گشتن است از تیغ
 ابرو تا آنکه تیغ زده از رخسار من
 در خطه تیغ ای جانان از
 سپتم خنده تو بیستی که با دست تو خنده
 جنت از قلم بیستی که با دست تو خنده
 تیغ زده از رخسار من
 زخم خاقانی که در رخسار من
 تیغ زده از رخسار من
 سپتم نگاه جان کاه تو و
 اگر گردل تو با عزت سپتم
 جان از رخسار من می ستانی پس
 از تو سر تیغ است در تیغ
 از من با من با جنت
 تا تو است
 سپتم خنده تو بیستی که با دست تو خنده
 در ای خاقانی تیغ زده از رخسار من
 چرا که گشتی تیغ زده از رخسار من
 زشتش و زشتش که با دست تو خنده
 تیغ زده از رخسار من

رباعیات

<p>مرغیکه نوای در در اند عشق است ولم یسکلی که زبان عشق داند عشق است</p>	<p>هسته که نسبت تو خواند عشق است واسیخه از تو ترا زخم باز عشق است</p>
<p>خاقانی اگر چه عشق دست نوست هم محرم عشق باش کاکمش تست</p>	<p>داری تف عشق از تف دوزخ پیش کان آتش او میزم این آتش تست</p>
<p>تا عشق بر پروانه در آموخته اند ز و در دل شمع آتش فروخته اند</p>	<p>پروانه و شمع این هاست آموخته اند کز روی موافقت بهم سوخته اند</p>
<p>زین بس من مصحرا می وی روشن تو من چون تو تو چون من با تو من تو</p>	<p>چشم گلست مرغ داستان زن تو یسلم می ست در ظل مرد افکن تو</p>
<p>درد عشق و صغیر اسرار محبت درد آوازی زنده عشق محبت درد عشق و صغیر اسرار محبت درد آوازی زنده عشق محبت</p>	<p>کردن دوست برست با بد نماندن و یادست همکار نهادن شده کوشش با کس که او را کوشش باز در نادانی و کبر کوشش بافتن کاف و کار بلغم نامستی دست بسبب محبتش بخش کوشش دست بسبب محبتش بخش کوشش</p>

اینکه از عشق
در این صیغه هم به عشق
زبان تریفت در شعله زین
میکنند یعنی از دیکه زخم
عشق در دل برده اند از دوزخ
همه از آتش اند روی تمام
نور و دشنی بخشنده و چنانچه
پروانه و شمع از یکدیگر نبرد
عشق و محبت چنان گفت
بهم که در دوزخ دوزخ نبرد
بهر چه از زنده اند عشق
درد عشق و صغیر اسرار محبت
درد آوازی زنده عشق محبت
درد عشق و صغیر اسرار محبت
درد آوازی زنده عشق محبت

<p>تو گلبن من طویل عشق آرایم در زلفت تو بسته زبانی دارم</p>	<p>وله که با تو نفس ندیم در و نمایم تا باز نه مینیت زبان گشایم</p>
<p>خاقانی اگر اسیر زر گزینت در کوره آتش چه عجب شفقت زر</p>	<p>وله ول کوره و تن شوشه زرین سلبت در شفقت زر کوره آتش عجبست</p>
<p>در راه تو گویشم از خبر باز افتاد چون خوی ترا سبب نیفتاد و دم</p>	<p>وله در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد از پاس در آمد و بر باز افتاد</p>
<p>خاقانی اگر سود از ده باز آید می کوش که گم کرده دلدار است</p>	<p>وله در سزده کی پای مگر کلاه آید کز کم شدگی مگر ندیده آید</p>
<p>احمال غنای من یا کسی گلشن مطلوبی اگر تو گلبن بسته من طویل عشق آرایم در زلفت تو بسته زبانی دارم تو اسیرم ز رنگند زدی تو در گلشن تا بنیم نفسی بنیایم از آشنایان بسوی من خنجر که بار ز پیوسته شد زدی از زنجیرت در زلفت تو که با من خنجرت کل از زنجیرت کل رسد چه با نامیم در زلفت تو که در زلفت تو که در زلفت تو بسته باشم در زلفت تو که در زلفت تو که در زلفت تو آغاز شد در زلفت تو که در زلفت تو که در زلفت تو</p>	<p>وله در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد از پاس در آمد و بر باز افتاد در سزده کی پای مگر کلاه آید کز کم شدگی مگر ندیده آید موظفم که بگویم چه جایی که در شده و ملاحظه زین در اقبامی بگویم چه جایی که در شده و ملاحظه زین بند و می خوانند و با نعم سرانگ کرده است و ملاحظه زین که در گوش منند و زنجیرت از پیکان نایب است و ملاحظه زین نقو طره زدی زر سبب فسخ بگویم چه جایی که در شده و ملاحظه زین کنند چه بگویم چه جایی که در شده و ملاحظه زین که خاقانی اگر سود از ده باز آید می کوش که گم کرده دلدار است</p>

دو تن افشاد زین
سبب با تو که در زلفت تو
کوره آتش چه عجب شفقت زر
در شفقت زر کوره آتش عجبست
در راه تو گویشم از خبر باز افتاد
چون خوی ترا سبب نیفتاد و دم
خاقانی اگر سود از ده باز آید
می کوش که گم کرده دلدار است
احمال غنای من
یا کسی گلشن مطلوبی اگر تو گلبن
بسته من طویل عشق آرایم
در زلفت تو بسته زبانی دارم
تو اسیرم ز رنگند زدی تو در گلشن تا بنیم نفسی بنیایم
از آشنایان بسوی من خنجر که بار ز پیوسته شد زدی
از زنجیرت در زلفت تو که با من خنجرت کل از زنجیرت کل
رسد چه با نامیم در زلفت تو که در زلفت تو که در زلفت تو
بسته باشم در زلفت تو که در زلفت تو که در زلفت تو
آغاز شد در زلفت تو که در زلفت تو که در زلفت تو

<p>غم ز خست فرو نهاد و دل دل بر پشت نقشیت که آسمان هنوزش نهکاشت</p>	<p>وله</p>	<p>عشق آمد و عقل و هوش منزل گداز وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت</p>
<p>بر بگذر غم تو نشانی و دلم من ترک تو گفتم ام تو دانی و دلم</p>	<p>وله</p>	<p>بر فرق من آتش تو نشانی و دلم از جور تو جان رفت تو دانی و دلم</p>
<p>روی تو چو لاله خال مشکین دارد تاز گس تو چو خوشه ژو پین دارد</p>	<p>وله</p>	<p>صفت چو شکوفه عقد پر دین ارد من در غم تو چو غنچه بندم زمار</p>
<p>انجم بر دو چاک مشکینه مدار وز محنت من مرا پر اگنده مدار</p>	<p>وله</p>	<p>چاک دل من بایش آگنده مدار چون کار من از بخت فرا هم نکنی</p>
<p>کوه و چمن تو که بیک خیال تو از جور تو جان رفت آلودن تو دانی و دلم از مصائب بر آگنده ای تو کل هم که در پشت را شد طاعت این شستش تو خواران طاق گشت دل من از راه ترک لغت کند ذرا که از زو گووارای کام من در غم تو لعل تو چون شکوفه عقد پر دین دارد باغی هست بچو لاله خال مشکین دارد من چو غنچه بندم زمار</p>	<p>وله</p>	<p>عینی در داغ غمت عشق آمد و عقل و هوش منزل گداز وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت بکارش می آرد بچین سلسل او قلم خواران صداق علی ما در غم تو بگذر غم تو نشانی و دلم</p>

وینش با بجز نازیبه
وینش با بجز نازیبه
تو که عیارت از چشم نسون
ست مانند فتنه که بر سر
از خوشه نیک تره می کشند
تو پین نو در گداز دید هست
جان بر سر نیک حال
منه در غم تو
از تو به ای شکوه حال
را از با ش آگنده دانی
آگنده در غم تو
بچین سلسل او قلم خواران
بکارش می آرد بچین سلسل او قلم خواران
صداق علی ما در غم تو
بگذر غم تو نشانی و دلم
بچو لاله خال مشکین دارد
من چو غنچه بندم زمار

هر چند کند عشق فزون آید از و	وله شد سوخت بوی صبر چون آید از و
شاید که تنگ خون برون آید از و	کاین رنگ برد که بوی خون آید از و
	وله
بایر سر انداخته بودنداشت	در کار جمل ساخته و سودنداشت
کز باخته ام بوی که بسانم بگذاشت	هم مانندم و کز باخته و سودنداشت
	وله
سخت از بر او تو ام بنشانند	گردون تو ام بر آب دولت اند
پروانه بخت را بدیوان صصال	موقف چه دهم بازنت بستانند
	وله
اورشنت و دلم باز نیامد ز پیش	من چشم بدر گوش بره بر آبش
چشم آید ز می گوش که داری صبرش	گوش آید ز می چشم که دیدی گمش

مولا صاحب
صداقت علی
حی برین از پیش
معلوبین زنده دل
نورین زنده است
زین بر گوش بود
دارم و در گوش
که از گوش زنده
گر چشم بود و گوش
از نظر دولت از
نور و چشم گوش
از در گوش بود

پیش از چشم دین شود
گوش آید که چشم
گوش آید که صبر دار
که از گوش آید چشم
از در گوش آید چشم
تانش که چشم حاصل کرد
مولا صاحب
صداقت علی
موقوفه دولت

من چشم بدر گوش بره بر آبش
گوش آید ز می چشم که دیدی گمش
بخت از بر او تو ام بنشانند
پروانه بخت را بدیوان صصال
اورشنت و دلم باز نیامد ز پیش
چشم آید ز می گوش که داری صبرش
بخت از بر او تو ام بنشانند
پروانه بخت را بدیوان صصال
اورشنت و دلم باز نیامد ز پیش
چشم آید ز می گوش که داری صبرش
من چشم بدر گوش بره بر آبش
گوش آید ز می چشم که دیدی گمش

ای گویند و چه بیگونی که بوی
 سینه سر بریده ام و باغ
 سینه شدم اینست که کن
 خود را بر ایام و تهنوت
 کرده ام و آن بر آس
 اینست که تا لب میزون
 نشستم و شکر از لب میزون
 بنامم که پیش از لب میزون
 این شکر است که ساخته اند
 بهین جهت اگر گرسنه بود

باید که در پیش از لب میزون
 در خطبه من کلام بگویم
 نیست در آنکه از او که بسیار
 در هیچ چیز ای شکر دار
 نیست فی القل اگر آن
 نیستی مثل آب جات
 شود و خضر در سینه بستم
 و کن آنجان کرم ام
 که در کلام بسیار
 در خطبه

بر باد نهادم باده پیش از ایدل مادمی گلزنگ و لب یار ایدل	بنمود بهار تازه رخسار ایدل اکنون که شاد چهره گلزار ایدل
	وله
ناله زول آهنگ نیگر دانه کان سیل تو این سنگ نیگر دانه	ساقی رخ من رنگ نیگر دانه باده چه نسرون و هی چه کم فائده
	وله
بنشستم تا بخایم از تو شکر گفتم اگر کسی تو بنشست شکر	گفتمی بدل از چونی بریدم پیش شکر از پر گس ساخت سپر
	وله
کالوده لبهاست ستر او ارم نیست چون خضر بد و رسید کارم نیست	از عشق لب تو پیش تیمارم نیست گر خود بمیشل آبجی است آن لب
<p>در این باره تا خطابه تمامم از مولانا که موصوف علی در خطبه در بیان باقی خطابه که خندان گلزنگ سبک دیدم در آن سبک لب تو این سنگ کردن از بهر سبک علی این کلمه حال</p>	<p>خطابه بدل میکند که احوال از رخساران گل رخسار جان تازه ببارت که بعد از آن در زبان بوداده باد به پیش آری تا دفع خام که من با او گلزار کرد و شکر حضرت و پیش بر باد است از که تو جو سبک در خطبه</p>

گر چه منماهدم عیسی ست دست چون موسی شدم ز پس که هر دم نعمت	وله روح القدسی چگونه خوانم نعمت موسی موسی که موسی موسی ز نعمت
وله	وله
شبه باشد زلف معانوش در آس تو خود همیشه ساله شده خوش در آس	در جام طسرب با دمه و لکش در آس تا زلف خسان و رخ آتش در آس
وله	وله
چون در دردم شب خون آورد اندر همه تن جو و دندان خورد	دندانست موافق و لم گشت برود گویا دل من موافقت و دندان کرد
وله	وله
خاقان توراه دادم تواند تا مانده ام از عشق تو ام نبشاند	آخر ز خودم خلاص دادم تواند از غصه بی تو ماندم جهاند
<p>منعت و بجا نبشاند یعنی دوم در اوز زنده کردن که بشود شبح بوده روح القدس بی روح القدس از آنکه ای عشق من چون عیسی دوم منم که موم و عشق تو چو عیسی این ایامی که بدست پس از عشق تو شاد زلفت که بدست پس از عشق تو شاد از دم ام مولانا سید محمد صالح صلوات علیه و آله و آقا سید محمد صالح صلوات علیه و آله و آقا سید محمد صالح</p>	<p>زلف تو معانی دست سبب جبار در هر کجا طرب خود باد که در لکش ایضا پیدا کردی سال باشد در ایام عشق اری حاکم زلف تو فخرش مثل آتش پس از عشق تو حاکم زلف تو فخرش مطلبه مثل سبب حاصلت در هر کجا که ای دل دیگر جبار در بدو زلف تو حاکم زلف تو فخرش زلفت که بدست پس از عشق تو شاد از دم ام مولانا سید محمد صالح صلوات علیه و آله و آقا سید محمد صالح صلوات علیه و آله و آقا سید محمد صالح</p>

دندان در کف
اصوات علی
اصوات علی
خاک در عشق با بیوفایی
بر ایگانی که راه روی انم
چون اکثر کعبان حلالی الام
کمال صغیر در اوقات انم
نیای عالم از راه نام
حباب عالم از عشق تو
خدا هم نشست در جیب
عالم و سوز نامه بیت مال
الم و بی مال شوق هم بود
که مرا که اسکس
بناست نه ۱۲
مشطاب
مولانا سید محمد صالح
صلوات علیه و آله و آقا سید محمد صالح
صلوات علیه و آله و آقا سید محمد صالح

<p>در دست تو عاجزیم و در مانت دور از لب تو چسبم و ز دندان</p>	<p>از خوی تو خسته ایم در پیرانت نوش از کف تو مریم و زمر جانت</p>
<p>افسون گرد و دانا شود و مر جانت از دست است گریخت دزدانت</p>	<p>تا او که زن سینما شود و مر جانت چون است بد ز دانت است لیلینون خونت</p>
<p>صدره بتو عذر جانفرازی آوردم من بندگی تویش بجای تو آوردم</p>	<p>با آنکه هیچ جسم رای آوردم گر عذر مرا نمی پذیرد سپندیر</p>
<p>تسکین دهان از لب دندان تو خست در دل باز درد و دندان تو خست</p>	<p>تسکیر و دم از رخ رخشان تو خست هر چند و دای رفز جان تو خست</p>
<p>اشکون خست سپس کس از دست لب بگیند دانا بوی از دم تو خست مولانا سید محمد صاوق علی نخند و خجابت شد که بصدور تو خست دسوا گاه جی جی بوی با بند بوی که از دست تو خست بجا آوردم از جانب مولانا سید محمد</p>	<p>بینی از خوی تو خست شده ام که گاه جان صد بار تو خست تو ندیم و از دست تو خست در اغم نوش بینی تو خست نوش و مر جان از لب تو خست سید محمد صاوق علی بدر بجا می باید که از ناوک تو خست چو باشد که از تو که شمار دوست و مر جان تو خست در دندان تو خست</p>

محمد صاوق علی صاحب
خان صاحب
کلمه
دوست
پیشانی یعنی مردم
سینه ندگی در دل
انفوخشان تو خست
بچنان تسکین جان
گامی جان از لب دندان تو
بگرد و در دست تو خست
لب مر جان تو خست
باز از دندان تو خست
سپس و اگر درون تو خست
مرا و از تو بگیا گاه
مولانا سید محمد
صاوق علی
تو خست

<p>از عشق صلیب موی روی روی از بیکه بگفتش که موی مویم</p>	<p>ولا انجاز نشین گشتم و گرجی کوئی شد مویسه ز بانم و زبان هر موی</p>
<p>سین بودم و آن نگار جانان روی قصان بر سر سینه شاقانی نوی</p>	<p>انگنده دوران و زلف چکان بوی من در صوم وصال سجانی گوی</p>
<p>سر و سینه سیاه خورده آن تمام شکل خط او بگرد عارض بادام</p>	<p>بر کرده و عارضش خطی آتش فام چون سرخی مغرب است اول شام</p>
<p>شب کرد اثر در گل عنبر بارت بیارین است ز گس خمارت</p>	<p>انکه خوی نشسته در گلزارت بیار چه کار با گلزارت</p>
<p>دین را بجو گوید که از عشق صلیب موی در قافای عشق خاقانی گفتند ام در نشینند که گرجی صلیب منجی گوید گذاشت کرد دنیا استار از زلف است که در آفتاب نگین سخن بپسیده آواز از آن شرمش آتش بپس بیار بیدار کند بیدار از اسما زنده همچنان در قافای موتن کرده در آنکه در بار اسما زنده همچنان در قافای که چو بزنگ آتش بپس از خاقانی در بیت نمانی صلیب که خندان که</p>	<p>گفتند ام در نشینند که گرجی صلیب منجی گوید گذاشت کرد دنیا استار از زلف است که در آفتاب نگین سخن بپسیده آواز از آن شرمش آتش بپس بیار بیدار کند بیدار از اسما زنده همچنان در قافای موتن کرده در آنکه در بار اسما زنده همچنان در قافای که چو بزنگ آتش بپس از خاقانی در بیت نمانی صلیب که خندان که</p>

عشق صلیب موی در قافای عشق خاقانی
گفته اند که خاقانی آن را تمام
سر و سینه سیاه خورده آن تمام
شکل خط او بگرد عارض بادام
شب کرد اثر در گل عنبر بارت
بیارین است ز گس خمارت

در مراد از این سخن می شنوید
استه در مظلمه است این
بیا بیایم در وصف خط او
عشق صلیب موی در قافای عشق خاقانی
گفته اند که خاقانی آن را تمام
سر و سینه سیاه خورده آن تمام
شکل خط او بگرد عارض بادام
شب کرد اثر در گل عنبر بارت
بیارین است ز گس خمارت

<p>دل داده ام بس ملامی مانی زوده ام آخر گنبد آشتن ست فاسی زوده ام</p>	<p>من دست بشاخ مه مثالی زوده ام او خود نه پذیرد دل و مال اما</p>
<p>گل جان چمن بر دکه آمد بر لب جان چمن حسان چمانه بطلب</p>	<p>از عشق بهار و بلبل و جام طرب لب کر خواب چمن کنون لعل لب</p>
<p>زین روی نیشه حلقه در گوش نمود گو حلقه بگوشش زلف تو خواهد بود</p>	<p>زلف تو نیشه را اعلامی فرمود در باغ نیشه را شرف زان افزود</p>
<p>پس نام زنان را از زبان چون اند کز پنجم غلامها رگ اندر را اند</p>	<p>خاقانی اگر نپند حکیمان خواند ای خواجه به پند زان چرا در ماند</p>
<p>بچه ای که در این دنیا معلوم است که در این دنیا بچه ای که در این دنیا معلوم است که در این دنیا بچه ای که در این دنیا معلوم است که در این دنیا بچه ای که در این دنیا معلوم است که در این دنیا</p>	<p>دین را بهی مراد از دین نسبت بقدر آن گل و شادمانی من دست بشاخ مه مثالی زوده ام دل بهت آن داده ام که هر که که او بماند پذیرد دل و مال مال و دین بپوشم بهار بهار که از با ده طرب بر شاد است جان چمن لب بر لب بود</p>

چاکر و غلام زلف تو
بود است
عبداللہ بن ابی جابر
محمد صمد و قاضی
صاحب طریقه
در دست تو پیش
تو گمان گفتم است که ای
خاقانی اگر نپند حکیمان
دو زبانان را عمل کنی

نام ز زبان هر که
بوزبان را از زبان
آن خواجه اگر بپند زان
درمانده به پیش
دانسته که از پنجم غلامان
در گریه تو نیشه
نسل آید است
موازل ما قاضی
محمد صمد و قاضی
صاحب طریقه

خاقانی

<p>دیدم باده آن خرد عین یوسیا در روز بهت کشتم ماه از ما</p>	<p>ولله</p>
<p>یک قسم قمار دست چنان کایز دست قسم شب دور و در بهار آید راست</p>	<p>ولله</p>
<p>تا صید دهن ز جرع گوهر گرفت تا بنده سوخت با تو اندر گرفت</p>	<p>ولله</p>
<p>جو جو جانی درین جهان من دام آهی که فلک بدر و آن من دام</p>	<p>ولله</p>
<p>چون حسن زلف تو دراز بخشش حسن زلف تو دراز که از یکجا رونق روزگار کرد از آن که در چرخ تو دراز حسن تو خیاک مبارک در روز در سبزه است بنفشه چرخ سبزه نیز تو که ایست بیانی چشمه خاکی که در چشمه خاکی که در</p>	<p>درین باقیقیقت عال خود بیان میکنم ماه از ما بسته شستم ماه از ما براه دیدم با این است تقاضی دیدم که در وقت پوشش درین باقی است دوران کجا است که با را بیاورد در عصره اگر مهر درین باقی است بیاورد در عصره اگر مهر درین باقی است بیاورد در عصره اگر</p>

که در وقت
نموده و چنین
مقام بر روی
ماه نورانی
صید دهن
گرفته است
من از هر طریقی
چنانچه این بنده
در وقت
مهر درین باقی
جان ای جان من
بیاورد در عصره
مهر درین باقی
جان ای جان من
بیاورد در عصره

آن

ای بت علم سیه شب صبح ر بود بر وارز خواب ز گس خواب آلود	بر خیز صبح اندر وده نوقی بود بر خیز که خفتنت بس خواب بود
دل	دل
گرسایه من بود گر آن بظمت هم ز حمت ساییه من برخاست	من رفتم و سایه رفت و دل مانزرت هم ز حمت ساییه من از خاک دت
دل	دل
صبح ست شراب نونود و ده آن آب دل افروز چو زرا ندرده	ز روز و دکه بوده چو درده گر پیر کمن کمن خورد ز درده
دل	دل
گر خاک زمین باشک خون پالودن ز نسیان که فسراق خواهد هم و سون	ماهید مشال کوکب سون برخاک زمین ساییه نخواهد بودن
<p>فناطبت باقی باقی مخرج است که ملک با شیب برده است این را ز در و در دلش ز در و در و در و در و از که از خواب گرس خواب با کل کن که بجا خفت با شیب نظر بجان من ساییه من خواهد ماند که</p>	<p>رحمت ساییه از من بر تو چشم رحمت ساییه من از خاک دت مولا سید محمد صادق علی بی باغی هم غناطبت باقی و با ده صاف نام زه باز بسبب گری از دست می کن دوست و رفیق توست همیشه که او را بچو داده باشی ما</p>

صد
 مولا سید محمد صادق
 صاحب مدینه علی
 کفایت خاک زمین را
 نیایا که با شک
 مایه بود و نبات
 تا پدید که آب
 در مکتب خاک بود
 بطوریکه که فراغ
 کار او ز سر و دانه

کار بر خاک زمین سپارد
 من مسمی نخواهم ماند
 و باز از نام و نشانم که
 نشانی و از شایه هم مانده
 و همین طور اورد
 بود است
 سید محمد صادق
 صاحب مدینه علی
 العالی

<p>دل سوخته را جام روان پر در ده صافی شده هر اورد در زمان پر در ده</p>	<p>خاقانی را خون دل زرد در ده آن آب جگر سوز و دل زرد در ده</p>
<p>چون سایه چای است نشانی کم کن بر زن سر غمزده و جسم نام کم کن</p>	<p>چون زندگی آفت است جام کم کن چون زمی تو سرو پای و نمیت پید</p>
<p>تو مغلسه این نعمت آسان ز نسد هر روز منفرد یار مسمان ز نسد</p>	<p>خاقانی هر شب است شبستان ز نسد هر شب ز نسد و وصل که رویین در را</p>
<p>یاران چند با خان چون سارک چندان مژه بر زن که بر دهن اندازک</p>	<p>خاقانی اگر شیوه عشق آفاک تو جسی اگر در تو خسی آویز و</p>
<p><i>انت جان بستان دوبال تن دروغ آفتی دار کن که از زندگی ام کم نمائی اگر می بینی من تو حجاب بست لازم که آن نشان را محو رسد چرا که در مقابل تو سر و پای دم من بود ز نیست بسبب آن بمنزه زن و از جهان مرا کم که مامولا نامی صدوق علی مظلوم مشهور است در دنیا سطر که منفرد بر رویین در از افق ساقی که از ش این چنین کسی را دوست آن ز بسید و مراد بودی که</i></p>	<p><i>دل از زلف دل زلفی با غمش کلمات خود را جام روان لایب داده چه که تو بیست خود را جام روان دل از است و درست دل باشد بر زمان پیده مامولا نامی که چون کسی از زبنت خود نیک گر نماید خنجر و کمر که چون این زندگی ام</i></p>

ای خاقانی
 شب تو چنان رسیده
 که چون بستان بر ده
 بچنان پدید آید
 همان نیست پس نیست
 بیاسانی ترا کی رسد زنت
 طالع زرد و قیسب تو
 بوده در هم در محبت آن
 که گویی وصل در میدان
 به اهلیت چون گان افغان
 زدی اگر بچنین پرستی
 را جویی تو بین انگیزد
 شناسی او منظر مظلوم
 مظلوم در غم کی خفاک
 چون در غم کی خفاک
 در غم کی خفاک
 خفاک بسیار که در آن
 در غم کی خفاک
 باور این چنان چنان
 زبانه افراشته
 مشهوره فتنه
 منتهان جان مظلومان
 زمان

ای زلف تو عجب مه جولا نے آخر بہشت حسن را رضوانے	ولہ جاوہ صفتی گر چہ کہ ثمان ہائے دو زخ پیر نہی جبکہ خاقانی
کشتند مراکز تو پر گندہ شوم تو پشیمہ حیوانی ومن مایہی خض	ولہ غم نیست اگر بدورت آگندہ شوم ہر کہ کہ تبو باز رسم زندہ شوم
چون نامتہ تو زدن آمد شب بود پس نور معانی تو سہر بر زدود	ولہ بر خواندم وزوشبی و گر گوم بود اندر ووشبم ہزار خورشید فرد
خاقانی از ان کام کہ یارت نہد در آرزوی کہ روز گارت نہد	ولہ تو فتویٰ پسرخ داد کارت نہد نورہ نشوی وزود گذارت نہد
<p>دھشت زلف چہ چہ بہ پیش نخل چہ چہ طلب را بوضاحت نظر سنت بہتلی کی کلجا کہ بہشت حسن را رضوانے سایہ این بنجالی در توالا ماسید محو صاوق نظر راہ اخبار ان ناچار و از مرد غم</p>	<p>فیناں نیتیم بود تو مولد خال کند چون چہ چہ جو رسید با شہ محو صاوق علی شب بودہ چہ چہ رہیدم نخل از ان دو شب کہ بہت طلب را بوضاحت نظر سنت بہتلی کی کلجا کہ بہشت حسن را رضوانے سایہ این بنجالی در توالا ماسید محو صاوق نظر راہ اخبار ان ناچار و از مرد غم</p>

چہ
 گویو کہ ای خاقانی از
 کام کہ باز نامہ
 بچند شبہ بدین
 از جبین ہم کار
 گر جی کہ در صف
 بہت نکند
 ست کہ در ہم
 کہ امید آید ان
 نباشند
 از خوار می گو
 در بدین
 ایضا از
 کہ بنمودہ
 پس اس
 سواد
 صاوق
 فیوضہ

<p>بعد از پی عزم کس بر بند چیست ای باد چه مرغی که پرت بادوست</p>	<p>چون سوی تو نامه نویسم ز خشت باد سحری نامه رسان من نسبت</p>
<p>پس آتش شب چه از او بگرزد آز آنکه ز دم دم سیی خیزد</p>	<p>مغشوقه ز لب اگر حیات انگیزد آز آنکه ز دم دم سیی خیزد</p>
<p>مزد و شد اندر شکن عقرب تو افسون لبست چون بجان لب تو</p>	<p>تب کرد آثر در رخ و در غیب تو چون هست فسون عیسی از لب تو</p>
<p>کز بام سپهر ملک بیرون شد شاه بر گشت جهان چو شاه گشت از گاه</p>	<p>خاقانی در روی دل بدو آریا در گشت فلک چو گشت از شاه</p>
<p>مجموعه مطلعه چو آتش ز لب از این کینیت دیده گزینت با شد آن سبب دم که از دم او دم هم جا نیز خوب است که است دوم سبب با بدو دم هم در او در دو بودی یک سبب ز دو با پیش از پیش آرد</p>	<p>فصل مطلعه چو آتش ز لب از این کینیت دیده گزینت با شد آن سبب دم که از دم او دم هم جا نیز خوب است که است دوم سبب با بدو دم هم در او در دو بودی یک سبب ز دو با پیش از پیش آرد</p>

چون در ماه تابانهای
مختلفه تو در عقب بند
در بنجام ادشاعر
از زلف سیاه رخ تو
بارست چنانچه که
ای بار از درون شکله
تیب در رخ و در غیب تو
ظهور کرده گویا
شکن عقرب زدی
و مملکت که رنگ
از آمدن من
مغشوقه
میشد در تو
چون عقرب
از لب تو
افسون لب
را که لبست
مرا هم هر یک
میشد در تو
مطلعه
چو آتش ز لب
از این کینیت
دیده گزینت
با شد

گر کید نفس بدروم اندر ماهی در سر و بقامتت رسد در راهی	ولله تاد اول نخواهم از دل خواهم بالا زمین فرور چون چاه
ول	ول
ای داده ترا سپهر دست دل و دهر لطف تو کند مهر و کین تو تهنیه	از چرخ فراز بخت و از دولت به از شور گل ارغوان گل از شکر زهر
ول	ول
پیغام غمت سوی دلم می آید دل پیش درت بنجاک خواهم گردن	رحمت تهر بر روی دلم می آید کز خاک درت بوسه دلم می آید
<p>خان عالی مرتبت با وصله ام که اگر در سر با کسی کید نفس بود و نایب گذرد داودل و دوست در روزی که و کجوانی نیست که بعد از او ای من در راهی رسد دران هنگام فرزنته باشم رعایت سر و بال دران به صاحبان ذی شعور دل جناب مولانا سید محمد صالح صاحب علم شریف دین را بهی طریق در مایه ما که وقت خود را بگذرانیم</p>	<p>کمال غلوص بیکو بیکه اسه نمودم انیت در رسم و کوشش فکلی است نهاده و جهان دست دل بود او که از نایب نیست فرز از نایب است و از دولت به لب لطف کند و از کین تو گزین ببینا اقبال و دولت به لب لطف کند و از کین تو گزین اشیا تا بجزارت و از داده که از زمین نشوره گل در سر تو میر وید و از نایب و از آب لب تا لب تا لب خجسته</p>

مامل شود و در بوی
میرسد پس از این
که بهیچین مالان
تو بنجاک که دل
چرا که از خاک
دلم لکه لکه و دم
که دل را بیدل
مامل شود و در بوی
میرسد پس از این
که بهیچین مالان
تو بنجاک که دل
چرا که از خاک
دلم لکه لکه و دم
که دل را بیدل

دل نمود بر آتش است اشک آب چشم چون ششادش خوان کن ای سروارم	وله شاه	شاک را از آن رخ و زلفی خنجم هم زمان رخ و زلف کان نبوشیم
در کار شکسته چو خود دل در دست کو را بچسب مرغ مختصر باشد دست	شاه	خاقانی از آن شمع بتان گسست پر و از صبح عشق خورشید بود
گر بگریزد و پند باز آرکمش صیحه گرفت تو بردارکمش	شاه	خاقانی اسیرت باز آرکمش مرغیت گر نخته تو بگذارکمش
خورشید ز شرم سایه از خلق گسست پیر ای سیه کرد و با تم نبشت	شاه	نور رخ تو طلسم خورشید سخت رخ زود و خجل خجل مغرب پیوست

بماند و در این
منه و قطعه است بجا
منت نزاری و عشق و
خواری بیاری میگردد
خاقانی اسیرت بود
دو سبب از روی کینگی
عدم تحمل در درد عشق
دو دو از یاد گرفتار کرد
عشق بر بندداری هرگز
عشق که از بندداری
پایین آید و دل

روزگار در خنجر
رخ زلف که امی از بسبب
پوشیده نهانده و پندش او را طلب کین
سزوارم من اموالا نامی صفا و صاق علی
له ای خاقانی در عشق محبت در نامی غرق و چون نازده
در شب بجز در آن هیچ نمیده ام از کین سبب از عشق
ارشته طبع را بگساید ام در کار نگشته فدای کین
دل بسینه ام چه گوید او داده عشق تو بیکسیرت
نمی نیاید که او کسیرت

بگویند ای که در وقت
دایم گل ز نبال من فال را از این
پنودند از زلف تو خندان و دل کشیده
ز غم است و آتش ز شک از باد کسیرت
دل بود بر آتش ز شک پیوسته ز شک که بنده می بگید
روان بکنند و بفرم پیوسته ز شک که بنده می بگید
از آن رنگ سخن صباغان حاصل کنند چای پلانک
در زمین از زمین بجا بکنند
ست از کین

<p>چون سایه اگر باز بکنج تا زرم در سایه من کم کند آن طناب زرم</p>	<p>هم سایه من سایه نه بیند باز م آن مایه خود بمنقش بر ساز م</p>
<p>در عشق تو شد موی ز بانم بگردان بهر سر موی من غمت راست مصفا</p>	<p>کان موی میان دل آرد معات موی شده ام بوصف تو موی شکا</p>
<p>گر گشتنیم چنان کش از بهر خدا زان یگونی لب زان شره جانفرا</p>	<p>کز بنده شنیده باشی ای روح فزا مستم کن و آنکه رگ جانم فزا</p>
<p>سیمرغ وصال ای بت عالی را من فارغم از دانه حسن چو بهما</p>	<p>وادی لقبم بهای گیتی افزا تو نیز چو سیم بکس رخ منما</p>
<p>بیا بگویم از بلکه هر موی من عشق تو بیت خرم باخچان در صفاست راست کرده که بچو پیوسته قدم میان منی زنی خطه درین راجی هم خطاب بقابل سناک بکنند اگر نظور داری بهر خدا چنان بکنی که اکثر از بنده روح افزا لب بگویی که از فرزان زنده بختی</p>	<p>بیا بگویم از بلکه هر موی من عشق تو بیت خرم باخچان در صفاست راست کرده که بچو پیوسته قدم میان منی زنی خطه درین راجی هم خطاب بقابل سناک بکنند اگر نظور داری بهر خدا چنان بکنی که اکثر از بنده روح افزا لب بگویی که از فرزان زنده بختی</p>

اول
کنج تا زرم از کنج
که رگ جانم از سر
اصول نام
محمود صفا
مظله العجا
دین راجی
همین خطاب
که ای بت عالی
سیمرغ وصال نام
افزای نامی و بهای گیتی

افزای نامی و بهای گیتی
که از دانه و گاه حسن افزا
همای پس من نزارد
حسن تو فرغت هم جا
دارم پس ترا هم لازم
که همچو سیم رخ خود
شمانی ۱۲ مولانا
صفا و صفا
صفا و صفا
مظله

ماند بهشت آن رخ گندم گوش خاقانی از چه بکند دست	وله عشاق خورد دست پیرامونش عهد از بهشت میکند بیرونش
آن ماه دو هفت کرد عهد آبره ناچار که خورشید سوی ذره رود	وله آمد بر خاقانی عذرش پذیرفت ذره سوی خورشید کجا آمد و رفت
خاقانی را دست چون پیکرتیغ تهدید سرتیغ و هی کوسرتیغ	وله ریخ چون حله و بر شک چون گوهر تیغ تا دست حامل گنم اندر سرتیغ
نه خاک تو ام بادی کرده عشق بس همچو منی پرده درمی اگر بن	وله نه مرغ تو ام بدان پرورده عشق کاک شناس نیست در پرده عشق
دخان خاقانی از گندم خورده ام تا از بهشت مرا بکنند نام شکل آدم عهد آنم خورده ام علی مرطکه مولانا سید محمود صوفی علی مرطکه توصیف آرایش در نیایش آن ماه قاهر چرا گفته است که چون آن ماه دو هفت خورده	وله نه زده خاقانی که عشق او بود خاقانی صد کرد او عذر او را پذیرفت قاهر بسی نیست دلالت خود کرد آن که گاه خورشید سوی خاک چگونه در پرده قیفر از ذره سوی خاک پذیرفت قاهر تواند امولانا سید محمود صوفی علی مرطکه علی اسی خاقانی اگر دل همچو پیکرتیغ نه زده همچو پیکرتیغ در شک چون تیغ از کار

بس که خورشید
باست و آن که سرتیغ
کجاست تا دست خود
را از سرتیغ حاصل
که در بهشت
در خطبه
یا خطاب میکند
که آن خاقان توام که
برای عشق خود مرا
آدمی کرده و هم
نه زده توام که از نو
تیغ توام که از نو
مرا بکنند چون عشق
باشد که همچو من
شاه داد ای خورده
برده درمی کنی در پرده
گفتن بی بهشتی که از
گفت مرا هم ترستی
گفت در پرده عشق
چون در پرده عشق
را مرطکه

<p>دستی که گرفتی سر آن زلف خوشت زبان دست کنون در غم دل ارم با</p>	<p>ماهی که روی بوسی تو اوست زبان پایی کنون بسرد دل دارم دست</p>
<p>امشب نه بجام روزگار است آن آسیمه سرفراز است آن مرد</p>	<p>ما خورده شراب و زخار است آن مرد القصد بطول مساجد زار است آن مرد</p>
<p>تا شنیدم که آهوی شیر افکن من حقا بجان که جان در تن من</p>	<p>ما تم زده شد خون دل مسکن من بنشست با تم دل روشن من</p>
<p>در باغ شعیب و خضر و موت نگرید در زیر درخت و شاخ طوبی نگرید</p>	<p>ما چشمه خضر ماه و شعله سگرید بر آب روان سایه موسی نگرید</p>
<p>آن دست که زلف گرفت با شکر پای دارم دازمان با جانی با شکر بوی تو می شناسم که در آن است بوی تو می شناسم که در آن است بوی تو می شناسم که در آن است بوی تو می شناسم که در آن است</p>	<p>آن دست که زلف گرفت با شکر پای دارم دازمان با جانی با شکر بوی تو می شناسم که در آن است بوی تو می شناسم که در آن است بوی تو می شناسم که در آن است بوی تو می شناسم که در آن است</p>

مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است
مطلقاً در کتب دیگر از این شعرها چیزی نمانده است

گر بردار دو گرنگو او و او تا زنده ام از وفات او نگردانم	گر بردار دو گرنگو او و او تا زنده ام از وفات او نگردانم
از گوشه چرخ مملکت مه گشت اسکندر ثانیست که زر که گشت	از گوشه چرخ مملکت مه گشت اسکندر ثانیست که زر که گشت
ز ناخظ و صلیب موی پسر خاقانی اسیر شد چه گوئی پسر	ز ناخظ و صلیب موی پسر خاقانی اسیر شد چه گوئی پسر
بهر در دهن زنده دارد و آرس یکموی کز و به بسته زمار	بهر در دهن زنده دارد و آرس یکموی کز و به بسته زمار
<p>خاقانی است زبان آید که از گوشه چرخ مملکت مه گشت در گوشه چرخ مملکت مه گشت بناست که در این چرخ لطیف چه گوئی بان فونی را نوازند و صدید در هر ملک موظف است در هر ملک بود در زبان قلم سبک من عیبی یک</p>	<p>طریق غزلیات رومی آرد و نگردد بوی بوی علیه القلم در نگاه جناب بهر درشت چو صفای تو بمغفرت و درون باید خوش سبک نامس نازند جناب مرد و این آنگه سبزه خار مواند سبزه خار گردان موظف است در هر ملک بوی بوی یک</p>

د آفتاب بود
است که طالع بنفشه او
چرخه گلشن شاد است
زلف سبیلین اصلیب
بندار و لشکر گشتی
یک انداز است چنانچه
خاقانی هم اسیر او شد
کنند چو بیگانی
بسته آفتاب و زمار
صلیب بر صلیبان او
بوی بوی که مسکن آفتاب

کینت دازد بر کین
لطف و ظلمت
دین را بی هم
باز شکا که کوه مشرق
توسا کسرت که از بری
که اشاره بجا نشن
بکنند و عیب با جراتی
واقع است که در هر ملک
دوازده در و در

دندان من از دوش لبست یحسان کرد چون دست درازی بلبت دندان کرد	دوله	تیب با تب رنج صد چند ان کرد تبخال چرا لب مر ابر بیان کرد	دوله
تب دشته ام دو هفته امی ه دو چون تو انم نجات بوسید هست	دوله	تبخال دمیده تب نهایت بد رفت تبخال مرا از ان تب که بد رفت	دوله
کردی لبست از بهم پوی آزر و امروز تجم رفت و تبخال آورد	دوله	تب دوش تن مرا بیازر و بدرد تب خال مکافات بهم خواهد کرد	دوله
از دست غم انفصال میجوی نیست از حر و پری وصال میجوی نیست		با ماه نوا اتصال میجوی نیست از هر کسی تو اتصال میجوی نیست	

دین را بجای تکلیف
از یک دندان من از دوش لبست یحسان کرد
سنگین مور یحسان که در دوش لبست یحسان کرد
انهم حارت لب در دوش لبست یحسان کرد
چون دست درازی بلبت دندان کرد
دندانم سپید بر چیدم تا با لبم افتاده و چنان حار تی میباش
بملبت و با هم میجو کباب بر بیان خفته بودست که
روز کسی که تب میجو کباب بر بیان خفته بودست که
دندان ابدی بجای

کاز از آنجا که گویند
و نفرت بدینا به اصول
سید محمد صواق علی نوظلمه
دین را بجای هم سبانی شایرانا بنفیدن را بجای لبست یحسان کرد
اشقا میکند که ای ماه دو هفته من اینخ پر تو ماه چهارم بد رفت
و در وقتت و در ختم خند آنگه تا با لبم سپید و تب بد رفت
فرد گذارنده زنت بود یکدیگر از پیشیدن من بیان
بیان در امسه و نوظلمه
دین را بجای

دین را بجای تکلیف
اصابت انگیزی در شوق
انواع انواع آلام و غم
که ده هست که آه از دست
تم مردم انفصال میجو کباب
سورت اتصال با ماه خشن
کیا طرفه و حفاظت گرفتارم
که از زمین شکر غم میجو کباب
نفا که با زخوردی وری وصال
زین است نهار
از زمین کسان را در نفسا با هم میجو کباب
از زمین کسان را در نفسا با هم میجو کباب

<p>ناخن چو فلک عرق چو کوب مین از بنجام آبد بر لب مین</p>	<p>هر نیم شبی تری مرتب مین هر چاشتگم گرفته تب مین</p>
<p>در وصل تو چشم از نظر باز افتاد از پای درآمد و سر باز افتاد</p>	<p>در راه گوشم از خبر باز افتاد چون خوی ترا بس زین فتاد و دم</p>
<p>بر رگد غم تو فشانی و دم من ترک تو گفتم ام تو دانی و دم</p>	<p>بر فرق من آتش تو فشانی و دم از حور تو جان رفت و تو ما می و دم</p>
<p>جز تو و گر آن دیده و پندیده چون خاک سر کو تپوز دیده</p>	<p>یاران ز تو بد گفته و من شنیده حوران همه گر آنجا نماند حکیم</p>
<p>بجز آنکه از کف خانقانی در عشق سازم و خاک را بکنیم غلغلی با عشق ز قناری و شیدا را بکنیم غلغلی با عشق اورا از راه بسیار نماند و نقدی و خنجر در هر حال باستان در شب شتلم و از راه بسیار از شب در تن در تن که در بعضی نامی دست پیاپی چون یک فلک از کوب و سر ای چنان بگفت که گر آید کوب بپای فلک تا باقی دازد و در میان شتلم</p>	<p>بجز آنکه از کف خانقانی در عشق سازم و خاک را بکنیم غلغلی با عشق ز قناری و شیدا را بکنیم غلغلی با عشق اورا از راه بسیار نماند و نقدی و خنجر در هر حال باستان در شب شتلم و از راه بسیار از شب در تن در تن که در بعضی نامی دست پیاپی چون یک فلک از کوب و سر ای چنان بگفت که گر آید کوب بپای فلک تا باقی دازد و در میان شتلم</p>

در آمد و لبها باز افتاد و از پای
بیک سنی است غدا
بر عارضه نیست که از
از چشم ز غم که در
بگرفت و بنجام
در صحنه در ظاهر
دیدن دیده شد
نظم معنون در سماعی
در ایام خانقانی
از کف خانقانی در عشق
سازم و خاک را بکنیم غلغلی با عشق
ز قناری و شیدا را بکنیم غلغلی با عشق
اورا از راه بسیار نماند و نقدی و خنجر
در هر حال باستان در شب شتلم و از راه بسیار
از شب در تن در تن که در بعضی نامی
دست پیاپی چون یک فلک از کوب و سر ای چنان
بگفت که گر آید کوب بپای فلک تا باقی
دازد و در میان شتلم

بجز آنکه از کف خانقانی در عشق
سازم و خاک را بکنیم غلغلی با عشق
ز قناری و شیدا را بکنیم غلغلی با عشق
اورا از راه بسیار نماند و نقدی و خنجر
در هر حال باستان در شب شتلم و از راه بسیار
از شب در تن در تن که در بعضی نامی
دست پیاپی چون یک فلک از کوب و سر ای چنان
بگفت که گر آید کوب بپای فلک تا باقی
دازد و در میان شتلم

چاک دل من باتش آگنده مدد چون کار من بخت فراهم کنی	وله اوله آیم بسره و چون خاک آفگنده مدد در محنت غم مرا پر آگنده مدد
رخسار ترا که ماه گل برنده بود زلفت بشکار دل پر آگنده آرس	وله شکر که آن زلف پر آگنده بود شکر بشکار که پر آگنده بود
این ننگهای وحشت اگر باز رستمی گر راه بروی وی این خمیره کبود	وله خود را باستان باز رستمی انگه نشستم که طنا بش رستمی
تیر روی را که پر آگنده تست ما صید کنه نکرده خاقانی را	وله بگیر بشکاری که من آفگنده تست که زنده گذاری از کسی بنده تست
<p>دین با منی خفا بیا بازین چنان بکینه که جان چاک که در جو تو که در دیهست که نیندیکه باز چاک آلوده آتش کنی ز غلات شان نشسته که آید بزمی چاک فاک در خاک مرز آفگنده دور در الم آگنده دار می باشی چاک درین محنت غم دور در الم آگنده دار می باشی چاک سپاری اهل آغوشه من آن ضیاء نور در دیهست چاک دار چاک ماه گل خا ترا نکرده رستمی چاک دینش غلام</p>	<p>بجان تو چاک زلف تو بشکار دل پر آگنده چاک هر گاه هست زلف تو بشکار دل پر آگنده چاک شاک گاه هست زلف تو بشکار دل پر آگنده چاک زلف سلسل تو بشکار دل پر آگنده چاک مظلمه چاک از پیوسته که در آید بزمی چاک نیز چاک بکینه که با ارم و طینان آگنده چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک</p>

این کلمات را در هر وقت که در محنت غم مرا پر آگنده مدد
اوله آیم بسره و چون خاک آفگنده مدد
در محنت غم مرا پر آگنده مدد
شکر که آن زلف پر آگنده بود
شکر بشکار که پر آگنده بود
خود را باستان باز رستمی
انگه نشستم که طنا بش رستمی
بگیر بشکاری که من آفگنده تست
که زنده گذاری از کسی بنده تست
بجان تو چاک
زلف تو بشکار دل پر آگنده چاک
هر گاه هست زلف تو بشکار دل پر آگنده چاک
شاک گاه هست زلف تو بشکار دل پر آگنده چاک
زلف سلسل تو بشکار دل پر آگنده چاک
مظلمه چاک
از پیوسته که در آید بزمی چاک
نیز چاک بکینه که با ارم و طینان آگنده چاک
چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک چاک

<p>خورشیدی و نیلوفری تا زنده نم ریخ زرد و کبود دل سر افکنده نم</p>	<p>وله بیا</p>	<p>تن غرقه باشک در شکر خنده نم شب مرده ز غم روز بوزنده نم</p>
<p>از حلقه زلف تو سر افکنده ترم گر چند شبه دل نو ازنده ترست</p>	<p>وله بیا</p>	<p>وز جرعه جام تو پر گشته ترم از لعل نگین تو ترا بنده ترم</p>
<p>غم خوار تو ام غم سان من غم تو ساز جفا داری و من سوز وفا</p>	<p>وله بیا</p>	<p>خون خوار سنی زمان من دانه نم آن تو تو دانه آن من من دانه نم</p>
<p>ای رنگ ماه تو از خنده ز نیلوفری سینه ز غم ز نیلوفری ببین آن نیده ام چو که تو بین غم دین غم غم غم غم غم غم غم غم غم بس از آن خنده تو زنده بودی غم غم غم غم غم غم غم غم غم دست افکنده تو زنده بودی غم غم غم غم غم غم غم غم غم زنده وصل تو زنده بودی غم غم غم غم غم غم غم غم غم مولا صاحب مد ظله العالی باز میگویی که زیاد از حلقه زلف تو سیندین تو آتشین تو بنی ۱۱۰</p>	<p>وله بیا</p>	<p>از بر قطره جام تو تو زنده دارم ز جام تو ببین غم غم غم غم غم غم غم غم غم بناست در شب غم غم غم غم غم غم غم غم غم صداوق غم غم غم غم غم غم غم غم غم فقط غم غم غم غم غم غم غم غم غم جان شل غم غم غم غم غم غم غم غم غم در دل من غم غم غم غم غم غم غم غم غم بیدار غم غم غم غم غم غم غم غم غم</p>

که بمل اینچندم پنهین
دانشم که گویند خوار
دین غم در دل دارم که
من در غم تو جان دارم
دو تراز بگو و بشنوی بگرا
خون خورده من تو است
چنانچه در بیت نهانی
تشریح میکند که چون سوز
و خیال دل و تصویبان
دیبه ام تو ساینضا از سیک
من داری من سوز و غم
برای تو میباید و میباید
آن خاقان تو از آنست که با
خفا سازی آن من ابدا
اینست که با وفا مرست
سازم و سوزم و سوزم
هر کسی را بگواری ساق
بیش از در در این تو
و رسم موجب قول حکم
علیه از حق نم

۱۱۰

آن غصه که او بکنیه که سلطانت آن غصه عصامی موسی عمرانت	بهتر ز چهار باش سلطانت آرا نگه او بدینیا زانت
خاکت شوی گره ز چین خون خور گر بادل من بدوستی در خور	مازت بر می گره ز چین کاوش برین دیده و پر از آب کرامی رت
صدیاره وجود انسه در سخت اند سبحان الله ز فرق سرتا قدست	تا همچو تو صورتی بر گنجیت اند در قالب آرزوی رحمت اند
کو عمر که داد عیش بستانم از د کو بار که گر پامی نیاش چه مثل	کو وصل که در وجه بنشام از د بر دیده نهید دیده نگردانم از د
غصه در عری بنی از د مگر آرد و در غار می بنی کنی زاید از صبا فخر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره بیدارم بیکه بهتر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره سند که برای شاهان گزینند و چون غصه رخصت می شود مزان بیدارم است آرام که او را بدینیا می شام مولانا سید محمود علی مرطله خطاب ببارت که از اندامی عشق می از شیبم کنفا که در تو فد به کیم	بسیار از غصه در عری بنی از د مگر آرد و در غار می بنی کنی زاید از صبا فخر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره بیدارم بیکه بهتر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره سند که برای شاهان گزینند و چون غصه رخصت می شود مزان بیدارم است آرام که او را بدینیا می شام مولانا سید محمود علی مرطله خطاب ببارت که از اندامی عشق می از شیبم کنفا که در تو فد به کیم

باید که در غصه در عری بنی از د
مگر آرد و در غار می بنی کنی زاید
از صبا فخر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره
بیدارم بیکه بهتر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره
سند که برای شاهان گزینند و چون غصه رخصت می شود
مزان بیدارم است آرام که او را بدینیا می شام
مولانا سید محمود علی مرطله
خطاب ببارت که از اندامی عشق
می از شیبم کنفا که در تو
فد به کیم

باید که در غصه در عری بنی از د
مگر آرد و در غار می بنی کنی زاید
از صبا فخر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره
بیدارم بیکه بهتر ز چهار باش سلطان می انکارم بیچاره
سند که برای شاهان گزینند و چون غصه رخصت می شود
مزان بیدارم است آرام که او را بدینیا می شام
مولانا سید محمود علی مرطله
خطاب ببارت که از اندامی عشق
می از شیبم کنفا که در تو
فد به کیم

بند و طلسم او همه بر هم شکسته شک نیستی که کرده گردون بسته	دول	وز دست من بچرخ رسیدی چنانکه او گر ناوگ سحر گهی من کارگر شد
بکشت لب سیرت داشت عملین مارا دوشش ایزد نکر دستکین مارا	دول	بفرقت سه بوسه از لب شیرین مارا گفتم برده آن وعده دوشین مارا
شکر که آن زلف سرافکنده است شکر بشکار که پر اکنده است	دول	رخسار ترا که ماه و گل بنده است زلفت بشکار دل پر اکنده است
گرایت حرف مهر چین ای دل خیز از سر او نموش نشن ای دل	دول	یار بکنه بوسه تمکین ای دل از یار سخن بگو چو چین ای دل
ببینم چو می از غم گل اندر زلف از شکا کرد دل بر گزند گدا تنگه از خواجه گشته آن آدم است بهر نظر زلف چنان	دول	ببینم چو می از غم گل اندر زلف از شکا کرد دل بر گزند گدا تنگه از خواجه گشته آن آدم است بهر نظر زلف چنان

منبت شده
که ای بدم همت تمکین دل
من آن لب نیکند کلام
دوست دل من گشته است
آنکه مطالب نقل سستی م
دوختن بر هم از دل من
قلسم از اجاب قلب
کن و باز بنمایند از دل
یگو که که ای دل سخن
بفرستد از یادگار
بیا لاشه بفرستی از خوش

منبت شده
ببینم چو می از غم گل اندر
زلف از شکا کرد دل بر گزند گدا
تنگه از خواجه گشته آن آدم است
بهر نظر زلف چنان

<p>دیو آنچه چشم لاله لال تو منم نیلو ز خورشید جمال تو منم</p>	<p>پر و اندخسیر می مشال تو منم خاکستر آتش خیال تو منم</p>
<p>امر وز بجا نیت ز سو و اول من یکموی نماند از جل تو تا اول من</p>	<p>ترسم نکشید بی تو بفر و اول من القصد لطو بسا در یغادر اول من</p>
<p>ای کار با منی من که گر در گره دست جستم میان خلق سلامت نیاتم</p>	<p>بخشادمی یکا یکا اگر چهره دست در بوی بر روی بکران چون سست</p>
<p>در خواب شوم روی تو تصویر کنم گر هر دو جهان خواهی جان دل و دوش</p>	<p>بیدار شوم وصل تو تعب کی کنم بر هر دو پرده چای یکم کی کنم</p>
<p>بجز آن بیگانه که در خورشید آن سر ز شوق خصال خورشید بپزدان عشق بر کس چنگد بر جانیست شعش و خنجر و لب و زهر چنبر بر لاله گر چنانچه گزافه در پیشگاه تو بیم بر پیشانی تو در نیمه زورست بهر آنکه ترش خیال تو در مواله کلیه با اینچنین که در سر آید بر آید</p>	<p>بجز آن بیگانه که در خورشید آن سر ز شوق خصال خورشید بپزدان عشق بر کس چنگد بر جانیست شعش و خنجر و لب و زهر چنبر بر لاله گر چنانچه گزافه در پیشگاه تو بیم بر پیشانی تو در نیمه زورست بهر آنکه ترش خیال تو در مواله کلیه با اینچنین که در سر آید بر آید</p>

کلمات خفا
بجز آن بیگانه که در خورشید
آن سر ز شوق خصال خورشید
بپزدان عشق بر کس چنگد بر جانیست
شعش و خنجر و لب و زهر چنبر بر لاله
گر چنانچه گزافه در پیشگاه تو
بیم بر پیشانی تو در نیمه زورست
بهر آنکه ترش خیال تو در مواله
کلیه با اینچنین که در سر آید بر آید

<p>چون حسی هر ستاره در هم پیوست بیانگ حلی چو در برم آمد مست</p>	<p>وله بیا هم چو ستارگان حلیها در بست از طالع من جلس جانان شکست</p>
<p>مرغیت گر سخته تو بگذر کش صدیدی ست گرفته تو بازار کش</p>	<p>وله گر بگریزد بربند بازار کش مغیت گر سخته تو بگذر کش</p>
<p>خاقانی رخسار نو و در و کمن تا من تو زنده ام بدل کو نکمنم</p>	<p>وله آورد بدین پیک نفس نیم سخن چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن</p>
<p>آن ز گس مخمور تو گلگون چو ست ای داروی جان و آفتاب دل</p>	<p>وله با دام تو پسته وار بر خون چو ست چونی تو و چشم دردت اکنون چو ست</p>
<p>صدا و قیام صدا و قیام که ای بارین پیکار ز بیکدیگر جدا بپوشند که در آن صدای او نشنودند این بویست از دانه نقره باز که در آن صدای او نشنودند اول تو گنگد می اندیش بلکه ستاره در چشم او آناه و قاف از ناله حسن و بگد علی آن مرست که از طالع من جان آن جلسه بیا جانان شکست</p>	<p>وله صدا و قیام که ای بارین پیکار ز بیکدیگر جدا بپوشند که در آن صدای او نشنودند این بویست از دانه نقره باز که در آن صدای او نشنودند اول تو گنگد می اندیش بلکه ستاره در چشم او آناه و قاف از ناله حسن و بگد علی آن مرست که از طالع من جان آن جلسه بیا جانان شکست</p>

عاشق ترا غم تو
درد و کمن که گاهی لفظ
شکوه و شکایت بیادزه
تا بلب و درون احوال بسبب
عدم تحمل که جانان در بدن
که است بیک نفس این
نیم سخن بفرم چون تو آوز
و آن نیم سخن نیست که تا
بوتر ز غم یک نیم از چندان
چو در جفا خانی نگردد سست
من نگاهداری تا هر گاه که

عاشق رخ نفس تو
استغفار نفس از پای
بس که در دران دم نشیوار
ست بره خواهی میکن
منطقه سخن تو
عبارت است از چشم چار
تا کلای خفا چو سگوی
ز گس مخمور تو گلگون
خا دارد و در چشم را با دام
نیم سخن از ناله حسن
ناله حسن که در این
ناله حسن که در این

خاقانی

خاقانی امید بر تو پیش نکتد خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند	وله کس بر تو چکا عهد خویشی نکند بیگانه نور سید خویشی نکند
خاقانی را جور فلک داد آید در رقص آید چو جان غم بر یاد آید	وله گر مرغ و شش زین نفس آزاد آید وز فریادش عهد زول یاد آید
بایار عثمان بیاد کوشی داد دست اور او مرا چه طرفه حال افتاد دست	وله چشمش ز غمش هزار دریا زد دست من باو بدست و او بدست باو دست
تا بود جوانی آتش جان افزائی مردمان آتش فتاد پر وانه زد پای	وله جان باز چو پروانه بدمشینفته رانی خاکستر و خاک ماند از ان هر دو بجائی
تا دانی چرا که گاه با سید تو بار نیست مردانست نه می کنند آرزو گاه با سید تو بار نیست	وله از نفس آن که در تو بار نیست بسیار از تو بار نیست که از تو بار نیست

همه از چشم غمبار از تمام
 بجز می آرم و غم و غم
 جوانی بود که در غم
 با بود از غم و غم
 کانون سینه در غم
 در میان از غم
 در میان از غم
 کمال شقیقت را می
 آشفته خاطر می بال
 می خواندم آنکس در عالم
 پیرای آن آتش برود جان
 که مثل پروانه جان باز
 نیک که هم از پای در آید
 گو یا از سرود و خاکستر
 و خاکستر مانده بر آید
 نام و نشان که این خاک فلان
 محمد صاف و قیام
 و امید
 شیوه

از آتش غم بابت دمانم همه سال	وله	در آب چو آتش نغبتانم همه سال
بر خاک چو باد می نشانم همه سال	وله	بر باد چو خاک جان نشانم همه سال
از غد ز فلک طبع خسان صعب است	وله	وز هر دو فراق غم رسان صعب است
صعب است فراق یار دلبر لیکن	وله	محتاج شدن بناکسان صعب است
خاقانی اگر چه خاک تست ای مهور	وله	چون آتش و آب و تاب باشد کشر
چندان بادست در سری خاک او	وله	کازانیرد آب و نسوزد آتش
صد ساله دست از طلب من با تو	وله	در باوید طلب من ایم با تو
بانی لبه بوسه شرط کردم با تو	وله	شرطی بغلط زلفت با من با تو
دین باغی افشاگر است این مضمون که از آتش غم میسوزد از فتنه بنفشه میباشم و یار آب میسوزد زندان مهسال بگذرد آن شکر عجب با من خیال با تو همچو بگذر خاک را با بال سیر و زبیر میخاند کازانیرد این چنین خاک را با جان سقیانم کلیه ز یاد غم خست او در هر جا فصل مراد که در باد باشد باد میسوزد و در باد که چو فایه و در باد	دین باغی افشاگر است این مضمون که از آتش غم میسوزد از فتنه بنفشه میباشم و یار آب میسوزد زندان مهسال بگذرد آن شکر عجب با من خیال با تو همچو بگذر خاک را با بال سیر و زبیر میخاند کازانیرد این چنین خاک را با جان سقیانم کلیه ز یاد غم خست او در هر جا فصل مراد که در باد باشد باد میسوزد و در باد که چو فایه و در باد	دین باغی افشاگر است این مضمون که از آتش غم میسوزد از فتنه بنفشه میباشم و یار آب میسوزد زندان مهسال بگذرد آن شکر عجب با من خیال با تو همچو بگذر خاک را با بال سیر و زبیر میخاند کازانیرد این چنین خاک را با جان سقیانم کلیه ز یاد غم خست او در هر جا فصل مراد که در باد باشد باد میسوزد و در باد که چو فایه و در باد

شرح این رباعیات
 در این رباعیات غم را که بهر جا
 تصور کرد دست در غم
 در غم غم میگوید که
 در غم غم ازین غم میسوزد
 و در غم غم را که ازین غم
 دست از طلب تو باز نماند
 در باد باد و طلب تو باز نماند
 که در دست بوسه تو شرط
 که در این شرط بوسه تو شرط
 بنظر زلفت نامم با تو نام

آن ماه کبشتی در و من خط برم ز ان باد کز و بشادی از و خبرم	ولم چون کشتی از آب دیده آسیمه نرم چون آب نشینم و چون کشته بپرم
گفتم بس از ان و ز وصال و خور تا ز گس تو منهد و دل در و من است	ولم شبهای فراق چه در از آناه گفتا شب را در از می چه گناه
در یاب که دل برقت و تن هم بنامه من در غم تو بنامم این خود سخن است	ولم وان سایه که بد نشان من هم بنامه آنجا که منم جای سخن مسم بنامه
از شهر تو رفت خواهم ای شهر را از جور تو در غم بپیشروم پاس	ولم جا ز ابو دواع بگو متهی روی بنامه الا تو و ترا سپردم بنامه
<p>و از آنجا که در این شهر بسیار از آنجا که در این شهر بسیار از آنجا که در این شهر بسیار از آنجا که در این شهر</p>	<p>و از آنجا که در این شهر بسیار از آنجا که در این شهر بسیار از آنجا که در این شهر بسیار از آنجا که در این شهر</p>

فهمان زمان
ست چو آن که سخن گفتن
است چو آن که سخن گفتن
است چو آن که سخن گفتن
است چو آن که سخن گفتن

خواهی رفت من
که در شهر تو
بمانم تا
که از شهر تو
بمانم تا

و از آنجا که در این شهر
بسیار از آنجا که در این شهر
بسیار از آنجا که در این شهر
بسیار از آنجا که در این شهر

<p>ورزان لب لعل نوش خودت پیغم وربوسه لبست گزیده ام دردت کرد</p>	<p>لاله همه زان رخ خوردت پیغم درمان دلم تو که دردت پیغم</p>
<p>گرد و دقتی ست سه بر چشمه چو دام دیرست درین قفس نکر دست ایام</p>	<p>مرغان همه زین قفس بریدند ز دام یک مرغ چون همای خاقانی نام</p>
<p>غم بر دل خاقانی ترسان نشبت تارفته معزی و عزیزانش از پس</p>	<p>کز برب آب آتش لرزان نشبت بر خاتم جاسم سلیمان نشبت</p>
<p>آن بت که دلم ز عشق او پر سوخت پیش آمد امروزم را سجد</p>	<p>مقش کز او بسج نسید اندر است گفتم بدلم هر چه دست تراست</p>
<p>درین ایجا وصل لب شیرین قند آگین شکر جویون که چنان از آن لب نوش خورد تو شیرین جویون در بیعت کرب بکزه نوش خورد و صفت ست لب لعل نشست لب لعل تو نوش فریادت بنی از لب لعل نوش از زخم ز کین بن تو هم لاله از دست نظاره چیده پیش از زخم که دقت بود گر رفتن لب نازنین تو که صدند دندان کسید ز زخم گزیدی گزیده آلام حاله آرد شده شد بنیان کن دل نیست که در ترا چیده باشم مولا با سحر</p>	<p>مظلوم و قتل میدان ز قمار میچو ام خمیده با سحر صدند همه مرغان قفس این قفس شکسته و دم از دم ایک دیر جا در ز قمار می گزیدند خاقانی نشست شهنشاه که دید و میگد یک مرغ که از آه های گزیده گفت خاقانی نشست شهنشاه راحت نشکره گزاف است دوا بوشندلی دوا و بهنگلی می گزیدند منه مظلوم تخلیف رحمت سائقان خود از بدر دل خاقانی غم</p>

سه
تومان زان
قشست باین از طریقی
رب لبست آتش لرزان
بیشینه لبست دل
جیب دشا لبست طم باقش
که در از از قنکی معزی
عزیزانش کی بعد دیگی
تارفته اند پس ببا تمام باور
این غم زنگان
نشسته است و معزی نام
شما که معصر خاقانی بوده که

در قصاید اکثر ذکرش بکر
گفته پس درین رباعی کار
اندوه در عدلی و فزوان
بیان که در دست منه
رباعی حالت بیستانی دل
در فزوان مطلوب بیستی
خود بیان یکینه یعنی آنست
که دل من از عشق او نوا
و چون پرست سال آنقدر
که او میگلای بیان

بیم بیم در او عجب جزایه سنی
صد شعله برین دو صد پاره سنی

خاقانی همیشه پیغاره سنی
اندر غم غم دو صد پاره شست

ای غم سلم ده رنگ دل آخر لیکن
ای خیره کیش سنگدل آخر لیکن

بیداد بیدین تنگدل آخر لیکن
از خیره کیشیت سنگ بر من بگسیت

جان پیش کیشم از آن که جان من
دردت کیشم و بیا که در مان من

امر و زنجشک جان تو همان من
پشت بر می زرد تو خواهم مرد

ای کاش میشکر نه فی پس کیست
از جوهری بدگم باز رسته

خامنه ده دمان جهانم چونیشکر
خاقانی گهر خشم گرنیودن

تجارت و معاملات
سنگدل عاشقان
تاک از نگاه ظلم و ستم
منه در غم
صورت ریاس یک
پارامر و در غم
همان من شده
جان خود در پیش
چرا که جانان
زبان را سانی
با ای جوهری
دردت کیشم
از غم کیشم
فان غم
بیم زارند که
کوشم از تو می
کوشم از تو می
کوشم از تو می
کوشم از تو می

بیم بیم در او عجب جزایه سنی
صد شعله برین دو صد پاره سنی
بیداد بیدین تنگدل آخر لیکن
از خیره کیشیت سنگ بر من بگسیت
امر و زنجشک جان تو همان من
پشت بر می زرد تو خواهم مرد
خامنه ده دمان جهانم چونیشکر
خاقانی گهر خشم گرنیودن

بیم بیم در او عجب جزایه سنی
صد شعله برین دو صد پاره سنی
بیداد بیدین تنگدل آخر لیکن
از خیره کیشیت سنگ بر من بگسیت
امر و زنجشک جان تو همان من
پشت بر می زرد تو خواهم مرد
خامنه ده دمان جهانم چونیشکر
خاقانی گهر خشم گرنیودن

تازلف تو بر بست بسی پس باریه
ای حور جهان تو پیش من است بگو

وله بر عارض تو ننگه مشکین سایه
شیر تو که داد است که بودت داده

خاقانی اساس عمرت ختم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن

عمر دستم فلک بسم خواهد بود
واخر شدنش هم بستم خواهد بود

تا آتش عشق را بر افروخت
آن جور و جفا تو از که آموخت

هم چون دل من هزار دل سوخت
گر بهر من آتشین قبا سوخت

می گوید که تازلف با برینج
بچ بستم دست در عارض زور و سر بستم
نگه دست بر گاه با این عارض زور و سر بستم
نا است چنانست بچ و پرورد روز ز نسیب آن غیبت رضوان حورا
بیدم پیش من با این طنازی فدا می آید بعد از درین سوالات
من جور از آن تنگ زمانه طالبی طور که آری بایز نورست بگو
ترا کدام دیده داده است شکر که در پیوسته است و این
سلام بچ با توره بقیود مراد غلامه بصد خست و این
صلووق علی مدظله علی خاقانی در زبانی است
نوسیدی غیر این بگو بگو که ای خاقانی در زبانی است

بم غلامه فرمود
بست نمیدانم این با جمعی
ست که زور و بستی فائق چون است
علی الاطلاق بعین ماضی قلب الروح من مراد
فوق علی نورست حکم از مالک بسوی پادشاهی در آمدن در کمال
فانکی با نیت مراد اینکه چون فاضلی تضار من مجرب در اقبال
عقد بستن با دوست آن دایره که اشاره به موضع است از
فوت که در بگو بجز این آیه چون کما ان امر الله مقول العینی
دشمن در ادراک آن گنج با شکی و مدظله نیست حال آنکه
جان نیت با صراحت جان آن

قصیدت در خاک تار یک که در مجلس
از جمع دست آن جان
لطیف فرخ کوشش زور قوم
در حاکمان و نگذار
چنانچه در مصره اول
که جان نبر از سر اول
تن آمده بود در مصعب
تا نیت بقصد نیت که از آن
رفتن این جان از آن
بسیار نیت و چنانچه در
نیت که گاه دیده
از جاه اطعمم هر یک از
نی آدم هر دو در پیش
قاصص روح ردوب پیش
روح انگس در گوش گزیده
جمع پیمان دستار حاکمان
و اداسه قاصص ره کار در
چود اسم مقدس از آن
نهشته بیوی و آن
می نماید چون ام آن
چرا در خواست آن

<p>ای گشته دلم در غم تو صد پاره من خود که بوم گشته اندر غم تو</p>	<p>وله عیش و طرب از زودی آواره شیران جهان چو بهبای سیاره</p>
<p>ای کرده ز نور رای تو در یوزه در زیر نگین جودت آورده فلک</p>	<p>وله از قرص شیر رای تو هر روزه هر چه آمده زیر خاتم فیروزه</p>
<p>در مجلس با ده گرم ایا دکن بید او بیک سر نی و دوا دکن</p>	<p>وله عمگین دل ساده چون شاد کن وز بنده گی و محنتم آزاد کن</p>
<p>ای گشته بخیل از آن رخ گلگون گل من در هوسی آن رخ همچون گل و شمع</p>	<p>وله وز رشک تو در خون چون گل و شمع کرده چو سرد و گرم همچون گل و شمع</p>
<p>چون از ایا بگیو بیکم از نام و چشم تو بچرخان صدایم شد هست و عیش و طرب از نزد من دارم چون نیک می بینم که از بدی طالع من خیالم پیوده است بپایه بیچاره گشته شده اند تو شیران جهان همچو ربابه بیچاره گشته شده اند سید ملک صاف علی و مظلوم موضوع و گفته است که ای صبح از تو من رای تو هر روز این صبح کاس فریاد بیست</p>	<p>گفته اند زرا تو را بی دینزه گری ای آید چه ز یکمین بود تو این فلک بگلوئی ای آرزوی بهر چه بزیارم غم غمینه تو زده آمد هستی ای آرزوی مظلوم ای سانی علی بخش خطا پیش از زودی دارم کنای از کشت خاطر سکارم که در جبانم روز که زبدم با تو ای دراز استگی و همان از غم تو از پیش از این یاد تو ای آرزوی ساده بمرگ آمده ام بسیار شاد و آرزوی تو ای در آن دم صورت بند که بیدار تو که در خلقت چلبست</p>

از سر دور کنی
دیبا و داد و انصاف و آرزوی
و قدم زنی بر من نیست
تو با خیانت باقیه تو ای بوم
که از زنبگی و محنت بیخ و
ملک و خوش آمدین و من
آزاد شده باشم در نیمه
موقوف بر بنایت لطف
تو هست ای مننه مظلوم
در صفت رخسار
تو بخش ماه منیا از اسرار
هر حرفی خوی گویو بیکم
نور بخش شبتان خاطر من
از رخ گلگون و نور و ضیا
آزین تو بگل و شمع زنده
بخیل از بیک از رخک
در خون بر زار ما ننگ گل و شمع
بناک ز خون مظلوم ما
ببیند در هوس کردن
نخ همچو گل و شمع گاهی
سرد و گاهی گرم مانند
تو بیک و بیک
در هر سرد و دور و دل گرم

در آن دم صورت بند که بیدار تو
که در خلقت چلبست

<p>آن گل که بزنگ طعنه در می کردست نور شید ز غیرت چمن میگوید</p>	<p>بر عارض تو بر ابری که کردست هم سرخ پر آمد دست هم جو کردست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بر جان من از یار بلا چیست نیست گویند ترا چیست که نامی شب و روز</p>	<p>بر فرق من از چرخ قضا چیست نیست از محنت روز و شب محبت چیست نیست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ای کشته مرا لعل تو مانند لب در یاب مراد لاسبکتر برکش</p>	<p>وی کشته بدندان بسد عاشق صد ز ان پیش که تر بشود از آب بد</p>
<p>درد باغی که در گل از زخاست خفا چو در غم تا زین اشعار یکیندی او زان گل شگفته است زنگ سپیند و او حق و آب جی ناب کجا با نیک بر ابرو که با خون میگوید که با هم سرخی دارد و هم طند آبله دارد و هست صدا و قس علی صاحب در است</p>	<p>اینهمه بر فرق کوه که ای یار کرد ای بلای بجان من رسید اگر سرخ کج بود و هیچ که مر سب گویند که گفتن از باشم مظلمه العالی کیا اگر ان</p>

ع
شکل سبک با دو علمی
سبک ارکشته می کنند
و سبک معانی اگر گویند
و سبک بیخ معانی است
که نه است سبک را
دست خوان لب لب
و سبک نیست میان
و در سبک خوانا می باشد
و در ان خانباش
و در ان نمایان می باشد
و در ان خفا چو در غم
سبک کشته در جوی
سبک صد با عاشق از
دل مراد یاب و سبک
برکش از ان بیشتر که از
کلاه آب بود بر شوش
صدا و قس علی صاحب
مظلمه

<p>امی نام تو در شهر بخوبی مشهور باروی تو کاغذ زردیاید نور</p>	<p>وله و عمل تو تناس هزاران مجور شروان گوید پشت ای بچه حور</p>
<p>هر چشم نهی چشم ته چشمک داد هم چشم که از چشم بهش چشم ریاد</p>	<p>وله در چشمه چشم من و صد چشمه کشاد در چشمه چشم تو چنان چشم مباد</p>
<p>ای کرده تن جان مرا سکن غم ناپای مرا کشیده در دامن غم</p>	<p>وله در باغ دلم شگفته شد سو غم غم دشمن من شد دست من دشمن غم</p>
<p>ای جزو خرد و زانیان غمم از غم تو سبب است و صفات پنج شهر بخوبی مشهور شده از حد دارند و یکین از شهر اول ز یک در دو تناس از حد دارند و یکین از شهر اول خوردند زینا چو کردند و در حد دارند و یکین از شهر اول اولی ترین نصیب است تو در حد دارند و یکین از شهر اول غور نیست که آفتاب زردیگردد و در حد دارند و یکین از شهر اول که دیده در آفتاب زردیگردد و در حد دارند و یکین از شهر اول چنانچه پیشه دان را از یکیت قدر غم نیست از حد دارند و یکین از شهر اول بیشتر و باغ ارم علی الخصوص غم نیست از حد دارند و یکین از شهر اول غلام برین میزند و در حد دارند و یکین از شهر اول غی غم نیست از حد دارند و یکین از شهر اول</p>	<p>وله ازین رنگ در آتش غمیت میوزد که هیچ مولانا مرا از چشم بد بختی کی ای که چشم امید معنی ای که چشم بد بختی کی ای که چشم داد به چایب کی غم که در حد دارند و یکین از شهر اول بیه روزان کشت ده و یکین از شهر اول سپاس چشم ز غم بدین اکمال بن سلسله غم در چشمه چشم تو چنان چشم مباد رسیده پشت ای بچه حور</p>

اینکه مکان و جای سکونت
در احوال اینست که
ای خاقانی بیاید که در حد دارند
دل داده و خانه آباد در حد دارند
رتیبان بغرب آباد
تن و جان مرا از غم کشید
شگفته و در حد دارند
تو دیده ام سکن غم
ساخته غم ز یک

چنان که در حد دارند
بنام و در حد دارند
که در حد دارند
در حد دارند
بویا که در حد دارند
نخا از غم غم میاید
در حد دارند
باز دست الم که در حد دارند
در حد دارند

روز از پی جبر تو بفر سود ولم بس روز تو چون روز زمان ولم	شب در پی روز وصل نغمه دو ولم با ما تو شبی چه شب نیا سود ولم
هر روز بود ترا خیال نو نو یکذر در سنگست ندیدم همگ	ما جامه جان من بدره و جو جو بیرحم کسی تو آزمودم رورو
بسویم آمدی شیدای خوشیم ساختی چو درم ستاین چه نصافت لم اخره	با این وزم نشاندی سوغان دختی رفتی ز دی سید بنجا که گندی بانختی رفتی
روزیکه سر زلف چو چوکان دارا وان شب که بی رای بجران دارا	آسود ولم جو گوی میدان دارا آفاق بچشم من جو زندان دارا
از بیجا سیکر گرفتار پشیم مشق شد و ام هر روز از صبح تا شام این گردش ایامم از سوخته اوقات آلام بیدار در خفا چه از شام تا صبح دیدم چشم جانم خواب بیست غمندان کود در زبانه روزان در انتظار شام کودان میباشم در شبی یک شب تمام که درم آسوده میگردی آرام میدادی عالم بوجوب قول عشقی در روز و شب شب چنان از ام	دیده تو نمانیت مدارم مال نامحبیب صداق علی منطله استم از تو محبت ترا ز منی نماند از تن ناتوان من بخود که جو درید بکدام که دم بختناقم که از حالت من فکنتی دور بکدام که وقت فرود فکنت شوتم و تو دردی دانی که از سوخته کم که از سوخته

شبی که تو جبر تو بفر سود ولم
 بس روز تو چون روز زمان ولم
 ما جامه جان من بدره و جو جو
 بیرحم کسی تو آزمودم رورو
 با این وزم نشاندی سوغان دختی رفتی
 ز دی سید بنجا که گندی بانختی رفتی
 آسود ولم جو گوی میدان دارا
 آفاق بچشم من جو زندان دارا
 دیدم چشم جانم خواب بیست غمندان
 کود در زبانه روزان در انتظار شام
 کودان میباشم در شبی یک شب تمام
 که درم آسوده میگردی آرام میدادی عالم
 بوجوب قول عشقی در روز و شب
 شب چنان از ام

در سکه شب افروز تر از اختر بود	وله	از گوهر آفتاب روشن تر بود
بر دوش زمین آنکه تر از بهر بود		مانا که کلا جبین را در خور بود
	وله	
رخساره عاشقان مریضه باید		ساعت ساعت زمان زمان باید
آنرا که چومه نگار در بر باید		دامن دامن کله کله زر باید
	وله	
گویند که هرگز ارسال از عالم		آید بوجود اهل و فای محرم
اندرین پیش مانزاده ز عدم		آید پس ازین و ما زور فتنه
	وله	
دو ماهمه در خدمت ابروی تواند		جانها همه صید چشم جاوی تواند
ترکان بیهوش من شبها در آن		چو یک زن بام زلف هندوی تواند
مرا در یک دریا که در حلقه		باید ساعت
کوش آن که بر جبین در شب		ساعت زمان زمان چشم
آن زیاده تر از اختر نشان تابانی		اینم خلاصت هم جز فراق است دوری
در روزگار آنکه بر آفتاب روشن تر		که که منور در او در دامن دریا که صفت نماید
و این همان بود که تر از بهر بود		کلاه کلاه نقاب بر سر بود
از نور چشم و این خورشید و خورشید		مرا خطه چون ساکنان سالک
که اینجاست آنکه در حلقه		بیاخته کرده اند گویند کسب از سر سال
مرا محاصره و قلعی و حلقه		دورنمای دوریک اهل بوجوبی
مفعول ای زرد که نشسته در عرق		مراش ما نسیم دور از آنجا
و خطی لب لبان		که بیجا بود

باید ساعت
ساعت زمان زمان چشم
اینم خلاصت هم جز فراق است دوری
که که منور در او در دامن دریا که صفت نماید
کلاه کلاه نقاب بر سر بود
مرا خطه چون ساکنان سالک
بیاخته کرده اند گویند کسب از سر سال
دورنمای دوریک اهل بوجوبی
مراش ما نسیم دور از آنجا
که بیجا بود

تو پیکر منی در اندوه جانها
بهم هم صید عادی چشم
آن آفرین زگس زین کون
دیگر زنگان غمگین شبهای آن
چو یک زن بام زلف هندوی
تو بوده اند غمگین آنکه دل
جان هم که آن زمانه تو را
معلقه بگوش زلف چشم
ایرود و دمان و تاسد
خود ساخته که کس
آنکه از آن کس
تواند آن
سینه در خطه

گویند بنده ای بیچاره و خسته
 ای ماه در شهر و سال
 ماه محرم جاری تو کار
 که شتر و دم و پشته من
 از پی تو کبسته جان من
 چه مو قوت بلکه بی تن
 دوه و مکان و زمان
 مانند کبسه منظمه برگرد
 گردیدن و طواف استخوان
 تقدیرش از انصاف
 کز غم موت و نشانی
 خود سید اتم اگر در این
 زور بخا زودیه باغم
 کز غم خا زوده باغم
 منه در حکم
 زلف را امتا است یکبار
 ز غم که ده یکبار یکبار
 تو بوی در می آری بنی
 در باغ من گلکفته تو کی
 کبابه باز کردی
 از دور

هر روز در آب دیده اش با بجم هر چند که بر آتش عشقت خوابم	اوله شیرین لبان	هر روز در آب دیده اش با بجم هر چند که بر آتش عشقت خوابم
چون رأیت حسن تو بر افلاک زنده ای عالم دل ولایت دل بگذا	دوم انازلی سیرانی آینه است	چون رأیت حسن تو بر افلاک زنده ای عالم دل ولایت دل بگذا
گر بچه بی بند گیت در خور باشم شرو ان ز پی تو کبسه شد جان مرا	سوم کروار او در آنجا در سنه است	گر بچه بی بند گیت در خور باشم شرو ان ز پی تو کبسه شد جان مرا
چون زباغ سبز زلف تو رود کند در باغ تو زبان زباغ بر انداز	چهارم کتاب بکین	چون زباغ سبز زلف تو رود کند در باغ تو زبان زباغ بر انداز
<p>صداوق علیه مطلبه علیه از خورشید پدید آید این خیمه را بر بیخین زده اند چون ای عالم دل لا بیت دهل از عجز و تنگی و دروغ و غش و شی تو آب تشنگی جان پاک و صاف و ناب توش در دهان من آرد در دهان تو در زلف من گیسوی تو در دل من گیسوی تو در لبت من گیسوی</p>	<p>پنجم مطلبه علیه از خورشید پدید آید این خیمه را بر بیخین زده اند چون ای عالم دل لا بیت دهل از عجز و تنگی و دروغ و غش و شی تو آب تشنگی جان پاک و صاف و ناب توش در دهان من آرد در دهان تو در زلف من گیسوی تو در دل من گیسوی تو در لبت من گیسوی</p>	<p>چون در زبان محبوب زده زلف از کانون حال آتش می افروزد از چشم من اشک آتشین فرو میریزد و گوید آواز و آواز بر آید منه با بجم در ازین آرد تو آب و خنجر که بر آتش عشق تو ای شعله و خام هم می آید اگر این آتش عشق تو آب تشنگی جان پاک و صاف و ناب توش در دهان من آرد در دهان تو در زلف من گیسوی تو در دل من گیسوی تو در لبت من گیسوی</p>

در این...

<p>ای از دل دردناک خاقانی شاد روزیکه کنی هلاک خاقانی ماد</p>	<p>ولم ولم ولم</p>	<p>آن شب که دلم نرد تو همان باشد خانم ربست لیک دران باشد</p>	<p>جانم همه در روضه رضوان باشد کاشب تن من سبز بر جان باشد</p>
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="width: 30%; text-align: right;"> <p>بسیار بگریزد بسیار بگریزد بسیار بگریزد</p> </div> <div style="width: 40%; text-align: center;"> <p>اجتنب سید محمد صادق علی صاحب طریقه آن علما</p> </div> <div style="width: 30%; text-align: left;"> <p>بسیار بگریزد بسیار بگریزد بسیار بگریزد</p> </div> </div>			

کس نیست از بیچاره ای بیچاره
 از من پندار و نام برتافت
 خانه بیکه هر کس که در
 نشاء به هر وقت رضوان
 بلکه از دو تنه و ستمیدان
 میگردد صورت از کجایم
 ایست یعنی در بیخیال
 این سخنان فکده و شکایت
 میکنم در در وصل بهار
 حسن آن رشک ارم
 سینام اگر چنینم
 اگر فرمان تو باشد در
 که چیده ان مقابل بیام
 تن را نیز بر جان سپارم
 جانان تو ستاده باشم
 ۱۲ مولانا
 محمد صادق علی صاحب
 مد ظله

<p>از قرب وجود با عدم شد موجود موجودیت است در وجه وجود</p>	<p>انسان که ز علم چهره در عین نبود مغنی فنار او بستگام شود</p>
<p>راه تو بسی تن بر بدن نتوان روی تو کسیم خویش دیدن نتوان</p>	<p>آنجا که تویی بنجو در سیدن نتوان بیننده دیدار تو چون دیده است</p>
<p>بی فقر جمالی عشق دیدن نتوان از جام فنا چه کشیدن نتوان</p>	<p>بی محو شدن بحق رسیدن نتوان تا یک سر موزیستی باشد باقی</p>
<p>باید که شعورت نبود حسرت بعد باید که بعلم هم نباشی دانای</p>	<p>ای دوست اگر صاحب فقری چون علم تو هم داخل غیرت بسوز</p>
<p>تو را تا آنکه در غایت غایت تو را تا آنکه در غایت غایت تو را تا آنکه در غایت غایت تو را تا آنکه در غایت غایت</p>	<p>عقلی که باطل است عقلی که باطل است عقلی که باطل است عقلی که باطل است</p>

تلاش ای بی یقین که اولی که در علم چهره در عین نبود
مغنی فنار او بستگام شود
آنجا که تویی بنجو در سیدن نتوان
بیننده دیدار تو چون دیده است
بی محو شدن بحق رسیدن نتوان
تا یک سر موزیستی باشد باقی
ای دوست اگر صاحب فقری
چون علم تو هم داخل غیرت بسوز

و بنابرین اراد
آن خواهر بود که فنا و فنا
آنست که بان بیست
از ماسوی در مرتبه فنا
بسیلا در وجه فنا
است شعور حق و علم باطل
که بود نمانده و پدید آمدن
شعور یافتیم قدری است
فصلی در التقیر است
قدس سره فرموده که
پوشیده ماند که فنا
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن

فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن

فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن
فنا نماند بجز در صورت محو شدن

<p>ما دوام که آدمی گرفتار بود ولم در دوام هوا سیر نپندار بود</p>	<p>آگاهی بر دوام از وی بخدا مشکل باشد بس و دشوار بود</p>
<p>تا هست هوا و هووس نفسانی و این عادت و رسم تیره و ظلمانی</p>	<p>حاصل نشود دوام آگاهی حق الا بطور چند بهمتانی</p>
<p>در مذمت اهل کشف ارباب شهود حق است صرف باشد و محض وجود</p>	<p>ز انزوی نیز داهل تحقیق کمیت هست و حقیقت و وجود و موجود</p>
<p>اینجا که کیفیت نیست که میزد بین جذبات الحق و باطل عبارت از تقرب عبد است به حق تعالی و لطف اوست و مهربان در وی ارسل که کسب و سی از وی شسته ز اتم و در این بازمانده که در کمال بزمینت نیست و قلمی بوجود و باقی است و این است و الفاظش از اندر انوار و این است و باقی است و این است و باقی است</p>	<p>و عادات آن نیز ببر او که از بار در افعال کمال است و وسیع المقدر و در این بافزاید بذرات ایجاد باشد لازم می آید که هیچ فالقدم است که در بیان ضمیمه و در اینها موجود کمال بود و باقی است که در این است و باقی است و این است و باقی است</p>

که بود و عارض
بیت است خان نبوت
که در انضمام دوام است
در مقام امکان نیست
کلیات و احوالها قائم است
بیت نفس الله می باشد
و مع ذلک القول بفتح
انحاج علی سبیل التزلی
پس ثابت شد که وجود
موجود است و بعد از این
سبب که در این کلام
بوجود آمد و در کمال
شاید در کمال حال
و این است و باقی است
و این است و باقی است
و این است و باقی است
و این است و باقی است
و این است و باقی است

<p>که جلوه کردی نفسی نور قدم وز علت ایجاد نبودی واجب</p>	<p>وله اعیان نشدی پدید از گتم عدم بیرون نه نهادی ز عدم خلق آقدم</p>
<p>ای ذات تو بر تر ز حدوت ز قدم تو عین وجود مطلق زان باشد</p>	<p>وله در وصف تو نه پیش تو ان گفت نه کم ذات تو بخود و منسانی وصف عدم</p>
<p>هر علم که مسبوق بنیان باشد زین نکته بود که حضرت واجباً</p>	<p>وله نزدیک خواص معرفت آن باشد عارف گفتن غایت خسران باشد</p>
<p>مقطع از جمله بیادرات تجار وجود و واجب تعالی تحقیقش از وجود لذات نفسانی عدم است و بعد فهمیات از عدم چرا که ماعداد و وجودات مانع قبول عدم نیستند بلکه قبول آن بواسطه وجود است و لا شک و واجب تعالی باید که از بود که ثابت خود زمانی قبول عدم باشد بواسطه امری از این جهت مین و وجود باشد ۱۲ موالی ما سید محمد صاوق مطلبه بین حقیقت مطلقه و وجود معلوم گردد و در نتیجه عبارت است از ادراک شیئی بقضایه ای بلو از مندر به بیان است که از معرفت ایجاد ادراک حقیقت اشئی علی با حقیقت و از این جهت مفوت را تصدیق اطلاق میکنند بر تصور بجلاوت علم کس درین علم تجارب کمال</p>	<p>حقیقت معلوم و معرفت حقیقت آحاد را بعرفت دهند گفته اند معارف خدا از ادراک آفریده و معارف بر او است که معرفت و ادراک علم در اصل نیست منفرد میابد و معلوم است که اول تجارت با درک که یک مفصل باشد که گویند معرفت یا ادراک و بیان کرد که ایجاد ادراک شیئی با جمیع اشیا و بعد از ادراک است ثابت که تجانی کنایت از ادراک که بعد از ادراک شیئی با جمیع اشیا منه الا ادراک و من ادراک که بعد از ادراک شیئی با جمیع اشیا مسبوق بنیان نیست علم از است و معرفت نیست نبیان است ۱۲ موالی ما سید محمد صاوق مطلبه</p>

سزا که حقیقت وجود معلوم
من نیست الا اطلاق محاط
و معلوم و مشهور است
علوم و مشهور است
حقیقت وجود مطلقاً
عدم اما هست لذات
وصف خود را و است
از انظار کمالی
لا بد که الالباب
تفنی اما که معرفت معلوم

علا سبیل التمییز عن غیره
سواء اذینت الی الخلق
او اذینت الی ایجاد
حقیقت وجود معلوم
و چه خواهد بود که معلوم
یا علم نیست حقیقت او
احاطه نباشد اعتبار اول
انقلاب حقیقت وجود
تجانی مختلف علم از
لازم می آید از این
۱۲ صفت مطلقه

ذات تو بری بود ز ادراک بصر چون مقتضی احاطه باشد هر علم	وله از کینه تو هیچ علم را نیست خب
اشیا همه در وجود تو مستغرق تو عین مقیدی و مطلق همه تو	وله
پاکیزه ز توصیف و معرفی زبان هر نام و نشان از تو هویدا و عیان	وله
در خواب و خیال جمله پیش نظر در عین ظهور از همه پوشیده تر	وله
<p>من صیغه تهنیتی و از ظهور و غیبت با وجود ناباکی از نظام هستی است که تجلی در یک آن یک نشان صوری استند و قابل استکان چون اسب است در دست و زنده اعیان بود چندان بطور آرزویشان که در دست و زنده اعیان بود از احکام ملوک استکان است یعنی عین از هر که در ادراک ادراک بران یعنی می آید از هر که در ادراک ادراک بران فرا عین</p>	<p>له مغنی با وجودنا از دید و از بی جنبه چون غیبی با وجودنا که هیچ از نسبت غیبات با فائده وجودی باطله و اطلاق صغیر ظاهر بود استکنه و جزیی نه خاص نه عام لا یصویر لادراک نه کلی است و نسبت التعلقات فهم معادش ان غیر تک من التعلقات حقیقت و وجود من الاطلاق و لفظون از حقیقت و وجود من الاطلاق و لفظون از حقیقت و وجود من الاطلاق و لفظون از</p>

و اینها
آشکارانی بر آشکارا در هر
که باشد چه عینا و چه شهادت
بواسطه ادراک نور
اوست بلکه باضافت
نسبت نمودار و مبتدیه تو
فرا عین با شکل و
بل الاظهر منه نور ادا الای
عنه ظهور که تو در هر
سازد اشیا بنور و خود
ظاهر است و هویدا از هر
در بصارت
سری پر
من که کینه بود مستغرق
از احاطه ادراک
مهم در ظاهر
مشغالی آنکه نسبت
اورا بودم و در فزائل
که سبب غیبت بود
و از هر که در ادراک
فهم معادش ان غیر تک من التعلقات
حقیقت و وجود من الاطلاق و لفظون از
حقیقت و وجود من الاطلاق و لفظون از

تو با جان باشد محمد تو با جان باشد
 جان تا به مرگت از روز اول
 حق اینست و چه زانی اعرابان
 معروض شده در آینه سحرستان
 ای جوانی بودی بوزنک بد
 جز بزرگی بودی در عالم نیست
 جز بی سرفیست بودی که ترا
 بر چه مناسب تو می گوئی هست

کلمات غامضه
 هر چه بود از آن زمان باشد
 روزی که در میان باشد
 کس پیدا در آینه کون مکان
 نیست محبت همان ننگ بدان
 و از سر پوس چنان بزرگ من
 رنگه نو و زنگ می رنگی
 خارج بود از تو بودی که ترا
 لیکن نه گو نیست وجودی که ترا

اینکه از مریض است که کلمات
 بود و بوی ذرات و مریض است که کلمات
 نیز بود و تقاضای مریض است که کلمات
 بوسکان از مریض است که کلمات
 با چارست از مریض است که کلمات
 این که از مریض است که کلمات
 این که از مریض است که کلمات

کلمات غامضه
 هر چه بود از آن زمان باشد
 روزی که در میان باشد
 کس پیدا در آینه کون مکان
 نیست محبت همان ننگ بدان
 و از سر پوس چنان بزرگ من
 رنگه نو و زنگ می رنگی
 خارج بود از تو بودی که ترا
 لیکن نه گو نیست وجودی که ترا

کلمات غامضه
 هر چه بود از آن زمان باشد
 روزی که در میان باشد
 کس پیدا در آینه کون مکان
 نیست محبت همان ننگ بدان
 و از سر پوس چنان بزرگ من
 رنگه نو و زنگ می رنگی
 خارج بود از تو بودی که ترا
 لیکن نه گو نیست وجودی که ترا

<p>همستی تجردی از کل قیود و هست بقید نفی نامش احدت</p>	<p>و احدت باشد نزد ارباب شهود واحد باشد بقید اثبات وجود</p>
<p>در عالم کون نزد ارباب مخصوص با این همه یک مبدأ آثار بود</p>	<p>هر موجودی که هست بکونی مخصوص اینست بیان نفس صاحب خصوص</p>
<p>در آرزو وجود جزوق حی نیست از ذات وجود کون گفتن شیب نیست</p>	<p>جز نور وجود ماسوی وی نیست چون در دو جهان بغیر و هب نیست</p>
<p>و این اعتبارات شرعی ذات بنا به اعتبار از آن قبلی که از آن صفت سبب از من حیث الاطلاق و فعلی آن اعتبار است بمانند تحقیق به مخلوق و مژگون و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است فرا به باشد چون حیات و علم و ارادت و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است حالت کوی لا تقف فی غیره ای و علم و الود و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است و این اعتبار از آن اعتبار است و این اعتبار از آن اعتبار است</p>	<p>و این اعتبارات شرعی ذات بنا به اعتبار از آن قبلی که از آن صفت سبب از من حیث الاطلاق و فعلی آن اعتبار است بمانند تحقیق به مخلوق و مژگون و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است فرا به باشد چون حیات و علم و ارادت و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است حالت کوی لا تقف فی غیره ای و علم و الود و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است و این اعتبار از آن اعتبار است و این اعتبار از آن اعتبار است</p>

این اعتبارات شرعی در عالم کون نزد ارباب مخصوص با این همه یک مبدأ آثار بود
هر موجودی که هست بکونی مخصوص اینست بیان نفس صاحب خصوص
در آرزو وجود جزوق حی نیست چون در دو جهان بغیر و هب نیست
و این اعتبارات شرعی ذات بنا به اعتبار از آن قبلی که از آن صفت سبب از من حیث الاطلاق و فعلی آن اعتبار است بمانند تحقیق به مخلوق و مژگون و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است فرا به باشد چون حیات و علم و ارادت و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است حالت کوی لا تقف فی غیره ای و علم و الود و غیره و این اعتبار از آن اعتبار است و این اعتبار از آن اعتبار است و این اعتبار از آن اعتبار است

<p>بسته که بود حسن زیبائی او بی نظر کون و مکان بود شده معلوم هر گوشه چو منهنه ارشید اتی او ظاهر نشود کمال اسمائی او</p>	<p>پاکست و غنی زیسته ما همه او باشد همه او در همه جا با همه او</p>	<p>نساز می پیمان جو دست ای دل مخصوص بظاهر و جو دست ای دل</p>
--	---	---

مست که بود حسن زیبائی او / بی نظر کون و مکان بود شده معلوم
 هر گوشه چو منهنه ارشید اتی او / ظاهر نشود کمال اسمائی او
 پاکست و غنی زیسته ما همه او / باشد همه او در همه جا با همه او
 نساز می پیمان جو دست ای دل / مخصوص بظاهر و جو دست ای دل

دقیقت معلومست که این کلمات را در میان این کلمات دیگر که در این کتاب مذکور است باید که در نظر داشتند و این کلمات را در میان کلمات دیگر که در این کتاب مذکور است باید که در نظر داشتند...
 این کلمات را در میان کلمات دیگر که در این کتاب مذکور است باید که در نظر داشتند...
 این کلمات را در میان کلمات دیگر که در این کتاب مذکور است باید که در نظر داشتند...

نویسنده

بودیم من و تو با هم ای فرزانه
مانند حرف جمع و نقطه ذات

هست که چه خوردات خوش من
از نسبت صورت پهلوی و گشتین

ای چشم دل ما همه بینا از تو
ما جمله حیا بچشم و تو در یک محیط

بسیار معنی است در این رباعیات
بواسطه کلمات و عبارات
که در این رباعیات
نظیر این است
من و تو با هم ای فرزانه
مانند حرف جمع و نقطه ذات
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است
بودیم من و تو با هم ای فرزانه
مانند حرف جمع و نقطه ذات
و این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است
هست که چه خوردات خوش من
از نسبت صورت پهلوی و گشتین
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است
ای چشم دل ما همه بینا از تو
ما جمله حیا بچشم و تو در یک محیط
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است

پایوسته بدین غیب چون در دانه
مثل شکر و شکر نهان در دانه

چون آینه است روشن و عکس پذیر
آینه بذات خود نیا بدنیسیر

وی گشته زبان همه گو یا از تو
هستم بخورد فانی و پدید از تو

بسیار معنی است در این رباعیات
بواسطه کلمات و عبارات
که در این رباعیات
نظیر این است
پایوسته بدین غیب چون در دانه
مثل شکر و شکر نهان در دانه
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است
چون آینه است روشن و عکس پذیر
آینه بذات خود نیا بدنیسیر
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است
چون آینه است روشن و عکس پذیر
آینه بذات خود نیا بدنیسیر
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است
وی گشته زبان همه گو یا از تو
هستم بخورد فانی و پدید از تو
این بیت را در بعضی نسخه ها
بدین صورت یافته است

کلیات خاقانی
در این رباعیات
بسیار معنی است
بواسطه کلمات و عبارات
که در این رباعیات
نظیر این است
پایوسته بدین غیب چون در دانه
مثل شکر و شکر نهان در دانه
چون آینه است روشن و عکس پذیر
آینه بذات خود نیا بدنیسیر
وی گشته زبان همه گو یا از تو
هستم بخورد فانی و پدید از تو

<p>ای سلسله زلف تو زنجیر جنون هر کس بعبارت دگر داد خمیر</p>	<p>وازلعل تو دلهای اسیران همه از حسن تو و تو از عمارت بیرون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در آینه عدم ظهورات وجود وین طرقة که یک وجود بخت تمام</p>	<p>شد جلوه گر و رنگ آینه نمود خود آینه خود شا هر دو هم خود شهود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>اول همه او بیستم و آخر همه او هر که که شوم غائب و حاضر کردم</p>	<p>بالمن همه او بیستم و ظاهر همه او غائب همه او بیستم و ظاهر همه او</p>
<p>یعنی عالم در حق نیست یعنی در عالم غایب نیست یعنی قابلیت مکنات که اعلام اضافی اند و نظر عدم مطلق بود و علی وجه تعلیلات نور عدم ایح و ظاهر هر چه یکس این بود و بی عدم و کم نیست لایق بود که آینه ماقبولیت فعلیه انفعالیست و انداختن عالم که معلوم است که آنست یعنی حقیقت وجود و تحقیق متنازع است من حیث الازالاکلام و لکن حقیق هستی حق در عالم است من حیث الازالاکلام و لکن حال صاحب الملمات از امور الالامیه و حقایق و حقایق منشوق در یافتن کلام امور الالامیه و حقایق و حقایق و از آنست از نسب و اعتبارات اول اول اول و اظهار و باطن حقیقت و امور و</p>	<p>فانما تکیست بیکانه درونی و بیرون و باطن و حقیقت و حقیقت که اعتبارات درونی و بیرون و باطن و حقیقت و حقیقت من حیث الظاهر و باطنی مختلفه مثلا کما آینه از نظر از نظر تعدد و بسی منتهی نظر بصورت و در حق اول و اگر آینه از نظر کرده و در ظاهر صورت صورت من حیث از نظر است نمود و در حق باطنی که از القیاس صورت و چون نظم من حیث از نظر است نمود و در حق تصور که در وجود و چون نظم من حیث از نظر است نمود و در حق حالا آینه باشد و بی باطن صورت همچنین صورت اول باشد که و اند اسم اول و آخر ظاهر باطن اگر اسما نسبی گویند که نسب آینه از نظر و نظر از نسب معنی است و در حق نار از وجه اسما صفات و در حق و الوجود است</p>

کلمات خفایان
رباعیات
ای سلسله زلف تو زنجیر جنون
هر کس بعبارت دگر داد خمیر
وازلعل تو دلهای اسیران همه
از حسن تو و تو از عمارت بیرون
وله
در آینه عدم ظهورات وجود
وین طرقة که یک وجود بخت تمام
شد جلوه گر و رنگ آینه نمود
خود آینه خود شا هر دو هم خود شهود
وله
اول همه او بیستم و آخر همه او
هر که که شوم غائب و حاضر کردم
بالمن همه او بیستم و ظاهر همه او
غائب همه او بیستم و ظاهر همه او

یعنی عالم در حق نیست یعنی
در عالم غایب نیست یعنی قابلیت مکنات
که اعلام اضافی اند و نظر عدم مطلق بود و علی وجه تعلیلات
نور عدم ایح و ظاهر هر چه یکس این بود و بی عدم و کم نیست لایق بود
که آینه ماقبولیت فعلیه انفعالیست و انداختن عالم که معلوم است که آنست
یعنی حقیقت وجود و تحقیق متنازع است من حیث الازالاکلام و لکن
حقیق هستی حق در عالم است من حیث الازالاکلام و لکن
حال صاحب الملمات از امور الالامیه و حقایق و حقایق
منشوق در یافتن کلام امور الالامیه و حقایق و حقایق
و از آنست از نسب و اعتبارات اول اول اول
و اظهار و باطن حقیقت
و امور و

<p>بی هسته معروض بود عین عدم زان نفس احتیاج دارد فافهم</p>	<p>اعراض وجود مطلق آمد عالم در هر آنی بود وجودی مانند</p>
<p>در هر آنی نشان دیگر باشد چون جلوه او نیست کمر باشد</p>	<p>بسته که ز آفتاب انور باشد هرگز زان روی شیون غیر باشد</p>
<p>در ذات عرض ظهور هر فرض است جو هر تحقیق عرض غیر فرض است</p>	<p>بسته مثل جوهر و عالم عرض است باشد بعضی ظهور جوهر ممکن</p>
<p>ان عالم کجاست اعراض فوایدی که در آن لا یعنی زانین و شک نیست که زان بیجا است و مثال آن از آن کجا آن بی صفت کار ظاهر است اعراض و عالم موجودات بیتوان عالم هر مخالفه عالم حقیقت است که صورت بیان صورت که لا اقبال داخل فی صدور و صدور یعنی در تجلی و جلوه باجود و باکمال</p>	<p>بیجانان کجاست جوهر است که در آن بسته خطرات است عبارت از اعراض که در با وجودی درست است بجمله احسن یعنی امدت که در جهان یعنی در جهان که در جهان</p>

علا باینکه اینها در عالم اعتبار نیستند
در آن عالم نیستند
هر نشان و هر یک آن تجلی بود
یعنی در هر عالمی
بسیار نیست و در هر عالمی
تجلی در عالمی
از برای دیدن
کما قال صاحب توت
شیخ ابوطالب کی نور
لا یعنی الحق فی صورت
لا فی صورت لاین
شخص ذنوب در کمال
علا باینکه اینها در عالم اعتبار نیستند
در آن عالم نیستند
هر نشان و هر یک آن تجلی بود
یعنی در هر عالمی
بسیار نیست و در هر عالمی
تجلی در عالمی
از برای دیدن
کما قال صاحب توت
شیخ ابوطالب کی نور
لا یعنی الحق فی صورت
لا فی صورت لاین
شخص ذنوب در کمال

کلیات

<p>بسته که قیام جمله گون بدوست چون آینه باشد صورت اعزاز</p>	<p>قیوم کمونات بیواسطه است زان مایه همه مجو آینه روی بر دست</p>
<p>هر مودعی اگر چه در چشم سهود لیکن تفصیل آن کمالات بود</p>	<p>باشند محقق کمالات وجود مخصوص بنوع انس و هوای مقصود</p>

در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت...
در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت...
در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت در این باب از هر جهت و از هر طرف که بخواهد گفت...

بیان اختلافات در این باب در مسدود معاد

سبیل تصدیق
شناخته حق تعالی میگردد علی
دو جانب بین الاموال
و تفصیل کان فی انظار
جامعیت مخصوص بین انسانی است
سطح معینی وجود قدرت و فعل
پندت ذرات انسانی فی حد انفسا
فکر کرده باز در اضافت
افزاید قطب در اضافت
امروزه در بین کواکب و مذرات
ذرات انسانی مذرات
نست آمكن است که با غیر
بسیار شاعر که در این باب
حق تعالی مودعی که بیست
باین قضیه مودعی که بیست
باین قضیه مودعی که بیست

از دعوی حول و قوت نفس تباہ	وله تا چند کنی نامه اعمال سیاه
چون فعل تو برستی بهستی ز حق	لا حول ولا قوه الا بالله

وله	
-----	--

تا برستی بخت را شده میل جدا	در نفس از مقتضیات اسما
مطوی شده عین در کون عینا	مخفی شده در کون و کون حکما

اینجا تا زحمتی است
 بنیاد جسد تقیض عمل اعتبار است
 مقدر بود بر مختلفه است نفسی است
 احکام وضعی از اعداد مثل اتحاد تبه
 دیگر می بود کبر و بر سندی ای
 از من آب جسد باغ چه بودی
 و کس در رو و دنیا است که عین
 جوان که نفس با آفاق فصل بود
 بیگانه از آموخ بودی نفس
 اعتبار از آموخ بودی نفس
 که نشاء از آموخ بودی نفس
 انفسه از آموخ بودی نفس
 و اینها را در این کتاب
 کمال الاصل نفسی است
 نقاتی تا زحمتی است

میان صفات
 ذات تا از اعتبار است
 نقاتی تا از اعتبار است
 باقی و غیر آن اعتبار است
 و صفات است که نقاتی است
 و اینها را در این کتاب
 نقاتی تا از اعتبار است
 نقاتی تا از اعتبار است

در سالی ساله و بیضا
 در وقت تو و در وقت
 و اینها را در این کتاب
 نقاتی تا از اعتبار است
 نقاتی تا از اعتبار است

<p>هر دم بتوراه وصل تو میگویم گویائی من توئی از ان میگویم</p>	<p>ای آنکه بجان روز شبت میگویم بینائی من توئی از ان میگویم</p>
<p>ذات تو بدشتار اهل سار هم از پر تو نورست افوار هم</p>	<p>ای آنکه توئی مسبد او آثار هم هون نور و جو دست اصل هم</p>
<p>مجموع نگرود و بود و عدم سبوق نباشد مشیت فافهم</p>	<p>اعیان که بود کوازم نور قدم ز ان روی که قابلیت اعیان</p>
<p>و لذت مشیت را و قابلیت ذاتی تو نیست آن سخن که نبوت قابلیت و اعیان سبوق نبوت نباشد زیرا که اعیان تا نبوت که از حضرت ذات فایض شد پس سبوق نبوت ایشان است بلکه تا سبوق نبوت در اعیان تا نبوت و تا نبوت و فیضان نبوت را تا اعیان تا نبوت است زیرا که منبع نبوت است که از اعیان تا نبوت فایض است از آن اعیان تا نبوت بعضی نفس عبارت از ظهور و بروز سبوق نبوت اعیان تا نبوت و وجود کون اعیان است که حکام و از ان هم وجود کون اعیان است که حکام و از ان هم وجود کون اعیان است که حکام</p>	<p>و لذت مشیت را و قابلیت ذاتی تو نیست آن سخن که نبوت قابلیت و اعیان سبوق نبوت نباشد زیرا که اعیان تا نبوت که از حضرت ذات فایض شد پس سبوق نبوت ایشان است بلکه تا سبوق نبوت در اعیان تا نبوت و تا نبوت و فیضان نبوت را تا اعیان تا نبوت است زیرا که منبع نبوت است که از اعیان تا نبوت فایض است از آن اعیان تا نبوت بعضی نفس عبارت از ظهور و بروز سبوق نبوت اعیان تا نبوت و وجود کون اعیان است که حکام و از ان هم وجود کون اعیان است که حکام و از ان هم وجود کون اعیان است که حکام</p>

مضاف بود به روز شبت میگویم
آنکه بجان روز شبت میگویم
بینائی من توئی از ان میگویم
کریه شامرو و از ان اولی
بقول که کن فیکون
که نیست فیکون یعنی تا کون
نسب باشد اعیان
حقیقت عین اعیان است
اقدس نسبت نبوت
یعنی در ضمن فایض اعیان
عس هفت همین

<p>هر فعل و صفت که گردد از ما پیدا اطلاق وجود و فعل برماند ز ما</p>	<p>اوله راجع بوجود است ز ما جلو دوست که عین او بود هست ما</p>
<p>ای دوست اگر فمای خود میجو دل حاضر یار دار و یک چشم زون</p>	<p>کماست نجات نفس اگر گم است خافل مشوا ز رابطه آگاست</p>
<p>هست که ز تحریر بیان مستغنی است از نسبت کون بی نیاز است و بس</p>	<p>و از گفتن وقت بر رویان مستغنی وز هر چه نشان دهند از آن مستغنی</p>
<p>عبارت تشبیه ای است که در کمال حقیقت و در بیجهالی است استکانی است اگر چه در بیجا بافاظ و عبارات و اشارات کفایت ما این عین خیال خود برکت نور یافت و معانی در وصول محبوب دانی را که لا یستغنی علی ذی غلظت مذا المصنوع موال ما سید کیفیت از با نسبت تشبیه چون غرض از توضیح عبارت تشبیه ای است که در کمال حقیقت و در بیجهالی است استکانی است اگر چه در بیجا بافاظ و عبارات و اشارات کفایت ما این عین خیال خود برکت نور یافت و معانی در وصول محبوب دانی را که لا یستغنی علی ذی غلظت مذا المصنوع موال ما سید کیفیت از با نسبت تشبیه چون غرض از توضیح</p>	<p>و از گفتن وقت بر رویان مستغنی وز هر چه نشان دهند از آن مستغنی کماست نجات نفس اگر گم است خافل مشوا ز رابطه آگاست ای دوست اگر فمای خود میجو دل حاضر یار دار و یک چشم زون هست که ز تحریر بیان مستغنی است از نسبت کون بی نیاز است و بس</p>

این رباعیات را در کتاب کلمات خاتمانی در باب اول از غرض از توضیح عبارت تشبیه ای است که در کمال حقیقت و در بیجهالی است استکانی است اگر چه در بیجا بافاظ و عبارات و اشارات کفایت ما این عین خیال خود برکت نور یافت و معانی در وصول محبوب دانی را که لا یستغنی علی ذی غلظت مذا المصنوع موال ما سید کیفیت از با نسبت تشبیه چون غرض از توضیح عبارت تشبیه ای است که در کمال حقیقت و در بیجهالی است استکانی است اگر چه در بیجا بافاظ و عبارات و اشارات کفایت ما این عین خیال خود برکت نور یافت و معانی در وصول محبوب دانی را که لا یستغنی علی ذی غلظت مذا المصنوع موال ما سید کیفیت از با نسبت تشبیه چون غرض از توضیح

<p>تا خاطر خود پاک نسازی ز خطور و از دل کنی خیال باطل را دور هرگز نه پذیرد در قسم فیض حضور</p>	<p>لوح دل و صفح ضمیرت بجز دله</p>
<p>نه صحو بود نه محو فی شک نه یقین نی گشت نه اصحاب فی کفر و نه دین</p>	<p>آز که فنا و فقر باشد آتین فی علم و نه جهل فی حقیقت نه مجاز دله</p>
<p>درمان و دوائی دل نگیرد هوش ز اندو که بجای مردم دید هوش</p>	<p>ای آنکه دل آرام پسندیده تو غیری تو بدیده در نیاید مارا</p>
<p>باقی نامه امامان و حکما سید محمد صالح مطلبه العالی از انست یعنی فنا و مطلق از ناسوی مطلق تا که فنا مطلق از نیت آهسته آهسته شود و بودی است سبحانه بعد از آن فنا از نیت وقایع از نیت فنا و فنا از نیت تسلیم است که در فنا و فنا علم و تقوی فنا و استیلا و ظهور هستی فنا باشد در فنا و فنا علم و تقوی بمسوی بود که در وی مطلقا ظهور و تقوی است و درین قیاس با در است سفید از فنا و حقانی در حقانی ایزدات مخلوقین و فنا این حکم دارد در حقانی مثل فنا از ذات مخلوقین و فنا از ذات قانی نقطه فنا از کل عالم از کمان اسرار و با علم</p>	<p>یعنی ز کشف و تقوی و در نیت ای اوصاف مذکور در نیت فقرت از فقرت نیت چون فقرت نیت نیت تخلی است از دل و بقین فنا و نیست در حق قانی خلق است و از نیت طریق با کلمه معرفت دریافت حق است بنا و اسطر و اگر نیت نیت و درین طریق است تقویه مصله به بی مطلوب است و اول کمال مجلسه و حق علی مطلبه ملک یعنی فقر از اتم و نیت چون فقر یعنی ناست و فنا نام غیب تا من زینبانی یعنی فنا مطلق و فنا و تقیه و مطلق شعور با سوی با کلمه نیت است و در حق نشود و در مقید فی الجمله شعور با سوی است اگر به شعور نیت است و در حق نشود و در فنا نام شود و نیت است نیت حق نشود و در حق نشود و در حق نشود آن ذات حق سبحانه است و در نظر قانی غیب</p>

به الصالح فیض
از ناسوی اگر چه
فکر نیت
بود در کسبت
و در نیت
فنا و زمان فنا
معلوم و این نیت
اطلسان است
که در نیت
مطلق جسته

مرکز
مولانا
سید صاحب
صداق
صاحب
مطلبه

واجب که جز او مبداء این اشیا است
یک نقطه که صد نقطه و خط ظاهر از او

ای آنکه در اشی ذات تو نیست بود
موجود بجز و غیر تو نیز اند بود

ای آنکه توئی چه پوشیدار و چه نیست
هرست که غیرتست آن هستت نیست

گوید یکی از اهل برابین و عمل
اما چو وجود ذات او هر دو یکی

وله کم گشتن و افزون شدن اشیا است
در وحدت و تقادوستی پیدا است

عالم نبود و جسم نبود دست موجود
اینست که گفتند اندام حجاب شود

بی جا بود جسمت در بندست نیست
اما تو بذات خویشین هستت نیست

جز ذات بود وجود حق عزوجل
هم نیست اگر یکی در بسند احوال

و در این رباعیات اشارت به وحدت حق و توحید او دارد و در بیان کلماتی که در این رباعیات آمده است توضیح میدهد و در بعضی جاها به ردیفات و تکرار کلمات در کلمات دیگر اشاره میکند و در بعضی جاها به تفسیر کلمات در کلمات دیگر اشاره میکند و در بعضی جاها به تفسیر کلمات در کلمات دیگر اشاره میکند

این کلمات در این رباعیات آمده است و در بعضی جاها به تفسیر کلمات در کلمات دیگر اشاره میکند و در بعضی جاها به تفسیر کلمات در کلمات دیگر اشاره میکند و در بعضی جاها به تفسیر کلمات در کلمات دیگر اشاره میکند

<p>ای سر وجود کم یزل را طالب لوسکان وجوده و راه الذات</p>	<p>ولی هستی از هستی واجب حساب لاستلزم اسکان وجود اولی</p>
<p>پاک ست علوشان آواز هوشین باید که بود بداء اشیا ششین</p>	<p>هست که بود حقیقت حق را عین گر هست حق در ای ذاتش باشد</p>
<p>ز الایش علم ما بود پاک آن ذات این می طلبد احاطه معلومات</p>	<p>دانشین ذاتش بود از مستغاث آن می طلبد اینکه بود غیر محاط</p>
<p>معلوم ولی او چه چیز علمیم کین علم بود حادث و آن ذات قدیم</p>	<p>ذاتش نبود هیچ و انامی سیم یهیات که علم ما بکنش رسد</p>

این رباعی در بیان حقیقت حق است
یعنی آنست که حقیقت حق بی جا
میکنند که حقیقت حق بی جا
نیاید به حقیقت علم متوقف
اما علم معلومت بی جا که باید
تا بیس بر تقدیر حق بان
حقیقت حق بی جا
لازم آید آن حقیقت بی جا
علم به تقدیر ۱۳۹۶
مدرسه علمیه تبریز

این رباعی در بیان حقیقت حق است
یعنی آنست که حقیقت حق بی جا
میکنند که حقیقت حق بی جا
نیاید به حقیقت علم متوقف
اما علم معلومت بی جا که باید
تا بیس بر تقدیر حق بان
حقیقت حق بی جا
لازم آید آن حقیقت بی جا
علم به تقدیر ۱۳۹۶
مدرسه علمیه تبریز

این رباعی در بیان حقیقت حق است
یعنی آنست که حقیقت حق بی جا
میکنند که حقیقت حق بی جا
نیاید به حقیقت علم متوقف
اما علم معلومت بی جا که باید
تا بیس بر تقدیر حق بان
حقیقت حق بی جا
لازم آید آن حقیقت بی جا
علم به تقدیر ۱۳۹۶
مدرسه علمیه تبریز

گونی حبیب ہو عین الگو نین آن نقطہ حجابی ست کہ چون نگر	وله عینی کہ نقطہ تعین شده غین باسد کہ بزیر آن زبیری جز عین
اسی من و تو تو من لی نہ من تو من فی فی غلط من تو این ہر دو تو ستے	بلکہ تو مرا چو جانے و من چو بدن غیر تو کے نیست ہمیں ست سخن
غیر تو نہ باغ و نہ خزان و نہ بہار فی کعبہ نہ بتخانہ و یار و نہ دار	فی ساقی و نہ بادہ و فی بادگسار فی جز و نہ گل نہ اندک و فی بسیار
زاد توئی و لہ ندر و بد نام تو ستے میخانہ توئی و سے گلفام تو ستے	صوفی توئی و رندی آشام تو ستے ساقی توئی و جسم توئی و جام تو ستے
ابو حکر علی ماکان قدم لابججک اشکال ایشا کلہما	وان الحوادث اموال و انہما عن شکل فہما فی استار
در پودہ نیند از نڈ ترا اشکال ہای جرات اشکان ترنم یعنی لفظ اشکال در راجی اول اوران ہو زود و کج واضح نہ بود و در ان من جو جاست کج آرام نیست خند ہا بد نہ است نقطہ تعین موجب کز است و خواجہ این بچار راجی غور جان ست کہ من علامین علامت من خیا بود نویسہ	ان از موہبتہا بہت و اور اعتبار کا وقت تا فی فضل الامر تحقیق نسبت بلکہ ان اعتبار است و لکن عالم ہو و موہبتہا بہت جزاات و جب الوجود کیکن موجب نقصان موجہ کز است و شوق سراہ و تکرار ارمولہا سیکہ

صدا و صحرای و
رباعی اول نسبت بجای معنی و
ست یعنی در آئین در عقل
نفس عالم کہ عین گل و نغمہ
و مقابلات آن جو کلماتی تمام
بلکہ کفر و کتب از آن جملے
وقتا از نفس امر کی
بود کثرت و عجا و تفاوت
اعتبار فی ثابت تا کتب
از معرفت کثرت بمال بود

بند و اصطلاح و اندر ہر سیکہ
کے لین بجا لہجاری یا
انام و در باغی دیگر نسبت نگر
شہود و استقامت اصحاب
د با خود ہا ہوا لانا ہا
صدا و صوت و غرور
و سبب و سبب

خبر رشید فلک که اوست خرمه نور
نفاش گرازدیدن او محرم و مست

وله فیض همه آرسد چه نزدیک چه دور
اورا چه گناه نور اورا چه قصور

نی فهم و نه و هم که پیش ر اوست
دانستن گفته ذات او ممکن نیست

نه عقل خبر و در نه علم آگاست
دست خبر و از دامن او کو تا آگاست

علم تو که بر وجه اسم است دائم
عام است تعلقش بر مفهومی

شامل همه چیز چه بسیار چه کم
کلی نبوده خارج از ان جنس بی هم

علم تو بود همیشه بر وجه کمال
تبدیل و تغییرش محال است محال

پاک آمده از شائبه نقص جز و ال
از عارضه ماضی و مستقبل محال

علم یعنی باطنی و نفسانی که در
است از جهت تو که در نظر آن که محرم و مست
از شائبه نور و کور و نور و کور و نور و کور
حق که بر وجه کمال است و بر وجه کمال است
پس علم که در نظر آن که محرم و مست
بافتح صبر است و در آن که در آن که در آن که
و بدان بواجب از آنجا که بر وجه کمال است
بافتح صبر است و در آن که در آن که در آن که
شاید نور تاب بر صورت است و در آن که
صفت نور تاب بر صورت است و در آن که

علم یعنی باطنی و نفسانی که در
است از جهت تو که در نظر آن که محرم و مست
از شائبه نور و کور و نور و کور و نور و کور
حق که بر وجه کمال است و بر وجه کمال است
پس علم که در نظر آن که محرم و مست
بافتح صبر است و در آن که بر وجه کمال است
و بدان بواجب از آنجا که بر وجه کمال است
بافتح صبر است و در آن که در آن که در آن که
شاید نور تاب بر صورت است و در آن که
صفت نور تاب بر صورت است و در آن که

علم یعنی باطنی و نفسانی که در
است از جهت تو که در نظر آن که محرم و مست
از شائبه نور و کور و نور و کور و نور و کور
حق که بر وجه کمال است و بر وجه کمال است
پس علم که در نظر آن که محرم و مست
بافتح صبر است و در آن که بر وجه کمال است
و بدان بواجب از آنجا که بر وجه کمال است
بافتح صبر است و در آن که در آن که در آن که
شاید نور تاب بر صورت است و در آن که
صفت نور تاب بر صورت است و در آن که

علم یعنی باطنی و نفسانی که در
است از جهت تو که در نظر آن که محرم و مست
از شائبه نور و کور و نور و کور و نور و کور
حق که بر وجه کمال است و بر وجه کمال است
پس علم که در نظر آن که محرم و مست
بافتح صبر است و در آن که بر وجه کمال است
و بدان بواجب از آنجا که بر وجه کمال است
بافتح صبر است و در آن که در آن که در آن که
شاید نور تاب بر صورت است و در آن که
صفت نور تاب بر صورت است و در آن که

<p>از معرفت کند آتشی محسوس معلوم کند که حق نگر و معلوم کما یصف بپیبر ان صدرین</p>	<p>هم اهل معارف و هم اصحاب علوم غوش عالم و عارفی که از روی عاجز نگر از معرفتش آن شسته</p>
<p>در لایحه و ما عرناک به بین کمال بعد علی مرتضی سجده اجرام قدس او نبو زوره الآن کما کان و لایحه</p>	<p>خواهی که شود بدولت این تکیه واجب که از نیست ز کنش آگه قد کان و ما کان من این سر احد</p>
<p>هر خطه رخ از اینه بنمودیم تسیم چنانکه پیش ازین هم بودیم</p>	<p>با آنکه نقاب از رخ خود بکشویم بودیم و نبودیم ما موجودیم</p>
<p>کما یصف بپیبر ان صدرین الآن کما کان و لایحه</p>	<p>کما یصف بپیبر ان صدرین الآن کما کان و لایحه</p>

و در اول این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است
 و در این شعر از صفات آن که در این شعر آمده است

که باشد خوشتر از
 غیبت آن باد
 عیاشی است و از این
 اعطای خود بدست
 اعطای او دل است
 اعطای ذات مکن بود
 عیاشی است و از این
 اعطای ذات مکن بود
 عیاشی است و از این
 اعطای ذات مکن بود
 عیاشی است و از این
 اعطای ذات مکن بود
 عیاشی است و از این
 اعطای ذات مکن بود
 عیاشی است و از این
 اعطای ذات مکن بود

<p>دلبر که گمورش همه جا همه سوت القصد جدا از سیکس نبود دست</p>	<p>ولم یجلوه حسن او نه مغز نیست نه پوست یعنی همه وقت و همه جا با همه است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>هر چند که بیرون ز مکانی و زمان یک ذره ندیدیم بسا که در آن</p>	<p>خالی ز تو نیست یک زمان هیچ مکان خوش شید رخ ترا ندیدیم عثمان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ذاتش که ندارد و بهمان هیچ شبیه ز رنگونه که او منزه است از شبیه</p>	<p>محر و م ز کنه آن چه صوفی چو قیث پاک آمد هست همچنان از مزویه</p>
<p>اینجا اول شمع است بقول معتقد از شب خفا الا شمع است بلکه هر دو از شمع است با وجودی که یکی شمع است پوشیده تا که در این شمع است و در وقت جل و ملا و ملا در وقت از شمع است که در وقت است با وجودی که در وقت است او شبها آواز است مبدل است که در وقت است راست تا که آن کرده اند و در وقت است از شمع است که در وقت است استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است تا شمع است از شمع است از شمع است که در وقت است بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است</p>	<p>شبها اول شمع است استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است تا شمع است از شمع است از شمع است که در وقت است بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است تا شمع است از شمع است از شمع است که در وقت است بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است</p>

عاشق است و در وقت است از شمع است که در وقت است
بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است
استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است
تا شمع است از شمع است از شمع است که در وقت است
بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است
استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است

عاشق است و در وقت است از شمع است که در وقت است
بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است
استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است
تا شمع است از شمع است از شمع است که در وقت است
بجای آنکه در وقت است از شمع است که در وقت است
استعداد و در آن که در وقت است از شمع است که در وقت است

سلطان و جوب را که غیبت مقام پنج است همه مراتب کلیه اش	وله بر تخت شهادت براتب زده گام آنرا حضرات خمس خوانند بنام
در مرتبه حضرت اول اصلا در حضرت ثانی که دوم مرتبه است	وله ممتاز زیکه گر نبودند اشیا گر دیو علم امتیاز می پیدا
در حضرت سوم که شد ارواح بید در حضرت چهارم که شاشش خوانند	وله ظاهر نحو و مو مثل خود اعیان گردید شهر رخ ارواح و شهادت چه بعد
در مرتبه او حضراتی که وجود این عالم و آدم که بعین آمده است	وله در عالم اطلاق منزل فرمود در مرتبه پنجم آن خواهد بود
<p>یعنی سابقا و بعد از آنکه گفته اند در این طائفه علیها بود که غیبت و تقیوت پیوسته که بود و غیبت است از این حقیقت از مرتبه اول است و آن حقیقت که بعین وجود مطلق است از این حقیقت از مرتبه اول است و آن و شمس که از انسانیت نیست و در حقیقت از مرتبه اول است و آن زید جعفری منصف در حق مرتبه است که در مرتبه اول است و آن شش است که در مرتبه اول است که از این حقیقت از مرتبه اول است و آن و اموالنا سید محمد صالح و قلم فیوضه</p>	<p>بیان حضرات خمس است پنجم مرتبه آن لطیف اجال جان است که از خاقانی موجود است و آن دات مقدس اولاد از یکدیگر است از این حقیقت از مرتبه اول است و آن و در از اشغال خود آن مرتبه تعیین اولاد از اشغال خود این مرتبه تعیین نامی از این حقیقت از مرتبه اول است که از خاقانی موجود است و آن عیسای از این حقیقت از مرتبه اول است که از خاقانی موجود است و آن و در از اشغال خود این مرتبه تعیین اولاد از اشغال خود این مرتبه</p>

این مرتبه منقسم به پنجم است زیرا که آن خاقانی خود را بیسبب از یک مرتبه از پنج مرتبه که در این مرتبه است و آن را با این حقیقت قابل تفریق می نمایند و آن را در این مرتبه راه پنجم اول از این مرتبه

ممنوعه مرتبه اول از این مرتبه است که از این حقیقت از مرتبه اول است و آن را در این مرتبه راه پنجم اول از این مرتبه

کذا لست فی نفس عالم
فمن است و در این مرتبه
شال است که در این مرتبه
ست سوم مرتبه است که از این حقیقت از مرتبه اول است و آن

که نفس آنها است
مولانا سید محمد صالح
سید محمد صالح
فیوضه

<p>یا بد ز محمد سبحان هر چه موجود از بسکه شمول که مش خواهد بود</p>	<p>وله</p>	<p>همه فیض وجود و همه کمالات وجود اورا همه کائنات فراهند شود</p>
<p>بر دل که شد از دل نبی فیض رسان مربوط و منوط است بدان جمعیت</p>	<p>وله</p>	<p>اوصاف حق و خالق بود جمع در آن تدبیر و دعالم و نظام و جهان</p>
<p>آنم که شمول من اعم است و اتم هر چند که از عالمی آنم لیکن</p>	<p>وله</p>	<p>بیرون نبود ز من چه بسیار و چه کم من کلمه و یک جزو من ست این عالم</p>
<p>بمعنی چون غلبه حق است بله الاطلاق بطبعه جلیب او صفات است کائنات مبراز می آید از هر چه که بهر زنده است بشما پیش از می سراید اگر از غیر از چنین مقامی بنام کمبود نیستند تا که چون حقیقت با همه فایده محمد به بالا صلا اذ انان کامل غایت ست سار کمال غلغله و افکار من الا و باه الا انبیا مبراب و غلغله انفرت از او مولا اناس سحر حله صاف و غلغله در ظلمه سله یعنی ساقی تندی غلبت محمدی که تنفاند که در باب تکلیف است در حقیقت او را حقیقت محمدی که تنفاند که در باب ظلمات را نشاید که بهیست او صلا انان که گوئی غلغله کائنات در اسطره تدبیر امور موجود است</p>	<p>بمعنی چون غلبه حق است بله الاطلاق بطبعه جلیب او صفات است کائنات مبراز می آید از هر چه که بهر زنده است بشما پیش از می سراید اگر از غیر از چنین مقامی بنام کمبود نیستند تا که چون حقیقت با همه فایده محمد به بالا صلا اذ انان کامل غایت ست سار کمال غلغله و افکار من الا و باه الا انبیا مبراب و غلغله انفرت از او مولا اناس سحر حله صاف و غلغله در ظلمه سله یعنی ساقی تندی غلبت محمدی که تنفاند که در باب تکلیف است در حقیقت او را حقیقت محمدی که تنفاند که در باب ظلمات را نشاید که بهیست او صلا انان که گوئی غلغله کائنات در اسطره تدبیر امور موجود است</p>	<p>ازین غلغله نخواهد بود و غلبه حق است که برای امر فزونی نباشد از حق انتقال غلغله مقابل حضرت صمدیت فیض آن آید که بهر چه بزرگ حافظه آن است هم انان کامل نماید درین باب غلغله از احوال رضائش که باقی است غلغله انان حقان و اوصاف انان غلغله حقان الوهوبه و الا اسکاتیه و لغوی لاخیر حق غلغله انان غلغله غلغله حقان غلغله حقان و اکتیای پس آن غلغله غلغله حقان غلغله حقان بنای غلغله انان غلغله حقان غلغله حقان غلغله حقان موجود است غلغله حقان غلغله حقان غلغله حقان اورا در هر چه غلغله حقان غلغله حقان غلغله حقان پس غلغله حقان غلغله حقان غلغله حقان</p>

چون بودن او شک نیست
خانما اگر در بعضی از اوقات
بنا بر امری عارضی یک
از کل بر اجزای دیگرش
غالب آید جمال غنی نماید
و این غلبه او در سبب
مشافی حکمت آن در سار
ادقات بلکه در جهان
غنی آید از آن آن من
الانسان کل شامل غلغله حقان
مستغرق غلغله حقان
طبیعت منو علی الباقی
لاخیر غلغله حقان
که بهر چه غلغله حقان
یک از اجزای غلغله حقان
منصل از اجزای غلغله حقان
و از هر چه غلغله حقان
حقیقت با همه فایده محمد
و اکتیای پس آن غلغله حقان
بنای غلغله انان غلغله حقان
موجود است غلغله حقان
اورا در هر چه غلغله حقان
پس غلغله حقان غلغله حقان

چون خواست ظهور خویش خورشید بود خود را بظاہر و مجاہد بنمود	زنگ عدم از آئینه گون زدود از روی جلای کمالش این خوا بود
آئینه عالم که بود مجاہد شیش نظاره حسن خود در آن آئینه کرد	ظاہر شد و زان حسن جهان آرایش انیت و لا کمال است تجلا میش
بیوسته سخن سرایم ز کلمه فروش با داشته و گوش بوش چشم دل	با آنکه زان من دماست خموش که گوش من است چشم و گم چشم گوش
هر دم بی هم جلوه گرت می بینم چون نیست تجلی ترا اگر است	در هر نفسی فو ترست می بینم هر قطره رنگ و گرت می بینم

چون خواست ظهور خویش خورشید بود
خود را بظاہر و مجاہد بنمود
آئینه عالم که بود مجاہد شیش
نظاره حسن خود در آن آئینه کرد
بیوسته سخن سرایم ز کلمه فروش
با داشته و گوش بوش چشم دل
هر دم بی هم جلوه گرت می بینم
چون نیست تجلی ترا اگر است

الوجود یکلایه
الحکامان لوجودنی ذلک الالباب
نقص بل اقول القدوس
عن کل وصف عن اوصاف
الکمال الذی یلیقہ اکثر خلق لا
الخلق اول النظر الی انفسهم
مفادهم وادکره او انفسا
الی ما یسکن وکن فی تمام
علمه قدرتم وکمکم وکمکم
کلام وادکم وکمکم
ووقفوا زده الا فضل بازاد

فان اولان ذوالاسما کمال
با نقص وکن فی تمام
بجز هم وکلمه
باز از اول کلماتی نه اوله الالف
کمال غایتی فی انشاء علی الله
ووصف با جز وکلمه
بعضی لخلق و بعضی
نشیب و یکنها اول الافراده
والاذن بطلان کلمه
اکثر از شی کلمه معنی
قال بجز وکمکم

کمال غایتی فی انشاء علی الله
ووصف با جز وکلمه
بعضی لخلق و بعضی
نشیب و یکنها اول الافراده
والاذن بطلان کلمه
اکثر از شی کلمه معنی
قال بجز وکمکم

شاهی که منم بنده دیرینه او
من ظاهر م از روی وی از من

اوله او گنج کمال و بنده گنجینه او
او آینه من و من آینه او

بودند حقان حکایت حق
صوفی چو باند راج آنها نکرد

در ذات احدی درج و تفرق
گوید همه را شیون ذاتیه حق

واجب است که در وره نبود مکارا
در حالت اندراج اعیان درو

بودت بذات او ثبوت اعیان را
خوانند حرف و عالیات ایشان را

بغیر موصولیات
انزبه درین اشارت است
که قیام استواران
و واجب و ممکن
تانی عبارت
اینست بیشتر
طب معنی
مرآت المون
الهی حقا
کلمک الاسما
بل باعتبار
و مدت اذات
فان حکمت
بغیر من غیر

بقول فان
فان فی نظر
لله انما اگر
که نزل
بغیر
فان حکمت
بغیر من غیر

کلمات غافقانی
اوله او گنج کمال و بنده گنجینه او
او آینه من و من آینه او
در ذات احدی درج و تفرق
گوید همه را شیون ذاتیه حق
بودت بذات او ثبوت اعیان را
خوانند حرف و عالیات ایشان را
بغیر موصولیات
انزبه درین اشارت است
که قیام استواران
و واجب و ممکن
تانی عبارت
اینست بیشتر
طب معنی
مرآت المون
الهی حقا
کلمک الاسما
بل باعتبار
و مدت اذات
فان حکمت
بغیر من غیر

کلمات خاقانی

۱۲

رباعیات

چون پرتو انوار تو با هم با خود
و اینم بقین که بدرتم از هر بهر

چون پرتو انوار تو با هم با خود
لیکن نظم من بظلمت خود چو دست

آن دیده در زمانه صاحب نظر
هر چند که آن نه از خواص بصیرت

آن دیده در زمانه صاحب نظر
در که همه اشیا کند از محض نظر

هر استی از اسمای آسمی همچنان
خاصیت آن همه ز یک اسم عیان

هر استی از اسمای آسمی همچنان
اما چه عجب اگر شود در دوران

عاشق گویم جز با انصاف الایمان...
آزار با سبها بنویسد که...
کما قال فی اقتبسات و کلامه...
بعضی حقیقت صاحب نفسی...
ان بطلی کل و اصل من لا...
الایسته یا بطیبه مع الایسته...
قال لمد تم قل ادعوا لمد...
ادعوا الرحمن ایامه تروا...
فلا الایستار حتی و کلامه...
یو ذکر کل اسم بقیمه نینه...

صاحب الفتویا
فی هذا العام علی سبیل تمثیل کتب
قال علی اندر علیه و سلم ان المؤمن
فی هیت بدو مالودین قطعی غفلت علی
فی العلم کل سلو معقول و میس ما یرد
من الفوی کیتیه و المنقو فکند افلا ان
بیرک بالعلوات انبی کلامه و الا حنی
والکذبتیکل بان العرش لیدالذ کورین
اعقیبان انی الحدیث را معرقه و انما
لتنشیل فی ان المقام و الود اعلم بالار
عظلمه علی یعنی انه یترقی فی خاصیات
فلا یو از شدک سابق اتفاقا میباید
که از سر کجا از اسما

یعنی ان آتش
در دوران چون کبک ریشی فضایل
عبودیت بود با چون نقاب عیب
دور از آن کما سید صاوق علی
کذا در آن صبح سوسات و عقول
کافر و کسکند و بقره با درک
اکله امشرف و الایسته تمشرف
مددا بنی العارف احقق انج عهد
بلول تبا توصلت الی مجرد ذل
بلبله و سارت جزیلیه
و قال

الایستار حتی و کلامه
السنه فاعلم انک فی کلام
مختصین بالایسته کلام
آنچه در دستم من بنویسد
الرسول ان یكون مبارک و
کما کانت فی القوس الکو
بقال فیها ساروت فی الا
منی حقیق آنو سمیتمه فی
سنة الایستات الی الای
ان الذی حاجت فکند به
بیرک

سبز تر میشد آن درخت از نار ایچنین دان و ایچنین انکار	موسی اندر درخت آتش دید شہوت و حرص مرد خاقانی	میکرد و درنگ نیز ایچنین بایر که باینه کجیم زین غنمت ایفودر فاند ارد و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک
سیرغ صفت بال و پرمی کن صل یک خطہ اگر غافلے از بیضہ دل	خواہی کہ شو و بقاوت تو بت نزل حاصل نشود این پر و بالت ہرگز	و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک
حج تو و غمزہ ات بود بے حاصل بی آنکہ کنے زیارت کعبہ دل	عمری اگر ت بکعبہ باشد نزل ہرگز نشوی کعبہ جان وصل	و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک
جایا قنت بکوی دل بے مشکل ممکن نبود تانہ بدست آرسہ دل	ای آنکہ دلت است بصدہ جان نزل وامان وصال او بہتت خاقانی	و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک
<p>و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک</p>	<p>و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک</p>	<p>و در ایچیم پس دل خود دارد تا نتیجہ حاصل آید الی ہینا مشہد مدظلہ سے مراد ازین دل کہ درین دہ رباعی مذکور شہرت طلب جتنی است کہ عبارت ست از تحقیق جامعہ بر مضمون الصفاۃ الالہیہ و اخصا الکونیہ کہ جامع عالم من العلوک</p>

حکایت

<p>کار می که ز مجنون تو آید بوجو و بر کار خودش شعور متواند بود</p>	<p>سیکوی بد هم می شنود چون دگر آن لیکن خبری ندارد از گفت و شنود</p>
<p>ز آنکه دل زنگ زد آید توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>ز آنکه دل زنگ زد آید توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>
<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>	<p>مهر و کم کنم از کرد و نه خود توبه هر دو کم کنم از کرد و نه خود توبه</p>

این رباعیات را در کتابها نوشته اند و در بعضی جاها هم در دستخطها دیده ام. اینها را در کتابها نوشته اند و در بعضی جاها هم در دستخطها دیده ام. اینها را در کتابها نوشته اند و در بعضی جاها هم در دستخطها دیده ام.

این رباعیات را در کتابها نوشته اند و در بعضی جاها هم در دستخطها دیده ام. اینها را در کتابها نوشته اند و در بعضی جاها هم در دستخطها دیده ام. اینها را در کتابها نوشته اند و در بعضی جاها هم در دستخطها دیده ام.

تا در طلب او نحشی خاقان رنج	وله	از گنج و صافش نشوی گوهر گنج
بیرنج میر نشود گنج و سه		مارنج کشیدیم و نشد حاصل گنج
	وله	
یاری که دل مائل او از همه سوست		خلقه ز برای وصل او در تک دست
راضی بفراسم اگر آن مرضی است		یعنی که بود مرضی من مرضی دست
	وله	
وصل تو یکی را بسبب راحت جان		وز محنت بهیئت دیگر می نامه کنان
لیکن من گم گشته بوی نام و نشان		نی محنت ازین دارم و نی جهت جان

مهرجو به اسب
عاشق در پیوست
و در غنچه شادمانی
در محنت حساب بویست
و از تو جانی را از
غیاظ جوانان
دیده ام هر کس که
پوشیده باشد که
بشاید در وقت
بسیار است و انچه
است در وقت آن غافل
می باشد چون آن غافل
نیاید فرقی با دیگر
در این غنچه پوشیده
شرباب احدیت نوشید
رفت از نیستی تخلص
و رفت هستی به عالم
و بدولت افتاد فقر
بسیار به هیچ فرقی
نماند بود هیچ لغتی
با و اشارت نتوان
عین دوست گویند
و دست بگناه فقر
الی الصالح مال
و دست بگناه فقر
فی الصالحات و عهد علی

<p>در کینه کمال عشق در ماند عقل برس از جمله خاقانی اگر میجو است</p>	<p>در کینه کمال عشق در ماند عقل برس از جمله خاقانی اگر میجو است</p>	<p>کلمات خاقانی در کینه کمال عشق در ماند عقل برس از جمله خاقانی اگر میجو است</p>
<p>فهمیدن این دسیقه نتواند عقل دانش من سری که نمیداند عقل</p>	<p>فهمیدن این دسیقه نتواند عقل دانش من سری که نمیداند عقل</p>	<p>فهمیدن این دسیقه نتواند عقل دانش من سری که نمیداند عقل</p>
<p>بیرون ز فضا عالم جسمانی است شاه بهدانی که علی ثانی است</p>	<p>بیرون ز فضا عالم جسمانی است شاه بهدانی که علی ثانی است</p>	<p>بیرون ز فضا عالم جسمانی است شاه بهدانی که علی ثانی است</p>
<p>از جام محبتش می وصل کشید از ممت کبر و پر باید طلبید</p>	<p>از جام محبتش می وصل کشید از ممت کبر و پر باید طلبید</p>	<p>از جام محبتش می وصل کشید از ممت کبر و پر باید طلبید</p>
<p>خوش آنکه جمال شاه پیچون دید این دولت کبری تو اگر میجو است</p>	<p>خوش آنکه جمال شاه پیچون دید این دولت کبری تو اگر میجو است</p>	<p>خوش آنکه جمال شاه پیچون دید این دولت کبری تو اگر میجو است</p>
<p>فهمیدن این دسیقه نتواند عقل دانش من سری که نمیداند عقل بیرون ز فضا عالم جسمانی است شاه بهدانی که علی ثانی است از جام محبتش می وصل کشید از ممت کبر و پر باید طلبید</p>	<p>فهمیدن این دسیقه نتواند عقل دانش من سری که نمیداند عقل بیرون ز فضا عالم جسمانی است شاه بهدانی که علی ثانی است از جام محبتش می وصل کشید از ممت کبر و پر باید طلبید</p>	<p>فهمیدن این دسیقه نتواند عقل دانش من سری که نمیداند عقل بیرون ز فضا عالم جسمانی است شاه بهدانی که علی ثانی است از جام محبتش می وصل کشید از ممت کبر و پر باید طلبید</p>

خاتمه الطبع رباعیات خاقانی

ز بی نظامی که از روشن مادی خود مطلق محبوب خویش ابرای بقای شیرازه بندی آن
 هستی فریده که ز بیاض غایتش حسن مطلع آفتاب مطالعه آسان در حقیقه جانان روی پیش منی نظم
 رباعیات ساینده نمایان شده آفتاب جنتش چون شیر جهان گفتگوشا و مهر در شان او انجبال آید نه فوق او هر چه هست
 بیست از آن سخن نیکو تر است و خصوصیات چه پرورش سایه مطلق تسبیح شور گلستان چمانش بر
 برایش گل دیدن گرد و آستان جلاش و دانه در اندامی شمع بریدن شکرش عافیت از صبح سفید از روزگار
 چون خنده ز بخت موقلم با کسب خود نشد آنچه بودی صرف قافیش کم باز از آنکه با با بان بجز در بار نیازی
 که در بارگاه تقدس صفتش و شمع باخته و بارش مکن کائنات پخته اما از حضرت با بی انگلی فرستاد آری مهران
 و بتی هم از او مخرجش تجزیه و تقان نیست و ایلک اعمال نظیر نیست هم صلوات خجومات تجمعات آیات
 بل صفا چینی و با سلطان مودت که چون که مطلق از شک طبع خیر کج میهم چه و با صورت پذیرد چون کلید
 محبتش بر انصاف نیاید و عشرت خانه زودین چه در پیشا بعد نعمت بفرماید آن خوش رنگ که از دانه مقرب برنگ
 گل بخشنده بسوی نایبسان سواد اندوخته در بران مبداء از که از فقره تازه برگ سبز هم کار با طبع میان او و غیر
 بنده عصیان گنده و سایه زلی میمحصا و فعلی ضوی غایب نخمص غمی همه القوم سبایه انجمنی با
 که ز بانس در نظم را می بسوزد و عرفان که ماه گری از است ناظمه در بیان راز نه پری با و از است خیالند
 که در بستان گل غنچه در مصلحت انغوبان چار و بست انگلی که نوامی کج بی اعتبار است با این بستان با
 از دانه مقام سانس بر نهادن هم میزند عارند اکثری حضرت و فرستد نخی مجز آنکسار و ساز گشته سیکند
 که چون این زمان از نه قانون مدنی موفوق از آنکه نسیان چون سپهر غمی باها گلشن در شبه در سب
 خوشتر چرخ نعمت و سعادت حیرت انگیز است بخود مودت و موصاف تیز شمع در بر امور خباب

نقشی نول کشور صاحب ادا ام الله اقباله الی یوم النشور برای فیض سانی عوام
 و خواص براه اختصاص کلیات خاقانی را طبع آوردن خود هستند بزم خال
 در اول فیض حامل بصد گونه آرند فی الحقیقه خاقانی مرحوم اندامی سخن گفته اند و نظم
 نظم پرین درسته و از دست و پدید گاری کلک بجز خیال نقشی بزار گونه سخن بی بسته شعر
 نام از نامان بر شعر دیار مقابل کلام معجز نظام او کوی سوزن شسته شعر نیاید و عمری در پی کلک
 مدد بر استحصال و شنی سواد بر باز بکت این کلام غلافش نه جا کعبه بسیند و از سمیت این الفاظ
 از حجر الاسوی سید و زفر شمع آبر و ستایش او ساختن و او صد که صفای ابو تعریف او در حساب
 به سارت این بلاغت شهور آفاق گشته و آواز او در فضاهای فارس عرب از محکم جرح گذشته
 و کرمش بر این پیچی اگر از عدل الهیات قایل او حکم کنیم در شتابان فضل حق شعله بر سر در شمع نایب
 روی لفظ و معنی بسیاری مجرب است و در دوسری نظم و شعر شریف و او ش پویسته نقش حکیمه
 کعبه نصاحت جانه غلش بریدوزمین حرم بلاغت که نکش اصمالت تیغ قربانی عرفات
 را نجات یاریت پایه عقبات بشرع نمیدگی محافظت سخن خوب او چه شعر و درین نظم پیرانی از انبیا
 و حال استقبال تصبیه سبق سبقت برده گاهی غلط نیامده از خانه او همین است الا سخن است و در
 بظرف نه گامه او چنانچه با جانی هم هنگام تمثیه و حل مطالب کلیاتش باین پرده اول و نمود و بفرمان
 زد و صد با فکر مردم می گشتم آسود چون غاز این سخن او بود چون کالغسقانی عالم آشنود و آخر
 بود اکنون ختم آن ماه ابریل ۱۲۲۲ هجری و در عروس تناسی شایقان با حوصله ناظران می
 بمشاطگی ابالی مطبع نقشی نول کشور صاحب بکرم نظم اسرار کلبی باطنی جای پنهانی چای غموس طلب
 روی وین را در آینه تناسی بد اگر در بیداری به جانه اش و نغای نقد جان و خیر اید شون از آن سازند

عبدی اول فارسی
 و دوم دیوان سید علی
 لایق که چون نام از
 بهر جا نظم است
 درین دار فانی شربت
 استند با دست
 که در سلطان غلام
 خاقانی سوس بر روی
 پانزده روزی در این
 بیست و یکم از آن

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

که آبیاری لطیفی پایان کلام بحر نظام تمام با طبع و طبع اعداد از شرک و میل شایسته



بصیرت و شایسته عالم کرامت بلغان از کمال عالی بنده شاه سعید لوی محمد صادقی ضار شکر و سبحان

در مطبع و قرض مطبع مشرقی بی بی خانم مطبع
 مطبع مشرقی بی بی خانم مطبع

ألفاظ غریبه بالغة من لغات العرب
 و از زبان فارسی بزبان عربی بسبب کتب
 از لغات غریبه لغات کسائر الطبقات
 لغات بودند مانند جمله طبقات
 فی کل واد قعاق بلا طائل کانهما شغیر
 از هر دشت تا و از دشتی بغیر از آن
 لا نعید ولا شفیع من الأدیب المشرق
 که نه روی خود و بارگشت بود و نه راه فامه و یافتن در میان ادیب

عمل نخواهی شد در همه
 دیوای طود و
 شمشان از باب انضام
 آواز پریشانی برآوردن
 در سادینی ساده و نیز در
 در باب رفتن عموماً و خصوصاً
 در باب شغری که در فضا گشته
 در باب در و ساد و ساد و ساد
 در باب کلمه است که در باب
 در باب این الفاظ است که در باب

قصاید عربیه
 و از زبان فارسی بزبان عربی بسبب کتب
 از لغات غریبه لغات کسائر الطبقات
 لغات بودند مانند جمله طبقات
 فی کل واد قعاق بلا طائل کانهما شغیر
 از هر دشت تا و از دشتی بغیر از آن
 لا نعید ولا شفیع من الأدیب المشرق
 که نه روی خود و بارگشت بود و نه راه فامه و یافتن در میان ادیب

بسیار بود از جهت
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که
 و در آن دعای شریفی است که

لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات

لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات
 لغات

إلهی ترمی حالی و فقر می وفاقی
ای معبود من می بینی حال من و فقر من و محنت می من
إلهی فلا تقطع بر جای ولا ترغ فورا
ای معبود من قطع کن امید مرا و گردن من کمی بندار

وانت مناجات الخفیة تسع
و آن مالیک مناجات پوشیده را می شنید
فلی فی فیض سبب جودک مطیع
پس ای خدایان فیض تو سبب جود تو جای مطیع

ای بار خدایان که در این شب
در این دوزخ می شکست
مهربان آید و بر من
گردد آن که در این شب
آنست که در این شب
منگ که در این شب
نظار اول مرا که
بطرف می نماید
کتاب جمیع در این
ناخلف است که
لا ترغ قلبین بعد از در دنیا

اللغات ترمی معنی
مصارع معاصر از راء بر معنی بین لغت
و معنی لغت معنی لغت معنی لغت
کلید است که در آن دوا معالی است
مناجات عا که در آن جناب فاضل الحجاب است
بویف و حمد لک کتابات و دستهای معنی
معنی این است که ای خدایان که در این شب
دستهای این لغت معنی لغت معنی لغت
اسرار است که در این شب
کن چنانکه از معنی لغت معنی لغت
ای حسیب الدورات دعای این
کمال کاتبی و کمال از تو حسیب
توضیح و شمار کردن لغت معنی لغت
که انفعالی کلمات معنی لغت معنی لغت

منگ که در این شب
نظار اول مرا که
بطرف می نماید
کتاب جمیع در این
ناخلف است که
لا ترغ قلبین بعد از در دنیا
معنی لغت معنی لغت
اسرار است که در این شب
کن چنانکه از معنی لغت معنی لغت
ای حسیب الدورات دعای این
کمال کاتبی و کمال از تو حسیب
توضیح و شمار کردن لغت معنی لغت
که انفعالی کلمات معنی لغت معنی لغت

مهربان آید و بر من
گردد آن که در این شب
آنست که در این شب
منگ که در این شب
نظار اول مرا که
بطرف می نماید
کتاب جمیع در این
ناخلف است که
لا ترغ قلبین بعد از در دنیا
مهربان آید و بر من
گردد آن که در این شب
آنست که در این شب
منگ که در این شب
نظار اول مرا که
بطرف می نماید
کتاب جمیع در این
ناخلف است که
لا ترغ قلبین بعد از در دنیا

ایله ای جز فی من عذ ابک اتنی

ای معبود من پناه من را از عذاب خود که تحقیق من

ایله فاکسنی ببت سلقتین حجتی

ای معبود من پس آنرا مرا بطلبین حجت من برین گریه

اسیر ذلیل خائف لک خضع

قیدی ام خوارم ترسده ام برای تو خضع

اذا کان لی فی القبر مشوی مضع

در آن هنگام که بود برای من در قبر جای قامتی

سوال نایابان بدان تلقین
منه مانا که زبانم
نفسه دود نامم
بلکه جهان بولس از
را او نگاه بست
بنیابت خاص نیز
شوسه که من دریا
تو یادم تو بگویم
از نشانه زمین افضل
خاص خود را است
فرمانه و خاتم
سازی که من
سازان بنواب
آرام تا وقت خفت
دش خفته که من
دردا جانم اویس
دگر خشم من خفته
مولا علی
صداق علی
و امیر علی
فیروز

الامعات

ایست یعنی خود را بنیاد کار بنا دهد و جبر
ایست یعنی خود را بنیاد کار بنا دهد و جبر
ایست یعنی خود را بنیاد کار بنا دهد و جبر

کلام

خود انضاب دنیا و آخرت و کرامت و کرامت
خود انضاب دنیا و آخرت و کرامت و کرامت
خود انضاب دنیا و آخرت و کرامت و کرامت

عبارات

عبارات و عبارات و عبارات و عبارات
عبارات و عبارات و عبارات و عبارات
عبارات و عبارات و عبارات و عبارات

مواضع

مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع

مواضع

مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع

مواضع

مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع

الامعات

ایست یعنی خود را بنیاد کار بنا دهد و جبر
ایست یعنی خود را بنیاد کار بنا دهد و جبر
ایست یعنی خود را بنیاد کار بنا دهد و جبر

کلام

خود انضاب دنیا و آخرت و کرامت و کرامت
خود انضاب دنیا و آخرت و کرامت و کرامت
خود انضاب دنیا و آخرت و کرامت و کرامت

عبارات

عبارات و عبارات و عبارات و عبارات
عبارات و عبارات و عبارات و عبارات
عبارات و عبارات و عبارات و عبارات

مواضع

مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع
مواضع و مواضع و مواضع و مواضع

إِلَهِى لَأَنْ عَذَّبْتَنِى الْكَفَّ حِبَّتِ
ای محبوب من اگر تو عذاب کنی هزار سال
إِلَهِى أَذَقْتَنِى طَعْمَ عَقْوِكَ يَوْمَ
ای محبوب من همچنان مراد الله بخشش خود را از تو

فَمِثْلُ رِجَالِى مِثْكَ لَا تَقْطَعُ
پس برسان امید من از تو بریده نشود
لَا بَعْدَ مِنْ دَوْلَى مَالٍ هَبَّ كَيْفَ يَنْفَعُ
که نه اولاد نه مال در آن هنگام سود دهنده

اللفاح
مجلس توبه بانفسم بجا بجای میباشم
بیل و باکسر سال و بجا ای کی بر نیت سال عبادت
و تفسیر موست علیها اسلام فرموده بجا کیست که توبه علیها اسلام
از نصر و عجب نیست عوان اگر توبه تو به من رسید در و انجا از توبه
مالاتی شدند بیفقت مال خود را بگرفتند توبه تو به من رسید در و انجا
تکون از دن به بی علیها اسلام فرموده هر که را فواحشی بود که
بجا که کجای توبه ای هم از این هم در هر که را فواحشی بود که
این وقت نیست نیست که شش سال بود و نشان کار با توبه
در شش سال تقدیر هر قدر ترا از سخطی این طریق منع شده باشد
می گفتند در شش بیتنرا ای سخطی این طریق منع شده باشد
که از زبان تیب علیها اسلام در شش آن مجید تر تو به است قال
اریدان ایملک اندی ابیتی باقین علی ان تا جایی جانانی
می گفت شقیب بر شکیلی من بجا ای
که زنی تو به بجا ای
م

مردی که در ام کلین
بدا که با باره نه پیش خود را من تا
مردی که می خواست شش سال در حج
اینکه به درد گامین اگر در اعدا کنی تا هزار سال
که اینجای خلیفه و اهل دارم که بسیار امید من از تو قطع پیروز
بسر حال بزوات تو دیگری ندارم مال مولای من
محمد حصار و ق علی در کله شش اللفاح
وقتی بفرخ ذوال عمده رسید با بضم از روی شش سال از روی
کشیدن زده گمان نادانسته شود که گمان سخت است با توبه
اصطلاح اسکان وقت از دست تو که از کلام محبوب در شش
مفتق سرعانش از تو دست تو که از کلام محبوب در شش
دیوارش روی نما در از هزار سال شش نام نشان
شد و در اصطلاح شش سال که در هر دو روز یکبار
توفیق است که در وقت شش

چون ای سعید من در آن وقت
توبه تو به من رسید در و انجا
حاصل معنی آنکه
چون ای سعید من در آن وقت
طعم غنچه بود مرا شش توبه تو به من رسید در و انجا
بجز آن گرد آید چون در عالم
شده بود در دم نفر خود
در روز یکبار از اطفال کمتر بود
انروزه از سال که یکبار جوان شش
مردی بکار آید در دنیا از
نفع و منفعت همه مرد و یکبار
تنها کسی نمونی این قول سعید
باید که بیست از دهی که در شش
یوم لا نفع مال الا بن شش
آنروزه که یکبار توبه تو به من رسید
۱۴۲

إِلَهِي إِذَا لَمْ تَرْغَبْنِي كُنْتُ مَنَا مَعَا
 ای میبود من اگر نگاه نداشتی مرا صنایع شرم
 إِيْلَهِي إِذَا لَمْ تَعْتَفْ عَنِّي كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 ای میبود من هرگز نه بخشه تو از بد کارها
 إِيْلَهِي لِإِن قَرِطْتُ فِي طَلْبِ الْفَتْحِ
 ای میبود من هر آنه تقصیر گری کردم طلب فتوحی

وَإِنْ كُنْتُ تَرْغَبْنِي فَسَلِّمْ عَلَيَّ
 و اگر تو نگاه داشتی مرا پس صلوات فرست
 فَمَنْ رَغِبَ إِلَيَّ بِالْهَوَى
 پس کسی که بر من بر کارگی جواد بوس بر تو را میبرد
 فَمَا أَنَا إِلَّا تَرْدُ الْعَفْوِ أَوْ مَتَابِعُ
 پس نیکو من نشان عفو را از تقاروم و پیروی میکنم

توقی پر از گلزار گلزار تو سینه دم
 و نشان قدم عفو در گذشتن افتوا
 به دهن تو استکمال و صان
 مشتق از تقی یعنی پس از دهن
 تبع هم صیغه تشکیم از این است
 پس دهنه و در هر دو یکی کننده
 حاصل تشکیم که ای کجا
 من نماند آن بر رحمت تو بود
 در دو لفظ شباب و عین جواد

اللغات

لَمَّا بَدَأَتْ نَشْرُكَ وَرَأَتْ بِلِقَائِهِ
 گما بداشت نشرک را و دیدنش را با دوستی
 كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 گندم با داشت نشرک را و دیدنش را با دوستی
 كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 گندم با داشت نشرک را و دیدنش را با دوستی
 كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 گندم با داشت نشرک را و دیدنش را با دوستی

بسته با دوستی
 توقی و حسن عبادت از نظر او
 و نظر او بکار بر دم نمی بسازد
 و نظر او حسن عمل و نظر او
 که در حال حال دیگر این بود
 و دیدن او را در این بود
 بدو را با حال بیخ و دیدن او را
 شده هم از نظر او
 و نظر او را در این بود
 و نظر او را در این بود
 و نظر او را در این بود

صادق علی

مَنْظَرُكَ مَلِكٌ لِقَوْلِكَ
 کیم که بکنم دم بگردار تو می خوانم
 كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 گندم با داشت نشرک را و دیدنش را با دوستی
 كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 گندم با داشت نشرک را و دیدنش را با دوستی
 كُنْتُ مَنَا مَحْسِنًا
 گندم با داشت نشرک را و دیدنش را با دوستی

ای الی الی عشرتی و انا محو حوبتیه

ای الی الی منک رکوعا و رحمة

ای الی الی ان رضیتی انو اکتبتنی

ای الی الی ان رضیتی انو اکتبتنی

اللغات اقلین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

عاشق از آنکه ای اعلم اکالین

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'مردن پس در نگاه...', 'عاشق از آنکه...', and 'عاشق از آنکه...'.

Vertical handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'عاشق از آنکه...', 'عاشق از آنکه...', and 'عاشق از آنکه...'.

Vertical handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'عاشق از آنکه...', 'عاشق از آنکه...', and 'عاشق از آنکه...'.

اَللّٰهُمَّ اِنِّى اَسْئَلُكَ بِرَبِّكَ
 اى محمود من با بره گنى از ايا برانى مرا
 اَللّٰهُمَّ اِنِّى اَسْئَلُكَ بِرَبِّكَ
 اى محمود من محب دوستى بشب بخوابت
 وَ كَلِمَةً يَرْجُو اَنْ يَكُن رَجَبًا
 اى برسان ايندار بخشش تو و اميده ارتوانم

فَمَنْ ذُو النَّبِيِّ اِنْ رَجَوْنَ ذَا اَشْفَقَ
 پس گيت آنکه ايندارم باو گيت آنکه نه برفته شود وفا
 يَتَّحَى وَيَدْعُو فَوادِ الْمَفْعَلِ مَمْنَعُ
 راز ميگويد و دعايكنه و نوبت خواب يكنه
 اَللّٰهُمَّ اِنِّى اَسْئَلُكَ بِرَبِّكَ
 يعنى اميده از اندر بخت بزگرتره هم درنده برين طراز

اللغات
 در گردان خلاصه ايكلمه پيچيدگى است
 بگويم ز حسن مل جان درم كرم سپيدى است
 بجا بوزن نيم نيم گزاشته ايد ز تو در بيان
 درم و با بچ بسلا اسيده است گاه گاه
 بان باشم گاه اى اى گاه اى گاه اى گاه
 با اى بگو بنياشم گاه اى گاه اى گاه
 زنج زور و زنج زور ايد ز تو در بيان
 بدين ارضا خود زور و زور ايد ز تو در بيان
 كه شفا عت كن زنده ايد ز تو در بيان
 گر باذن من با زور ايد ز تو در بيان
 سازم گرايه ايد ز تو در بيان
 مولانا سيد محمد صوفى

فَمَنْ ذُو النَّبِيِّ اِنْ رَجَوْنَ ذَا اَشْفَقَ
 پس گيت آنکه ايندارم باو گيت آنکه نه برفته شود وفا
 يَتَّحَى وَيَدْعُو فَوادِ الْمَفْعَلِ مَمْنَعُ
 راز ميگويد و دعايكنه و نوبت خواب يكنه
 اَللّٰهُمَّ اِنِّى اَسْئَلُكَ بِرَبِّكَ
 يعنى اميده از اندر بخت بزگرتره هم درنده برين طراز

نوال بفتح ص و ح
 بخشند غلطي ز سر سوزند
 سطر سطر سطر سطر سطر
 سطر سطر سطر سطر سطر
 جاي طبع سطر سطر
 خلاصه ايكلمه پيچيدگى است
 يعنى از ايدم ايدم ايدم ايدم ايدم
 بياشت ز شوق بگيتن بديت
 و سطر سطر سطر سطر سطر
 با برده و زور و زور و زور و زور
 بگويم ز حسن مل جان درم كرم سپيدى است
 بجا بوزن نيم نيم گزاشته ايد ز تو در بيان
 درم و با بچ بسلا اسيده است گاه گاه
 بان باشم گاه اى اى گاه اى گاه اى گاه
 با اى بگو بنياشم گاه اى گاه اى گاه
 زنج زور و زنج زور ايد ز تو در بيان
 بدين ارضا خود زور و زور ايد ز تو در بيان
 كه شفا عت كن زنده ايد ز تو در بيان
 گر باذن من با زور ايد ز تو در بيان
 سازم گرايه ايد ز تو در بيان
 مولانا سيد محمد صوفى

اِلهِي فَاشْفِنِي عَليَّ وَرَبِّ مُحَمَّدٍ

ای معبود من زنده کن مرا العبد من بر و محمد صلی الله علیه

فَلَا تُخْذِلْنِي يَا اِلهِي وَسَيِّدِي

محرور من مای ای معبود من و ای سید و در و خداوند من

وَصَلِّ عَلَيَّ مَا وَدَعَاكَ مُؤْمِنًا

ای معبود من و در وقت بر و ما ده یکدیگر خوانده ترا حمد

مَسِيئًا تَقِيًّا قَانِتًا لَكَ اَخْفَعُ

در ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در

شَفَاعَةِ الْكَبْرِ مِي فَذَلِكَ مُشَقِّعٌ

از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت

وَمَا جَاكَ اَخْيَارٌ يَسْبِ اَبَكُ مَرْجِعُ

و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از

اللغات غامضه

در ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در
از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت
و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از
ای معبود من زنده کن مرا العبد من بر و محمد صلی الله علیه
فَلَا تُخْذِلْنِي يَا اِلهِي وَسَيِّدِي
محرور من مای ای معبود من و ای سید و در و خداوند من
وَصَلِّ عَلَيَّ مَا وَدَعَاكَ مُؤْمِنًا
ای معبود من و در وقت بر و ما ده یکدیگر خوانده ترا حمد
مَسِيئًا تَقِيًّا قَانِتًا لَكَ اَخْفَعُ
در ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در
شَفَاعَةِ الْكَبْرِ مِي فَذَلِكَ مُشَقِّعٌ
از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت
وَمَا جَاكَ اَخْيَارٌ يَسْبِ اَبَكُ مَرْجِعُ
و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از

در ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در
از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت
و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از
ای معبود من زنده کن مرا العبد من بر و محمد صلی الله علیه
فَلَا تُخْذِلْنِي يَا اِلهِي وَسَيِّدِي
محرور من مای ای معبود من و ای سید و در و خداوند من
وَصَلِّ عَلَيَّ مَا وَدَعَاكَ مُؤْمِنًا
ای معبود من و در وقت بر و ما ده یکدیگر خوانده ترا حمد
مَسِيئًا تَقِيًّا قَانِتًا لَكَ اَخْفَعُ
در ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در
شَفَاعَةِ الْكَبْرِ مِي فَذَلِكَ مُشَقِّعٌ
از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت
وَمَا جَاكَ اَخْيَارٌ يَسْبِ اَبَكُ مَرْجِعُ
و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از

و ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در
از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت
و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از
ای معبود من زنده کن مرا العبد من بر و محمد صلی الله علیه
فَلَا تُخْذِلْنِي يَا اِلهِي وَسَيِّدِي
محرور من مای ای معبود من و ای سید و در و خداوند من
وَصَلِّ عَلَيَّ مَا وَدَعَاكَ مُؤْمِنًا
ای معبود من و در وقت بر و ما ده یکدیگر خوانده ترا حمد
مَسِيئًا تَقِيًّا قَانِتًا لَكَ اَخْفَعُ
در ای یکدیگر بزرگ زنده جویم کند بر بزرگ گار نه می زنده زمان در
شَفَاعَةِ الْكَبْرِ مِي فَذَلِكَ مُشَقِّعٌ
از شفاعت بزرگ ادم را چه اوست نزد تو بزرگ شفاعت
وَمَا جَاكَ اَخْيَارٌ يَسْبِ اَبَكُ مَرْجِعُ
و از گونیده و مانها سیکه اخیار ای یکدیگر بر تو منزل از

شخص تجسم بلور می من رحمت
 یعنی جسم محمد گزین برای خلق که سر از رقی بود
 نفس نفاست النفوس بقره بها
 این نفس است که غیب کرده نه نفسا سبب آن نفس

نحو ابها التاجون شخص محمد
 اسرار دیده با او اسرار بینندگان از جسم محمد مسلم
 وقد ائهما نفس الی محمد
 چنان نفس که تو را با او نفسا شد نه آن نفس بی محمد

متعلقه
 صفحه ۲۰
 این بیت نفس قرانی است که در
 عمران ق بجای نغمه میفرماید این اندر صفتی آدم زود ادا
 ابراهیم آل عمران علی العالین ذی البینات تعلیم سما و عبده ملک اوت
 خدا ای خدایا که بزرگوارم که پریشانیست تعلیم سما و عبده ملک اوت
 دنیا و دنیاوی تو را بطول عمر تو شب سفینه تو را از آله ال بر ابراهیم
 جهت حضرت نوح علیه السلام را آدم را از آله ال بر ابراهیم
 ذات ابراهیم و اولاد ابراهیم علیه السلام است که در آله ال بر ابراهیم
 و است آدمیان نبای فاکه کعبه عاصمه بنیت رسول علیه السلام که بود
 خاص با اختصاص حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که بود
 که موسی از اولاد ابراهیم علیه السلام است و اول ابراهیم علیه السلام
 و گفته اند که ابراهیم از اولاد ابراهیم علیه السلام است و اول ابراهیم علیه السلام
 بود که موسی از اولاد ابراهیم علیه السلام است و اول ابراهیم علیه السلام
 کلمات و رسالت چنانچه بزرگواران این چنین است
 از راهی بزرگواران که در او از اولاد ابراهیم علیه السلام است
 بلکه کفار او را است
 با بر ختم

فاسد کفار باز
 مقالات و ایه و آیه و آیه و آیه
 ایضا از آدم تا علی علیه السلام که یکی از اولاد
 برای هدایت دنیا و آخرت بود آدم از نبت آدم و کعبه و سلم بود
 ق بیعت ولادت با سعادت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 مولانا سید محمد صادق علی مدظل
 اللغات شخص اشراف کعبه از باب تفصل بزرگواران که بود
 از دورید اشراف کعبه از باب تفصل بزرگواران که بود
 و صلواتی از گفتن در از راه اولاد ابراهیم علیه السلام که بود
 کعبه یعنی از گفتن در از راه اولاد ابراهیم علیه السلام که بود
 از دنیا جسم که از خلق شدند و در قرآن مجید هم باطن است از اولاد
 جلالت چنانچه در قرآن مجید هم باطن است از اولاد
 ال از رتبه کعبه یعنی ای محمد ز شاد و با هم باطن است از اولاد
 بعد عالم پس از آن نفس صادق همین سخن را در افاق از اولاد
 تو چنین بکنی یعنی کسایت که در نزد ما سر از راه اولاد ابراهیم علیه السلام است
 که در آن ان اسد خلق آدم علی صور سوادق از نبی است که
 جسم محمد است ق تعالی است همه
 که هر که نور محمدی بود با

آدم و خدیجه و سید
 کمالک و سید محمد
 فاطمه و علی
 منتهی و خاتم
 اللغات و کلمات
 قاطع و موزون
 نوزدهم و بیست و یکم
 کشیدن نفس
 جان تن و خون
 شخص در مصلح
 نفیس و تجاری لطیف
 عقیقت و کون
 وقت حیات و حرکت
 است میان نفس
 در قرآن منسوب
 در وصف مبارک
 است در تفسیر یعنی
 عالم ارواح و دست
 عالم اناسم که
 را بی جسم و اولاد
 با توحی و صفح
 ۱۴۴۲

فی وصف الرأس علی سلی اللہ علیہ وسلم

رأس علفانی الحمد رأس محمد
سر برتری در بزرگ است

أذن لوعی الوحی أذن محمد
گوش که برای نگاه داشت آواز دینت گوش محمد

متعلقه
صفحه ۲۲۱
آنجا که برای کین صیغه در زبان عربی
بنیانی فرموده که در آنم یعنی که تمام آن است
جان تو که این کاران قیام است و در آنجا
مفنی که یک است وقت مگر از آنجا که در آنجا
کسی هم در آنجا که در آنجا که در آنجا
گفته که در آنجا که در آنجا که در آنجا
یک است که در آنجا که در آنجا که در آنجا
صلى الله عليه وسلم و جمله مورد نیاز است
بمات خفلیت اذا نمت تصدق عمره و مولانا
صا و فعلی و مطلقه له اللغات
مال خاقانی که در آنجا که در آنجا که در آنجا
قد است علی اسم بر بجا فرموده و در آنجا
بدرنگ است علی بنی

آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
مفنی که در آنجا که در آنجا که در آنجا
کسی هم در آنجا که در آنجا که در آنجا
گفته که در آنجا که در آنجا که در آنجا
یک است که در آنجا که در آنجا که در آنجا
صلى الله عليه وسلم و جمله مورد نیاز است
بمات خفلیت اذا نمت تصدق عمره و مولانا
صا و فعلی و مطلقه له اللغات
مال خاقانی که در آنجا که در آنجا که در آنجا
قد است علی اسم بر بجا فرموده و در آنجا
بدرنگ است علی بنی

خاقانی در این کتاب
بسیار از کلمات عربی را
تفسیر کرده است و در آنجا
که در آنجا که در آنجا که در آنجا
مفنی که در آنجا که در آنجا که در آنجا
کسی هم در آنجا که در آنجا که در آنجا
گفته که در آنجا که در آنجا که در آنجا
یک است که در آنجا که در آنجا که در آنجا
صلى الله عليه وسلم و جمله مورد نیاز است
بمات خفلیت اذا نمت تصدق عمره و مولانا
صا و فعلی و مطلقه له اللغات
مال خاقانی که در آنجا که در آنجا که در آنجا
قد است علی اسم بر بجا فرموده و در آنجا
بدرنگ است علی بنی

محمد صادق علی
موظف

فی صفت شعر الراس

شعر رقیمہ الصما بیہ بنیہم

و اعلم شعر الناس شعر محمد

سوی که قسمت کردند اصحاب در میان خود

وران عالیکه عزت آرد از آریان سوی محمد

فی وصف الوجه النبوی

وجہ بطلعتہ اضاء لنا الارجاء

وبدت ووجه الخیر ووجه محمد

آن چه از پر نورست که طلعت خورشید کرد برای تاریکی

و ظاهر شد چهره های خیر در خوبی از چهره محمد مسلم

اللغات

بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این سخن بسیار معنی است که از این لغت ...
 این لغت بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این سخن بسیار معنی است که از این لغت ...

در این لغت بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این سخن بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این لغت بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این سخن بسیار معنی است که از این لغت ...

صلی اللہ علیہ و آلہ
 و صحابہ و سلم بودم و من مشہور
 شد که از زبان نبی چهارم
 بود که در آن شب ماه را بدید
 بیگونی یعنی ماه شب چهارم
 که تمام شود در میان حضرت
 صلی اللہ علیہ و آلہ و صحابہ
 کتب نام بود که کتاب بود
 یاد کرد و دست علی بن
 پیوسته و در سخن معنی
 در ادبی بیگونی که در لغت
 که در لغت است

در این لغت بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این سخن بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این لغت بسیار معنی است که از این لغت ...
 در این سخن بسیار معنی است که از این لغت ...

فی صفت احسن

ما محمد بن باریق نکاتین	کدر الدخا آلابین محمد
بیت کدام حسین درخنده ماندرق بلکه خازین	ماه شب چهاردهمست تاریکی دوریزدگر شایسته

فی صفت الحجاب

ما حاجبان حجاب کل بلیت	بها و ناصیه کمال محمد
نیست بهمان هر دو بر بجز پردها برای هر یک بلا	بمان هر دو ابرو پیشانی کمال محمد ظاهرست

اللغات

بارق کبریا سبکوز و بقی بران چندین بار
 بایشان نام قبلیت ازین نام ضعیفست
 سونخی و درخشنگی از آن درخشنگی
 آن کسب نزهت چون آتشش ما انداخت
 آن تحقیق و کما حق است
 پیشانی پیشین می کشند
 از دست خود بجا نرسند
 که حسین آن سرور عالم غم خیز
 که در کفنده مار کی شیبست
 بود که سبک ای کفر او در سازد
 مسامی حاصلات از آن تابش
 چهره مبارک بر نازک زلف
 هر چند که در

آن کسب نزهت چون آتشش ما انداخت
 آن تحقیق و کما حق است
 پیشانی پیشین می کشند
 از دست خود بجا نرسند
 که حسین آن سرور عالم غم خیز
 که در کفنده مار کی شیبست
 بود که سبک ای کفر او در سازد
 مسامی حاصلات از آن تابش
 چهره مبارک بر نازک زلف
 هر چند که در

و با نفع هیچ
 و شتر مادی را هر چه
 با بلیت چون ما پیش
 در یک روز در پیش
 ندادند تا بر بوی خازین
 آمده است و بلیات جمع آن تا
 کهوشانی و ناصیه کمال
 با نفع تمام تا مشرق
 معنی آنکه حاجبان
 حاجب سبب می دود در
 درین شاخه ذات از سر
 در این که گشت
 رحمت نشانی را بارگاه
 تقوی که از نیت هر دو
 که بصعبان قوس و قزح
 بود که در بیان گفته
 شاهنشا بارگاه طاعت
 سلطان قاب و سینه
 بود که آن غلک که از
 آن شاه قدر از سر
 بود که در این
 ۱۵

فی نعت العین

در تقسیم چشم ششم درم

عین رأت من خلفها مثل الذر

چنان چشم که از پس خود بیند مانند آه چینه

فطرت الی الملكوت اعترت به

نظر سبوی عالم ملکوت کردم و اعتبار کردم با

قد انما عین السبع محمد

که او را در ویدی پیش نیت چنان چشم که چشم محمد

و بتصرت لدرشد عین محمد

و بر بیانی چشم کشا در برای رهنمای چشم محمد

تذکره در تقسیم چشم ششم
ست و نظر بالکسر نظیر لیس است
مانند ملکوت بالفتح باو عین
در اصطلاح ششم در ملکوت
عالم ارواح و عالم غیب و عالم
مشکله را لایحه چشم نفیست بینا
شدن چشم و در آن دنیا بی
و غیرتنگ عین و بیانی بی
و شماره یکسری و سنگ سفید
و بالفتح چشم و در آن دنیا
با چشم و چشمین اول چشم محمد
در او است چشم محمد
زیرکی و جلالی
در استی نظرت منیت
و همین قیاس منیت
و صفت غایب حاصل است
با کله این است که است
شماره چشمین چشم
فرد چشمین چشم
فرد چشمین چشم
میدیدید انظر بر سران
که در چشم نظرت منیت
با کله و چشمین چشم
با کله و چشمین چشم
با کله و چشمین چشم

الامات عین

بیند منی مستلک چشم چشمین چشم
چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در میان آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

طرت تلبیر ان آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

عراق و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

و در چشمین آفتاب چشمین آفتاب چشمین آفتاب

عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین عین

و مع لیب النار قد طقت
اشکی که انساب آتش فروز با تحقیق نطفی شد با
نوم لعین الراس وون فواد
پوشش که در سرت برای خواب و غیر دل او

عن فرقة الاسلام و مع محمدا
از فرقه اسلام آن اشک محمد مسلم بود
یا شیه و حمی اللد نوم محمدا
ای چشم دل محمد برای زخمی زدگی از زخمی همان

المنعاش و نوح
اسب نینوچ چشم نیکستن و در تک چشم نینوچ
زید و اسطغانی پیر کباب که از زور میرا بر کین
نق از کبر و عجبی شک برود و مع آن اسب نینوچ
وز با کوشیدن از غنا کبیر و لک فرزندش در غنای
بسر آب آوردن نیز بر آرزو با بضم جانی و با کسر
عکس مجبول حاصل معنی امیست که خواب من قبول صلی
با بود و کیموب کیموب زود و در طلب اعلام بطریق انعام اگر
که برین علی اسلام زود و در اخفشت رایان سبک زود و حال
تویخ و از اسم و زود و در طلب علی خود میس وقت فکرت
اینها اظهار یافتند زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب
سفر زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
افغان و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
سبک زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
نق از کبر و عجبی شک برود و مع آن اسب نینوچ

و در ایامی که در روزگار از آن وقت که در آن
نق از کبر و عجبی شک برود و مع آن اسب نینوچ
وز با کوشیدن از غنا کبیر و لک فرزندش در غنای
بسر آب آوردن نیز بر آرزو با بضم جانی و با کسر
عکس مجبول حاصل معنی امیست که خواب من قبول صلی
با بود و کیموب کیموب زود و در طلب اعلام بطریق انعام اگر
که برین علی اسلام زود و در اخفشت رایان سبک زود و حال
تویخ و از اسم و زود و در طلب علی خود میس وقت فکرت
اینها اظهار یافتند زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب
سفر زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
افغان و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
سبک زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
نق از کبر و عجبی شک برود و مع آن اسب نینوچ

کلیات خاقانی
از فرقه اسلام آن اشک محمد مسلم بود
ای چشم دل محمد برای زخمی زدگی از زخمی همان
نق از کبر و عجبی شک برود و مع آن اسب نینوچ
وز با کوشیدن از غنا کبیر و لک فرزندش در غنای
بسر آب آوردن نیز بر آرزو با بضم جانی و با کسر
عکس مجبول حاصل معنی امیست که خواب من قبول صلی
با بود و کیموب کیموب زود و در طلب اعلام بطریق انعام اگر
که برین علی اسلام زود و در اخفشت رایان سبک زود و حال
تویخ و از اسم و زود و در طلب علی خود میس وقت فکرت
اینها اظهار یافتند زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب
سفر زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
افغان و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
سبک زود و در طلب کیموب نینوچ و در طلب کیموب نینوچ
نق از کبر و عجبی شک برود و مع آن اسب نینوچ

فی وصف الصبیح

صَبْحٌ يَفُوحٌ الْمَلِكُ كَأَنَّ
صَدْعِي كَهْوَشْبُوبِي مُشَكِّ مِيدِيهِ كَوَيْكِيهِ

مِنْ حُورِيهِ الْعَطَّارِ صَدْعٌ مَحْمُودٌ
أَزْ بِلْدَةِ عَطَّارَتِ دَانَ بِلْدَةِ عَطَّارِ صَبْحِ مَحْمُودِ

فی وصف قسم

مَا مِنْ قَسْمٍ مَا قَالَ إِلَّا حَكَمْتَهُ
بِمَشَارِ دِهْنِي كَهَرِ اسْمِ كَفْتِهِ مَكَرَازِ حَكَمْتِهِ

إِلَّا قَسْمُ الْخَيْرِ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ
بِعَنِي دِهْنِي كَهَبْتَرِيْنَ كَالْمَرْوَةِ صَادِرِ دَانَ مِنْ هَرِي

اللغات صبح
بعض لغات صبح
بندی کیمی بی کونید روی چه باغچه پیش تا دوش
نقش کسی که در دوش آن باغچه بوی خوش بیدان و بوی خوش
عطر خوشبویش که بنسب و یو کویسند در دوش
نقش آنک که در دوش آن غریب کند حاصل معنی اینکه
درین بابت توصیف صبح سبک از غفران غریب
از شمع خوشبویش مثل شمع و شاک از غفران غریب
صبح مسطر و نوبر که از آن بوی خوش آید و از آن غریب
دندانها بیگانه در دوش آن خور و از آن غریب
تقریباً یک از این صبح که در دوش آن
است تمام

از دوش خاقانی
ملک و چون باخته و بگوشه آن غریب
بوده که از دوش سبک که در دوش آن غریب
بسیار غریب بطرف آن غریب
از دوش و دیوانه چاه و غریب
باید پس قطره و با آن بوی خوش و با با غریب
دندان بوی خوش و با آن بوی خوش
نقش بیت انبیل و دست انبیل
در تعریف که از

از دوش است بسیار
بسیار است که در دوش آن غریب
نقش آنک که در دوش آن غریب
از دوش و دیوانه چاه و غریب
باید پس قطره و با آن بوی خوش و با با غریب
دندان بوی خوش و با آن بوی خوش
نقش بیت انبیل و دست انبیل
در تعریف که از

فِي وَصْفِ اللِّسَانِ

مَا مِنْ لِسَانٍ لِنُحْسَانٍ مِنَ الْكَلَامِ
فِيَتِ ارْكَامِ زَبَانٍ بِرَاحِي كُوفِي اَرْ كَلَامِ

بَرَصِدِ الرَّاسِ مُحَمَّدٍ
رَبَانِ مَحْمَدِ مَسْلَمِ

۱۲۵
تغای مریضان کوی بر این ننگان شکل
و باریان یکدیگر و فی مقام تروض و تروض بیاض است
نیشینی مطابقت و بهجت هم در امر تروض بیاض علی
اقص صلی علی الصلوة سلم هم بر آن اثر اروض بباران بر این
و در اخبار هم درست که کوی بر علی الاعلان نیز در کلام بگویند
زبان فرمود بهجت و تفرقت حکیم علی الاعلان نیز در کلام
وصف مثل فرموده مولانا سید محمد صادق علی

در بابی از تفاسیر که در بیان است
و در بابی از تفاسیر که در بیان است
و در بابی از تفاسیر که در بیان است
و در بابی از تفاسیر که در بیان است

اللغات با پس ننگ آبا بسیار
این بیت هم قریب بلیت اقبل خود در وصف لغات است آن
موضع کج سرج رخ - نیست بنام خود با درین ساوگر گوید که از
سعدی که زود اخضرش علی الصلوة سلم در باره سراجی که از
رسول صوابان کجوتان در به هم اول فوری بسیار سراجی که از
کتاب آن صوابان است و با این فانی کینه بنام
با کج بود که ننگ و نمانی است
در ورا کج است

در ای و فلس در هیچ کار با باقی انفر و نمانی کسب
آن ماه چنان بودی که در هر حال
میان با چنان بر جان غایت که در هر حال
در ای و فلس در هیچ کار با باقی انفر و نمانی کسب
آن ماه چنان بودی که در هر حال
میان با چنان بر جان غایت که در هر حال

کلمات عامیانه
فصل در وصف
تغای مریضان کوی بر این ننگان شکل
و باریان یکدیگر و فی مقام تروض و تروض بیاض است
نیشینی مطابقت و بهجت هم در امر تروض بیاض علی
اقص صلی علی الصلوة سلم هم بر آن اثر اروض بباران بر این
و در اخبار هم درست که کوی بر علی الاعلان نیز در کلام بگویند
زبان فرمود بهجت و تفرقت حکیم علی الاعلان نیز در کلام
وصف مثل فرموده مولانا سید محمد صادق علی
اللغات با پس ننگ آبا بسیار
این بیت هم قریب بلیت اقبل خود در وصف لغات است آن
موضع کج سرج رخ - نیست بنام خود با درین ساوگر گوید که از
سعدی که زود اخضرش علی الصلوة سلم در باره سراجی که از
رسول صوابان کجوتان در به هم اول فوری بسیار سراجی که از
کتاب آن صوابان است و با این فانی کینه بنام
با کج بود که ننگ و نمانی است
در ورا کج است

بما من یمنها الایاوی کلها

بیت که نام دست که از آن دستها بلکه جمله است

نیما هماین ووفی بیهین

دست است از هر دو دست بیخ اذ و در دست چپ

الاید ای حیبر الانام

گرد است محمد اند علم که خیر الانام ای بهترین

یسر وکل یمن محمد

بهرست در هر دست برکت و یمن حمد صلعم

باید دست
بهرست
بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن

در هر دو دست این
بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

منطقه ۱۲۵۳ صفحه ۱۳۰

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

بهر دست چپ
بهر ده شش و در آن
بهر دست چپ

فی ذکر وصف الساعده

ما ساعد ان مع السعاده كلمتا
نیستند هر دو ساعد با سعادت جمله تبار

الا التقتا كانت المحمده
مگر چنین هر دو ساعد که بود بر ای دت و محمد

فی وصف الكنتف

سن ذاك علم النبوه ظاهر
هر که ام کس چنین است که باشد برای و علم نبوه ظاهر

فی نفض کنتف لغت محمده
و در میان هر دو نشانهای و مهر نبوت با محمد

اللغات ساعدیه

مبارت از نفض قوت باشد که از لغت کنتف حاصل
ساعتی که کلمتی بهتر می باشد از سعادت و سعادت
از دست میخیزد با بخت هم باز بود و خوش بود
و حفظ از دنیا میخیزد با بخت هم باز بود و خوش بود
چنان از سعادت غیب بر آید از آنجا که از دست میخیزد
سپهر برین که کجی چلی زاری در دنیا پیش از دست میخیزد
و خلقت دایمی شب زلفت خنجر در سر ما را که کلمه کلمه
است در سر و غنائی آگید با یکبیت که در و خنجر
که با سعادت بختند چیز سعادت که در و خنجر
گونی و ا

مواظق علی مراطه

اللغات نفض است و با نفع و نفع و نفع
که در آن دارنده می داند و داند و داند
که در آن کنتف بفتح کیم که در آن کنتف
حاصل معنی آنکه در آن کنتف
که با نفع کلمه کلمه که در آن کنتف
چنانی که نفع کلمه کلمه که در آن کنتف
خلقا که در آن کنتف که در آن کنتف
که در آن کنتف که در آن کنتف
که در آن کنتف که در آن کنتف

و در میان هر دو نشانهای و مهر نبوت با محمد
از پروردگار خود علم اولین آخرین همین می آید
مواظق علی مراطه
اللغات نفض است و با نفع و نفع و نفع
که در آن دارنده می داند و داند و داند
که در آن کنتف بفتح کیم که در آن کنتف
حاصل معنی آنکه در آن کنتف
که با نفع کلمه کلمه که در آن کنتف
چنانی که نفع کلمه کلمه که در آن کنتف
خلقا که در آن کنتف که در آن کنتف
که در آن کنتف که در آن کنتف
که در آن کنتف که در آن کنتف

فی صفت لطمه

لطمه نظام است القرون بشده

چنان پستی که با هم پستی درون کند با سخته

صلب مصابیح الهدی من تسلبه

چنان پستی که چراغهای رهنمائی از سل او درود

لطمه نور دین الله لطمه محمد

از برای ظهور دین خدای پست محمد صلوات

اعلام دین الله صلب محمد

علمای دین خدایت پست محمد صلوات

باید که در این صفت لطمه که در نظام است...
چون پستی که با هم پستی درون کند با سخته...
صلب مصابیح الهدی من تسلبه...
چنان پستی که چراغهای رهنمائی از سل او درود...
لطمه نور دین الله لطمه محمد...
از برای ظهور دین خدای پست محمد صلوات...
اعلام دین الله صلب محمد...
علمای دین خدایت پست محمد صلوات...
باید که در این صفت لطمه که در نظام است...
چون پستی که با هم پستی درون کند با سخته...
صلب مصابیح الهدی من تسلبه...
چنان پستی که چراغهای رهنمائی از سل او درود...
لطمه نور دین الله لطمه محمد...
از برای ظهور دین خدای پست محمد صلوات...
اعلام دین الله صلب محمد...
علمای دین خدایت پست محمد صلوات...

المعالم لطمه

بیشتر در کتاب راه بیان است

برادر آن است در قبیل است مبتدا و سال

است یعنی سال در قبیل است مبتدا و سال

است در شجاعت کوششی بفتحین کرش

مخفی است از معنای این در هم چون

از قمار و چاروا که در دوق کند حاصل

این است یعنی سال در قبیل است مبتدا و سال

بیشتر در کتاب راه بیان است

برادر آن است در قبیل است مبتدا و سال

است یعنی سال در قبیل است مبتدا و سال

باید که در این صفت لطمه که در نظام است...
چون پستی که با هم پستی درون کند با سخته...
صلب مصابیح الهدی من تسلبه...
چنان پستی که چراغهای رهنمائی از سل او درود...
لطمه نور دین الله لطمه محمد...
از برای ظهور دین خدای پست محمد صلوات...
اعلام دین الله صلب محمد...
علمای دین خدایت پست محمد صلوات...
باید که در این صفت لطمه که در نظام است...
چون پستی که با هم پستی درون کند با سخته...
صلب مصابیح الهدی من تسلبه...
چنان پستی که چراغهای رهنمائی از سل او درود...
لطمه نور دین الله لطمه محمد...
از برای ظهور دین خدای پست محمد صلوات...
اعلام دین الله صلب محمد...
علمای دین خدایت پست محمد صلوات...

فی وصف الصدر

در وصف سینه کبیر

صدر حوی قلباً تقاطعاً
چنان سینه که ماوی ست قلب پاکیزگی و طهارتی

کلمه شریف الله الصدر
نگشده پروردگار عالم سینهارا مثل سینه

تا آنگه همان نود در سینه محمد یقین اصلم

کما کان غیل فی صدر محمد
دینیت کجی و غل در ان سینه آن سینه محمد

مترجمه

صفحه ۱۲۵۶
در وصف از انبار و غریب و غریب ان در انبار و غریب ان
در بکنند و غریب آوند و در انبار و غریب ان در انبار و غریب ان
در اول است و اگر غریب است الام گرسنه نشنند در انبار و غریب ان
گر نثار شده باشد گاه گاه این غریب است اگر تا انبار و غریب ان
مخصوص بشود و غریب و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
گر سینه کبیر و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
که بر خیزد و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
شنه صاف و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

کلمات غامضه
در وصف از انبار و غریب و غریب ان در انبار و غریب ان
در بکنند و غریب آوند و در انبار و غریب ان در انبار و غریب ان
در اول است و اگر غریب است الام گرسنه نشنند در انبار و غریب ان
گر نثار شده باشد گاه گاه این غریب است اگر تا انبار و غریب ان
مخصوص بشود و غریب و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
گر سینه کبیر و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
که بر خیزد و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
شنه صاف و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
از انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان
در انبار و غریب ان غریب است و غریب ان غریب است و غریب ان

فی صفت قلب

وصف دل

قلب باده کل شر که
چنان دل که به است کرد آن ل برای پرشاد شد

و شاه با التوفیق قلب محمد
و پو شانیده اورا بتوفیق غیر آن دل محمد مسلم

متعلقه
صفتی که در این صفت است
و توفیق تا نشانده توفیق اوست آن صفت
مطلب که در این صفت است
که با بزرگ توفیق است
که است گفتار آن صفت مسلم
الفرج الک عدل آن آید تشاوری هم با بی و سینه ترا در این
آیه اهل تفاسیر است بهر دو گانه یعنی خود را طبعین باز درگاه
جیب خاص حضرت بهر دو گانه عرض کرد که که ای خالق عالم به
سخته نیاید بشکو آری آن در آن را از عرض کردی آدم را صفت لوح را وقت آن
غایت خاص خود دنیا را خلق کردی آن را در آن صفت لوح را وقت آن
فلت داود در آن صفت لوح را وقت آن صفت لوح را وقت آن
از مخلوق در آن صفت لوح را وقت آن صفت لوح را وقت آن
نماند هیچ عطا کرد و عطا بیستاب است حق و نعمت او به
گفتار او بهیم به برابر ای تو ای خدایتش او که هر چه از او
به تو داد و به عودت خلق تو را از تو
گفته بر شرح

اشا زنت با بیخود
خدا کرد از کلمات آن صفت است
چنان معلوم شد که در آن صفت است
طفولیت توحید است که در آن صفت است
دربست تانیه قولی است که در آن صفت است
بفروع سیده او در صفت است
سین تان سن کجاست که در آن صفت است
علق مراد آن است که در آن صفت است
در آن صفت است که در آن صفت است
باز بیجایی نهادند در آن صفت است
از آن صفت است که در آن صفت است
تفاه و روش که در آن صفت است
زواجل سن که در آن صفت است
معشیه بنی که در آن صفت است
مطاب است که در آن صفت است
بجز صعد آن صفت است که در آن صفت است
در آن صفت است که در آن صفت است

تفصیلاً در صفت
مولانا سید محمد
صفا و فقهی در صفت
قلب الکنات
چیزی در صفت
از نشانده در صفت
قلب به هر توفیقی
میان روح و نفس
تحقیق می نماید
و هر توفیقی را که
ناظر به هر
نفس می نماید
که به توفیقی است
سید اندر بیان دل
باز گردیدن قلب
بار دوستی بهر
ما در دوستی بهر
گل آتش با بفتح دل
و راه است حق اوقات
و آرزو است با بفتح دل
و عدول نیست بر بفتح دل
که را دوست خوبه درون
کردن و عشق حساب بهر
باقی بصفت اندیشه

فی صفت الوطن

بلطن حوی علیاً وحکماً باقاً
چنان شکلی که حاوی از روی علم و حکم که نافع مانع است

نظر تو حی الله بلطن حکم
و نظری برای می خداوند تعالی شانه شکم محمد مسلم

متعلقه
صفحه ۱۲۵۸
فاحصل معنی این کلام است
بیت سابق را با نفعی پسند می آید از آن جهت که در بیان
دل و احساس و سعادت باشد و پدید در کار او بیان قلب که مینویسد
بر شادان و سعادت باشد و پدید در کار او بیان قلب که مینویسد
و باطن خلق کرده باشد نیز قلب محمود گویند که در کمال شادان
بنا بر آن حضرت از هنگام ولادت با سعادت و در کمال شادان
از طریقت شادان که کمال است از آن جهت که در کمال شادان
در بیان احوال و احوال که در کمال شادان که در کمال شادان
این طریقت مثل طحال که با طریقت شادان که در کمال شادان
علیه از مریضه طریقت که بر آرد در کمال شادان که در کمال شادان
بخودت آن طریقت از این پس از این سوالی که در کمال شادان
و نخلان از این پس از این سوالی که در کمال شادان که در کمال شادان
مقصود از این طریقت که در کمال شادان که در کمال شادان
که در از وقت ضایع شود وقت در کمال شادان که در کمال شادان
قلب است در وقت که در کمال شادان که در کمال شادان

لله اللغات بلطن حکم
در نطق و باطن هر چه از سخن از خواص کلامی که در کمال شادان
و تبیین نفیست بین نیک و بد حکم و بد حکم از این جهت که در کمال شادان
بفتح حکم که در کمال شادان که در کمال شادان
و در نطق حکم و سکون دم با زبان جانستند و در کمال شادان
آورد در بیان که در کمال شادان که در کمال شادان
شک از مریضه که در کمال شادان که در کمال شادان
ست معده و کوشش و جگر کرده و دندان در اسما و کمال شادان
بلو که در کمال شادان که در کمال شادان
در کمال شادان که در کمال شادان که در کمال شادان
و سلم صندوقی بود که در کمال شادان که در کمال شادان
و تعالی است و جادوی اسرار غیبی و در کمال شادان که در کمال شادان
سزاوار بود پس از این حکم که در کمال شادان که در کمال شادان
بجز شکم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که در کمال شادان
رسیده و هم در کمال شادان که در کمال شادان
که در کمال شادان که در کمال شادان

که آن بلطن را
گر حکم
علم و حکم
محمد صلی الله علیه و سلم
بود ما در اس
در کمال شادان
و نشان است
آن بلطن را
خبر
زود هر کس
در کمال شادان
تفاه
بلطن است
کرده شد
محمد صلی الله علیه و سلم
محمد صلی الله علیه و سلم

فی وصف اکثرب

در صفت

جنب تجانی الکیل من یمن یحسد
پهلوی که گیکو و جدا شود در شب از خواب

رغبت الی اگر من جنب محمد
از روی نوموش رغبت پس خدا آن پهلوی است مسلم

المغناص فی یمن
بیم بکون نون پهلوی نام تمسکین
بخت باره مصاحب در خواب از باب تغافل فتن در
و جدا شدن از چیزی جنب از باب تغافل فتن در

که از من خواب
کنند من اورا به هم خواب
بنمای خود بطلید آرد بعضی در وقت نین
ست که از عظمت و جلال آن تعالی شانه سماج آسمان

غیب بدار شدن درین بیت اشارة است به خواب
و غیب گزید درین تم التلیل الاقلید اصفه او انقض
اصح از تفسیر ایما الازل تم التلیل الاقلید اصفه او انقض

انتهای عرض در وقت در خواب غفلت غفلت
ست که که درین وقت در خواب غفلت غفلت
کبری و دوست غلطی در خواب غفلت غفلت

صلح و در آن وقت در خواب غفلت غفلت
شب پهلوی خود را از خواب غفلت غفلت
عبادت آریان شیخ وضع میر و از نوم و در شب
ست که کتاب که بر او عمل جلاله در نوم و در شب

دعا بگوید و از آن وقت در خواب غفلت غفلت
شده و طهارت موازق در خواب غفلت غفلت
پیشتر است و حاجی مقرر کرده و یکبار به باجادی که هر دو
طایر باشند پسندید نوشته است که در خواب غفلت غفلت

دقت شب که گیکو و جدا شود در شب از خواب
رغبت الی اگر من جنب محمد
المغناص فی یمن
بیم بکون نون پهلوی نام تمسکین
بخت باره مصاحب در خواب از باب تغافل فتن در
و جدا شدن از چیزی جنب از باب تغافل فتن در
غیب بدار شدن درین بیت اشارة است به خواب
و غیب گزید درین تم التلیل الاقلید اصفه او انقض
اصح از تفسیر ایما الازل تم التلیل الاقلید اصفه او انقض
صلح و در آن وقت در خواب غفلت غفلت
شب پهلوی خود را از خواب غفلت غفلت
عبادت آریان شیخ وضع میر و از نوم و در شب
ست که کتاب که بر او عمل جلاله در نوم و در شب
دعا بگوید و از آن وقت در خواب غفلت غفلت
شده و طهارت موازق در خواب غفلت غفلت
پیشتر است و حاجی مقرر کرده و یکبار به باجادی که هر دو
طایر باشند پسندید نوشته است که در خواب غفلت غفلت

رضن بود باقی بر آینه

فی وصف الرجل
صفه

الآن مع الخيرات رجل محمد
مگر با نیکو با هم رفتن و آن قدم محمد است مسلم

رجل مشتم في الخير حتى يموت
جان پشی و قوی که بشی که بشی در خبر به جند او که بشی کند

فی وصف المتفوق
صفه

سرى با كذب المساء
مثل خوردن آب بشدین بجز بول محمد

من كان يشرب كوكبه و عطيرته
که ام کس چنین است که شرب کرده شود بول خون تا از او

متعلقه
صفحه ۱۳۶۰

بناضعت و کتمتی بهت آنجا نیست
است اگر فرض بود ای به حال این پیکار که صلوات
تسبیه ابر کابل و قابل او ایشی در باب کوشش صد باب
نحوه پس نفسانی عارض حال شویز یک شرح او ای صلوات
دیده بود از خواب برنجایم الغرض طلب شاعر است که از خواب
یفاستن از آرام روان سخن و غروب و طلوع بیداری و فروشن
آسایشی آن بود در بنیم سبایت فریب لب بیتی با تاجر و فروشن
مشقت با ای است در استخوان این مثنوی با جنجال اسلح
دیگر می نبرد است در استخوان این مثنوی با جنجال اسلح
مگر با وقت معلوم است ام اگر قوت بای دارند بر انوار و
ماصلی در ام که نیکو در است که مخرج منجی دارند بر انوار و
بوجود است که بنفقه های بسیار بشود اندر این
طریق اینه و طبقات توفیق
علیه الرضیه

سوال در جواب
ببین من و زبانهای ایشان
سلام خوانند که در از دست
ایشان که کوشش ایشان
نظم می گنجی عابدی از دست
سازگرنیم که کوشش است
بست زیبا بی نور سینه
بسیار با کوشش و زین
بسیار با کوشش و زین
در حدیث هم وارد است که
جمله کوشش و زین
اعضای کوشش و زین
این مثال یکی است در به
در باره زنی که شاور و فروشن
که رفیق برای تلاش طلبه
بصل است و گفتگو از دین
زبان در بنفقه از دین
و همچنین دیدن بنام مردم
حسن و شینان قول سخن
در بنای زنی که کوشش
علی بن العباس پس با
بسیار که آنحضرت صلی الله
علیه و آله و صحبه
و جمیع اولاد و پیغمبر

أَوْ قَدْ اجْتَمَعَ الْعَصُونَ سَمِيرَه

انجمن جمع آمده و اجتماعش دانند تا خنای درخت بر ای پرده او

فِي الْبَنُولِ وَأَقْرَبَتْ بِأَمْرٍ مَحْسَبَه

دقیقه حاجت اراده بول شد محمدا را بعد آگشتن از حکم محمد

سعدی

صفت ۱۲۲۱

بزمین بسیار که گریه ای کار خیر و موکلات

سکه صفا و قوس علی و طاهر علی و طاهر علی

غیر از این پنج جا دیگر نگذرد و گوشت از ده درون باز درخت بیخ که بکند

دوم باز درختش در یکیزه در آب فوس رقاب فوس فوس فوس فوس فوس فوس

و در آنها دفا تا که از شاخای درخت در اجماع فوس فوس فوس فوس فوس فوس

اشک که درین بیت کما و با ایضا درین بیت کما و با ایضا درین بیت کما و با ایضا

که در بول آن خضر صلح بوی بود بلکه بوی خوش با این خضر در کام آن خضر بود

بسیار پیچیدگی است که صاحب آن خضر است اگر کثیر قائل از درخت است

مگر دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده

خاوه و بار بار باید که از اتفاق دفع فکرم کرده دیده و درین حالت بود که

و از آن جای بوی مشک آید همچنان که نیست جمله آن خضر است

در بجز آن بی عطره چون گفته اند که در ذریه استغاسی که از بوی آن

نماد بود و شخصی ازین آداب از این بوی در آن خضر است و در این آداب

فی الفوفه فایانست چنانچه در ذریه استغاسی که از بوی آن

که در فلان روز در ظرفی آن آب از درون استغاسی که از بوی آن

نمودند آن آب بود بلکه بول آن بود که در آن

تسکین آن آب بود بلکه بول آن بود که در آن

رسالت و

بسیار پیچیدگی است که صاحب آن خضر است اگر کثیر قائل از درخت است
مگر دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده
خاوه و بار بار باید که از اتفاق دفع فکرم کرده دیده و درین حالت بود که
و از آن جای بوی مشک آید همچنان که نیست جمله آن خضر است
در بجز آن بی عطره چون گفته اند که در ذریه استغاسی که از بوی آن
نماد بود و شخصی ازین آداب از این بوی در آن خضر است و در این آداب
فی الفوفه فایانست چنانچه در ذریه استغاسی که از بوی آن
که در فلان روز در ظرفی آن آب از درون استغاسی که از بوی آن
نمودند آن آب بود بلکه بول آن بود که در آن
تسکین آن آب بود بلکه بول آن بود که در آن
رسالت و

الحی العلی باب
مولانا ابوالحسن
ناصر
اشرف
بعده
علی
صمد
عبد

انجمن بزمین بسیار که گریه ای کار خیر و موکلات

سکه صفا و قوس علی و طاهر علی و طاهر علی

غیر از این پنج جا دیگر نگذرد و گوشت از ده درون باز درخت بیخ که بکند

دوم باز درختش در یکیزه در آب فوس رقاب فوس فوس فوس فوس فوس فوس

و در آنها دفا تا که از شاخای درخت در اجماع فوس فوس فوس فوس فوس فوس

اشک که درین بیت کما و با ایضا درین بیت کما و با ایضا درین بیت کما و با ایضا

که در بول آن خضر صلح بوی بود بلکه بوی خوش با این خضر در کام آن خضر بود

بسیار پیچیدگی است که صاحب آن خضر است اگر کثیر قائل از درخت است

مگر دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده و در لغت بی دیده

خاوه و بار بار باید که از اتفاق دفع فکرم کرده دیده و درین حالت بود که

و از آن جای بوی مشک آید همچنان که نیست جمله آن خضر است

در بجز آن بی عطره چون گفته اند که در ذریه استغاسی که از بوی آن

نماد بود و شخصی ازین آداب از این بوی در آن خضر است و در این آداب

فی الفوفه فایانست چنانچه در ذریه استغاسی که از بوی آن

که در فلان روز در ظرفی آن آب از درون استغاسی که از بوی آن

نمودند آن آب بود بلکه بول آن بود که در آن

تسکین آن آب بود بلکه بول آن بود که در آن

رسالت و

رسالت و

رسالت و

فی وصف الساق

در وصف کلک پای محمد

قامت کبر الیه ثم توردت

قیام کرد برای ادای شکر خدای تا آنکه درم کرد آید

فی طاعة الرحمن ساق محمد

در طاعت خداوند تعالی کلک پای محمد مسلم

فی وصف الطیب الیم

در وصف خوشبوی بن

طاب الساک حيث مر محمد

خوشبو در شدند راهها از بای که مرد محمد شد

من طیب و الطیب طیب محمد

از خوشبوی او در آنجا ای که خوشبوی نیست که خوشبو

اللغات شکر

سپاس از شکر خدای تا آنکه درم کرد آید

حاصل معنی اینک

بالاتفاق نیست که در سوره شورا

تفک تا یکبار که در سوره شورا

این آیه همین است که در سوره شورا

درم نکردند تا یکبار که در سوره شورا

طاب کلک پای محمد

در طاعت خداوند تعالی کلک پای محمد مسلم

من طیب و الطیب طیب محمد

از خوشبوی او در آنجا ای که خوشبوی نیست که خوشبو

طاب کلک پای محمد

در طاعت خداوند تعالی کلک پای محمد مسلم

من طیب و الطیب طیب محمد

نوشته خوشبوی بن محمد
که کلک پای محمد
در طاعت خداوند تعالی
کلک پای محمد مسلم
از خوشبوی او در آنجا
ای که خوشبوی نیست
که خوشبو
طاب کلک پای محمد
در طاعت خداوند تعالی
کلک پای محمد مسلم
من طیب و الطیب طیب محمد
از خوشبوی او در آنجا
ای که خوشبوی نیست
که خوشبو
طاب کلک پای محمد
در طاعت خداوند تعالی
کلک پای محمد مسلم
من طیب و الطیب طیب محمد
از خوشبوی او در آنجا
ای که خوشبوی نیست
که خوشبو

جعل الرسول خطابه و نمیت

گردانیده ای جل شان رسول و نبی خطاب اورا

کم من مستغنی فی التورنی محبت

کمتر نام کرده شد در غنق بنام مستغنی

و نسی الذمی یدعوهُ یا نسیم

و نسی فرمود هر شخص که نداء کند صلوات از نام محمد صلوات

مستغزنی الناس باسم محمد

که عزت داده شده باشد در آرمیان بنام نامی محمد

متعلقه
صفحه ۲۷
که صاحب کتاب باشد درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
حاصل معنی آنکه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
از آدم تا عیسی علیهم السلام جمله باری از اسامی آن باری و درینجا
چنانچه چنانچه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
فی الاثر معنی آنکه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
یا قسی فی تنبیک انکس از نام او از اسامی آن باری و درینجا
بنین بود که خطاب از اسامی آن باری و درینجا
اندر اسامی آن باری و درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
او با در نام او درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
فوزت که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
و با اسامی آن باری و درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
که نام او درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
مولانا سید محمد صادق علی صاحب کرامت
رسالت درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا

بمعنی آنکه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
فوزت که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
جل جلاله جل شانکه از اسامی آن باری و درینجا
که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
نمی فرست که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
بزبان از اسامی آن باری و درینجا
فدوست که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
زوریت از اسامی آن باری و درینجا
مثل ساجسی که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
تو از اسامی آن باری و درینجا
واژه آید که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
زشتگان از اسامی آن باری و درینجا
ازینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
با نام او درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
بگردد و درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا

که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
تفسیر و معنی آنکه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
بجای آنکه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
نور حضرت انجلی آنکه درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
کنند از اسامی آن باری و درینجا
بیشتر از اسامی آن باری و درینجا
طیبه دار که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
هم گوییم که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
و تندی از اسامی آن باری و درینجا
مانند از اسامی آن باری و درینجا
بسیار از اسامی آن باری و درینجا
و دیگر در اسامی آن باری و درینجا
ارشاد درینجا
لا یختر من و عمی ان یکون
غیر اسم دلان و من
عنه ان کین غیر اسم لا خزوا
انفکم ولا تاویبا لافا کمن
الاسم انفق بعد الا ان
ومن لم یتب فاولک هم
الضالمون یعنی ای مومنان
باید استیزا در اختلاف ننمایید
که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
بگردد و درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا
که درینجا خطاب از اسامی آن باری و درینجا

فی وصف الخلق

در صفت خلق

خلق بعبقیر الاله معظم

خلق محمد تعظیم مبدء عظمت کرده شده

ماکان توب لعلیا علی ارضه

نبود جامه برای جبار بر نوبه

ما محمد مثل الذی لکم

و نیست که امی میزه مثل سوره که بر اب محمد بوده

الی علی الله خلق محمد

نمتهای خدا بر حق محمد است

بزرگترین بزرگ
کردن نظم بفرمان خودم
مشهد بزرگ که نشسته صاحب
معنی اینک این بر بودید
در خلق محمد مصطفی صلوات
اندر یعنی باطل باطن جبار
بر فاست عشق بیفوی تعالی
بودن بیخود در حدیث صبیحی
است که از امام المومنین علی
صدقه صریحی است که
تر در انواع حبیب خدا بود
کسی از خلق محمد
موال که در حدیث
جای خفته که در حدیث
نور است و صفت خلق
خلاق را در صفت او چه
تو که از صفت ابراهیم
صفت خلق علی بن ابی طالب
کلیه خلق علی بن ابی طالب
نشان آنرا در حدیث
صفت و در حدیث
صفت و در حدیث

مستقله
صفحه ۱۲۶۹

بسته حضرت را میبندید و بیان حکمت
قبل حال بسیار در دنیا چه صدمه میوزد از این سخن
مشهور است درین اوراق که جایز نیست که از این سخن
اینجا بیرون درین لایحه نقادانی غیر از این
این بیت حسن بوست و در معنی بی بی با
که فاطمی با هم چندین فرزند و خوشی چاشاره بکنند لطیف است
بهم تمام اسامی اسم سید آن حضرت که با جاده دشت
مولانا سید محمد صاحب اوق علی در حدیث حاکم
معنی آنکه چون لطیف و لطیف خریف در حدیث است
و در حدیث در حدیث است
نوع در ارتفاع و جلال

یعنی نفس تو
در تصویر می در حدیث بی بی با
ببرت که بر آنکه در لایحه بی بی با
لطیف و در حدیث در حدیث
دین با کسرتان که برین معاد است در حدیث
دیالک و با دشوار شدن دنیا با بضم انجام در حدیث
زیبک شونده در حدیث بی بی با
خ نما بود در حدیث بی بی با
نام و طبیعت در حدیث بی بی با
پیش ما گفتن و با بضم در حدیث
بالفتح و در حدیث بی بی با
منه در حدیث بی بی با
در اصطلاح ساکنان خلق عالی است که در حدیث
افکار بقیه در حدیث بی بی با
این را عالم خلق و عالم ملک عالم
فانند و در حدیث بی بی با

فی صفت الائمة محمد

کما ائمتہ شہدائتہ بصدقہا
نیت کدای ائمتہ چنین کہ گواهی بود با نبی برستی ائمتہ
قبلت شہاد و ستم علی الامم
قبول کرده شده گواهی آنان بر امتہا چنان

ما ائمتہ مثل الذنم
نیت کدای ائمتہ اینمانند ائمتہ که برای محمد
سلفت کانت امث بنت
گذشتند و بودند که ایمان آوردند به محمد

اللغات
گواهی دادند و شہادت کردند بر بنیاد
غدا که امان و صفتش کان بنما نیت
پیغمبر علیہ السلام بچشم صدق ائمتہ که در بیان راستی
گفتن آرد و اصطلاح سالکان صدق ائمتہ که در بیان راستی
با خدا اخلق کرد و علائم بیدل و صادق و خالص بود و بر
ساز خیرات منور بیک و آب خود بود خاک آب او
با چشمی در آن است نشاء نفس اگر دوزخ را جز او و خاستن آید
دیگر در دوزخ است نشاء نفس اگر دوزخ را جز او و خاستن آید
معنی است
که نیست که در سوره عمران باز چارم از نشاء نفس
ایمان است لافسان از عالم معرفت و بیرون من است
که در سوره آل عمران بار چارم از نشاء نفس

سلف کانت امث بنت
گذشتند و بودند که ایمان آوردند به محمد
اللغات
گواهی دادند و شہادت کردند بر بنیاد
غدا که امان و صفتش کان بنما نیت
پیغمبر علیہ السلام بچشم صدق ائمتہ که در بیان راستی
گفتن آرد و اصطلاح سالکان صدق ائمتہ که در بیان راستی
با خدا اخلق کرد و علائم بیدل و صادق و خالص بود و بر
ساز خیرات منور بیک و آب خود بود خاک آب او
با چشمی در آن است نشاء نفس اگر دوزخ را جز او و خاستن آید
دیگر در دوزخ است نشاء نفس اگر دوزخ را جز او و خاستن آید
معنی است
که نیست که در سوره عمران باز چارم از نشاء نفس
ایمان است لافسان از عالم معرفت و بیرون من است
که در سوره آل عمران بار چارم از نشاء نفس

از این آیت معلوم میگردد که ائمتہ علیہم السلام در بیان حقیقت نبوت و ائمتہ
بر روی زمین و آسمان از طرف خداوند تعالی ایجاب کرده اند که ائمتہ علیہم السلام
بدرستی و صدق و امان و صفتش کان بنما نیت
پیغمبر علیہ السلام بچشم صدق ائمتہ که در بیان راستی
گفتن آرد و اصطلاح سالکان صدق ائمتہ که در بیان راستی
با خدا اخلق کرد و علائم بیدل و صادق و خالص بود و بر
ساز خیرات منور بیک و آب خود بود خاک آب او
با چشمی در آن است نشاء نفس اگر دوزخ را جز او و خاستن آید
دیگر در دوزخ است نشاء نفس اگر دوزخ را جز او و خاستن آید
معنی است
که نیست که در سوره عمران باز چارم از نشاء نفس
ایمان است لافسان از عالم معرفت و بیرون من است
که در سوره آل عمران بار چارم از نشاء نفس

فی وصف النجاة والنجود

جو دوکان الجسد مینه قطره

چنان جو بود که دریا رو بروش کفیره بود

قلیشفقن لذت بنیم کلام

بس شفاعت کلام محمد برای کل وجه گناهکاران

قد عم مثل النجود جو دست

بمقتضی چنان عام کرد جو محمد که از جو بود و در وقت

مغنی کمون شجاعتهم

چند آنکه خواهد شد شجاعت خلاص آنها بطریق

صالح معنی انیکه حقیقت شجاعت جو آن قوی است

درین بود و بیان انکار سید که تقویت شجاعت جو آن قوی است

انکه آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

شجاعت جو آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

شجاعت جو آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

شجاعت جو آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

شجاعت جو آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

شجاعت جو آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

شجاعت جو آنست که تا حال دنیا و دنیاست که شجاعت جو آن قوی است

Handwritten marginal notes in Persian script on the right side of the page, providing commentary on the main text.

Large handwritten marginal notes in Persian script on the left side of the page, providing commentary on the main text.

فی وصف الاسما القوم

لَمُعَزَّزٍ لَمُعَزَّزٍ لَمُعَزَّزٍ لَمُعَزَّزٍ لَمُعَزَّزٍ

تم تکرار کرده عزت کرده و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

دوست کرده و مقدم کرده و تکلفه رود و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

خطم کرده و در هر کجا که باشد و خوشبو کرده

لَمُحْتَمِلَةٍ لَمُحْتَمِلَةٍ لَمُحْتَمِلَةٍ لَمُحْتَمِلَةٍ لَمُحْتَمِلَةٍ

چین شده یا شامه برای همه برای همه برای همه است

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

از عیبی بلند و شرف و رفیع و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

این است قصه و بیست با قبل و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

داده شده و در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

در تمام جای که بود و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

منعم و در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

با کید و سگویی و بیایی برای همه در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

مردم نادان و در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ لَمُجْتَبِئَةٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ لَمُعْطَمٍ

در هر کجا که باشد و در هر کجا که باشد

توضیح کردن معنی کلمات
بخوان کلمات معنی کلمات
باید عیبی از آن
بسیار است از آن
بلکه با او
بهر آنکه
کست است
مقدم تصور باید کرد
در وقت نوشتن
بر قول مراد باشد که در آن
توضیح صلی
فردین با
اطلا از مودت
جسم مظهر
از او این
گر در این
در این
بجز ذات
از صفات
معدوم است
عبارت نمود
عبارت نمود

قَدْ قَالَ حَسَانٌ وَتَقْوِي تَوَكُّدٌ
بتحقیق چنین گفته حسان و قول من مثل قول
مَا أَنْ مَدَّتْ مُحَمَّدًا بَقَاةُ
چه توان طاعت من است که من نایم محمد او در هر کجایی

فِي مَدْحِ عَمِيرٍ نَسَا لِمَيْنِ مُحَمَّدٍ
در مدح محمد صلعم که غیر از عالم است یعنی کلام او
لَكِنْ كَذَبَتْ بِقَلْبِهَا مُحَمَّدٌ
و لکن مدح میکند در گویائی و گفتگویی توریف نشده است

الصفات
مع اللغات یا نام سواد حضرت رسالت
معطای علی و سلم و غیره باقیات تکوینیک
دیکر جانکیان تمدن بافتح نمودن حاصل
دین شعر و ادب این است که زدی حسان که
دال و اصحابش گاهی در فی زده یا گفته بود که
بجز چنین مکرری که موصوفه بر گزیده خداست
نیکبایم او را با خود از نور انوار او
ک شام که پوشش پدیدارم او محقق
بلی است گفته است که قول او در حق او
گفته و در سلک شکر و در تکرار این در بی
حسان در مدح رسول قبول نماند و نظیر
ما بود که معرفت او خداوند که میست
کاملش گویند غیبی بنواریم زبان
بجای گفت آن مویش با آن جان
موال ما سید

صدا و طبع
مع اللغات
از باب نصر حاصل
که طریقت شاعران ذوقی اقتدار است
بنین مقبول که با گزیده ترین
بایدی می است حقیر از آن که
کیا چنان نیست حقیر از آن که
توین نامش با دوازدهم نوم فک
بر منی است کی با یک گاه
او درین بران طبل با بند
موت سبک فیم جو موت
لیکند فیم مقام غم زائل
با بطور اشتهاد کرد و بان
راز از آن جنون در ملک
بکار به دست کرده
باین

در مدح محمد صلعم که غیر از عالم است یعنی کلام او
توین و وصفش زبان شایسته
بجز آنکه خود را این مقام نامید
دانش از آن سالی شانس این است
و نکته جان نواز اگر گویند که هر
از توین مدح خود بیاورد
از یک کس نیست باید یکبار
بهر صورت این است
در مدح محمد صلعم
که در مدح محمد صلعم که غیر از عالم است
باین

تکرار کلمات از انصاف و خالصه
در ذکر عدد تکرار قاضیه و غایب

القصیده

تعبیر و نعت

حُبُّكَ فَخَيْرُ رَجَائِي مُحَمَّدٌ

دوست میدارد و بغیر دوست ازنده محمد

حَقًّا تَوْجِيهُ لِلنَّبِيِّ مُحَمَّدٍ

از روی حق تا که توجیه بسوی نبی او شود که محمد است

اَكْثَرُ تَكَرُّرِي لِذِكْرِ مُحَمَّدٍ

کثرت کردم تکرار از بر آنی که محمد مسلم

جَعَلَ الْاِلَهَ صَلَوَةٌ وَسَلَامَةٌ

گردانید هست معبود بر حق صلوات و سلام بر او

الاماعات

بافتح سبورا اگر در زمین را عاود
کون و باکس یا کردن و یاد آوردن و یاد
و تان و نیرگی و غیره از آن
منذکر تو باقی بزرگوار می
معنی اینکه من خستیم یعنی
نیور و یاد و غیره از آن
مخاشدینا چه با سینه مستقیم
بگنیزه بود و در لغت معنی
فکس بر ای بیستادن بلب
منه و بلبای سینه کس محبت
ببین بین منی نامعاشق تن
بود که درین بیت گویو که
نام که امت از نامت ز تمام
علا بسلامت کس که
و غیر این

درین هم نکات
قصیده در شکر از آن یک
اوستاد ما را خدا کند کسی بد نیست
توین صلوات و سلام که کن
الهدی سلامی بقیه ان علی آنچه
باید یا اللین انو صلوات علیه سلوا
تسلیم نه و در توجیه بگویند
از روی حق توجیه صلوات و سلام بر او
تکرار کلمات از انصاف و خالصه
در ذکر عدد تکرار قاضیه و غایب
حُبُّكَ فَخَيْرُ رَجَائِي مُحَمَّدٌ
دوست میدارد و بغیر دوست ازنده محمد
حَقًّا تَوْجِيهُ لِلنَّبِيِّ مُحَمَّدٍ
از روی حق تا که توجیه بسوی نبی او شود که محمد است
اَكْثَرُ تَكَرُّرِي لِذِكْرِ مُحَمَّدٍ
کثرت کردم تکرار از بر آنی که محمد مسلم
جَعَلَ الْاِلَهَ صَلَوَةٌ وَسَلَامَةٌ
گردانید هست معبود بر حق صلوات و سلام بر او
الاماعات
بافتح سبورا اگر در زمین را عاود
کون و باکس یا کردن و یاد آوردن و یاد
و تان و نیرگی و غیره از آن
منذکر تو باقی بزرگوار می
معنی اینکه من خستیم یعنی
نیور و یاد و غیره از آن
مخاشدینا چه با سینه مستقیم
بگنیزه بود و در لغت معنی
فکس بر ای بیستادن بلب
منه و بلبای سینه کس محبت
ببین بین منی نامعاشق تن
بود که درین بیت گویو که
نام که امت از نامت ز تمام
علا بسلامت کس که
و غیر این

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
جميع حمد برای خداست چنانچه ایست که
بارت کریمت و اگر کم کن

ای بودگار من گوی کن ای و کم کن برای ما
بارت و انحصار بالکریمت عندک
ای بودگار من خنده من دان بکرات نیده عاقل

الحی الایمان و دین و محبت
زنده گردید خلق و دین ایما از پیش محمد
اغفر لنا و آرحمنا بحق محبت

مغفرت فرمای ما در کم کن بحق محمد صلعم
آراخی فیضک افضل محبت
در انجا که آمده از فضل است افضل محبت محمد

الکلمات
بازگشتن از کلمات
بازگشتن از کلمات
بازگشتن از کلمات

اصطلاح متفوق بلال
اصطلاح متفوق بلال
اصطلاح متفوق بلال

دوم زینبی که در وفات محمد صلی
دوم زینبی که در وفات محمد صلی
دوم زینبی که در وفات محمد صلی

و کما فیست فلان
و کما فیست فلان
و کما فیست فلان

سلطان و بزرگوار
سلطان و بزرگوار
سلطان و بزرگوار

کن بیهامان که صفت صلعم
کن بیهامان که صفت صلعم
کن بیهامان که صفت صلعم

که بجا مانده است
که بجا مانده است
که بجا مانده است

دوم زینبی که در وفات محمد صلی
دوم زینبی که در وفات محمد صلی
دوم زینبی که در وفات محمد صلی

و کما فیست فلان
و کما فیست فلان
و کما فیست فلان

سلطان و بزرگوار
سلطان و بزرگوار
سلطان و بزرگوار

کن بیهامان که صفت صلعم
کن بیهامان که صفت صلعم
کن بیهامان که صفت صلعم

کن بیهامان که صفت صلعم
کن بیهامان که صفت صلعم
کن بیهامان که صفت صلعم

نوشته‌های حاشیه در سمت چپ و پایین صفحه، شامل تفسیر و توضیحات بر روی متن اصلی. در بالا سمت چپ عبارت "نوشته‌های حاشیه" دیده می‌شود. در پایین سمت چپ عبارت "نوشته‌های حاشیه" نیز دیده می‌شود. در پایین سمت چپ عبارت "نوشته‌های حاشیه" نیز دیده می‌شود.

لا تقبل الله الصلوة اذ عن امر

قبول میکند خدا صلوات نیاز کمتر برد از کد می رود

حسب الله عامر عن السماء اذ على

پرده کرده و حجاب برده شود از آسمان در مالک بزرگوار

اقبلوا الصلوة غلظت شماتت صلوات

و قوت تمام کنید در دریا بر آن بی تیر آن کیم کنید

ما لم يصل على النبي محمد

چند آنکه در دو نفر سدر بنی که محمد صلوات است

دون الصلوة على النبي محمد

آن نماز آن بود که غنچه بر نبی محمد صلی الله علیه و سلم

حتى تر وارضوان رب محمد

تا اینکه بر سینه نشود بی رب محمد صلی الله علیه و سلم را

المقامات

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

بیت بختون نیف من شوق

شوق از صلوات
دل بستان که از دعا
مانعی از دعا
شوق نیست و بیک
بیکار نیست
اللغات
شوق نیست و بیک
بیکار نیست
اللغات
شوق نیست و بیک
بیکار نیست
اللغات

بیت بختون نیف من شوق

فی وصف مکان فیج البنیان

ممدوح

فما فارسیا محبا و فی اسقع
پس خبر دار شوید آگاهان پدید که از فغانی عربی فوج

و احسن کسر می فم نعمان ایتبع
و حصار میامیم چه کسری سپهر پروی ان میکانیم

اللغات فصیح
در شرف کسور الفیض العجمی سبب ای کسری
سبب بی و دست باشد و یک بار با و در انجا ای سوزن
و مطلع بافتح که فوج موی ناصبه از من شریفین سوزن انجا
و در شرح و قوس معنی کوشنی بخت مال بطرف حصار کوشنی
و در شرح و سکون صا و شمرون در حصار کوشن دل و در نمانده کوشنی
بجیل شدن و باز کوشن ننگ شدن اول و در نمانده کوشنی
مخف بافتح کسری کوشن و در نمانده کوشنی
کسری با کسری نوبه ان کوشنی قبیل خسرو نوبه کوشنی که با شاه فغانی
اورانند و نام شخصی که بعد در جرایب ان من با شاه شده بود و
آز الامم کم کوشن که بعد از کوشنی در عاق خسرو نوبه کوشنی
روزی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که بیستم ایام کوشنی
انجا کوشنی بافتح کسری نعمان الفیض جار بیان نام شخصی که
کسری بود دست و آن نعمان بافتح سوزن دست و نمانده کوشنی
طاف که بطرف نعمان بافتح سوزن دست و نمانده کوشنی
نعمان الال کوشنی

در نمانده کوشنی و در شرح و سکون صا و شمرون در حصار کوشن دل و در نمانده کوشنی
بجیل شدن و باز کوشن ننگ شدن اول و در نمانده کوشنی
مخف بافتح کسری کوشن و در نمانده کوشنی
کسری با کسری نوبه ان کوشنی قبیل خسرو نوبه کوشنی که با شاه فغانی
اورانند و نام شخصی که بعد در جرایب ان من با شاه شده بود و
آز الامم کم کوشن که بعد از کوشنی در عاق خسرو نوبه کوشنی
روزی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که بیستم ایام کوشنی
انجا کوشنی بافتح کسری نعمان الفیض جار بیان نام شخصی که
کسری بود دست و آن نعمان بافتح سوزن دست و نمانده کوشنی
طاف که بطرف نعمان بافتح سوزن دست و نمانده کوشنی
نعمان الال کوشنی

نمود دست نمانده
بعضی کسری کوشنی و در شرح و سکون صا و شمرون در حصار کوشن دل و در نمانده کوشنی
بجیل شدن و باز کوشن ننگ شدن اول و در نمانده کوشنی
مخف بافتح کسری کوشن و در نمانده کوشنی
کسری با کسری نوبه ان کوشنی قبیل خسرو نوبه کوشنی که با شاه فغانی
اورانند و نام شخصی که بعد در جرایب ان من با شاه شده بود و
آز الامم کم کوشن که بعد از کوشنی در عاق خسرو نوبه کوشنی
روزی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که بیستم ایام کوشنی
انجا کوشنی بافتح کسری نعمان الفیض جار بیان نام شخصی که
کسری بود دست و آن نعمان بافتح سوزن دست و نمانده کوشنی
طاف که بطرف نعمان بافتح سوزن دست و نمانده کوشنی
نعمان الال کوشنی

عزمتی زوی سعدان ام فلک العلی
سعدت زوی سعدان با فلک بزی باگز
نعم فلک بل حبسه فی و اریسا
بلی این مکانی ست فلک بلکه جنت که در هر روز فانی

کوفی طلبت الآزواج و التوراج
صفا یکه در سایه اورد اوجها و نور ما مع اند
بمعنی بابی ببل الاوریس موقع
چی باب معنی است و دیگر منزل اوریس هر

داست در هر جنونت دار که یک است از ثبت فتنه بنین اسکندر او
خلق بسیار از در حال اسکن است با اسکن و پادشاه در پیش گویم که او را
که از دیده فرستاده بود دیگر می چایید اگر درک در زاده از کبریا و بیکه در مکتوب
که رسیده است یعنی طبقات جنت با طبع گم که قابل جنت قیامت
شوقش این بود که وقت طبعات جنت با طبع گم که قابل جنت قیامت
زنگ بوی گریست و رنجا که در یک نشاند که از کبریا و بیکه در مکتوب
پس با این در وقت مادری از ثبت فتنه بنین اسکندر او
بشدند آفت جنت شداد در جانت بافت آن آفت شداد در جانت بافت آن آفت
بوضع دیگر با کره زهر بهمن بافت آن آفت شداد در جانت بافت آن آفت
از بخت از است بهشت شنبین نیاشد در در جانت بافت آن آفت شداد در جانت بافت آن آفت
خوب بین در وصف مکان بنوشتان از جانت بافت آن آفت شداد در جانت بافت آن آفت
منذر جنت شنبین ای جانهای افکار ان که در هر روز فانی
ان جانت ببری ان اختار انسه و در هر روز فانی
از آنکال فلک جبار است که

مطلبه سلك اللغات معنی
موقف و بیا بیا کار وقت در وقت
هم مانند او من زینت است که در وقت
بق لغات در وقت این در وقت
ش نشان که سی بیان توان گفت یعنی چون زینت است که در وقت
راست گشتن یک است از کبریا و بیکه در مکتوب
عکس آرزو ها که در مکتوب است که در وقت
شع فریغ که می مانند سکون در کبریا و بیکه در مکتوب
نفس کائنات را از اوضاع می بینی در مکتوب است که در وقت
که در سایه اورد اوجها و نور ما مع اند
اطلاق آن پیش نشی تو زهره و نور سعدان افکار ان که در هر روز فانی
ش نشی سعدان کبر و زهره و نور سعدان افکار ان که در هر روز فانی
منع در طلبه سلك اللغات معنی
زعم که زبون ذوق معنی است از کبریا و بیکه در مکتوب
بیگونی و نام زنی است از کبریا و بیکه در مکتوب
از کبریا و بیکه در مکتوب

بمعنی بابی ببل الاوریس موقع
چی باب معنی است و دیگر منزل اوریس هر
مطلبه سلك اللغات معنی
موقف و بیا بیا کار وقت در وقت
هم مانند او من زینت است که در وقت
بق لغات در وقت این در وقت
ش نشان که سی بیان توان گفت یعنی چون زینت است که در وقت
راست گشتن یک است از کبریا و بیکه در مکتوب
عکس آرزو ها که در مکتوب است که در وقت
شع فریغ که می مانند سکون در کبریا و بیکه در مکتوب
نفس کائنات را از اوضاع می بینی در مکتوب است که در وقت
که در سایه اورد اوجها و نور ما مع اند
اطلاق آن پیش نشی تو زهره و نور سعدان افکار ان که در هر روز فانی
ش نشی سعدان کبر و زهره و نور سعدان افکار ان که در هر روز فانی
منع در طلبه سلك اللغات معنی
زعم که زبون ذوق معنی است از کبریا و بیکه در مکتوب
بیگونی و نام زنی است از کبریا و بیکه در مکتوب
از کبریا و بیکه در مکتوب

عزمتی زوی سعدان ام فلک العلی
سعدت زوی سعدان با فلک بزی باگز
نعم فلک بل حبسه فی و اریسا
بلی این مکانی ست فلک بلکه جنت که در هر روز فانی

اتقوا امم اعنت ارض وجهه
اگر که قانت است یا اعنتا چهره آن زمین
اجود می جو و منهی شفق انمو
که جو دی خروند بخشش آن بنامست از روی شفقش

لما حیات الالباحیات منعه
سبب بخشش آب زنده است آبیات توان
لما انور ظل بل لهما القیل مصنع
برای نوریت که پیش آن و بل اگر نیست بهر آن

توی این کلمات
فردا قانتون در کس این کلمات
فردا یا از خود آمدن زمین
باره از شب صنعت علقه
استوار و همگامی که کعبه
از یک که در پیشینه
صنعت این کلمات
مکان این کلمات آن
جو نیست که در وجود
جو در این کلمات
شفق سوار یا خروند
این کلمات

الاقسام

قانت کوی است از زرد بگرد
قانت زمین عالم است و باغ و درنگ بالاجا و
ست اگر در آب در در چنان آقا سبب برقی تا شیب
سبزی آب آید و رنگش شود در آسمان را لا جو نماید
رنگ آسمان سبزی است بلکه بنامست سبزی است
لبودی آن قانت است که در قرآن مجید در سوره عم
و در عبارات از قرآن یعنی وزن در اگر در آن
مقتضا بافتح سبزی و بافتح سبزی و بافتح سبزی
و نیز نام نومی است که از آنست که گویند و در
مقصود عتقا کانت است از سبزی سبزی سبزی
عقلا و سبزی سبزی سبزی سبزی سبزی سبزی
سبزی سبزی سبزی سبزی سبزی سبزی سبزی
صورت در نظر کرده و سبزی سبزی سبزی سبزی
بر این آردن و سبزی سبزی سبزی سبزی
حاصل معنی این کلمات
دین این کلمات

توی این کلمات
فردا قانتون در کس این کلمات
فردا یا از خود آمدن زمین
باره از شب صنعت علقه
استوار و همگامی که کعبه
از یک که در پیشینه
صنعت این کلمات
مکان این کلمات آن
جو نیست که در وجود
جو در این کلمات
شفق سوار یا خروند
این کلمات

فردا قانتون در کس این کلمات
فردا یا از خود آمدن زمین
باره از شب صنعت علقه
استوار و همگامی که کعبه
از یک که در پیشینه
صنعت این کلمات
مکان این کلمات آن
جو نیست که در وجود
جو در این کلمات
شفق سوار یا خروند
این کلمات

تر می گمته الله نیا پها کعبه انهنوی
 می بینند که دنیا و کعبه است از بالا
 و یکی السماء المنجد فی درجاتها
 متصل بیننده آسان را با خانه بزرگ در جای

ایضا و المنی من زفرم افضل مصنع
 می کنند منی را از چشمه زفرم که فضیلت از
 نجوم المعالی تسبیحهم ویرجع
 ستاره بزرگی که سبقت می کنند در جهت بزرگان

اللفظ
 که باقی ماندند کعبه زینت است
 که نام تو نیست گفت که در آن مرگفت که در کعبه
 ما را بود و هم هم بود و این کتابت در حال سبقت
 آن زن این کتابچه بود که با او رفتن را فرستاد
 بس که اگر شرفت و نه ای بی تا که شرفت نامی در سبقت
 نگنید که در آن بود و بعد آن زن گفت اکنون
 از یک که شرفت بدان زن که او بعد آن زن گفت اکنون
 خواهی بیا در که اگر خواهی که در آن زن گفت اکنون
 از وصال بپوش کن است و در یک تر و قیل زنی در یک
 دنیا با نعم این جهان در یک تر و قیل زنی در یک
 و چون اندر این بیاید اگر چه ای که در یک
 صیب نفیست بر سر بوشن از غایت که مری
 یکم که دویم آب پشت و ناکب و با الف قصه
 نام تو نیست در که که آن آب طوی
 میکنند زفرم باقی نام
 با جی است

در کعبه
 اندر زینت است که در کعبه
 کردن که کعبه در در آن مکان را می بیند
 بزرگ سال جامع است آن مکان را می بیند
 هم از که منبذ چون آن مکان را می بیند
 زنی است که در آن سینه زنی که سینه
 خلاصه مطلب است که در آن زن گفت
 کعبه که بیت است آن اگر کعبه هم فرود آید
 این مکان زینت است واقع است که در آن زن گفت
 چرا که منی کعبه واقع است که در آن زن گفت
 را بنا نهاد و از زفرم در آن زن گفت
 پس با زاری و جاپه های این غایت در آن زن گفت
 خود بسیارند و از زفرم در آن زن گفت
 و نزار با بستی خود و مولانا سبقت
 صادق علی در کعبه است
 نجوم بزرگی که سبقت می کنند در جهت بزرگان

در کعبه
 اندر زینت است که در کعبه
 کردن که کعبه در در آن مکان را می بیند
 بزرگ سال جامع است آن مکان را می بیند
 هم از که منبذ چون آن مکان را می بیند
 زنی است که در آن سینه زنی که سینه
 خلاصه مطلب است که در آن زن گفت
 کعبه که بیت است آن اگر کعبه هم فرود آید
 این مکان زینت است واقع است که در آن زن گفت
 چرا که منی کعبه واقع است که در آن زن گفت
 را بنا نهاد و از زفرم در آن زن گفت
 پس با زاری و جاپه های این غایت در آن زن گفت
 خود بسیارند و از زفرم در آن زن گفت
 و نزار با بستی خود و مولانا سبقت
 صادق علی در کعبه است
 نجوم بزرگی که سبقت می کنند در جهت بزرگان

فَدْرُو تَهَا لِبُجُو دَوَا لِبَاسِ مَحْبَسَم
 پس بلند می و برای جود دلیری اودت کرده شده است
 لَمَّا عَجَبَ اللهُ نِيَا مَعْنَى فَوْقَهَا
 برای آن که در این دنیا جاب است مانند کاسه که بر فوق است

اللعاش
 زوره باکب سر کوبان و بالا جا
 کوه و بالا ترین موضع هر چه از اعلی را زوره گویند
 بایس بابای تخانی نایب شدن فنا سیدی بایس بابا بود
 وقت در سرب و غراب و دلیر شدن منجم بافتح آنچه چند مدت
 شدن مود و رنگ و دلیر شدن منجم بافتح آنچه چند مدت
 نمودند دستار شناس منجم بافتح آنچه چند مدت
 شده باشد نجوم حکم کرده باشد بافتن منجم بافتح آنچه چند مدت
 تا گوئی میان کس ای او کز شادمانی که در در وقت کافران
 و نیز با لطف و جمع و عوصات جمع و با کس بر بی اول اول و کس
 گویند چنین با نغمه و فن کردن و با کس بر بی اول اول و کس
 و با نغمه و با جسم فاسی یعنی چون آید تا اس آوسیان و نام
 شمع منفرع بافتح و با کس نقطه نیا گاه و در واقع زین
 جمع و ز کس و زینت یکسان است و منفرع اول
 فاد و ز او منفرع شد و دلیر و بدول
 و این از لغات الاضداد
 است بر

حاصل معنی
 این که در وقت بلند شدن
 مکان سبب گوید که بلند می آن مکان مانند صد بنیان
 آن پتزه ایست که اول منجم بسیارند و در شب معصود و در
 که اکب سببی و بلند می نجوم بر آن شسته می بنفیند پس مراد آن
 در و در این مکان منجم برای جود و دلیری است یعنی سبب آن
 و سبب است برای بالارونده این در و حاصل است مراد آن
 این در و برای آیدی و جن جایی نیا پست مراد آن
محرصا و فعلی موطله من اللعاش
 بافتح معرفت و نیز سبب شدن و سبب با نغمه اول
 و نیز کس بر بی اول اول و کس
 و بیاد آن در و در و نیز معنی سبب با نغمه اول
 با معن آب با سبب حاج خانه و قماش خانه مثل کس که زوره پوز
 و کله و آب و آتش و نیز آن و طاعت گفتند
 مذکور و در آن برداری است
 بافتح زوره بال

در گذشتن از
 بی بی بفضل م بر تون
 بالضم سوزان کجا فعل
 است یعنی فرست و زود
 شده جماع که در و ای شایسته
 و استوار یا نیز نام کوی
 است تصدیق صیغه مضارع
 مود و از تصدیق که صفت
 بودن فعل یعنی پاکت کردن
 و شگفتی شدن که در و
 بیاد و در و سخن زوره پوز
 گفتن از
 زین معنی
 این که در و در
 کس که در و در
 بلند می این در و در
 روان نیا پوز نیا پوز
 ایستد بر آن نیا و نیا
 ایستد بر آن نیا و نیا
 بنیان بلند می که در و در
 کس که در و در
 مود و در و در
 مود و در و در
 مود و در و در

قوا و عجبا ستمیا حسبا فی جناب
پس بسیار تعجب است که شمشیر کشیده بر سر ایشان
هو الملک و اگر و جان انار از انجم
ساکان آن تبار و شکاک و مانعان آن در چهارم اینها

بمال العرش تعلموا التعل و التعل
بمال ای نزهت عرش شاه است تعلیم نعل که در دو نعل بود
فر ابغیم بر رضی الوصید و یخضع
پس چای آنان پسندید سمان و آنجا که فرون بود

دارم که ستمی را بر آن
بسیار تعجب است که شمشیر کشیده
هو الملک و اگر و جان انار از انجم
ساکان آن تبار و شکاک و مانعان آن در چهارم اینها
قصه...

المفاجات
نقطه تکلمت بگویند
پس از آن مجید و قس است
میسان که در نمازت کار کردن
سازنده نایب حقان
تجاز می کنند و با آنکه خستیدند
پس از آن مجید و قس است
میسان که در نمازت کار کردن
سازنده نایب حقان
تجاز می کنند و با آنکه خستیدند

پهلوی و پیکو
موت بیاید بلال اول و تاشق
و نام تاشق بلال اول و تاشق
و نام تاشق بلال اول و تاشق
موت بیاید بلال اول و تاشق
و نام تاشق بلال اول و تاشق
موت بیاید بلال اول و تاشق
و نام تاشق بلال اول و تاشق

کلیات بنام قاری

اعلیٰ البیاب انانی نعیم سبحانه
عالی ترست دروازه آن کان من نعمت در آنجا
انما الماء اعلا فی بیتمس نور الیه
جز این نیست که این ترست سبب کتابش

بیت الکبریٰ فی تمیذ او العیب المبع
جان فایز ترست نه بکنده جان من ترست
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

ایشان از رنگان درین غنچه گزین
و عیبی هم چون بیت ایشان از میان نماند
بافتخار و بزرگی درین غنچه گزین
که در محراب درین یک یک بگردید در بیان
و تامل در سوره که بگفت کلیم بومید
و تامل در سوره که بگفت کلیم بومید
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

بیت الکبریٰ فی تمیذ او العیب المبع
جان فایز ترست نه بکنده جان من ترست
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

بیت الکبریٰ فی تمیذ او العیب المبع
جان فایز ترست نه بکنده جان من ترست
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

بیت الکبریٰ فی تمیذ او العیب المبع
جان فایز ترست نه بکنده جان من ترست
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

بیت الکبریٰ فی تمیذ او العیب المبع
جان فایز ترست نه بکنده جان من ترست
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

بیت الکبریٰ فی تمیذ او العیب المبع
جان فایز ترست نه بکنده جان من ترست
فما لک فی المسکو اذا الشمس طلعت
پس چگونه برای برتر کنده من ترستی نه بکنده

مصاح نشو الطفل عرف طیره
سلسله‌های نشو و نمای طفل می‌شناسد و ایداد
لقد نلت من جدواة کل غریبه
هر آینه باز میدارد از همواری اورا تمامی غریب

نیقظیر رفقا به شتم یزج
چنانچه باز میدارد در روزی آن طفل ایستاد و ایداد
الی ان حوالی مشرب الخضر از فاع
تا آنکه گردد و مشرب خضره بند بر

اللغات
نشو یعنی بیدگی و فکالتش و نمو
چنانچه در ساره نشو و نما زبان شرعاً و عام
طلب با کسر و ایداد از زبان نشو و نما
یعنی آن زن که زبان است و شمع که در آن
و آغاز کردن در کارهای خرد و بزرگ
باز در سخن که از انعام هم گویند و نیز گویند و در ساریه نشو
و باضمیم است که از ایداد می‌گوید که در آن نشو و نما
نیش خوانند و نظر بر آن است که از روزی افکار کنند
بفشدن جمع و نظر بر آن است که در و با یه باشد و نیز از آن نشو و نما
و نظر بر آن است که در و با یه باشد و نیز از آن نشو و نما
از چوبین را بختن آن انسان باشد حاصل
از آنکه در ساریه نشو و نما

چنانچه در ساریه نشو و نما
یعنی آن زن که زبان است و شمع که در آن
و آغاز کردن در کارهای خرد و بزرگ
باز در سخن که از انعام هم گویند و نیز گویند و در ساریه نشو
و باضمیم است که از ایداد می‌گوید که در آن نشو و نما
نیش خوانند و نظر بر آن است که از روزی افکار کنند
بفشدن جمع و نظر بر آن است که در و با یه باشد و نیز از آن نشو و نما
و نظر بر آن است که در و با یه باشد و نیز از آن نشو و نما
از چوبین را بختن آن انسان باشد حاصل
از آنکه در ساریه نشو و نما

انسان ام
مصاح تمام ساریه نشو و نما
غیب را کل ساریه نشو و نما
نیاید و ایداد از نشو و نما
بجست و نومی بیاید
که بالای نشو و نما
حکایت خود می‌گوید
چنانچه در ساریه نشو و نما
گفتند است که
انسان را از نشو و نما
که نشو و نما
در روزی عریسه نشو و نما
او میدود و النوفن طالب
مجال میگردد و طلب نشو و نما
از آنکه حصول می‌آید
و یکین غیبت و ساریه
کوتاه می‌باشد
محو لانا ساریه
صاح صداوق علی
مد غله

سبقت علی بن نعمانه فی نهل نمد
سبقت که علی بن نعمان حال کفایت و در شکی بر نهانی
مهانه و فعل انتم سکر معارف
خوارست فعل شراب کوفته خاک آلودگی

فلا عیلاً از حو ولا بعد اطعم
پس اینچنین علت که امید نام از نو بعد اطعم ارم بود
فما ز اذ فوق اسکر قمو منبضع
پس با ده نبیوه و بر کبر چشکی که او شکر است با

در فعل انتم سبقت
در خوارست و در نهل نمد
اول اینها کشته او در خاک
نه است بیغلطانه و قوراک
بیا اینکه خاری آرد و در خوار
با طبعی و انشاء و شکیست
پس گاه که کفایت است بیست
و قورده و سراسر فعل خوار است
در تخلیج قلب و در دست
اشغال اینها امراض و در
سید ای شیوه این بیان
و ای است
در انکار است از انکار
در امر کفایت از کفایت
کرده اند در انکار که در
بگیا اقلیم طویلت ما در او
شوش و من استقامت ما در او
نوشتن طایف و نشت من است
اگر شتاب به چه کنییم
کسان در کفایت از کفایت
و بیست کفایت از کفایت
بسیار است که در کفایت
بانی بصیرت آینده

اللغات
علل تجتبدین و دار به است شراب خوردن
و در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
منع و در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
یک سون دو م نشت در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
داشتن بجبری و عذوبت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
دل بی طبع سحر آدم صفتی است که دو م باره آب خوردن که کبیر
نفتخین اینجی تخت کل کنند و نظرم در آمد و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
منع آنکه خیال عینهای باطن من بین اینجی تخت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
که بکفایت های نسل هدایت و نیهانی را اگر در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
ورق و در شکی که با چا پنجه شورت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
و لطیف نمل سبب نفاست سعد و گاه و زیاده خوردن
شراب با طعام آب و غیره و کس استغرافی و نیهانی
بیکند باز از آن چای که خوردنی با نیهانی
باشند با نیهانی شراب صحت
و یکست

بان مورد کوره
که شکر استغرافی و عذوبت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
بسیار کنیند دل خود استمال کنیند فور آمد و نشت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
نخورشش دل خود استمال کنیند فور آمد و نشت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
قبول کنیند در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
که امید طبع را بیرون قطع نمودم و نیهانی است که دو م باره آب خوردن که کبیر
هم دیده باشم اما موالا ما سید محمد صاحب و طبع
صع اللغات همان با نغم که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
بزرگان که مغز سحر کیم و سکون و در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
ایوان سحر که با گردن و نیهانی خاک و با کس که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
و در بزرگ و انقیاب استمال با نغم که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
بچه خود دوست نظام اما از نیهانی که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
گوشته با نیهانی بر کیم نغمه ای نیهانی که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
بالفتح قبلیه از نیهانی و مسافر با نغمه آنکه با کس که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
رود و زیاده از نیهانی که در و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
نیشسته و صحت است که دو م باره آب خوردن که کبیر
هم در کس

و و ا م ی ع ن م ی م با ف ز و ا ل م ح س ب
دام نمیت به زوال خبر دهنده است
بذات یعنی عرض المزج و محتم سغفنه
عارضه ای لاحق میگردد برای آن در دست بر گرفته

و ک س ر و و ا ع ی ال م ی ط ل ع م ح ن س ع
و شکستگی اسباب آلات درص میقرار میاید
نشته سکر محتم ها هو آ ن ل ع
غرضی سکر پیتر با د هو تیزی زیاده می آرد

متعلقه
ص ۹۰
چنان با لگن گوی که از غرضت در وقت
ز او ش کرده و بسبب زبان کام و زبان از اگر خای زبان
شکل پیوند که ا ب ط ش ز ن ا ن گ ی ر و ن ا ف ت ک ت و غ ر ا م ی ع ی م
بسط و خویان یچ ک ت ک ز و ن ا ن ا م و ل ل م ا س ی م و م و ص و ا م
ب ا س د ن ا م و م ن ع ا ن ش س ر و ا م و ل ل م ا س ی م و م و ص و ا م
م و ط ل م م ل ک ال ل ف ح ا ت م ف ر و غ ف ر ن ش ت م ی م ا م
ب م ن ع ی ف ر ا م ی و ی ر ک ی ک ر و ن م ی ک ی ک ی ر ا م
ب م ن ع ی ف ر ا م ی و ی ر ک ی ک ر و ن م ی ک ی ک ی ر ا م
ز و ن و ت م ا م و د ا م ی م ی م ا م ا م و م و م و م و م و م
و م ن ع ی ف ر ا م ی و ی ر ک ی ک ر و ن م ی ک ی ک ی ر ا م
م و ط ل م م ل ک ال ل ف ح ا ت م ف ر و غ ف ر ن ش ت م ی م ا م
ا ز ع ل ن ط ی ا ن ش ت م ف ل ا ی م ا م ی م ا م ی م ا م ی م ا م
و م ن ع ا ن ش ت م ف ر و غ ف ر ن ش ت م ی م ا م ی م ا م ی م ا م
ا د م ی ا ز غ و ز ا م و ش م ی م ا م ی م ا م ی م ا م ی م ا م
م ل ا م و م ط ل م م و ا ی م ن م ی م ا م ی م ا م ی م ا م
پ ا ز و ن و ت م

پا ز و ن و ت م
با ک ب ر و د ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ع ا ل م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
خ ی ا ل م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
م و ط ل م م ل ک ال ل ف ح ا ت م ف ر و غ ف ر ن ش ت م ی م ا م
ن ش ت م ی م ا م ی م ا م ی م ا م ی م ا م ی م
ب ا م ن ع ی ف ر ا م ی و ی ر ک ی ک ر و ن م ی ک ی ک ی ر ا م
ح ا ص ل م ع ن ی م ا م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ر س و آ ن ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ک ی م ی م ا م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
و م ی م ا م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
م و م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ا م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ن ی م ا م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ک ی م ا م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م
ب م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م ی م

درست فزود
باید بود
عالم یسر
خیال
مطلوبه
نشت
بافتن
حاصل
رسوای
که برای
و سیاه
معرض
اویسگر
نیسایم
که اورا
ببین

فلا عرو ان برزنی بمانا حلیه
پس گرفته ایم گوشه سبب چیزی که آتش ایش کنم
تینا را ای من املع منفسح
صفت بسوی شخصی که تشنه و دست بر آغز میزد

لا اقل علاء الدین قسح
برای دریا شوق علاء الدین کوفتگی قسح او میکند
دیوینا کلج البسوق بل بوالع
سیاهی قلم بریدارم برای ضرورت شای مدوح مانده

داین اشاره
بعد از اقصاف
سبح است که درین
جهان را از آب سبب
معدلت خود در
داده و همین عین
از طشت و در
بر زبان شمع است
داده مانده
شما بی برن
بگفته زیاده تر از
کلمه او در
توصیف مردم
فردضایه
خبر چشم
دلش به بزم
خون
تغییر
عجب
دین
منه در حکمه

اللغات
عرو با کسرفالی به پنج نوبت
آون و نسو گر رفتن همان زبان را به پنج نوبت
بیر با رفیق عاقل به پنج نوبت
مورث آید وقت از در معانی و بنا و درت کار کردن که بعد از قبول
شدن سر از روی طبع و بنا و درت کار کردن که بعد از قبول
نشادرت و عالی شدن درگاه از مردم خصم و کوفت آواز
مع را چنانچه گویند در آخر نوبت پنج نوبت شنیدن کوشش
و معانی سوراخ گوش را گویند معنی حاصل معنی ای که در گوش
گوش را گوشها و یک در بین معنی بزرگ که از گوشها
و که بمیل و آواز نه یک حاصل معنی ای که در گوشها
شاه نام مدوح این معنی است مراد اینکه مدوح است
با پنج نوبت آید این معنی است مراد اینکه مدوح است
مدوح معنی است و این معنی است مراد اینکه مدوح است
ست که اهل ترین خالق است
دیوینا در

سلاطین او در
نسخه اولی شمع معنی است
در صورت تکلمه معنی است
بیم و سکون فون و فتح دال بسکون معنی است
بسر در زمین صورت معنی است
کردن مدوح شاعر علاء الدین که در دست بوضع او
نیم باعتبار نسب در قوم دیگر که در دست بوضع او
پروا اقدام مولانا
مطلکه ملك اللغات معنی است
فوق روشتالی که لغت است
بالفتح و بدین ذکر است
موضوعه در شنیدن بر آن که از لغات او شنیده شود
حاصل معنی است که در لغات او شنیده شود
شخصی است که در لغات او شنیده شود
آباد کرده

در صورت تکلمه معنی است

فی وصف نوزاد اعظم

در وصف

فی عالم با دو وزیر کما نند
 در عالم رهنائی وزیر شاه که منقش گویا
 که یک فی فضل زید با اعلم و انجلی
 بر او دست فضل است که زبده کرده شده علم و حجت

کوه و کوه و کوه و کوه
 کوه و کوه و کوه و کوه
 نفس طاهر و دل سنجان است
 ذات او نفسی است که سبحان در آن بر خراب گشت

اصناف

تا در باقی بیغیره دل آواز گشته
 که از سایر آریه اول ساحل شغیره در آن آواز گشته
 نیزین شکر گوید و اسی راه مانده در وزیر هیچ در
 یغنی از این شرف نجل سلطان و بادشاه بافته حاصل
 ای که کبیر علم غیر که با اباحیاس گویند ایشان است
 حضرت کبیر علم بظن که در این چنین شکر با کلاه
 آن نیز که لیقین شاد است لاف و در وزیر است
 این نیز شاد در اخضر نقب شاد است بود و در وزیر است
 یعنی گویند که حضرت در این نیز بود و در وزیر است
 آن خلات است بیست گویند بود و در وزیر است
 بیان آن اندر بود و در وزیر است

بمشبوه با نگاه
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است
 بیغیره شکر کلام محببت باقی است

تاریخ...
 در...
 کشته شد...
 حکیم خاقانی...
 که در...
 میفرماید...
 در...
 عمدتاً...

و معانی تزیین کرده فرموده
بدره کرمه زین زمانه
ایستاده همای صدور است
یا نهیده است پس ای کز
نکرده است

تعلیق بدین متفرغ نامی تفرغ
پس گفت که تفرغ است و تو با بندید
منبت المعالی فی الصنائع
و او امیر برتری است و صنائعی چیز بود

تعلیق بدین متفرغ نامی تفرغ
پس گفت که تفرغ است و تو با بندید
منبت المعالی فی الصنائع
و او امیر برتری است و صنائعی چیز بود

تعلیق بدین متفرغ نامی تفرغ
پس گفت که تفرغ است و تو با بندید
منبت المعالی فی الصنائع
و او امیر برتری است و صنائعی چیز بود

تعلیق بدین متفرغ نامی تفرغ
پس گفت که تفرغ است و تو با بندید
منبت المعالی فی الصنائع
و او امیر برتری است و صنائعی چیز بود

تعلیق بدین متفرغ نامی تفرغ
پس گفت که تفرغ است و تو با بندید
منبت المعالی فی الصنائع
و او امیر برتری است و صنائعی چیز بود

آری من ز کی نفسه حامله و من
 دیدی کسی را که ز کینه نفس امارتی
 لفته سترگی با آنکه گرسرا و تاسا
 البته میل بر ای نیست بیا داد پوشید و پی

یرمی فضل رت عنده موموا اذرع
 بیند فضل رسد را نزدیک خود پس این پناه
 با علان ثلث شش برهه توبه جمع
 لطفی بر این هر سه راه روشن است با دست

در خاطر
 دلش
 و بوی
 او در ظاهر
 پدید آید
 طریقه با
 خود می بیند
 داین بر
 طریقه ز
 که راه
 و در هر
 است
 در عیب
 حکم
 سبب
 مضبوط
 انکار
 است
 نگاه

الطعامات
 در کما بافتح پارسا و از گناه
 و با بیدار گشت در زیاده شدن و با از گناه
 بصلح آمدن سخن مناسب نیست در کمال اوی عزیز است
 به از اند و فیزن مع انشد بزره و پوشیدن زن در اذرع
 در آن کعبه تین مع انشد بزره و پوشیدن زن در اذرع
 طبع در آن بسیار شدن سخن گفتن در دروغ
 که ساز از ادان ماده گاو و گوشتن سخن حاصل
 بر سبب که گوید باکی نفس خود میکند و چنین
 نزدیک او باشد و هم نفس خود را گزارد اگر در دنیا
 و او را ندانند و نشیر ای آفت فلک بر تار در دنیا
 باشد در فضل نداد و شود دیده بین که این
 در مدوح سنی است و اصول سید محمد صاحب
 در سبب اللغات سید بافتح مع و تین سبب
 سید بافتح مع و تین سبب محمد صاحب
 و تین سبب محمد صاحب

در کما بافتح پارسا و از گناه
 و با بیدار گشت در زیاده شدن و با از گناه
 بصلح آمدن سخن مناسب نیست در کمال اوی عزیز است
 به از اند و فیزن مع انشد بزره و پوشیدن زن در اذرع
 در آن کعبه تین مع انشد بزره و پوشیدن زن در اذرع
 طبع در آن بسیار شدن سخن گفتن در دروغ
 که ساز از ادان ماده گاو و گوشتن سخن حاصل
 بر سبب که گوید باکی نفس خود میکند و چنین
 نزدیک او باشد و هم نفس خود را گزارد اگر در دنیا
 و او را ندانند و نشیر ای آفت فلک بر تار در دنیا
 باشد در فضل نداد و شود دیده بین که این
 در مدوح سنی است و اصول سید محمد صاحب
 در سبب اللغات سید بافتح مع و تین سبب
 سید بافتح مع و تین سبب محمد صاحب
 و تین سبب محمد صاحب

كَانَ عَلَامَةَ الدِّينِ حَافِظَ دِينِهِ
 هست ممدوح ماشاء علاء الدین گاهانی گفته اند
 كَذَا عَسَلُ عَصَاهُ قَسَعَ كَقُتْبِلِهِ
 و همچنین عصای او که میل نمود و گریه کند شود

خومی استی و دهر ترش بوج و تر جمع
 بسبب نیکد ماهرت از سستی و بندگی مانده منام شده
 فَمَنْ قَبِلَ قَسَعَ عِظْمٍ مِنْ بَعْدِ تَلْسَعِ
 پس کیه بوسید آن عشا شبیه سپر بود ازستان بگریزید

الامتنان
 مادی که کردند در روز جزا
 و نیز اگر گریه و بیخوابی
 نیز ازین قبیل است و نیز آن
 بیل کردن است و نیز آن
 و در پس آمدن آن میهنام
 ماشاء حال و الدین گاهانی
 مانند او را گفتن که از روز
 بجانب کردن و جهت یعنی
 هم یافته میشود و میگوید
 تعففت عنوان را دم گفتن
 است در ذات با دشمنان
 است که کلام برانی ملحق
 است از باطلان از الله برای
 افشاد بیغرا بیدر تقصا
 سود و زبان و نفع و نقصان
 حیات به عورت و نوزاد
 که بخوابد

بهر سو از گزشت
 شکست و در حدیث قدسی
 بیون الدین و انما الدین
 و مانند او من زاده هم
 صادق که بر زبان
 نیز است و درست است
ملح الامتنان
 سخت زنده به بسکت
 تصاب با فتح و بیکه
 و نیز سبب با کمال
 و نیز سبب با کمال
 بر جانب سبب با کمال
 و تسبیح و شکر و زین
 حاصل است ازین

ممدوح است که در روز جزا
 و نیز اگر گریه و بیخوابی
 نیز ازین قبیل است و نیز آن
 بیل کردن است و نیز آن
 و در پس آمدن آن میهنام
 ماشاء حال و الدین گاهانی
 مانند او را گفتن که از روز
 بجانب کردن و جهت یعنی
 هم یافته میشود و میگوید
 تعففت عنوان را دم گفتن
 است در ذات با دشمنان
 است که کلام برانی ملحق
 است از باطلان از الله برای
 افشاد بیغرا بیدر تقصا
 سود و زبان و نفع و نقصان
 حیات به عورت و نوزاد
 که بخوابد

إلّا أشجع الله العسا مته
 آگاهش نبسته خدای بر تر از شوئی و
 الكوز فذمی الشاقین کیخسرو والته
 در و ذوق و ساسین کینست بر پست

فیشتهو ما یلقندم السبع
 بیس می شنود و بنید و جنبش بخوشی بر کاکه می شنود
 بذکر له ایران و اشترک بی جمع
 مونس است برای از ایران را همه کلمات جمع

و مشرک برین بیهوده
 که در عظم است
 در مونس است و جنبش
 و جنبش که ایران
 اشترک بر
 جمع کرده بطریق
 مخفی بر این
 که در عظم است
 در مونس است و جنبش
 و جنبش که ایران
 اشترک بر
 جمع کرده بطریق
 مخفی بر این

المناسبات
 کینه بفتح بی باغ ضمیمه و غنیمت
 تبدیل توان از این
 پشاد و عا کسر و کیم فرسخ و سیم و غیره
 از خود زینند مثل کتب و سوره حاصل
 سخن فرود که هر گاه فاضی احاجات در دفع الدراجات
 صفات خداوند که هم است سرست کسی منطوق بر یاد
 بیخبر که در گوش برادری و اعلا با کیم سبب
 مرشدی سرست و در تک است از نرسد بر نرسد
 چنان استاز که دست علی اخص و سلاطین
 عد است عدوان که سرست به سرست حاصل میکنند
 قار و زمان و اصل و نقل درین مرتبه و در آن
 معانی نزل کیم بر نار و بنید به بی بی فضیلت
 در آن و نقلی است بهر سو می خرد
 ان الاریض

بدرستی است
 در خجسته در عاقبت لغت فنی
 در نرسد باین برای خوار از با کیم
 دارت می کند و کیم بر کیم است
 یا کونمای عاقبت برای پیر کیم است
 محکم صادق علی مظهره
 نرسد و در نرسد و در نام و نبیست در راه کرده
 و رنگی است که جای بشد از کیم و سبب
 و یاد درین کلمه زانند در کیم و کیم
 نزل مخفی بدل و کیم و در آن کیم
 میانهای را بهای نرسد نام
 معنی آن کلمه در و نرسد و ساسین که بر در نام
 در کیم که کیم و در آن کیم
 بهر آن نرسد و در آن کیم
 بهر آن نرسد و در آن کیم

قصایع عربیه

المدنی اشتیاقی والممدوح
استیاق من است وحصن من تندر
انصره وین الله اشتیاق یوید
مد و نصرت وین است که شوق را پیدا میکند

ویندوا اشتیاقی و الجوارح امونع
در آنجا یکدیگر در آید استقامت تندر میشوم در سخن گفتن
حاکم الله الملا یومی فو الجوارح امونع
حمایت کند خدا برای عبادی بنام او است که او است

ذات مدوح
من نصرت دیار و وقت
کنند و ایلام انفا و کلام
وین نصرت من است
و وقت من است
در علم اشتیاقی
که ریاست معین خود
که ملاذ استخوان و سوز
و منزل فضل و عطاس
که در پیشم و او را
خودم از آنجا

اللطائف
مطلع نصرت من است
ببین نصرت من است
فتح البصر من است
یکم و سکون دوم جا را
سیرت و کار و هبت و سیرت
بهری نفع یکم که در دوم
میزی که در از می باشد
استناب یعنی موجود شدن
اقتادان گاه در یافتن
که در سلام کننده شد
بیکند معمول و تقریر است
در تعریف بجز فلان از آن
در تعریف ممدوح
دل من

میکند و در است
شما اشتیاقی از وقتیکه
که اشتیاقی که نشان
خود بسیار کم که در
میدانم که از دریا نظر
زند و در بعضی آورده ام
یکبار از هر بار و وقت
نامی بجز بگویم که با
چون مطلع و موافق واقع
فوق افغان سخن زبان
ما جز بوی و در ترس
کردی اموال ما سید محمد
مطلع اللغات من است
دیاری کندگان من است
منع که در طریق دعا
بعضی در تعریف ممدوح
شام

جانب است
موجود است
الدعا
که در هر گاه
بعضی در
بخشش
قرائت
نظم را
اموال را
مطلوب
وین

و آخشی منافات از زمان قصه
دشمنت و خون یکدم از گردش خلاق مانده
لقیت بقار الدهره الدهر خضع
ملاقات کنی تا بقا و زمانه و زمانه خضع کننده

یعنون النفسی عن تبعاه ویروع
بمد غنا خود از رضای او و باز دار
و دست و ده امم الدهره وال دهر اربع
بسیگه باز از همیشه زمانه و زمانه هر گز نترس

بگفته اند از آنکه در این
بسیگه و در این زمانه
بسیگه و در این زمانه
بسیگه و در این زمانه

اللغات من
بافتخ کرده اند این وقت که در یک
و در آن وقت که در یک
و در آن وقت که در یک
و در آن وقت که در یک

از آنکه در این زمانه و در این
و در آن وقت که در یک
و در آن وقت که در یک
و در آن وقت که در یک

بگفته اند از آنکه در این
بسیگه و در این زمانه
بسیگه و در این زمانه
بسیگه و در این زمانه

فی بیان التسمی والغم بطریق السؤال و اجواب

در بیان رنج باطنی و غم ظاهری بطرز سوال و جواب

سوال: بگفت ارباب فقلت امی کما ... اجاب: ای کار عهد امه نکا و احسا

سوال: ای کار عهد امه نکا و احسا ... اجاب: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

سوال: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... اجاب: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

سوال: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... اجاب: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

سوال: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... اجاب: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

سوال: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... اجاب: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

سوال: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... اجاب: ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

سبب عدم بودن برادر من که یوز با زاده شده است از خطا و راه نمانده است ... سوال و آن برادرم چنان بود که هرگز نمی توانست نصیب کسی که از زمره دشمنان بود ... پس بعد از آن من برای سبب عدم برادر

در بیان رنج باطنی و غم ظاهری بطرز سوال و جواب ... ای کار عهد امه نکا و احسا ... ای اگر سبب زمانه داری یا یکا برادر خود میکنی ... ثم الا حال کان مرة تخلط ... چرا که برادرم از زمره دوستان و یاران بود

بانی مصنف آنست

عین المہماۃ یر مع لیس للموی
چشم خوبی اشک می بارد نیست بر این ابرو
سهم مهاجر با علی و قیل
بزر جدائی او بر من آمد که گفته شد بر او

دمع المہات یقبض کالاندا
اشک آفتاب قبض میشوند مانند شبنم
بزیار کلم مدرف فی محجر لفت
تا گریبان من گشته اند سوراخ فنا یا گریبان

تعلقہ ۱۵۰۲
دام علمہ در مع با غم مبارک و روح
آلت رسد بر این اسطرلاب فخر تر از روزی که با بر این
دشتر بود باز تازان و خود را با کشتیان از کای باران
باریدن با باقی معنی منزل و سراجی و سجد و مال در باغ
ربیع یغبتین مع ربیع با کسرتب دور روز در ساسان
بنامک از روز زینت تاز روزت بود چار روز باشد
سید محمد صادق علی مدظلہ اللغات
ربیع با فتح آب بر خنق چشم تو کستن و اشک چشم یغبتین
فنا که در بحر ای اشک بر روز و فتنه و سوجی باقی معنی
روزانسان بر سر اسپید رفتن از ایلاف و زادن برین
بارد از شب آمد از بر زان بر گفته اند و بنی یغبتین
بالیدن باشد و کاسکل مانند از بر گفته اند و بنی یغبتین
هم آمد دست و خوابی از بر گفته اند و بنی یغبتین
صاف و صیبت و معنی چشم هم آمد و بنی یغبتین
از تاب بر روی مطلب سواد کل
مغنی یغبتین که در روز
صیبت

الاولم کی با
اجابت نگریه رخ جویند اما آن
قلک فاد ترا ب هر دم و خط دولت
که از چشم من سلسله اشک نریزد و دانند از این
طوفان دریا یا ابد را دارد و پیش فروش بار بار اگر
الاوقات خیال کبدا می جانب شاید اول وقت با کل
سیدانند که درین دم فراغ از گریه و چشم نیست بیکدیگر
ادبیت که در چشم اشک افتاد است
سے با بر شبنمی که از شام تمام می نشیب از آسمان بر زمین
بجز در طلوع آفتاب فربش بود و چون سبب مثل میگویند
آفتاب لیلت از آفتاب بیخ فربش برینا بدین چنانقدر که در
او گریه باز بیاید بجان و دل کند و در شش و کله
زیاده تر بخش و خوش میگردد و طلا صد انکه لیلی
بونس کل گر برین بنوس جان و دستم در
طع اللغات سهم با فتح بر وجه او
و برین صیبت ازین کلم
حسریان برین

فنا یا گریبان
کلمه صیبت
عبدانی غم از کلم آن بود
تا گریه ای من کلمه صیبت
در وقت سستی آن سوزش
بهر آنکه در وقت سستی
ازین گریبان
که سستی است در غم
و این کمال بیلاست
پراگانه سیکت آنکه
سوراخ عبارت از است
دو شب بار تری است
صدیبت آن سوراخ را بود
فنا یا گریبان
بسیکند که غلظت
از روزی که غم غلبه

انتمت عذراظفر می عفادت

تسبیح نم دران مالیکه عذرمی تم که پردهای سمن تم است

فرقت شینالبه الا انی فی محبتی

پس گسخت بسبب عیب که در دهر صا جان مر

سقیانجا و انقیض و الاله اراجیا

باز روی سیر این گاه بر ای فیض اینا یکد گاه بر

بیسوی بهایمه بهیتمه الا سواک

زبون معلوم بیناید چار پایه با او که از چهار پایه بر است

و تعسیت مرا تعبه اطیام و ناک

بیشنا تم هر گاه او بر اس رسخن خون

قصت کخرف انقص بالاقراک

سنگریزه او مانند خون قرض باز روی

نقد کردن
تسبیح نم دران مالیکه
فرقت شینالبه الا انی فی محبتی
پس گسخت بسبب عیب که در دهر صا جان مر
سقیانجا و انقیض و الاله اراجیا
باز روی سیر این گاه بر ای فیض اینا یکد گاه بر

کشفه بجای
بجای اینا گاه پینا
سنگریزه او مانند خون
بیشنا تم هر گاه او بر اس رسخن خون
قصت کخرف انقص بالاقراک

الافغاش

نقد بافتح سیدان بهمت در پیر

شیر ذریل نقد عذراظفر می عفادت

آوردن و آوردن و کفر بافتح سیدان بهمت

وسبب عیب دارند و کفر بافتح سیدان بهمت

سوفار زانفشت و نمانشندان در پیر

بجو اعلف کان و نمانشندان در پیر

مانحن فرورین در پیر بافتح سیدان بهمت

دیگ بوز ندر پیر بافتح سیدان بهمت

نور با که درین دور و سوبی اگر نید

زین بابی اب اگر نید دور و سوبی اگر نید

باشند و این خوار و دیگ یا از اسکو

اینگاه نقد عذراظفر می عفادت

نقد عذراظفر می عفادت

چرا که از افغان

بیان این المانع از پیر

چهار بابیان خواهم در پیر

چوان نطق است در پیر

مورلا سید محمد صاوق علی

کعب بافتح نقض کردن کسی را و در پیر

شتر که بر زنده در و دران او قاده باشد

بافتح نام و الای است در و عفات

و در قنیست که نام کوم بافت

و الا ان بفتح کیم و ساکن در و

و کشفش کردن آن قراغ چراگاه

و صلح فطنه است در پیر حاصل

انهار این المانع بیخند

نقد عذراظفر می عفادت

صَفِيحِي تَعَالَى مَا أَشْكِي فِي لَقِصِ الْحُجَّي
 سخن محکم است باینکه بایم ترا شکنده در محو
 وَطَوَّأَ الْكَلْبُ مِثْلَهُ وَرَسْمٌ مُتَقَوِّقٌ
 و طول کردست او بر رسم مرا بیه عطای او
 هَذَا وَنَثَبَتْ خَيْمَ الْكَاكِمِ مُمْتَلِكًا
 بدو او نثبته خیمه کاکیم مملکت
 بهاسه حفاظت خیمه مکرشما در میاز

حَيْرَانَ الْإِنصَافِ وَفَعْلٌ رُبْعٌ وَفَا
 حیران از انصاف و عدل و منزل و مقام
 وَخِيَامٌ مَعْرُوفَةٌ وَتَوَلَّى صَفَا
 در آنجا یک خیمه نامی معرفت او جای رفتن و صفای
 مَلَاوَتْ وَتَوَلَّى نَوَى كَلِّ احْتِبَا
 ملاوت و تامل و نوری کل احباب
 پر شده اند اشک من که زاری می کنند بلکه دوست

عَلَدٌ بِالْفَتْحِ وَكَلْبٌ بِالسُّكُونِ
 عادت است حکایت کردن چو در از او
 مَمْتَلِكًا بِالسُّكُونِ
 مملکت است حکایت کردن چو در از او
 مُمْتَلِكًا بِالسُّكُونِ
 مملکت است حکایت کردن چو در از او
 كَاكِمِ بِالسُّكُونِ
 کاکیم است حکایت کردن چو در از او
 مُتَقَوِّقٌ بِالسُّكُونِ
 متقویق است حکایت کردن چو در از او
 حَيْرَانَ بِالسُّكُونِ
 حیران است حکایت کردن چو در از او
 فَعْلٌ بِالسُّكُونِ
 فعل است حکایت کردن چو در از او
 رُبْعٌ بِالسُّكُونِ
 ربع است حکایت کردن چو در از او
 وَفَا بِالسُّكُونِ
 وفا است حکایت کردن چو در از او
 خِيَامٌ بِالسُّكُونِ
 خیمه است حکایت کردن چو در از او
 مَعْرُوفَةٌ بِالسُّكُونِ
 معروفه است حکایت کردن چو در از او
 تَوَلَّى بِالسُّكُونِ
 تامل است حکایت کردن چو در از او
 نَوَى بِالسُّكُونِ
 نوری است حکایت کردن چو در از او
 كَلِّ بِالسُّكُونِ
 کل است حکایت کردن چو در از او
 احْتِبَا بِالسُّكُونِ
 احباب است حکایت کردن چو در از او

عَلَدٌ بِالْفَتْحِ
 عادت است حکایت کردن چو در از او
 مَمْتَلِكًا بِالسُّكُونِ
 مملکت است حکایت کردن چو در از او
 مُمْتَلِكًا بِالسُّكُونِ
 مملکت است حکایت کردن چو در از او
 كَاكِمِ بِالسُّكُونِ
 کاکیم است حکایت کردن چو در از او
 مُتَقَوِّقٌ بِالسُّكُونِ
 متقویق است حکایت کردن چو در از او
 حَيْرَانَ بِالسُّكُونِ
 حیران است حکایت کردن چو در از او
 فَعْلٌ بِالسُّكُونِ
 فعل است حکایت کردن چو در از او
 رُبْعٌ بِالسُّكُونِ
 ربع است حکایت کردن چو در از او
 وَفَا بِالسُّكُونِ
 وفا است حکایت کردن چو در از او
 خِيَامٌ بِالسُّكُونِ
 خیمه است حکایت کردن چو در از او
 مَعْرُوفَةٌ بِالسُّكُونِ
 معروفه است حکایت کردن چو در از او
 تَوَلَّى بِالسُّكُونِ
 تامل است حکایت کردن چو در از او
 نَوَى بِالسُّكُونِ
 نوری است حکایت کردن چو در از او
 كَلِّ بِالسُّكُونِ
 کل است حکایت کردن چو در از او
 احْتِبَا بِالسُّكُونِ
 احباب است حکایت کردن چو در از او

عَلَدٌ بِالْفَتْحِ
 عادت است حکایت کردن چو در از او
 مَمْتَلِكًا بِالسُّكُونِ
 مملکت است حکایت کردن چو در از او
 مُمْتَلِكًا بِالسُّكُونِ
 مملکت است حکایت کردن چو در از او
 كَاكِمِ بِالسُّكُونِ
 کاکیم است حکایت کردن چو در از او
 مُتَقَوِّقٌ بِالسُّكُونِ
 متقویق است حکایت کردن چو در از او
 حَيْرَانَ بِالسُّكُونِ
 حیران است حکایت کردن چو در از او
 فَعْلٌ بِالسُّكُونِ
 فعل است حکایت کردن چو در از او
 رُبْعٌ بِالسُّكُونِ
 ربع است حکایت کردن چو در از او
 وَفَا بِالسُّكُونِ
 وفا است حکایت کردن چو در از او
 خِيَامٌ بِالسُّكُونِ
 خیمه است حکایت کردن چو در از او
 مَعْرُوفَةٌ بِالسُّكُونِ
 معروفه است حکایت کردن چو در از او
 تَوَلَّى بِالسُّكُونِ
 تامل است حکایت کردن چو در از او
 نَوَى بِالسُّكُونِ
 نوری است حکایت کردن چو در از او
 كَلِّ بِالسُّكُونِ
 کل است حکایت کردن چو در از او
 احْتِبَا بِالسُّكُونِ
 احباب است حکایت کردن چو در از او

مملکت است حکایت کردن چو در از او
 کاکیم است حکایت کردن چو در از او
 متقویق است حکایت کردن چو در از او
 حیران است حکایت کردن چو در از او
 فعل است حکایت کردن چو در از او
 ربع است حکایت کردن چو در از او
 وفا است حکایت کردن چو در از او
 خیمه است حکایت کردن چو در از او
 معروفه است حکایت کردن چو در از او
 تامل است حکایت کردن چو در از او
 نوری است حکایت کردن چو در از او
 کل است حکایت کردن چو در از او
 احباب است حکایت کردن چو در از او

از آمدن و از جایی که...
رفتن و جایی که...
یعنی...
را ندان...
بیشتر...
نیک...
عاشق...
دیگر...
اند...
کردن...

سالی گما کرده الا حبه و لب بدیم
مهل من مهنت چنانچه که رسیدیم کرده و بی اول بعد از اشک
جده ت و موعی فاعده ت یا قوت
همه و یافته اشکهای من که مستد برنگ تو ت اند
تنب الانی من اجاج اصلها
روانشد تنگی از بیخ آن
بجوت طیور النجل من بعد ما
زیر ز من سبز طایران از پس آن بان کند که بود

واحب أعدای من العدا و اعدا
و دوست دارند دشمن من از عدا و اعدا
بطلت بعزوه برست غفر اعدا
بر سن رگ دل در سوا غفر
اهل اصل یا قوت اجاج الماء
آیات بیخ یا قوت آب مخ
و دعوت طرا السعد مع انما
و نبود ترک کننده بسبب غلبه سعاد سارا

اللعنات عدا
بافتخ و اللذ و در کما سونج کار چاکر
معنی آنکه حال من در میان دو داری خنجر و دید کرده
می بندازد خنجرین دوستی را درستان لیکو بعد از درستان و
من دوست بسیار و خنجرین حال قرار در آرزوی ماری را
مونا سید و حوا و قملی مظلمه مع
نقطه بافتخ کسل تنز باغضم زنگار که در می حاصل
آنکه بقدر همه و یافته اندک من نمی اشک کجا با
از کج دل من بیاید بی خون بود کجا و ساری است که بر چه
را افظ می آید و آن چون مثل رنگ یا قوت بنیده
روان از خون که

بیشترین بیخ
بکنند پس با بو دوستان
بیخ یقین و انوس و شرت و دشمنان خنجر
دشمنت نباشند و امنه مظلمه مع اللعنا
آب...
آن حاصل معنی آنکه درین جنب ایات ازین
نمودار که درونم که بیاید و بیان بکنند چنانچه درین است
پاشک است و منی انکه که در بیخ من از بیخ و من بوهفت
دار و این ساعت بنشین برین بکنند چنانچه درین است
ست که آبا کسی دیده باشند است که بیخ یا قوت
باشد در بیخ ما را از یا قوت است
اصل و دیگر وقت بیخ
مظلمه

با باغضم زنگ خنجر...
زنگ خنجر خنجر...
معنی آنکه...
آنکه کمال اثر از این...
از تمام...
بغلظند و در کما...
سبز...
از خنجر...
بنا بر...
بماند...
باقی بقدر آینه

کاسم فی حد و ریاض سنانیل
 دوست در مقابل با نهاد خوشه
 کثرت نبات العین نهنگتسا
 کثرت رویدگی چشمه این برنگند
 و الطیف کفیس منه العرا و مذبح
 در انجا ایگه گرمی برآینت از ان گدی ترمود و دله بود
 فوجت من بهر جیت وقت
 پس تجب از شرکان او که جو شده و باختن

اثن اطلب ابسا و اسی اطلب
 که اکت طیبان باد و کجا از جهان طیبان
 طیب اطلب و فیه عقد بقاء
 خوشبویت نه شیر در ان جایگه در عقد بقاء
 و ابو البسات مذبح السوا
 در صاحب رویدگیسا در ترمود بر است
 و معت بصقلا ریه حمرا
 اشک ریزانی در مقلاب سرخست

صفحه ۱۵۰۶
 طائران جویله و سکنند از انجا
 کردن این چنین نلیه و شوق مکن
 یکجندی طائران اسدای جیت
 در انجا کور کور اسما می زنگه کمال زیبایی
 تا مری بود کور اسما می زنگه کمال زیبایی
 سانه اویشل برین زاده بلی میخون
 است خلاصه انیکه از سعترک کردن سما خاچو کمال
 در بارخت بنوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده

اللغات حاصل منی انکه
 در انجا کور کور اسما می زنگه کمال
 تا مری بود کور اسما می زنگه کمال
 سانه اویشل برین زاده بلی میخون
 است خلاصه انیکه از سعترک کردن سما خاچو کمال
 در بارخت بنوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده

کلمات خاقانی
 در انجا کور کور اسما می زنگه کمال
 تا مری بود کور اسما می زنگه کمال
 سانه اویشل برین زاده بلی میخون
 است خلاصه انیکه از سعترک کردن سما خاچو کمال
 در بارخت بنوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده
 بوزین جزوا را طائران از دست نیده

مثل العنایة التي ألوانها
مانند خویشه لگورست و چنین رنگ آن خوشها
قالوا لموسى تبكى بلا عينين بل
گفتند خدایش بگریاند بغیبه چشم و این است
كما الشمس من شروق جاء الليل
مانند آفتاب هنگامه می شود بمجرده آمدن شب بفرات
ضحكت عروسا معلى الذي البكا
خنده کرد عروس صاحب البشني برای گریه

مسرور فیهما حمداً و یا ز طیبها
نشسته و سرورست در آن و سرخ رنگ بارطوبت و نماز
تبکی و هه عیناه حرف الهماء
که میگردد و خبر در ابرایش که هر دو چشم او درون است
منه و ما گیدی نظار احسان
ننگار دارم و نیست که من ای شامیه بیندگان
و اضحک حکم الطفلة الغدا
و خندیدگی او حکم بر طفل آسیده دارد

منه مدخله على الكفا
عقل بالفصح تازک و بختی
باران در پس از نماز عظم
نزدیک زود رفتن آفتاب
منه بینه بکه از شیر باران
بگریه ای آسین شود
مع انکم چون منده ز
را گویند که مندوز بخواه
از شیر باران که داشته در آن
زبان آسین که در پس او
شاعر اینگونه

الوان بالفصح
حاصل منی
بیت سابق بیان بطریق
مولا ناسید
اللفات
وارز بالا فرود آمدن
آگه بنندگان
فی الحقیقه
بشهر صورت حرف
در لیدون است

منه مدخله على الكفا
اشفاق باک
شنان زمین
سنت بقول افادون
کردن آب سوراخ
آشامیدن
مع التند
بسنه النظر
تا وقتیکه
مصرف
نمود

موسى منده
گویی که عروس
ضحک عروس
کننده این مثال
کعبه که در
از شیر باران
بگریه ای که
مولا ناسید
صدا و قافیه
مدخله

قصائد عربیه

آئینُ الجوابِ غلبَ رَفِيهِ مَدَامُ

کجاست جواب که غبار آلودگی در و بای مشک

عَجَلُ اجَابَةِ مَلِيحٍ دَاعِيِ الْمَوْسَى

شتاب کنی از روی قبولیت که طبع خورشید عاکند تا

قُلْ لَأَسْرِعًا قَبْلَ اخْتِصَامِ الْبُكَاءِ

بگو که شتابی کنی پیش از آنکه چشم از جادو گو فرود

ان صَارَ أَحْمَرٌ وَجْهَهُ مِنْ جَبِيحِهِ

اگر باشد سرخگ چهره او از گرسنگی

حَرَقْتَهُ سَمَاءُ الصُّعْدَاءِ

آیا سوزانیده است مرا به ای گرم بکنی کننده

لَا يَمِينُ مَا سَمَّ عَيْتُ لَعِيدِ نَدَاءِ

یا آنکه آمین طلب استدعا کند پس از دادن آن

وَتَدَارُكَ لِيَحْتَقِقَ بِالْأَرَاخَاءِ

در آستانه لیکه تدارک و اثبات گردد بسته

فَأَحْمَرُ وَجْهِي مِنْ ضَاقِ بُكَاءِ

پس سرخ ترست چهره من از خشکی و ضیق آوردن

در قبولیت دعا
من که نفس من بخوابد و آن
و عاقلان با عاقلان و آن
و تزیین باشد که آمین
استدعا آن بجز دعا
کردن ندانند ای آواز
پس هر که بچل که دیدند
تو ۱۲ منتهی که دیدند دعا
ضعت با تخیل بیرون آمین
گاه آب چادر و گرسنگی
و زمین از زمین زمین
از دشمنان
تقصان است
و گوی از زمین و عاقلان
از عاقلان
حاصل معنی
بیل است یا بینند
فان کل شیخ از عاقلان
و آنکه در بسیار است
کجا عاقلان
گرچه عاقلان
مشهد عاقلان
گرچه عاقلان
گرچه عاقلان

مشاهده معنی

۱۵۰۹ اینجا نیز یکبار

اول و یکون دوم حاصل معنی آنکه

تأکید پس مخاطب بیان مسمی است

که در شعر المم ادرید بعد از آن

اقتاده ام و این هم را در مسمی

است آنکه عاقلان در مسمی

اللغات معنی آنکه آنرا

بند و مکان در مسمی

بایضا نیز

دل دشمنان در مسمی

آنکند ان اعداد استند

اللغات معنی آنکه از شدت

خنگ گردیده بکنی بود

که پیشینده شود حاصل معنی

مطله دارم که کس سبنا

کجا دارم ای آنرا که از

چنان می آید که با دای

بیکر سیرا بوم از آن

اللغات معنی آنکه

نفس المؤمنة قوله ليعيد كما

خواهش ذات با نعمت کند و عده دها و

اخلفت الغراب حتى خلقته وقت

پیدا کرد غراب را تا آنکه پیدا کردی او را

و به الوفاء اذ احيا من

و با دست وفا سوای زنده کردن از

أخذوا أشد لعن في الأحياء

که ام کس در خواست کند بعد زنده کردن

صعبت و حيت من بزا

دشواری است مرا سختی من بیک چادر

التقليس إلا ولا تعال ولا اجأ

خوش خوانی و نکو پیرا و نه زنده کند

منعته اسم اصل

صفتی است اگر بنیدد یا از تنگی منبسط

منع اسم که اگر بنیدد یا از تنگی منبسط

از گرفتگی بنیدد یا از تنگی منبسط

پس شمار کردن منبسطی که از تنگی

بگوید شایسته بان کسی از تنگی منبسط

مولانا سید محمد صادق علی غفر له

شد با فتح یاد کردن غار از سوال کردن از حق خدا

بپایری گویند از زود است کرده ام غار از حق خدا

در عالم حیات بر آمدنی نیست پس بگویند بمات که ام

که در خواست کرده زنده گردانید نفس را بعد از

فوتش سرور گرداند مولانا صاحب

المنع اسم

عرب با فتح یا از تنگی منبسط

منع اسم که اگر بنیدد یا از تنگی منبسط

از گرفتگی بنیدد یا از تنگی منبسط

پس شمار کردن منبسطی که از تنگی

بگوید شایسته بان کسی از تنگی منبسط

مولانا سید محمد صادق علی غفر له

شد با فتح یاد کردن غار از سوال کردن از حق خدا

بپایری گویند از زود است کرده ام غار از حق خدا

در عالم حیات بر آمدنی نیست پس بگویند بمات که ام

که در خواست کرده زنده گردانید نفس را بعد از

فوتش سرور گرداند مولانا صاحب

منع اسم که اگر بنیدد یا از تنگی منبسط
از گرفتگی بنیدد یا از تنگی منبسط
پس شمار کردن منبسطی که از تنگی
بگوید شایسته بان کسی از تنگی منبسط
مولانا سید محمد صادق علی غفر له
شد با فتح یاد کردن غار از سوال کردن از حق خدا
بپایری گویند از زود است کرده ام غار از حق خدا
در عالم حیات بر آمدنی نیست پس بگویند بمات که ام
که در خواست کرده زنده گردانید نفس را بعد از
فوتش سرور گرداند مولانا صاحب

تسمیتی ابن جلا و ان توطنه
 نام نهادی برای بن جلا و اگر چه در وطن ام
 وقع و افقدت نفسی قبلم
 ثابت گردید و گم شد در ذات من از پیش شما
 حتی بدت الصبح فی کیم الدجی
 تا آنکه ظاهر گردید سحر در استین باز

قد عوتنی فی العربیه ابن جلا
 پس دعوت من میکنند در زبان عربی ابن جلا
 فحنفت عن و ضل العقب
 پس فرو رفتن پذیر زمین اوتش از پیوند عفت
 لم حصت من یر سلف
 کتر احصا کرده از دست سلف

شفا پسین بود
 توان بود و بصورت
 منطقه معتقد است
 میان جمیع اینها
 چیز است که صورت در
 ظاهر که در دیده تشبیه شفا
 آنست که درونی که در زیر
 عالم است جمله در وجود
 حاصل معنی آنکه مانده
 عشاق که وصل او در زیر کوه
 واقع است و گفته اند که

عالم مجهول است که غایب
 بیخ فزایش بجز بنام
 شنیدن کسی ندیده است
 و اطلاق او بر زبان
 همین صورت حقیقت
 من در زمین هر کسی
 ثابت است که نام
 است و در کلام
 باقیمانده مقصود
 شدن و تاریکی
 معنی آنکه
 باقی بصیرت آینه

متعلقه
 صفحه اوله اینجی
 و خصوص است برای قشال
 نزد حاصل معنی آنکه این است
 که راه درسم زانرا احیای
 خود در دنیا یک
 از شکل می خورد پس
 سید محمد صادق علی
 اللغات جلا بفتح از وطن
 برون کردن دندان بر
 کردن و از فاشان بر
 نیست با اکثر
 عروس اندر و شتایی
 و برون رفتی کردن
 سندان معنی آنکه
 روز یک از وطن

جلا دیده ام
 یک از یکانه و یکانه
 بیانش از دست و دشمن
 جلا وطنی نماند از
 است اول آنکه اگر
 اش را در دنیا است
 او را سگیند که پس
 در اندوه خنده پس
 اللغات کردن چیزی
 و باقی بده و با بعضی
 وزنی در از کردن
 غنای گویند در
 است از سیدی
 میشود

فَأَصْحٰجُ اللَّيْلِ نَوَافِلُ وَاصْحٰجُ
 بَسْمِ الْكَلْبِ بِرَأْسِ الْبَيْتِ وَاصْحٰجُ
 حَمَلَتْ اِلَى حَاسِ كُنْتِ كُنْتِ
 برداشتم بیه حایت کنده کتابهای خرازا
 عَمَّوْا اَنْهَآ اِنْعٰى الْكِرَامِ حَتّٰى خَلَقْتِ قَدَمِ
 بر نامه آن از به یگز زانند بزرگی آنا که پید کرد او
 سَمَاطِلُ دَمِ الْوَفَا وَرَاوِ اِحْيَا دَرْمِ
 در خواست سایه دم وفادار و فنا و ازا

اِبْطَلَابِ سَوَاطِلِ ضَمَاعِ فِى الْاَطْلَافِ
 برای جویندگان نصیب روشن نهادند در تاریکیها
 فَبَاوَرَتْ كَفَى نَفْسِكَ سَمَاءُ
 این سبقت کردم در سخا یکسانی ست نفس پر اشتهن بر
 سَمَتْ الْيَا مِ نَمُوْتِ الْكَلْبِ نَمَاءُ
 نقش نمود دریا نموده بزرگیها را
 مِمَّنْ يَرَامُ وَ مَن كَهْ ضَمَوَا
 از آن کسیکه عا بز کند و شخصی که برای او بر است

باز به دست خاقانی
 اصلاح کردی
 حکمتان غیر برای
 در نشاند مبار برای
 بعضی همین شکل
 وصف نمودی خود که
 کنند بهشت
 در سخن آرم نه زندان
 که برای ذات تو کافی
 بود که نامهای مردم
 شکر است و برای

درین بیت توصیف اوست که در
 بوجوب قول در این خطای گنوی علی علیه السلام که در
 تا نه نفره الدین که افشان نام است و کلمه خاقانی شرفی از این
 فارسی پیش بود از مولانا هم صادق است که در این بیت
 این توضیح که از این شب تاریک بود زمین صبح روشن
 مثل دست که میان نور افشان است که در کس از این شب
 اصحاب را حاضر کرده است بلکه از به او ازل از آبا جی علی علیه السلام
 سلفه را نگردیده و گاهی یاد در هر زمین بود که در این
 نامی زاده ۱۲ مولانا سید محمد صاحب و قلمی
 له اللغات دیکر بهر زبان
 تازی خردی بود

و غراب نیز از جنات تازی
 در این بیت خاقانی
 هم همین مضمون تعلق بیت با قبل و است یعنی آن
 که بیا نش گذشت همچنین برای شرح که در این بیت
 طبع آفتاب مثل شورش بود و زمین سیر که در این
 برای جویندگان نصیب و صله کارگران قضا و قدر را
 مقرر کرده اند و می وقت چاشت را گویند امانه و
 له اللغات سما با فتح آسمان و سقف خانه در
 ما بگویند و این بند و باران بیست یعنی بطوریکه
 هم از کلمه این بیت مضمون بجز است که در این
 زلف این مثل شکر است که در این
 طبع جان ارد که در این

اسم عامی نویسنده
 از عهد آن بر آمدن شود
 مثل و کمال حکایت
 است و در دست است
 منه در طله
 یعنی با فتح آسمان
 در سیر کند و در سیر با فتح
 حاصل معنی از این
 است هم اشعار خاقانی
 در این بیت
 با قلمی بجز آورنده

تحوّل البحر المحيط بمقت
 تشتت در دریای محیط بمقت آن صورا
 اطناب حتمیه ممتنی مسدودنا
 دراز چشمه گرم دراز کرده شده برای من بود
 اخوی سیمو لامن میهنش سیمو
 سیاه لب که در سیه های آن صورا در شاخه ای که گرا

کلیات تاتاری
 کشتن روشنی مرا چون میگردد از طرف
 حتی طلال التدر لنا الزهر
 تا آنکه سایه سرد یعنی درخت خار در او بر این
 فی نو اهر انجیمه الزهر
 در میان جامی خیمه بود ای خیمه

متعلقه
 صفحه ۱۵۱
 جزو اینکه ملاقات ملک الیث از پیش
 باقی و از قاضی سلسله آرزو گنجی که بقایای
 سر سبز از زیر آن درختان در دشتهاست شوره اند
 سید محمد صوفی علی موطلمه
 باقی نام خیمه که در پیش در آن با کوزه و سوله خاقانی هاست
 حاصل معنی آنکه در پیش در آن با کوزه و سوله خاقانی هاست
 بنامند لند امیکوید که ای جان من در بین سبب بر پیش
 بزاری خاطر بسیار بانی جان من در میان سبب بر پیش
 بجلد وطنی اختیار کردن از بزرگ که خاطر من بر باران
 بای حصول کردن مناسبت این بودی بچه بچه
 زنگانی بود بکن چسود که در قسمت این زبان
 بت نبر ابود که در زمین آسان
 زبندت زبانه از او
 موطلمه

اللغات
 که در پیش در آن با کوزه و سوله خاقانی هاست
 حاصل معنی آنکه در پیش در آن با کوزه و سوله خاقانی هاست
 بنامند لند امیکوید که ای جان من در بین سبب بر پیش
 بزاری خاطر بسیار بانی جان من در میان سبب بر پیش
 بجلد وطنی اختیار کردن از بزرگ که خاطر من بر باران
 بای حصول کردن مناسبت این بودی بچه بچه
 زنگانی بود بکن چسود که در قسمت این زبان
 بت نبر ابود که در زمین آسان
 زبندت زبانه از او
 موطلمه

کلیات تاتاری
 در این صورا در آرزو گنجی که بقایای
 موطلمه
 دراز کرده شده برای من بود
 در میان جامی خیمه بود ای خیمه
 در این صورا در آرزو گنجی که بقایای
 موطلمه
 دراز کرده شده برای من بود
 در میان جامی خیمه بود ای خیمه
 در این صورا در آرزو گنجی که بقایای
 موطلمه
 دراز کرده شده برای من بود
 در میان جامی خیمه بود ای خیمه

<p>مِنْ اَهْمَاتِ اَلْكَوْنِ بِالْاَبَاءِ از مهتاه هستی بسبب سرگشتی کردن كَيْفَ اِنْتِظَارُ اَلْاَمَانَةِ اَلْاَنْبِيَاءِ چگونه انتظار کنه امانت سختی بارها</p>	<p>مَحْمُودٌ وَكَرِيمٌ اَلرَّزْوَانَةُ عَائِدَةٌ صد که ده شده آنگونه گان ام در خالی که قَالَتْ اَهْمَاتٌ اِذَا اَلْقَدْرُ حَيَاتِهِ پس در آن صاحب سینه حیات بیست</p>
--	---

<p>متعلقه صفحه ۱۵۱۵ چکاره بودی میماند همین از استادی درمهم اسد علیهم کبیرت عجز نبی ششم رسید بهت و دریافت این حکایت لطیفه بر صاحبان فرستاد ابابکر منتقم و محب نیت اگر نیت اوصاف کاتانید و دیده انصاف مسدود در اندام الحاصل در نزدی چیزی گرم آن جوهر که بجای او هم جنب لعلان و هم پای پیر بوده که سایر این چنان در ازی کشید که با تمام گذر اندیم حرارت این برودت سایه پدید آید چو شمع صحرای اگر زنی در طایفه دارد در اموال ما سید محمداوق علی در طایفه آن در از درین نفلون و پیشانی سبیل معجز بافتح جوی فراخی در کوشی و بجای خاک که در ارضان زرق بقدریم از وقتیکه درین صحرای قاتان بود در حاصل معنی بوی گرم از بوی صحرای قاتان دور که سینه سینه از سبیلی می نوزد</p>	<p>متعلقه صفحه ۱۵۱۵ چکاره بودی میماند همین از استادی درمهم اسد علیهم کبیرت عجز نبی ششم رسید بهت و دریافت این حکایت لطیفه بر صاحبان فرستاد ابابکر منتقم و محب نیت اگر نیت اوصاف کاتانید و دیده انصاف مسدود در اندام الحاصل در نزدی چیزی گرم آن جوهر که بجای او هم جنب لعلان و هم پای پیر بوده که سایر این چنان در ازی کشید که با تمام گذر اندیم حرارت این برودت سایه پدید آید چو شمع صحرای اگر زنی در طایفه دارد در اموال ما سید محمداوق علی در طایفه آن در از درین نفلون و پیشانی سبیل معجز بافتح جوی فراخی در کوشی و بجای خاک که در ارضان زرق بقدریم از وقتیکه درین صحرای قاتان بود در حاصل معنی بوی گرم از بوی صحرای قاتان دور که سینه سینه از سبیلی می نوزد</p>
---	---

اینکه این بلائی بر من بود
 ننگه بسبب همت خودم بود
 سرگشته در آنم و از دنیا
 بیگم ۱۵۱۵
 جمع اسم معنی مادران اینها
 شب بیتی زبان کارشناس
 و زبان کردن دیالوگ کرد
 دیالوگی و شب شبانه
 بیست و هفت که بیاران
 پیر شود و زنی را
 حاصل
 مادر زبان
 خود طفلان رضیع
 سینه بای خندان
 سینه سینه بسبب حیات
 مشق در چگونگی
 و خجسته ای که در آن
 سر با بی حیات خود را
 بیزار از نام

شرفی بجا العلم بن عزنی بر
 بزرگی من بسبب آب علمت بلکه شهور بان
 کالتشع نقص حسن زرا و ایسه
 همچو موم نقصان میکند در آن هنگامیکه او
 من سار کنهون سوار عند که
 سیکه سیر کند در پوشیدگی برایت نزدیک
 کلفت تو در مع الثیاب بقیل لی
 کلفت هم در امانت نیاب و گفته شد بر

عرق المبحال جاب بجا حسیاء
 رنگ زنان بار بار آمده است مثل آب جاب
 قاتقذیلی و وری خو با
 پس بنگند و اتصال هر دو سیراب سازد
 فی الشخص لیل سواچیه و سمره
 در شمس که شب باشد و بر آب که مشهور گرد
 هذا اتفاق اتفاق الصدرة
 این اتفاق اتفاق صعود همراه

العلمات نین
 بزگی عن سورن عرق که چهار
 صیفه اسم از که بر جان بار بار ام حاصل
 معنی آنکه نژاد اصل طب با نبات سید که چون نژاد حاکم و
 چون بعضی او به بعضی شود یکی از عروق ناف که بر جان
 برسد و از آن عروق میزند و با به نبات طفل سیکه در او به
 آن عروق را اول خوانند و با به نبات طفل تا منقذ
 بقاشای که می بخیر است و بفارس یکی پیش طفل که در میان
 آن نشانی میشود و با که نشود تا بز به در صدمه و بر سنان
 زن جمع میشود و در این صلحت حلق او کبر است که قیل
 ولادت چنین تو به فرزندان
 آن خون در سنان
 سید

توضیح این کلمات
 بزرگی عن سورن عرق که چهار
 صیفه اسم از که بر جان بار بار ام حاصل
 معنی آنکه نژاد اصل طب با نبات سید که چون نژاد حاکم و
 چون بعضی او به بعضی شود یکی از عروق ناف که بر جان
 برسد و از آن عروق میزند و با به نبات طفل سیکه در او به
 آن عروق را اول خوانند و با به نبات طفل تا منقذ
 بقاشای که می بخیر است و بفارس یکی پیش طفل که در میان
 آن نشانی میشود و با که نشود تا بز به در صدمه و بر سنان
 زن جمع میشود و در این صلحت حلق او کبر است که قیل
 ولادت چنین تو به فرزندان
 آن خون در سنان
 سید

ارواح بلبله
 از عرق از غرض من
 مصل از شمشیر بجا سید
 را نقصان بجا سید
 سید چون خورد سید
 مدخله مع اللغات
 سید شمشیر سید
 تمام نیشی است بر آب
 نیشی سید و سید
 چنین از زنی و با نام
 روی کند هم چون
 مع اللغات نین
 بافتح پیوسته در کردن پنجه
 در باجی کردن و چیز
 در باجی نهادن تا بتابه
 نشود و باز بر آوردن
 جاب یا بالکسرت جمع توست
 شدن او میان و جمع
 و نیش آن را آب نفاق
 بالکسرت در میان و نفاق
 بافتح پیوسته در کردن و نفاق

لَوْ كَانَ التَّفْوَسُ حَالٍ مُنْعَفٍ
 اگر بودند ذاتها در حالیکه دشوار شونده
 لَا عَيْبَ فِي عَمِجِ أَنْفُسِي وَإِنَّمَا
 نیست عیب در کجی ذات من جز این نیست
 مَا بَسَمْتَ أَطْلُبَانِ لَكِنَّ رَمْتَهُ
 نقش نیکم لطلب من و لکن رمیت من
 عَمْرُ تَغْيِيرٍ وَأَلْوَا عِدَّةٌ عَمَّتْ
 زندگی عاریتی و وعده دهندگی تو است
 إِنِّي عِيَالٌ أَلْتَمِدُ فِي فَضْلِ لَيْسِي
 هستم عیال خدا در بزرگی فضیلت مقرر
 هَسْتُمْ عِيَالُ خُدا دَر بزرگی فَضیلت مقرر

قَالَ لَهُ هُوَ قَوْسِي وَتَقَعْدُ لَمَدَ فَأَدْ
 پس زمانه بشکل کمان بنشسته است بر نشانی بزرگ
 مَعْنَى مِنْهُ التَّشْيِيفُ وَالْعِوَابُ
 از روی معنی روز راست و کج
 ذَاتُ الْعِنَاءِ وَالْفَقْرِ أَوْ التَّشْيِيفِ
 صاحب امیری و فقیر است از روی کمال
 وَحَدَّثَنِي لَعْنَتُهُ بِالسَّرِيَا
 تنهایی من عاجز میکند بهترین پوشیدگی
 وَعِيَالُ فَضْلِ عَصَبَةِ الْبُلْعَاءِ
 و عیال فضل من جمله عصبه بیغان
 وَعِيَالُ فَضْلِ مِنْ مَجْمَعِ بُلْعَانِ

اللغات
 عیال بالکسر
 خوردن و در
 معراج
 است زن و
 زنده و توان
 و عیال بفتح
 و التثنی
 خراسان
 لغت
 و مراد
 خراسان
 لغت
 و عیال بفتح
 و التثنی
 خراسان
 لغت
 و مراد
 خراسان
 لغت

اللغات لغت
 کلام و سخن در بیان سخن
 و تخلص ذات بینه و نفوس
 بنام الحلیت است
 نظر است و عامل موت حیات
 نفس با طقه و بدن در قرآن
 موصوف و مبارک کران
 اللغات تشعیت بوزن تشعیت
 برای کوه و اشعار
 اللغات

مست بالفتح
 کردن و گمان کردن
 رفتن و تصور کردن
 همس با بضم
 و بدان و مخرج
 نسبت بفتوح
 کردن و عوارض
 فون است
 و اشتقاق
 صاوق علی
 و کلام

کما لبنت الشح تسعی فی اللہ
 مانند لبنت شح که کوشش میکند در بهشت
 تسعی العناکب فی الجید ارجلها
 چار غلکوت در دیوار که محل است
 ما فیج التحل انصاع معینا
 هر آنچه بیچ میکند گس شد در انصاع معین
 سیمان لی مرخ فی روض مطاع
 بر ایت برای من مع در روضه مطاع
 زین ابن آدم تقفل الافرغی ادا
 زینت است برای ابن آدم قفل کردار در وقتیکه
 فضل لذنبی و الجمل نقص کامل
 آن بزرگی است برای گناه من بلکه جمل نقص کامل
 انرا اورا و الکائنات برجا طرس
 سیر کردن علاوه کائنات است در خاطر من

والشح بانى النجب باسمسقا
 و شح آنچیز است که در دست برای استسقاء
 اسئل الذباب و تضعد الاقدأ
 سئل گس در آن مالیکه صعور و اقدأ
 الا علیت طراز کل شفا و
 که علت او طراز جمله شفا است
 غیب الکلام و خلک الجمل و
 غیب کلام ویدی و زبونی بخل بخل
 انقاہ فی فینا تم النجب ادا
 در افکند در دهن آن نم عوض و بدل
 کاشمس کالکله مقلة الرمد ادا
 مانند آفتاب که تا شامی او مد و چشم در و کور و
 الی و نمتی العسیر و راء
 بسمت نشانهای غیرت که سوای است

در بیان از زبان شح
 با کله که در دست است
 و زینت زینت و زینت
 و بی بیاران و انصاع
 مع انصاع و زینت و زینت
 باشد در همه اللغات
 انصاع انصاع و انصاع
 که کشفه تا چون نظر او
 انصاع و زینت و زینت
 ایمن و انصاع و زینت
 که با انصاع و زینت و زینت
 و زینت و زینت و زینت
 و انصاع و زینت و زینت
 که انصاع و زینت و زینت
 است سوی که از زینت و زینت
 باشد و انصاع و زینت
 شکل و انصاع و زینت
 زینت و زینت و زینت
 که در همه اللغات
 انصاع و زینت و زینت
 انصاع و زینت و زینت
 با کله و زینت و زینت
 در زینت و زینت و زینت
 و زینت و زینت و زینت
 باقی بصفحه آینده

اللغات
 زینت و زینت و زینت
 انصاع و زینت و زینت
 با کله و زینت و زینت
 در زینت و زینت و زینت
 و زینت و زینت و زینت
 باقی بصفحه آینده

انصاع و زینت و زینت
 با کله و زینت و زینت
 در زینت و زینت و زینت
 و زینت و زینت و زینت
 باقی بصفحه آینده

أَنَا أَفْضَلُ اللَّهِ نِيَا إِلَى خَاطِرِي
 مہتم فاضل ترین دنیا بسوی خاطر خود
 فَلَمَّا أُنْجِلَالُ عَلِيٍّ يَدِ افْتِضَالِهِ
 پس این بزرگی بر من دست فضل اوست
 أَسْتِي الْخَيْرِ الْأَمَامِ وَأَتَمَّا الْعُلَمَاءِ
 تا سبکتم آن دانای امام را و بجز این نیست که برت
 عَمْدُ أَشْرَفِيَّتِهِ زُبْرَةَ السَّادَاتِ
 پیدوشه شریفیت خلاصه سادات
 عَلِيُّ الْعَامِ سَيْفِ الْأَمَمِ الْأَمْدِ
 بر جلوه عام سینت و پیشوای اوست

إِلَى أَفْضَلِ اللَّهِ ذِي الْأَلَاءِ
 بسوی فضل خدا که صاحب نعمت است
 أَعْنَى جِلَالِ الدِّينِ ذِي الْعِلْمِ
 یعنی باین صفت جلال الدین صاحب تری
 أَرْجُو أَنِّي نَامُطَّرُ الْأَرْجَاءِ
 امید میدارم بسوی خود که عطیه نیست بابر کنای
 مَنَقِي أَحْقَائِي مَتَّحِمِ الْقَضَاءِ
 پاک کننده حقیقتهاست و تخم پیمانہ نصیبان
 عِلَّاتُهُ الْفَضْلَاءُ وَالْمَطَّرُ
 علامه فاضلان است و نطفه کزندگان پاک

تعلقات
 صفحه ۱۵۰
 که صورت بر گویند دارد چون کتاب
 در آن هیچ آید تا در اینجا که مانند وحل با کبریا که
 بسو بار نیست که نزد او جز با بفتح نام نیست از بفتح
 که مثل آنرا هیچ با وی فرزند آن بصورت ذوالفک است و بسیار
 او را بصورت آدمی از رخا سر وی نگاهند چون آفتاب در آن
 درینجاها در آن گویند که درینجاها در آن
 تعلقات سما با بفتح هرگاه در اع با بفتح
 در معنی آن

تعلقات
 در زمین و فضا
 در اع با بفتح هرگاه در اع با بفتح
 در معنی آن

این کلمات را در کتاب
 در اع با بفتح هرگاه در اع با بفتح
 در معنی آن
 در اع با بفتح هرگاه در اع با بفتح
 در معنی آن

حضر العلوم کلیم میقات التقی

حضرت علوم سنت و سوره و عده پندکار

اغوا اوده طوبی و مجلسی محصده

و عده او خوشتر می من و بزگی من مجلسی محصده

طوبی بطوبی ایق عده ریح

طوبی بطوبی است البته شمار خوشبود

فی لفظ المنقول ملح عمل

در لفظ مفسول اگر عمل است ذالقه شده

الوعظ حلو قطیب بحمله

پند شیرینیت و خوشبودید بجای خود

انی الایتم ناصح الخلف

من خادم ترین ناصح خلف ام

متعلقه ۱۵۲۱

صفحه ۱۵۲۱

بلاغت ظاهر اجمال در استعمال

وصفات ظاهر اجمال در استعمال

بافتح و شستند و نا اوجودان و بالکسر باجای

و المعانی فی قالب انشاء

اورنده معانی در قالب انشاء ایامید

جیات عدن موعده العرفا

که باغ عدن است باس و عده در حیا

فالعرش سجده اری الاستعلا

اندر عرش در گذشته که باید بایند بسو بلند می

ربیع العشیق و اد مع عشقا

ربیع عشق است و یاد مع عشقا است

والملح غیب و مطیب الحواجر

و نمک غیب خوشبود کرده از روی خود

خرد الایتم فاصح الخلفاء

خردترین ایامان پس صمیم ترین خلفاء ام

المعانی زبد با بلف قصده

المعانی زبد با بلف قصده

المعانی زبد با بلف قصده

المعانی زبد با بلف قصده

المعانی زبد با بلف قصده

عبارت و با کلمه و در بیان معنی
بازگشتن و عده و عده پندکار
بیکسره دال مع فعل
است یعنی با معنی با
و عده او خوشتر می من و بزگی من مجلسی محصده
بیطوبی طوبی و عده ریح
چوب خوشبودید بجای خود
اگر گویند و نام ساریت
مدرک که نام ساریت
و با لفظ با بلف قصده

در بیان معنی
بازگشتن و عده و عده پندکار
بیکسره دال مع فعل
است یعنی با معنی با
و عده او خوشتر می من و بزگی من مجلسی محصده
بیطوبی طوبی و عده ریح
چوب خوشبودید بجای خود
اگر گویند و نام ساریت
مدرک که نام ساریت
و با لفظ با بلف قصده

یا ابا عقیلی عند صفی و انعمیه
نست و را قلب نزدیک ضیا دل من
بحیث مشغوفه زلفه ایست

بجمله که زلفیت کرده شده برای محال

و که نه تشفق من حسالت

در آنجا لیکه نزدیک او شفاعت میکند از خلق

پیشون بد آشنه حرمتیه

قبول کرده شده است اینکه غیبی حرمت است

انوار سبعة الخیر

نورهای هفت است که روشن تر باشد

و کما یذکر فی موعده

و کما یذکر نزدیک کرده شده اند بدعا و با

یستر فی لا آزال فی الکثیر

آسان کن برای من مدام در آسانها

سوره عمه بیضا

و جمله کلام است و مساله او همو آفا ضیا

تعلق

۵۲۳

درد کا گذار تا و نیز جانا غده است

عشق بیرون چون بیضا بیضا است

بطنه با شوقان بوی و عطر عالم فانیست

است حاصل منی اینکه در کلام عرب و عربیست

که انواری کلام مثل الخفا الطعم غنما کلام است

اعطای است بچونیک در طعم غنما کلام است

که در آفتابش از دست عطر است

بشیرینجا و ملاوات که زیاده از شمع در و بیدار است

رفیق منان یا کلهای عاشقان با شوق است

هر دو تا که بر پیکر پیکر است

و کما یذکر فی موعده

و کما یذکر نزدیک کرده شده اند بدعا و با

یستر فی لا آزال فی الکثیر

آسان کن برای من مدام در آسانها

سوره عمه بیضا

و جمله کلام است و مساله او همو آفا ضیا

و کما یذکر فی موعده

و کما یذکر نزدیک کرده شده اند بدعا و با

یستر فی لا آزال فی الکثیر

آسان کن برای من مدام در آسانها

سوره عمه بیضا

و جمله کلام است و مساله او همو آفا ضیا

و کما یذکر فی موعده
و کما یذکر نزدیک کرده شده اند بدعا و با
یستر فی لا آزال فی الکثیر
آسان کن برای من مدام در آسانها
سوره عمه بیضا
و جمله کلام است و مساله او همو آفا ضیا

و کما یذکر فی موعده
و کما یذکر نزدیک کرده شده اند بدعا و با
یستر فی لا آزال فی الکثیر
آسان کن برای من مدام در آسانها
سوره عمه بیضا
و جمله کلام است و مساله او همو آفا ضیا
و کما یذکر فی موعده
و کما یذکر نزدیک کرده شده اند بدعا و با
یستر فی لا آزال فی الکثیر
آسان کن برای من مدام در آسانها
سوره عمه بیضا
و جمله کلام است و مساله او همو آفا ضیا

<p>یَرِجُ بِسَمِّهِ سَلِيمَانُ الْجَحْمِ هو اهر کرده شده سلیمان گشت زارت فَلَکَ يَدُورُ مَسْنَةً بِلَالُ سُرُجِ آسانی است دو دورا دریا از ان فلک بلال بن است وَقَبُولُهُ الْعَيْنِ الَّتِي أَرَسَتْهَا در ان حالیکه قبول کرد و چشم چنان چشمی ارسال کرد وَتَوَسَّطَتْ نِثَارُهُ كَنْزَ لَا تُوتِ اگر طاقت و استطاعت ندارد داری از خزانه طبع</p>	<p>بِحَارٍ كَامِلِينَ عَامِصَةً وَرِشَامَةً اجزات آن هوا از سختی است و نرمی لَيْعَلُهُ بِدَرْ صَادِقِ الْآلَاءِ علو میکند آن بر بر بان فلک که صادق است در استیفا مَنُ الْعُغْلَامِ لِيَا مِمْ وَقْتِ نَسْرَاءِ احسان کرد در غلام که ملاست کرده شود وقت از اول لَيْلَا تَبْرِقُ مَسْمَرُ بَرْقِ ضَحَاءِ بیاری در شب که برق دارد از ان برق درخشنده</p>
---	---

فَقْدَ صِفَتِهِ
 بِالْفَضْلِ مَدَى كَالسَّمَاءِ
 كَلَيْسِيَّةٌ بِرَجَحِ
 كَانِي سِتْ وَبِيَانِ
 وَرُزْدَانِ دَاوُ
 مَفْرُودِ مَجْمُوعِ امْتِدَادِ
 قَبْلَ مَعْرِفَةِ بَلَدِ
 مَعْرِفَةِ مَعَالِي دَعْوَاتِ
 بِرَجَحِ حَمَلِ سِتْ
 مَعْنَى حَمَلِ كَبِيرِ وَقْتِ
 بِفَتْحِ مَعْنَى بَابِ
 اِنْ بَابِ
 اِنْ بَابِ
 اِنْ بَابِ
 اِنْ بَابِ
 اِنْ بَابِ

هَذِهِ الْآيَاتُ الثَّلَاثَةُ فِي وَصْفِ الْعَيْنِ الْوَجْبِ

ابن هر شه بیت بطرفین قطعه بنه و صفت چشم در وی

<p>عَيْنٌ يَابِضَةٌ بِأَنْدَامِي وَجْهٍ أَيْسَرِ چشم بزدی خودی بنید چهره آرزو مِضْحَاكٌ وَجْهٌ وَجْهٌ كُلُّ مَطَالِبِ چهره خنده نما چهره است چهره نماید بر مطالب</p>	<p>هِيَ نَقْشُ السُّودِ أَوْ بِالْأَصْفَرِ آن پاک و صاف کرد سیاهی داورا از زردی مُسْتَعَامٌ عَيْنٍ كُلُّ دَوَاءِ به دگر است چشم که آن چشم برای جمله در داد است</p>
---	---

<p>المُعَانِي معنی آنجه مایه و نفع و تسخیر است معنی آنجه مایه و نفع و تسخیر است معنی آنجه مایه و نفع و تسخیر است معنی آنجه مایه و نفع و تسخیر است معنی آنجه مایه و نفع و تسخیر است</p>	<p>بَدْرُ خَشْتِ بَابِ نَدَابِ كَرَامَةِ بَابِ طَوْنَانَ مِمْ كَوْنِيْمَا مَلَا سِتْ كَمَلْنَا مِمْ رِوَيْشِ مِمْ بَقِ بَابِ كَا سِمَا مِمْ بَقِ بَابِ كَا سِمَا مِمْ بَقِ بَابِ كَا سِمَا مِمْ بَقِ بَابِ كَا سِمَا</p>
---	---

عَدْنِ كَفْتَيْنِ اشْمَسِ بِنِ زِيْقَانِ بِنِ
 چشمیست همچو شاخهای آفتاب بلکه برقان بنده
 مَرْمُوقَةٌ الْأَفَاقِ بِنِ مَرْمُوقَتِهِ
 شریف آفاق بلکه همچو آب استوار گویان
 حَوَالَةُ الْبَلَدِ انِ بِنِ قِبَالَةِ الْأَخْوَانِ
 شهرباه شهر است بلکه قباله برادران

وَجْهٌ كَوَجْهِ الْمَسَاءِ فِي الْقَوَا سَاكُو
 و بلکه چهره است مانند چهره آب آفتاب نازگون
 الْأَخْلَاقِ بِنِ مَخْلُوقَةِ الْأَصْفَاءِ
 نتمهای اخلاق اخلاق و در مخلوقات گزیده است
 بِنِ خِصَالَتِهَا الْآرَاءِ
 و خصلت و آرایش بنده استوار گشته است

با آب گشته در چشم
 یعنی در بین الاوقات
 زبان بپوشانند
 در آن گویند و در باران
 در زبان آفتاب
 برادران و در سرستان
 با او در آن گویان
 طبیعت و قوی و در آن
 و در آن گویان
 نسبت به آن گویان

الْمَطْلَعُ الثَّلَاثَةُ الْيَمَانِي نَهْرُهُ الْقَوَائِمِي فِي وَجْهِ الْقَاضِي

فَلَكَ الشُّعُورُ وَعَدْلٌ وَيُؤَيُّ انِ
 آسمان شعور و عدل دیوان قضایه
 عَمْرٌ وَالنَّهْرُ وَالسَّاءُ لَوْنٌ عَمَّا يَحْمُ
 عمر بیروت و برای او لون غبار آن بود

أَقْصَى الْقَضَاةِ وَأَشْفَعُ الشُّفَعَاءِ
 قاضی ترین قاضیان و شفاعت کننده ترین شفاعت
 لَكِنَّ مَسِيحَ الْعَمْدِ فِي الْأَحْمَاءِ
 لکن ذات مدوح من عیسی مانده خود در زنده دل

در هم با او بسیار
 اللغات شریف و لغت
 حاضر نشان گویان
 شکل گویان
 کمالی که در آن است
 معنی و معنی
 و به تمام
 بصره آن که
 معنی و معنی
 باقی بصیرت آینه

اللغات
 معنی و معنی
 و در میان
 و در میان
 و در میان

فنا در ساد و در ساد
 و در میان
 و در میان
 و در میان

يَهْدِيهِمُ الْعُقُولِ عَمَارَةٌ الْآهْوَاءِ
 دانند ام یکنه عقلمدارا عمارتای خوشن نشانی
 يُعْلَقُ بِرِجْلِ كَيْلٍ قَنْدِيلٌ كَلِّ زَجَادٍ
 آویخته شده اند دران حرم مراقبا دلی تمام آید
 وَلَا خُمُودَ فِي خُمُودٍ ضَمَاءٌ
 نیست خمود در دروشتی خود که پس اندرگی تانند
 أَسْمَحْنَ سَبِيحًا حَامِلًا إِلَّا جَزَلًا
 گرم ترست سبیه یعنی هر جزو او دلن یکیز و در حال
 كَيْدًا لِيَضَافَ بِهَيْمٍ كُلِّ جَفَاءٍ
 تا که نباشد نسبت کرده شته و بوی تر یک جفا
 تا که نباشد نسبت کرده شته و بوی تر یک جفا

عَمْرٌ مَهْدَمُ الْفَضْلِ بَيَانُ الْكُوَا
 آید بسیارست که انند ام یکنه فضل را بنیاد بود و بیوس
 حَرَمٌ كَحَرَمِ الْعَيْشِيقِ مُتَابِقٌ
 خانه ایست همچو حرم کهنه و جب لتعظیم و سکریم
 فَالْحَجْرُ وَنَحْوُهُ لَا يَسْوَأُ ضِيَاءُ وُو
 پس نگر جهان خود دیگر که معلوم است و سوسن و و سوسن
 فَكَمَا تَمَّا مَا دَاخِرًا بِعَيْنِهِ
 پس گوید که مانند آب گرم است بعینه
 مُسْكَوٌّ الْمَحْنِ مَحْنٌ قَلْبٌ وَوَاغْنَى
 بیست سپر سپر دل صاحب غناء
 بیست سپر سپر دل صاحب غناء

که از غم آید
 کرم زبده و بیان باغ
 بنیاد بود و بیوس
 آنکه در گون و در دست
 از روی نماندن مادر
 از روی نفس بان
 گوید که غالی از است
 پناه نیز موای غنا
 گوید که غالی از است
 و غمضی از غم
 که در دایره بالای زمین است

و در فسخ
 و تخیبات بجز بخت بد
 گوشت و بوی ما می ۱۲
 از قان و مراد از ان مار شاعری آفتاب است
 رسوق آنکه اندک دوستی تو در دل او مانده باشد
 کار و ایضا حکمنا کردن کار و ضعف در کار و ضعیف
 در مثل عرب سائر و در ارجل اریان ای ضعیف
 مولانا سید محمود و قملی در طله
 اللغات فضل باج
 و کوفی و نام
 بن خاکی

متعلقه
 صفحه ۱۵۲۵
 قن مشا در حق نامی چون خود را ز تامل
 موجودات را قائم سخن بنیاد الحزم غریب
 لغزش بر جاش باشد و هر چه بنیادیند و هر چه در اذق اند
 هر بیت قن بقی شود بود و خاضع حضرت شود بود
 شیء اللغات تمز با فسخ آید بسیار و ز فرایند
 آید بجز را در و خشنده و اسپ نیست ز قار و ز قار
 و بختین آید و دردی خبر و کارنا از زنده شدن
 کینه گزفتن زنده شدن
 و بختین آید

و در شرح است
 آسان و زین جا که
 اول که آتش
 سگرم آب جبارم خاک
 اسطلاح مضمون
 کتاب از سبیل غرض
 طبع اغراض از ثبت
 بحسب نظریه
 بر آسان
 و بختین آید
 کینه گزفتن
 و بختین آید

لَا تَلِ أَيْدِي الْقَضَلِ الْمَغِيثِ نِعْمَةٌ
نیست بلکه صاحب فضیلت فریاد دانه نعت است
وَعِشْ كَأَسْمَةِ مُحَمَّدٍ لَمْ يَبُوعَ عَشِيْرُهُ
طلب کن نام او را که محل کرده شد بیت و آن
هم شبیه ستار است و نام او مشهور است

حَتَّىٰ تَعْبُدَ عِدَائِي أَوْضَاءً
چند آنکه شمار میکند ما و او را دشمنی خسته و ضایع نماید
شِبْهَ الْكَلْبِ الْوَاكِبِ وَاسْمُهُ أَوْجُورُ
هم شبیه ستار است و نام او مشهور است

مِنْ هَذَا الْمَقَامِ تَوْجِيهٌ فِي الْأَحْتِمَامِ

ازین مقام توجیه میشود و بهشتام متضمن قصیده خیر الکلام

كُنْتُ أَعْلَفُ الْكَلَامِ وَسَيِّدُ
مهم من خلیفه کلام و سرداری مدوح
أَهْدَىٰ لَهْ ذِي الطَّلَاقِ السَّوَادِ
هدیه و تهنیت میفرستم برای کتان به پهلوان و سواد

سُلْطَانُ تَاجِ الْعِلْمِ فِي الْأَكْفَاءِ
شهنشاه تاج علم است در همچنان و چمنان
وَسُوْدٌ بَعْضُ الذِّئْبِ الْمُخْلَفَاءِ
مانند کلامی که نوشته اند بعضی از اشخاص به اخلیفه

متعلقه مع
صنفی بهای
اللغات جاد و نادر و لطیف و نخبه
لغات با بکری که بیان استخوان در تکانند
لغات عقد و بضم که در پیشانی و قرآن
لغات ساق با جایی یعنی بالایی
لغات شمس بفتح اقیاب و کلام
لغات اصولی که در لغت است
لغات که در لغت است

مع اللغات
اینکه در صفت مدوح میگویی
نمونه نام مدوح خود من مع که زبان
ولان میمیرم نمی با بقین سیدم
و در اینجا در لغت است که چون مدوح
که در لغت است که چون مدوح
که در لغت است که چون مدوح

بلا و نوبت
زینت و با عت زینت
باین بوده است
صفت حاصل معنی آنکه
در لغت است که در لغت
قصائد شاد است که
هم قصیده و معنی مدوح
بجزی که بجزی بصفت و
هم توجیه در لغت است
چنانچه مدوح من است
علم و تاج علم و سلطان
کلام و خلیفه و نخبه
فان مقام را که بیتی
و تهنیت و تبریک است
معنی که در لغت است
معنی که در لغت است
معنی که در لغت است

و در لغت است

فَاَحْصِلُ الْحَسْرَةَ لِمَنْ كَلَّمَ مَوَاطِنَ
 پس حاصل بی نصیبی کردن از جمله موطن
 مَا طَاوَلَ الْهَسْرَةَ لِمَنْ كَلَّمَ مَوَاطِنَ
 چنانچه طول و درازی هرمان باشد برای هر یک بنا

داده شود
 از جمله لغت
 دست بیعت
 حشمانت ده
 و آن است
 بر سر او نظر افرو
 راند دکلاه
 پوشش از گنجان
 و در کلمات
 کلمات شود
 و یک کلمه
 را علی کلمات
 معنی اللغات
 معنی اللغات
 زیاد بود
 آواز کردن
 مولانا سید
 صدرا و فعلی بر طکه

بَحْرِ الْمَرْجِ الْمُسَدَّسِ الْمُنْزَحَفِ بِرِعَايَةِ حُرُوفِ الْبَابِ فِي وَصْفِ شَرَوَانَ

این بحر نوزده سدس منزهت ردیف حرف با و در وصف شهر شروان زده مفعول مفاعله

رَاحَتْ رُوحِي نَسِيمًا بَابِ
 علی الخصوص راحت روح من است با و آخری هر
 لَقْدَ اَوْ مِنْهَا مَرِيدٌ مُسْقَاتِ
 شهر بغداد از دست مرید فرمان بر جوی آن زد
 مَا سَادَاتِ النَّسَبِ وَالْاَنْسَابِ
 نیست بخت سادات و جمله نسبهای سادات
 عُمَيَّاتُ ذَاتِ الصَّرَاخِ اَوْ الصَّحَابِ
 نایب است ذات گر یکننده و هر سواران او

شَرَوَانَ اُمِّ الْعَلِيِّ الْبُجَلِ بَابِ
 شهر شروان اصل بر جوی به صورت
 قَدِيمٌ شَرَوَانَ مِنْ صَحِيحِ بِنَا
 قرابان شد و آن ام از بنا صحیح او
 تَرَى بِشَرَوَانَ كُلَّ غَسَائِيهِ
 ای بیننده بینی در شروان هر یک از آنها را
 تَلْقَى بَعِيدًا وِ كِلِّ رَأْسَتِ
 ملاقات کنی بعید او هر چیز نمی که تو بینی

شهر شروان
 قبیل بافتح نام شهر شروان
 بجا کرده در اول لغات
 اللغات قدیمه با کلمه
 معنی اللغات
 نفس خود را

اللغات شران
 بی بهره کردن و بی بهره
 در زبان لغت
 اللغات

این شترالملک الکلام حکیم افضل الدین امام خاقانی در مدح
صدر الدین والدینیا امام محمدتکیه نوشته

په پهلوانی دو سید چون در این کتب
کلیه مفاصل کتب در بیان این
بیان باریک بجای کجرون
را در اینجای سلسله و در کتب
بجز موت و بقیه کتب
پوشیده ۱۲۵۰ است بسمت حال بکار
از هیئت شان یعنی هیئت
از اصحاب کتب در بعضی کتب
ایشان که تمام عالم از بزرگ
مقصود است از دین باری باری

انوح عروه الدنيا والله زوجه العلياً من باب سلطان الاسلام وولي
روح میکنم که عروه دنیا و زوجه برتر است از در پادشاه اسلام چنان سلطان که چنان
سلطنتین الاعلام معان شرایع التبتیه و مکان الذراع البقیة مضما
با پشایان خلق است و جای شایسته می دین و این مکان سلطنت است که سید سلطان میدان
سواوق استغفرشان اعنی سبعة رجال من الانسان ممالک الارض خراسان
سابقین شان سفرستان مراد میگردد ازین سلطان عالیشان بنفین از بغت مردان انسان یعنی نعت و بیان
حفظها الله تعالی بالعدل والاحسان والاحتبا بالشمس الاعظم والیرسا
سلطنت خراسان بکاربرد و در تمام عالم در العدل و احسان و در احتبا آفتاب بزرگ که کارگر است
و اصغروا لکنجوم مؤایها فهو مؤملی و انما اولیها و نوال خراسان فیما
و با بنیادین اند یعنی روشی منجسته در نگارن کارگران در پس در سنی لیکه آن شمس الاعظم پیشانی است و در یکی کوه
انسی الی عالمی بسا فلان عروان الیوم فی سیمی العالم الی خراسان حساباً و
و خادیم از غلامان علوم و در آن کدامت یعنی دیوان خراسان پس بان سبب که در ملک پس سنان اسم من پیران اسمانی ساکنان
و بدینیه اعظم مد این خراسان و بدینیه شاد باغ من بدینیه نیشابور کصقع
نوب که در دودام فرزندان نام قائم کرد که در خراسان در دوحی ب در آنجا لیکه غردان درین غم است از مر این اسان و بدینیه شاد
من من سکه المکتیه و القایه من مضر الحفیه و الرفاضة من رض الرعا
هر دو از مواضع دینیه نیشابور اند مانند طرف منا از کله گویه با مانند قاهره از مصر خفیه و فاضله و نه ضلع رعا

همه

باقی نسخه آید

شَبَّ السَّبْعَةَ فِي بَرَجِ الْمِيزَانِ ثُمَّ أَدْرَيْنَ رَوْضَةَ الصَّدْرِ السَّعِيدِ الشَّهِيدِ الْأَمَامِ
 شَبَّ بِنْتِ دَرَجِ الْمِيزَانِ سَبْسَبِي جَابِي كَرْتَقْدَ أَنهَادِرِ رَوْضَةِ بَعِي مَقْبَرَةِ شَيْخِ شَيْخِ إمام مطلق
 الْمَطْلُوقِ الدَّاعِي إِلَى الْحَقِّ الْعَالِمِ الْمَجَاهِدِ الْمَرْحُومِ مُحَمَّدِ بْنِ حَسْبِيِّ الْفَاخِرِ
 چنان امام که آواز دهنده بود بسوخت عالم بود و جداکننده و مرحوم یعنی محمد بن حسی سید کلمه
 خَصْرِيهِ مِنْ أَسْحَالِ الرِّضْوَانِ وَأَنْسُ رُوحَ الْعَزِيزِ فِي بُرُوجِ فَلْلَالِ الْكِنَانِ
 نماید جناب بکر بر فرج آن روح از اسرارست از دلوهای ششود و دهنش در دهنش سازد روح عزیزان هم را در جاسایا
 ثُمَّ أَخَذَ مِنْ جَنَابِ أَحْفَضَتِ السَّمَاءِ بِمِدْحَةٍ مِنْ دُرَرِ أَرِي السَّمَاءِ وَ
 قصه جناب پیشم من جناب حضرت یعنی نگاه که نزلت سادست در مع او صرف کرد در اری سارا که روشن
 أَبْهَى مِنْ دُرَرِ الدِّهَمَاءِ عَنِ حَضْرَتِ الصَّدْرِ الْأَمَامِ الْأَجَلِ الْأَعْظَمِ الْقَدْرِ
 تر بودند از دُرر غرغری من از دُرر تری نبات آب با ضیاء او میگردد از آن گاه که بر سر او میگردد آن امام بل بر سر او
 الْأَعْلَمِ الْمُجْتَمِدِ الْمُبْدِءِ الْمَصِيبِ الْمَجَابِ وَالْمَغَاتِ الْمُجِيبِ مُحَمَّدِ بْنِ
 یعنی باطلت پیشوای عالم با نیکه پیشوای علمای کار بود مجتهد منی جناب او تابد ابد کننده خیر و قبول کننده کارها و جود کننده
 حُجَّةِ الْإِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِينَ مَعْنَى الْخُلَفَاءِ الْمُسْتَعِينِينَ مَعْنَى خُلَفَاءِ الْمُسْتَعِينِينَ مَعْنَى
 و صواب بینه و صواب بانه و صواب گویند و صواب خواهند و صواب بینه و در زمان بینه و زنده کننده دین و آیتها و نشانه که علی لدین
 قَائِدِ آيَةِ الْحَقِيقَةِ مَالِكِ رَقَابِ أُولَى الْكَلَامِ مَلِكِ الزَّمَانِ وَقَعْدِ الْعَمَلِ
 اسم سامع باج با که در صفت عین بود چنانچه است اول خیر اسلام آه آن امام حجت بود اسلام و بر اول اسلام گذاشته آن
 الْأَمَامِ تَامِي الشَّافِعِي لِلْمَسْأَلِ سُلْطَانَ عِلْمَاءِ الزَّمَانِ مُقْتَدِي مَالِكِ أَسَانِ
 ماکان که تجا بکنند از راه حق بود و زمانی کننده از فرمان او قطع و فتوی بدهد و مانند خلیفه ماک در شان نهادند یعنی برت کنند
 درین معنی در کجا همان ماکا شریف یعنی شرفان سر امامان حقیقت ماک که در آن گاه در نهایتین کلام بادشاه زمان و ص

درگاه از بلندای آسمان
 زینت و در بندگی آسمان
 از کواکب است و در آسمان
 ستاره ها اندر آسمان که
 حکما و علمای یافتی در آن
 هم نوشته اند که این کتاب
 در اری غامضت شیب
 دارند گاه بی جنوب و
 شمال از کربلوی جنوب
 طلوع میشود از ایام
 است الامام حجت
 مستولی است بر کس
 باطلت پیشوای عالم
 که بر سر او است
 در زمان بینه و زنده کننده دین
 اسم سامع باج با که در صفت عین بود چنانچه است اول خیر اسلام آه آن امام حجت بود اسلام و بر اول اسلام گذاشته آن
 ماکان که تجا بکنند از راه حق بود و زمانی کننده از فرمان او قطع و فتوی بدهد و مانند خلیفه ماک در شان نهادند یعنی برت کنند
 درین معنی در کجا همان ماکا شریف یعنی شرفان سر امامان حقیقت ماک که در آن گاه در نهایتین کلام بادشاه زمان و ص

مهر با کله
 شهر و صیدمان
 با نفع نصیب
 در پیشان در تمام
 ماد و نشین
 در انچه بسیار
 در بیان نام
 بیشتر که از دریا
 هرگز نشسته
 در دره و دره
 غنای الامت
 دانش در دست
 در وقت از دست
 که بگردان
 وقت با نفع
 اصطلح تصوف
 که در وقت
 غیبی وقت

در وقت از دست
 که بگردان
 وقت با نفع
 اصطلح تصوف
 که در وقت
 غیبی وقت

سجده فصار غفله
 نام نهادند او را سجده پس گردید
 مفتی خلفا و من برتک
 مفتی خلیفان است از انکه پاک از
 سافر خصم و انچه سارا
 صفای بختی تو ای در انکه در
 حیات و واته محفل
 حیات دورات او سه
 با يوسف اخوت المعالی
 از کاه و خردارین که برادر یوسف برتر است
 زمان حیوة کل مصیبت
 زمانه حیات است در عهد او بر یک
 از ان نموده در انکه
 در ان تنگام بواسطه خلیق
 بعض الغل اسحال خمر
 جزو غل و کدورت است از انکه
 وقت کلمات گسی
 وقت کلمات او مانده است
 اساق یقاوه و فقه
 روان باشد ملاقات او ذات من
 سنجان معبد کل فرد
 سمان دعه و از او هر یک فرد
 ما نیت الة هو طکما
 خواهد رویه زمانه با از روی ظلم

اللغات ساز صغالی
 سخته بنسب
 سخته بنسب

سیت الحنات من سینه
 در آنجا لیکه زنده و شدند کوهیا از بجز
 مفتی خلفا و من سینه
 هم مفتی خلیفان است از انکه زنده و بگذرد
 حا و رمضه انوال سینه
 اعاط که مصره را بخشش سینه
 سینه علی اسفا احنا
 زنده و میکند بر تاسف زنده بود
 ساناخ بیکضه سینه
 ساناخ با دست بر مصره سینه
 مصه از زمان من سینه
 وزمانه مصرت
 قمل حتی علی اسفا سینه
 کجکه بیا پیش اسفا سینه
 ادنی النما اخلت سینه
 ادنی تفریح در دو میگردد از زنده
 سحر الطلمات خلف و سما
 تار یک در یک سلسله زنده و دونه
 معبد مسمائیه و محسا
 پس او مرده خواهد شد زنده خواهد گردید
 سنجان عا و سحر
 که این سحر است عود کت زنده گردید
 قد کلفنا الال نام سینه
 البته و تحقیق تکلیف خواهد بود نام از زنده

صعب بنسب
 صعب بنسب
 صعب بنسب
 صعب بنسب
 صعب بنسب
 صعب بنسب

اصطلاح
 در وقت از دست
 که بگردان
 وقت با نفع
 اصطلح تصوف
 که در وقت
 غیبی وقت

فی صفت بغداد

در صفت بغداد

اشرب انخضر ما بعبء

مشرب حضرت آب بغداد یعنی آب حیات

کوزه و حبله و حبثان

در ایامی جمله بغداد کوزت و آن شهرت

آما قمه انبیل صفوه حبله

قسم خدای که بر آید دریایی نیل صفا مانند حبله

هیهات ان استقبال مصر

دوری باد اینکه در استقبال مصر شما

عزتک مصر نیکر قاهره

در عزت مصرت که ذکر کرده میشود قاهره

تا ذیک بغداد و قاتها رخما

تا از میکند بغداد پس آن رخما

اونا موسى لقا بغداد

یا ایش موسی عم ملاقات بغداد یعنی کجاست

الکرخ طوسه هوا بغداد

کرخ و طوسه مهت هوا بغداد

والا المصفا صفا بغداد

و نهی صفا در صفا مانده بغداد است

و این و این عفت لاء بغداد

و کجاست و کجا همچو عفت کنند ان بغداد

قاهره کبریا و بغداد

یعنی قاهره نامند او را کبریه بغداد

یسیک مصفا بغداد

از سه صفا را تو در ندای بغداد

مشرب بسمان

جایی مشرب و در بندگی که است

نام مصر در و در بندگی این شهر ای که است

در درایت و درایت ایشان و آب بغداد نام مشرب

در درایت و درایت ایشان و آب بغداد نام مشرب

بغداد و صفا

بغداد و صفا

بغداد و صفا

بغداد و صفا

بغداد و صفا

بغداد و صفا ...

در صفت بغداد ...

مشرب بسمان ...

قتل المصروع تنزک المصراعان

ای گویند که بگویم سر و یاد کن دو مصراع
فانس لغدا و بومها قلذرا
ربشن است بغداد زمین او پس بخیر

اندح لغدا و حتم احبها

سح میکنم بغداد را ایسترمی بدارم و او
قلای نبعی من لیسام مصراع

پس نیست سزاوار از ملامت مصر که ام چیز

و میسوم مصراع اول من لغد

این هم مصر ذلیل و خوار است از لغد
و بهره الآخر و الثلثه

این سه حرف سه براس من
تبت یذا من یذم تر بها
بلاک باو هر دو دست کسیکه نبت خاک او کند

فما المصروع ثناء بغداد

پس نیست وصف بغداد که یک مصر قرار دارد
حمیها از لغبا بغداد

پنج آن را چاره بغداد است

مصراع لغدا ایجا لغدا

مصر و لکن این مع من که بغداد را میگویم
و انجمی انجمی لغدا

در آن حالیکه نهایت گرم مزاج اندخیان بغداد

الواصل اذا لاج باء لغدا

وصل در آنم که روشن گردو باد بغداد
باب خب لغبا

جای بازگشت خیرت پس باو بغداد
وتب و این لغدا
بلاک باو صاحب بنیاد نبت بغداد

بام علامت
بسته در غلظ
نام شاعر
دستی از کتب
من ۱۱
مظنه
نگارخانه
آشکاره در ۱۲

سنت
باجه
کذابی
دووه
بک
تبت
و بیست
کار افتاده

اللغات هس

بافتخ روشن در شکر و نخل و کبک
او وقت نزدیک همی باشد از ابویم
مولانا سید محمد صادق علی
بجا و کلام

بجو در کلام

را از کلام سید و با عرب
دست را وقت کردن در آن نویسه از زده از کلام
مولانا سید محمد صادق علی
سکننده ابویم

پس این کلام است

مِسْکَةً رَفَّحَ اِجْتِنَانِ مَسِيكِهِ
 بوی خوش آن هوای جنت است مانند شک
 قِيَامًا لِمَنْ قَسَالُ الْاَسْحَانِ لَهَا
 پس بابت برای کسی گفتم که سخاوت بر او
 اِنَّ غَاصَّ مَا لِي سِحَا عِنْدَ كَمَا
 اگر غوطه زد در آبرای سخاوت یکی از شما
 سَأَلْتَنِي عَنِ بِنَا بِيضِيَّتِهَا
 چون سوال کنی از من از بنا روشن آن شهر
 اَلْحَبْنُ مِنْ قَبْلِ اَوْ مِ اَعْتِقْتَهُ
 قوم بنیان از پیش آدم آزاد کرده بودند
 اَمْرٌ مِ مَقْبَلٍ اَوْ مِ اَمْرٍ مِ قَبْلِهَا
 مع میکنم بغداد را پس تر قبول کنم او را

ذُو الْمَسْكِ لَا بِل رَحَاء لِقَعْدَا
 صاحب شکست آن نیست بلکه رعاء بغداد است
 فَمَا زُو بِهِ يَفْعَلُ سِحَا لِقَعْدَا
 پس در آمد بان رحمت یعنی در سخاوت بغداد
 لَأَبَاسٍ فِي الْوَرْدِ مَا وُ لِقَعْدَا
 نیست خون در گلاب آن آب بغداد است
 قَاتَمَعَ قَفْفِي فِدَا وُ لِقَعْدَا
 پس بشنوی از من که ذات من فداء بغداد بود
 طَيِّبٌ وَرَوْحٌ عَسَا وُ لِقَعْدَا
 از روی خوشبو و باغ بودن عراء بغداد
 مِصْرًا فَمَنْ اَسْحَا لِقَعْدَا
 از روی مصرای بغداد را همچو مصر گویم پس بغداد

الکلمات
 مسک نبت بیوم مسکونین
 بافتن بافتن بود خوش اندو در خوش دوست با دو
 رفاد بافتن فرخ خوشای از رخ شدن و بافتن با دو
 کزانی گفتند و سوزید بر علم مولانا علی
 محمد صادق علی
 بود

سحاً بافتن جو انب
 من سحاً اللفاح
 خاص نبت بود مسعود موضع از زمزم در مردم اندو
 بر باز رفتند بطلب سردار بر دست که بنیان
 از سبزه های باز خوردن و فدا بود و خوشای
 که شدن از سبزه با و سوزید
 فدا از بافتن

زبان غنچه خندان
 معنی بافتن از او
 فدا از او بافتن
 بر باز رفتند
 از سبزه های باز خوردن
 که بنیان
 از سبزه با و سوزید
 فدا از بافتن

تقبلت روضه سائز بعبته
 پس قبول کردم روضه اورا میکنم اول
 فکان لما هو لمنسبط
 پس بود برای خیزی که خواش کرد برای سوط
 اقسام بالله ان فی خلقه
 سوگند میخورم بخدا که تحقیق در جنت
 و ادام استراکه و محبت
 مدام و دوام باد پرده برای او محبت او
 آفرید و یه اتمت اصل و دینه
 دوامی بند بزرگترین دوامی است
 یز رکض جعل اسلن بمرصتها
 از رکض گردانیده سنی را مقابل سیدان
 انباء و مبرئی بعبیده و کده
 انبای زمان بنده و عن سلام اند و کوشش

بغداد و هذا انت کاد بغداد
 بغداد اینست و ابتداء بغداد این
 ان هو علی هوا و اشغاک و بغداد
 خواش ترین خواش طلب خوشنودی بغداد است
 روضه خلد عشاک و بغداد
 روضه خلد است وقت شام بغداد او
 لسا اقصاه رجا و بغداد
 مادامیکه در پرده دار امید بغداد باشد
 و خیر و یمنه با و بغداد
 بهترین یمنه یعنی کاسنی بغداد است
 علی برود و با و هوا و بغداد
 پس برای من است سردی بنشده برای بغداد
 پناه و فکری انما و بغداد
 نای فکرم آمده گمشده بغداد است

عندنا بهشتی است
 نیز جای دادن بود در اعجاز
 وقت شام است
 اینک نیز فتنه با بکوار
 و مال بکسرها و سکون با
 کم و نوازش مینه
 رکض بالفیج با
 جیسا بنین و بیایان
 بهر سوار اعصابه بالفیج
 میان کواکب کواکب
 از ای کواکب کواکب
 وقت کواکب نمانند بینه
 با ما نظر ج و عرصت
 نیز عرصت وقت است
 را گویند اعصابه
 اللغات در بر افتخار
 بعبید بالفیج بنده و عبید
 بعبید بالفیج و هم بکون
 بعبید بالفیج

۱۳ بشارت است بیتی بیتی
 در طلبه طلبه اللغات
 خود آورده اند و لاغر نقصان کردن و در بر افتخار
 نقصان شدن و بعبید بالفیج
 در بین سبب است

اللغات
 قبول بالفیج بپزینتن و با عبید
 که بجز آن دیگر سبب بود و بی بود قبول بعبید
 نصیح است از روضه بالفیج بستان
 برب از آن کرد و در وقت
 بپزینتن

لَا حُجْمِي وَلَا نَفْسِي لَلَّهِ
 این عربی من بیت جمعی بیت فته الله
 قَالَتْ جَمِيْعُونَ كُلُّ مَا اِنْتَقَرُوا
 پس جمله بیان محتاجی دارند و انتقار
 تحت مرضی انجمون قاهر مرم
 نزدیک ملک بیاران در پوده اند
 سَوْ و سَرَّ یَعْلَمُ تَعْلَمُ وَ لَوْ جَمَعْتُمْ
 فانه هشتابی آنها اگر چه جمع شده اند اینها
 اعجاب ند او الذی عرضت علی
 تعجب ترست مداوی آنچه که پیش کرده شود
 فِی الْقَفْرِ وَالسُّوْدِ نَفْسُهُمْ لَمْ یَمُرْ
 در زردی و سیاهی لغت ایشان بماند

بل گفته قطعی بر او نغسه او
 بلکه بار یکی گو بانی من مجیس عقل نغسه او است
 لَمْ تَغْنِ عَنْهُمْ وَلَا نَفْسُهُ
 بی پروا نمیکند آنها را ازین سبب بودی نغسه او
 فِی الْقَلْبِ وَلَا نَفْسُهُ
 در زبان دل دوستی نغسه او است
 سَفَرٌ فِیْنَا اَنَا نَفْسُهُ
 اگر سفره از در میان ما نمکین نغسه او است
 یَعْنِیْ لَا اَعْمَا و اَعْمَا نَفْسُهُ
 میسر عوم بیاریا بیاران نغسه او
 بِنِضٍّ و حُمْرٍ و دَوَا نَفْسُهُ
 سفیدی و سرخی و دیگر رنگها دوا نغسه او است

و اسباب انتقار غازه یعنی
 یعنی آنکه درین از هم
 باز شود و از کافتی
 یا از غلبه قلاب و کله
 دارد و در طبیعت
 دوم یعنی رسی
 منته مد غلظت
 صفتها بالکسری یعنی
 یا نغسه
 یعنی کافتی است کسری
 و در زبان و نغسه
 یعنی کسری

صفتها بالکسری
 یعنی کافتی است کسری
 و در زبان و نغسه
 یعنی کسری

صفتها بالکسری
 یعنی کافتی است کسری
 و در زبان و نغسه
 یعنی کسری

خَلِيقَةُ اللّٰهِ وَالتَّبَعِ مَعًا

خلیفه خداست و منی با هم

بَارِضٌ لِّبَدَا وِالتَّبَعِ مَعًا

در زمین بغداد التباکنده است

الْمُسْتَعْنَى فِي سَوَادِهِ رُوحِي

طلب ضیاء کننده در گرد و نواح او روح است

تَرَابٌ فَعَلَ اِلَّا اِمَامٌ كَمَلٌ ذُو حِي

خاک کفش پای امام همه صاحبان

عَذَابٌ وَوَجْهُهُ الْمَلُوكُ كَيْفَ يَمْتَدُّ

شیرین گردیده چهره های شاهان در خدمت او

يُمْتَدُّ مِنْ وَهَابٍ لِّبَدَا

کوچ می کشد بزرگ است از بغداد

و بِالْاِمَامِ التَّجِبُّ لِّبَدَا

و با امام التجبا است آرزو مندی او

و مِنْ وَجْهِ ضِيَاءٍ لِّبَدَا

در رخسار لیکه کدام و عجب است از کمال نور و ضیاء

اَلَا لِنَبَا بِلِ كَيْفِيَا لِّبَدَا

بصارت است بلکه آن خاک کفش پای این خاک بغداد

عَمَّوَانٌ وَتَسْمِيَةٌ عَلَا لِّبَدَا

سزنامه و هم نامی دارد در برتری جمله برتری

کمال کفش پای امام ماد
سرد زمین این شهر بغداد
است تا غیر کمال بخواهد در و
روشنی از برای دیده صاحبان
بصیرت است از خیر چون گفت
بهم اگر این خاک پای آن خاک کفش
گفته آمدی سزنامه در دست که
مس عیوب از غفلت بر
بینامه آمده است مظلوم
کلمه چون حکیم خاقانی

وَعَتَّ عَمْدُ اِلَّا اِمَامٌ شَمَّ عَدَا

خوانده و طلب کرد و می شوم بنده غلام امام تیر یاد را

عَلَى قَرْنِ سَادِحَا لِّبَدَا

بر من نفس است و صاحبای ترقی بغداد

پس از شمع امام خاقانی
در بیجا بیات به صوفی بغداد
کمال سبب از غزاق
خاقانی در دست تمامی
که بر دعا شوم که دعا
فصل سزنامه در دست
فدای و غیره است زبیر کلام
و با امام درین ایام از زبان
خواص مردم خوانده شد بسیار
منازعت در آن آمده
مظلوم

اللغات

خلیفه با فتح باب شاه و از کسی

پس آسید و فاطمه نام کسی شونده

صاحب غم

اللغات

عجب با فتح باب گفتند

پسند و شتافتن پیش هر فتی و عجب کلمه

و اسد ارباب و از زود مناسک و عجب کلمه
و القصد خاقانی است در وقت
پوست خیر می آید

فی تعریف باذل عاذل و المجد و الاحسان

در تعریف سخاوت کننده عداوت نمانده صاحب رگی در احسان

أَحْسَى كُنْزِ الْفَضْلِ آيِينَ مَعَانِي

زندگی بخشید برای خزانة فضل که امانت پرست

فَلَكَ الْفَضَائِلُ شَمْسٌ قَرَّ جَارُهَا

سپهر نصیلت باست آفتاب در جات پرست

مَوْلَى الْجَوْلِ الْعِلْمُ صَدْرُ الدِّينِ مَلِكٌ

سردار کرد علم صدر دین ملی است

فَوْجَهَا شَمَائِلُ الْفَضْلِ عَزَائِمٌ

فوج او بزرگی دارد و فضل نام آور با

كَانَ لِقْصِ فِي صِفْرِ وَعِظْمِ نَقَّاسٌ

بچه قص در خرد و بزرگی بسیار نقاش است

أَعْجَبُ نِيرِ الْيَأْقُوتِ لَيْلِي

عجب دارم از نیر یاقوت که برای من است

خَيْرٌ مِّنْ الْعُلُومِ مُحَمَّدٌ السَّمْعَانِ

خیر منی بر همه علوم است محمد من که محمد میان نام دارد

نَحْلُ شَهَابٍ الْفَرْدُ وَوَسْمِي اللَّعْمَانِ

کمانه شهاب یکسانی صاحب شمشیر کمانه

سَيْفٌ أَلْمَدَى تَفْرِئِي بِأَجْمَعَانِ

شمشیر به منائی است عزت میدهد بجاعت

وَجَيْشِيهَا فَعَصَا جَمْعٍ مَعْنَانِ

و لشکر او صلاحیت از از روی جای و مکانی

مِنْ مَعْدِنِ الْيَأْقُوتِ أَرْمَعَانِ

از کان یاقوت تخمه در پهلایین است

و نَعْمٌ تَمَرِي أَلْمَدَى مَا اللَّعْمَانِ

ان بیدرشد در نهایت در خردگی

امام ابو انصاری
مختص از آن است باقی از
زمانی موسی علیه السلام تا
این وقت باره مانعی است که
مقتضی نبوده است
از بابی که شایسته است
این چه دردیست که بگویند
ما زمان سخن است که بگویند
فاسد است بر روی سخن
و چگونه سخن بگویند و در آن
ارادت علی علیه السلام را بگویند
سوره اولی که در آن است
مدرسه علی بن ابی طالب
سنان بالغ یعنی باری
منه علی بن ابی طالب
سعد بن ابی طالب که در کربلا
و بجای آنست که در کربلا
زندان و در کربلا
منه مدرسه علی بن ابی طالب
بضم رال و تشدید او
ایست که نسبت کرده شده
و در کربلا و در کربلا
بفتح کیم و کیم و کیم

کونین نام است
و سینه در آن است
علیه السلام از فضل خاوند
که بنیاد بر او است
سخن است از کربلا

اللغات شریفه
الیا زنده در روز قیامت
و آن که با طهری الصلو
بیان در تفسیر کربلا
سید محمد صادق
علیه السلام

پیار واد عزیز
 آن در خون و سخت
 چو سز زدن و پیوست
 نانشکسته شود و انداز
 دشکستن و در پاره
 انستون و از بیه
 نسود افتادن
 معان بالفح جاس
 مامس
 مدظلمه
 معنی یقینین
 غنیمت
 خاکسار
 بالاسحر
 دوم یاد
 نجاست نازک
 یقین اول
 پیوسته
 غیبستان
 یقینین
 سبب
 مدظلمه

کو کلبه الیای قوت تو ستمین لویا
 در آنجا لیکه طبع او یاقوت است نه یاد هم بشود با
 قد گشت اطعم فلا کیده نمی فین
 بتحقیق که بودم من طعام خورنده پس بودم جگر
 فکان سخی کعبه عظیم و نو کعبه
 پس شد م زنده بعد بودن از دلش
 ای میری لسانی روضه نعلیه
 به ایت زبانه ای بفت زبان من در باغ نعلیه
 لانه صرف آمدی و احسانه
 البته برای اینکه چرخ کردن روی در جان
 علمه و عاشق حدین یضعه ه سحره
 پس برای این اورا بچو آنم که وقت صودر یاد او

الانعام
 بجز زدن و بگردد که بکنج
 بقصد کمان و سیاه از همان و کعبه باقی
 گوشت او در ششانی روز در مولانا
 یقینت شدن و دشمنانی روز در مولانا
 صفا و ق علی مدظلمه
 تمام باقی
 بخت بزم
 جانماز و مقام
 باقی

و مرا چه تفسیر کمال معان
 در احوال دی فرح دهند هر یک جای است
 فلذا لکضا و هو فی الامتحان
 چنانچه در زمانی که آنرا آزمایش نمایند
 رعت لسنی عنایتیه الترمعان
 زائیده میشد بسبب کوشش که در آن دادش در آن
 و الا لفت حاسه و اوعی الترمعان
 و توقف کرد دشمن او بادا که در آن لرزه از آمد
 رب الوری و عدا اهل مکان
 پرورنده خلق است تا در اولین بل بودن رگترین و در
 حر و م روح القدس فی الامتحان
 در همان روح قدس در نهایت کعبه ای در پیشگاه

انعام
 او را از زنده نشود و بکنج
 در در میان و در جمع باقی زائیده
 رو و ملذات زمین و معان یقینین از زمین و یقینین
 خشم در معده مدظلمه
 یقینت شدن و دشمنانی روز در مولانا
 صفا و ق علی مدظلمه
 تمام باقی
 بخت بزم
 جانماز و مقام
 باقی

در آنجا لیکه طبع او یاقوت است نه یاد هم بشود با

كَلْفَتِي شَرِبْتُ سَهْلَ لَسْتَع
 كلفت در پنج من خوردم سهل بود بر یاد سمع
 اسْتَشْرَبْتُ بِهَ الْخُبَّ حَيْثُ ضَطَبَجَا
 بخوردم و نوشیدم کاس دوستی بان مثبت که مطبخ
 هَلْ مَسْتَرَّاحُ الْكَلْبَةِ وَرَفَعْتِ
 بلا شبیه مستراح کعبه که سببان درجه بلند در رفعت

وَأَلْتَفَتِ عَمَّا أَهْتَمُّهُ قَرَفُ
 در آنجا یک نفس از آن چیز هم بگردم از آن جهت
 فِي كَعْبَةِ الْمَجْدِ نُسَبُ مَرْفُوعَهُ
 آن در کعبه موجود بزرگی من بلند کرده و در رفعت پذیرفته
 أَمْ هَلْ يَصْنَعُ الْجَبَانُ بِالْوَعْدِ
 تا آنکه در سخن چنت سیرا بچشم این قایم بگردد

فِي وَصْفِ اَرْضِ الْعِرَاقِ

در تعریف زمین عراق

سَمَاءُ الْمَجْدِ فِي أَمْضِ الْعِرَاقِ
 فلک بزرگی را می من است بگذشتن در عراق
 إِذَا صَدَيْتَ مَرَّالَ بِالْكَفْوِ مَنِي
 برگاه نشسته بشوم لغزشش میشود همسران از آن
 أَرْضِ حَيْثُ فِي مَحَلِّ الْحَبِّ حَسَنًا
 راحت ده مراد در محل بزرگ از تنگی سبب است

وَأَعْظَمُ مَوْجِي اَرْضِ الْعِرَاقِ
 در بزرگ ترست جایی ولایت من من عراق
 فَاصْدَقْ صَنْقِبَ اَرْضِ الْعِرَاقِ
 پس سیرابی داد صیقل مرا زمین عراق
 وَبِئْسَ عَيْبُ الْوَلِيِّ اَرْضِ الْعِرَاقِ
 در آنجا یکبار برای من ز غیب کار گزاری پیدا شود آن

در آنجا یک نفس از آن چیز هم بگردم از آن جهت
 آن در کعبه موجود بزرگی من بلند کرده و در رفعت پذیرفته
 تا آنکه در سخن چنت سیرا بچشم این قایم بگردد
 در تعریف زمین عراق
 فلک بزرگی را می من است بگذشتن در عراق
 برگاه نشسته بشوم لغزشش میشود همسران از آن
 راحت ده مراد در محل بزرگ از تنگی سبب است
 در آنجا یکبار برای من ز غیب کار گزاری پیدا شود آن
 در آنجا یکبار برای من ز غیب کار گزاری پیدا شود آن

عَنْ مَقْلَةٍ الْأَفَاقِ كَمَنْ طَلَا مَسَا
 از حدقه آفاق سه مرتبه تاریکیهای
 كَانَ الْوُشْرُ اسْمُ السَّمَاءِ مَنْسَرًا
 بود روشنی را بسم آسمان تکبیر گاه
 كَسَا لَيْسَ بِأَيْدِيهِ الْبَيْتُ كَمَا
 مانند گیاه با سه ماله هیچ علیه السلام محرم بود
 وَكَانَ أَنْسَلَعُ الْحَسَّاسُ وَكَانَ
 بود در رفتن من بنیایت حس و کفایت
 يَا نُورُ كُلِّ حَقِيقَةٍ عَلَوِيَّةٍ
 آن شگوه تمام باغ برتر است
 مَا شَبَّهُ يُوسُفَ قَرَّتْ عَيْنُ سَخْنِ الدَّجْوَلِ
 چیزیکه شبیه یوسف است تازگی سید چشم زندان کیست
 مَا أَحْمَرُ الثَّوْرُ أَسْبَحَ خَلِيفَةَ
 چه قدر زرافعی و کشادگی نور خلیفه مسیح است
 از هر چه سبزه بود

تَحْتَ السَّمَاءِ بِطَلْسَاوِ الْمَقْلَطِ
 زیر آسمان و ششمنی است نظر قطره و یکیده
 مَا كُنَّ فِي لِمِ الصَّبَاحِ الْمُنْفَرِ
 بود پرده در آستین حسد روشن
 وَيَدِ الصَّبَاحِ كَرَامِ الْبَيْتِ
 دست صبح مثل چوب راهب
 فِي الشَّرْقِ عَادَ ذَا الرَّغِيفِ الْأَلَا
 تا آنکه در شرق بود در جهت که در غیب بود
 بَلْ نُورُ أَحْدَاقِ الرَّوَّاقِ الْأَلَا
 بلکه شگوه باغهای محلات سه بیت آن از هفت
 بِالْمَدِينَةِ لَكَ أَقْرَبِي لَالَا
 که گندمچه او جودام ای تویی نزدیک شوی نفرت نکنی
 أَرْضِيَتْ أَنَّ الدَّمَّ تَقَطَّعَ أَسْرًا
 آید از آنکه شده و سپید و نوره البته زانه قطع میکند

تسمیه عربیه
 کلمات ناتی
 از حدقه آفاق سه مرتبه تاریکیهای
 بود روشنی را بسم آسمان تکبیر گاه
 مانند گیاه با سه ماله هیچ علیه السلام محرم بود
 بود در رفتن من بنیایت حس و کفایت
 آن شگوه تمام باغ برتر است
 چیزیکه شبیه یوسف است تازگی سید چشم زندان کیست
 چه قدر زرافعی و کشادگی نور خلیفه مسیح است
 از هر چه سبزه بود
 زیر آسمان و ششمنی است نظر قطره و یکیده
 بود پرده در آستین حسد روشن
 دست صبح مثل چوب راهب
 تا آنکه در شرق بود در جهت که در غیب بود
 بلکه شگوه باغهای محلات سه بیت آن از هفت
 که گندمچه او جودام ای تویی نزدیک شوی نفرت نکنی
 آید از آنکه شده و سپید و نوره البته زانه قطع میکند
 کلمات ناتی
 از حدقه آفاق سه مرتبه تاریکیهای
 بود روشنی را بسم آسمان تکبیر گاه
 مانند گیاه با سه ماله هیچ علیه السلام محرم بود
 بود در رفتن من بنیایت حس و کفایت
 آن شگوه تمام باغ برتر است
 چیزیکه شبیه یوسف است تازگی سید چشم زندان کیست
 چه قدر زرافعی و کشادگی نور خلیفه مسیح است
 از هر چه سبزه بود
 زیر آسمان و ششمنی است نظر قطره و یکیده
 بود پرده در آستین حسد روشن
 دست صبح مثل چوب راهب
 تا آنکه در شرق بود در جهت که در غیب بود
 بلکه شگوه باغهای محلات سه بیت آن از هفت
 که گندمچه او جودام ای تویی نزدیک شوی نفرت نکنی
 آید از آنکه شده و سپید و نوره البته زانه قطع میکند

کلمات ناتی
 از حدقه آفاق سه مرتبه تاریکیهای
 بود روشنی را بسم آسمان تکبیر گاه
 مانند گیاه با سه ماله هیچ علیه السلام محرم بود
 بود در رفتن من بنیایت حس و کفایت
 آن شگوه تمام باغ برتر است
 چیزیکه شبیه یوسف است تازگی سید چشم زندان کیست
 چه قدر زرافعی و کشادگی نور خلیفه مسیح است
 از هر چه سبزه بود

کلمات ناتی
 از حدقه آفاق سه مرتبه تاریکیهای
 بود روشنی را بسم آسمان تکبیر گاه
 مانند گیاه با سه ماله هیچ علیه السلام محرم بود
 بود در رفتن من بنیایت حس و کفایت
 آن شگوه تمام باغ برتر است
 چیزیکه شبیه یوسف است تازگی سید چشم زندان کیست
 چه قدر زرافعی و کشادگی نور خلیفه مسیح است
 از هر چه سبزه بود

کلمات ناتی
 از حدقه آفاق سه مرتبه تاریکیهای
 بود روشنی را بسم آسمان تکبیر گاه
 مانند گیاه با سه ماله هیچ علیه السلام محرم بود
 بود در رفتن من بنیایت حس و کفایت
 آن شگوه تمام باغ برتر است
 چیزیکه شبیه یوسف است تازگی سید چشم زندان کیست
 چه قدر زرافعی و کشادگی نور خلیفه مسیح است
 از هر چه سبزه بود

سعد
مستطاب
و طین
زردن
بالمع
را و طین
بمخض
مخاض
گنبد
و باطن

و نمنی صدید عن حر و حی فی الحشا
ریم روده از شش و ج انزرون بلن من
شکوئی عن شتر و ان سکوی استفا
شکو به کله من زشردان می آید و در خاک
جیح الحشا حاشا حاشا حاشا
زخمی گردید دل من تسم بجه اگر معنی جان باشد
اساق و جهک ان قبل حسه
آیا سید ای بکنده چهره تو آنکه قبول کردم حسن اد
دارا گماستقا بلین بموضع
خانه است چنانچه با هم تقابل کنندگان بموضع او

در این کلمات و در این کلمات

بل ذاب روحی فی هواها فانظر
بلکه میگردد از روح مرا در هواها پس بسطین
عنو و حی الی الغیر السعاده فاذا کرد
باز گشت گویید بسوی غیر سعادت پس در کن
لا تنکر فی حرج الحشا کما تنکر
نه دید و نگار کنی که ز قول نمیباشد بد
و یذ الاین کتیس ذائیس
و دست قدرت امانت از دی طهارت خاص
یا آیه الرحمن هل یوئله
بانشان خد است آن خاخر بلکه هست هر چه در

مستطاب
صفت
و نینظر از نصیب و هر چه در نفع
عزای بلک و حب و غیره
غیر آن در بابی نفس از آنکه در نکلان باگران
بجکت نخت و نیا و شش و ناه و نبات و شش و نون و نام
شدن نرسد که جمال نوبل در امور اناس
مخصوصا و علی در ظلمه العالم
آنگاه از بلند غایب و نرسد
روده صدید

بافتخ بک
و نینظر از نصیب و هر چه در نفع
عزای بلک و حب و غیره
غیر آن در بابی نفس از آنکه در نکلان باگران
بجکت نخت و نیا و شش و ناه و نبات و شش و نون و نام
شدن نرسد که جمال نوبل در امور اناس
مخصوصا و علی در ظلمه العالم
آنگاه از بلند غایب و نرسد
روده صدید

استاق
ساق
استاق
ساق
استاق
ساق

ما أرض باب الباب راضك راض
 نیست زمین بابالباب که سرزمین را می گویند
 خلق الامة غلبت انتی خلقه
 خلقت پرستانید بر تو همی که روشن با او زمین خلعت او
 ز ویت لك الله نيا كانك في الور
 زیاده شد برای تو سامان دنیا گو یا که در خلق
 دو نالك الا قصي كانك في الور
 زیاده ای برای نیست بنهات مگر که با کوه نیست
 خلق الورى ليظفر بن محمد
 خلعت خلق است برای نظیر بن محمد که مدح و مدح
 قطب الملوك العرب قاطب بغداد
 مدح من قطب شاهان باغزه است بلاشک
 في اكثر الاخلاق اكبر ونبطه
 در اکثر خلقا کلامان بگوشت گوی
 السامی العادل الملك الله نبي
 سال عادل این شاه خاست که

فقد وثق طورا الصافات الصغر
 پس صحیح کرد و در طرز صفت نهگان در و شبیدگی
 تركلت مصعبا كما بالظن منظر
 پس پای زود تا خایک می کشند و بودند درین که با نظر
 من ظن ظن الله ذكره الصغر
 از سایه که سایه است ذکر او را می نیست
 من سيف سيف الدين بوق ابو
 از شمشیر که شمشیر دین است و هر دانه و سهند
 ومحمد فوق الورى لطف
 محمد دیگر هم فوق خلق بر است لطف است
 شمس اشرق قلبك لعلك
 آفتاب شد تمام دلها شکست
 من اظهر الاضداد اظهر عنصر
 از ظاهری خلقت پاک و عنصرت
 صام الملك الصند صيدا الا
 گشته اند با و شاهان صید مگر صید خود تر

افکار در کتب
 خاندان خاندان نام
 مانند قبا که سرزمین است
 که سرزمین را می گویند
 نام از و در امر و مدح
 مدح الصافات بوق ابو
 که شمشیر دین است
 که شمشیر دین است
 مدح الملوك العرب
 مدح من قطب شاهان
 در اکثر خلقا کلامان
 سال عادل این شاه
 عا و ق
 مظل

اللغات
 صانبات و صانبات
 در و لیسافا حکم و قرآن
 من و در مازند و اختر
 من و در مازند و اختر
 من و در مازند و اختر

قد عرب العرب الالاعاجم عزیر
 بالتعین روان شد عرب و عجمیان ببادت خود
 یرث الهمی و اسیر من عنده
 داشت گرد یک یک بیتی او در سیر بوده
 ارض الکنوز بیدله معموره
 زمین خسته اند از نبل طلا و آبا و پیوسته
 عمود الخطیب علی المنابر
 ستون های عصای خطبه خیزند و بر منبر بایستند
 عبدهت لوجه الله عز و جه
 عبادت کرده برای خوشنودی ازین است نوزاد
 حم الحیال عن اقتضا و جناب
 قصد کرده و نه جلیک استنگان از جناب و بنو پیشین
 اقلت من جویم الظلم لما طلعت
 غروب غائب شد که کب تاریکی هرگاه طلوع کرد

بالسائل المسائل المنبر
 بخوشی خاطر باشد که سخت زنده و شمشیر بود
 قصته انبیا السحاب
 پس ناموش گردانید و خانهای را مانند بارهای
 والکنز من خطبه ایه کم قیمه
 و خزانه ادخله او آبار شدنی از
 بل الخطب الخطباء و عود
 بلکه چوب خلیبان و بر نشان از عود است
 ما زور قطره عن العقاب
 که نیست دروغ و دیگر از عقاب نظر نظار گیان
 قد الها ان خصا سبغ الحبر
 پس رهنمایی کرد برای او بعد از زانی نازکی هر
 لنا شمس العدل بالخصا
 بر جای خود آفتاب عدل او داد بعباس

بیدار شدن و روشن شدن
 شکر و سپاس
 ایضا حکم و ایضا مالک
 الملك یعنی حکمت و بیک
 که این ترانز استوار
 و حکم که در وقت
 است و نامالک که در مالک
 و بقول او گنبد و کرده
 خود و مالک است و بقرنی که
 بیان کننده غلط و درام
 دام و نسی و اجناس
 باب و بنده از آن که
 او خص از آنی و از آن
 شدن و بافتن از آن
 بن که ناز و درود شود
 که بافتن بود آنی که
 گفتن و بیاید و
 و بر نشان
 که در غایت
 بختین نام
 نزه و سپرد
 رد که در غایت
 و جگر
 منه و ظلم

اللغات
 بختین نام
 بوی آب روان
 عرب و عرب
 بختین نام
 بختین نام
 بختین نام

صاوق علی و ظلمه
 اللغات تمت بافتن
 و قصه کردی در گم کردن آب از آن
 و بختین نام
 و بختین نام

أَعْلَامُ مِصْرَ النَّهْكَ لِي إِذَا مَدَّتْ

بزرگه مصر بملک گشته باد هرگاه که در آن

لَمَّا أَرَى فِي أَرْضِهِ سُدَّ الْمَدَى

هرگاه در مصر در زمین او دیوار پدید

مَا أَرْضُ بَابُ الْبَابِ بِأَخْلَدِي

نیست زمین باب الابواب است مانند وطلعه کرد

مَا حَيْثُ الدُّنْيَا فَدَيْكُ فَاسْتَمِعْ

مگر کنده دنیا است پس دین تو قایم پس بشنود

أَرْضُ حَوْمِي سَجُجِ الْجَبَانِ صَعْدُ مَا

زمین حومات بزمی و سبکی جان که صعود کرد

عَيْسِي بِمِمْ وَأَصْفِيدُ طَيْسَا

مدوح من عیسی هتاست صعود و کلمات از

مَا مَجِدُ أَجْدَاهُ أَجَلِي أَنَا لِي

هست در مجید بزرگی جدا و بزرگ اجل است و شمار

تَبَّتْ يَدَاؤِي أَمْسِينَ أَمْسِرُ

و بملک باد هر دو دست صاحب من

سَمَاءُ خَشْرَ ثَمَانِي الْأَسْلَمُ

نام نهاد از خضر مدح را ثمانی کند و بی

يُنْشَأُ وَكَلَّ الْمُتَحَقِّقِينَ الْمُتَقَدِّرِينَ

پیدا شده برای تو قلعه استوار که تندر کرده شده

هَذَا الشَّمَاوُ عَنِ سَاعِرٍ مَشْرِجٍ

این شمای در وصف من در شاعر است که زود بماند

لَيْدُورِ أَيْفَانِ الْوَلِيدِ الْأَحْوَرِ

یا زود است برای پلکهای ولید احور

صَعْدُ السَّمَاوُ هَذَا الصَّعِيدُ الْأَطْرَافِ

بلندی گذرد بر آسمان این بلند روی او بنیابت بالای

و مَجَاهِدُ الْفَيْشَاهُ أَغْلَى قَمَرِ

و کوشش و جد کننده جوان است و برتر ما هتاست

بکلمات خاقانی
تصانف عربیه
۱۵۵۹
تَبَّتْ يَدَاؤِي أَمْسِينَ أَمْسِرُ
و بملک باد هر دو دست صاحب من
سَمَاءُ خَشْرَ ثَمَانِي الْأَسْلَمُ
نام نهاد از خضر مدح را ثمانی کند و بی
يُنْشَأُ وَكَلَّ الْمُتَحَقِّقِينَ الْمُتَقَدِّرِينَ
پیدا شده برای تو قلعه استوار که تندر کرده شده
هَذَا الشَّمَاوُ عَنِ سَاعِرٍ مَشْرِجٍ
این شمای در وصف من در شاعر است که زود بماند
لَيْدُورِ أَيْفَانِ الْوَلِيدِ الْأَحْوَرِ
یا زود است برای پلکهای ولید احور
صَعْدُ السَّمَاوُ هَذَا الصَّعِيدُ الْأَطْرَافِ
بلندی گذرد بر آسمان این بلند روی او بنیابت بالای
و مَجَاهِدُ الْفَيْشَاهُ أَغْلَى قَمَرِ
و کوشش و جد کننده جوان است و برتر ما هتاست

و آن مقاله بنیابت شجاع
اولاد طلحه و خاندان
و مَجَاهِدُ الْفَيْشَاهُ أَغْلَى قَمَرِ
و کوشش و جد کننده جوان است و برتر ما هتاست
تصانف عربیه
۱۵۵۹
تَبَّتْ يَدَاؤِي أَمْسِينَ أَمْسِرُ
و بملک باد هر دو دست صاحب من
سَمَاءُ خَشْرَ ثَمَانِي الْأَسْلَمُ
نام نهاد از خضر مدح را ثمانی کند و بی
يُنْشَأُ وَكَلَّ الْمُتَحَقِّقِينَ الْمُتَقَدِّرِينَ
پیدا شده برای تو قلعه استوار که تندر کرده شده
هَذَا الشَّمَاوُ عَنِ سَاعِرٍ مَشْرِجٍ
این شمای در وصف من در شاعر است که زود بماند
لَيْدُورِ أَيْفَانِ الْوَلِيدِ الْأَحْوَرِ
یا زود است برای پلکهای ولید احور
صَعْدُ السَّمَاوُ هَذَا الصَّعِيدُ الْأَطْرَافِ
بلندی گذرد بر آسمان این بلند روی او بنیابت بالای
و مَجَاهِدُ الْفَيْشَاهُ أَغْلَى قَمَرِ
و کوشش و جد کننده جوان است و برتر ما هتاست

اللغات
بافتن ستودن از بزرگی و بزرگواران
تصانف عربیه
۱۵۵۹
تَبَّتْ يَدَاؤِي أَمْسِينَ أَمْسِرُ
و بملک باد هر دو دست صاحب من
سَمَاءُ خَشْرَ ثَمَانِي الْأَسْلَمُ
نام نهاد از خضر مدح را ثمانی کند و بی
يُنْشَأُ وَكَلَّ الْمُتَحَقِّقِينَ الْمُتَقَدِّرِينَ
پیدا شده برای تو قلعه استوار که تندر کرده شده
هَذَا الشَّمَاوُ عَنِ سَاعِرٍ مَشْرِجٍ
این شمای در وصف من در شاعر است که زود بماند
لَيْدُورِ أَيْفَانِ الْوَلِيدِ الْأَحْوَرِ
یا زود است برای پلکهای ولید احور
صَعْدُ السَّمَاوُ هَذَا الصَّعِيدُ الْأَطْرَافِ
بلندی گذرد بر آسمان این بلند روی او بنیابت بالای
و مَجَاهِدُ الْفَيْشَاهُ أَغْلَى قَمَرِ
و کوشش و جد کننده جوان است و برتر ما هتاست

اللغات
بافتن ستودن از بزرگی و بزرگواران
تصانف عربیه
۱۵۵۹
تَبَّتْ يَدَاؤِي أَمْسِينَ أَمْسِرُ
و بملک باد هر دو دست صاحب من
سَمَاءُ خَشْرَ ثَمَانِي الْأَسْلَمُ
نام نهاد از خضر مدح را ثمانی کند و بی
يُنْشَأُ وَكَلَّ الْمُتَحَقِّقِينَ الْمُتَقَدِّرِينَ
پیدا شده برای تو قلعه استوار که تندر کرده شده
هَذَا الشَّمَاوُ عَنِ سَاعِرٍ مَشْرِجٍ
این شمای در وصف من در شاعر است که زود بماند
لَيْدُورِ أَيْفَانِ الْوَلِيدِ الْأَحْوَرِ
یا زود است برای پلکهای ولید احور
صَعْدُ السَّمَاوُ هَذَا الصَّعِيدُ الْأَطْرَافِ
بلندی گذرد بر آسمان این بلند روی او بنیابت بالای
و مَجَاهِدُ الْفَيْشَاهُ أَغْلَى قَمَرِ
و کوشش و جد کننده جوان است و برتر ما هتاست

حَرْبُ الْفِئَةِ إِلَى جَبَابِكِ فَاحْتَسِبْ
 حرب خاک بسوی جناب تو پیش تاب برم
 وَدَوْدِ الْجَبِشِ لَدَيْكَ خَرُّوا سَجْدًا
 دوست دارند و لشکر بازو یک تو می افتند سجده
 قُلْ إِنِّي بَاطِلٌ فِي جَمَالٍ حَسْبِ
 بگو خوشی در بساط من در جمال است عیبش او
 أَحْمَى كَرَامًا يُفَضِّلُ مُسَطِّعًا
 مایه کند هستم بکرم با فضل در هر نگاه
 فَخَلِدُوا خَلْدًا أَبَدًا تَفَاوَاهُ الْوَرَقِ
 پس همیشه کنید همیشه کردنی به پیوستگی باین مفلو

تَحْتِ الطَّابِ كَمَا جَرَّ الشَّرَّ
 زیر طناب مثل عاجز پوشیده کرده شد
 سَجِدَ السَّمَاءِ بِسَمِّ وَخَيْرِ الشَّمْرِ
 سجده کرد چرخ و زمین با نهاد و نابان چو در
 فَطَوَيْتُ بِسَاطِ الْأَرْضِ مُتَشَبِّهًا
 به چیدم بساط زمین در اتید امیدگی اندام
 وَأَسْتَنِي مَجَلًا بِيَدِ الْمُبَشِّرِ
 در خاک یک نگاه بصرت کردن بشارت دهند
 أَنْتَ كَرَامٌ رِقَابُ الْمَلَائِكِينَ وَبِحَجْرِ
 که مالک هستم بازو کردن کردن بالکان گرمی

وَاللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ لَكَ حَافِظًا
 خدا بیتیالی پناه دهنده نسل تو حافظ تو باد
 فَاحْفَظْ عِبَادَ اللَّهِ طَرَاوًا نَصْرًا
 و تو نگاه دار رضاعت کن بندگان خدا را کپره و پستار

کلمه الطناب نام یک کلمه است که در کتب لغت آمده است و معنی آن است که چیزی را پوشانند یا بپوشانند
 کلمه الجیش نام یک کلمه است که در کتب لغت آمده است و معنی آن است که لشکر
 کلمه الباطل نام یک کلمه است که در کتب لغت آمده است و معنی آن است که بی اساس و بی پایه
 کلمه المفضل نام یک کلمه است که در کتب لغت آمده است و معنی آن است که مایه و مایه کننده
 کلمه الخلد نام یک کلمه است که در کتب لغت آمده است و معنی آن است که ماندگاری و دوام
 کلمه الرقاب نام یک کلمه است که در کتب لغت آمده است و معنی آن است که گردن و سر

متعلقه
 صفحه ۹۰ از کتب
 منقوله از کتب معتبره
 منقوله از کتب معتبره
 منقوله از کتب معتبره
 منقوله از کتب معتبره

دیدم دل ایشان
 روشن است و سوزناک است
 منجم و قطعی و نطفه لک اللفظ
 کلمات ناقلا

فی بیان حالات

در بیان حالات خود گفته

أَنَا مُقْسَمٌ أَنَا كَامِلٌ أَلْتَقَاءُ
 سن تقسیم ام دین کامل نهایت
 اِنِّیْ اَكَاثِبَةٌ وَ مِنْ اَنَا عَسْبَةٌ
 البته و با یقین کتابت کند و در
 اَبْنُ اَلْخَلَابِ مِنْ اَلْعَوَامِ خَالِئًا
 این غلاب از عوام است که در حیات

مَا وَ اَحْقَابُ نِقْمَةٍ مَالٍ مَنَاصِبًا
 دانه اصول حقیقتا ام بیشتر طاعت
 لَوَانِ دُونَ اَلْكِتَابِ لَقَابًا
 اگرچه برای من سواد این لقب با دیگر هم
 اَبْنُ اَلْكَهَامِ مِنْ اَلْحَسَامِ مَضَارًا
 و این کهام از شمشیر او بار گشت بسوزند

منصب بر خود
 اصل برای این گاه و
 مناصب چون آن و منصب
 بکسی که در آن سوم
 پاینده این و دیگر
 این ۱۲ منته غلام
 طه اللغات بعد
 با نفع بنده ای ضد
 و عهد بنشینم چشم
 و ننگ و عمار و سخن
 لقب و لقب بنشین

فی وصف خلیل بن افح

رَضِيَ اَلْمَوْلَى غِيَاثُ اَلْحَقِّ
 راضی شد خداوند کریم بفریاد رسی
 وَ حَقُّ اَلْحَقِّ اِلَّا اَتَّبَعِي رِضَاؤُ
 یعنی حق است که طلب میکنم رضای
 وَ جَدُّ نَاقِضُ ذَاتِ اَلرَّجْعِ فَيُنَا
 در یافتن فیض ذات رجوع در دست خود

مَحَارِبُ عَوْنِ سَخَطِ اَلرَّافِعِ
 چرا که در سخت اشک خلق از فضا
 وَ كَوْنُ اَلرَّافِعِ ذَوِي اَلرَّجْعِ
 اگر چه رسیده باشد به بندگی صاحب بند
 قَلَمٌ يَجْزِي اَلرَّجْعِ اَلرَّافِعِ
 پس نیست در یافت شونده رجوع بند

تا سبکه دلالت بر معنی
 کند در اصطلاح سخن
 بیان علم و لقب
 آنست که در لقب بنشین
 باشد در عین باشد در
 هر وقت لقب از کلام
 منته طه اللغات
 خطاب با نفع زمین سخن
 در آن با نفع زمین سخن
 لای و لقب با کلام
 دل و لقب با کلام
 باقی بعضی آینه

در بیان حالات
 در بیان حالات
 در بیان حالات

اللغات
 من نفع بنشین
 سخن در سخن
 جاب

تَمَّا لَوْ تَنَزَّلَتْ لَرَافِعِ رَأْفِعِ
 پس دریا و بحیر آن در رفت و پهن رفت من
 و اذ رُئِیَ نَائِبُ الشَّامِعِ
 و ادر پس آن زمین نایب شامع است
 مَوَالِاتٍ بِأَبْوَتِهِ الرَّافِعِ
 کلیه آن در دستنی ابل هر است یعنی دوشی شامع

و لکین صبح اللدیر حافظاً
 و نیست صبح زمانه گمبان محافظت
 ارضی ارض خزوین باب الجنان
 یعنی زمین منورین اگر مسکن شامع است در خلد
 و من یقصد الباب مفتاحه
 پس کسی که قصد آن در کند ای بجز کلید آن

آن در صبح و بجهت
 کلیه آن موالیات ای در دستنی
 ابرو شامع است یعنی زمین
 و ادر پس آن زمین نایب شامع است
 موالیات با ابوتی شامع
 است نخبی که در میان
 کفایت باب نوبت باب
 غیر زنجیری بر دارد موالیات
 در مجموعاً فوق علم
 تلك اللغات فکلب
 از کل شدن
 انزل در باب
 با هر چیزی و تارک بود با کلا
 با نفهم و تخفیف در چیزی
 که در دکان بان با زنی کند
 صعب با قطع زود آردن
 و از نبود از زود آردن
 بجز کس و کارش در حق
 در حقش یا نفع بزرگ کرد
 حاصل شدن و مکر و مکاره
 بود و مکر و مکاره
 در کینه و مقصد در زود

رَبَاعِي

و حیلته تاج الدین عنقا و مغرب
 و حاصل میشود تاج الدین مثل عنقا و مغرب
 لشفیق ما و هم سجده مغرب
 همه آب آنها در یک مغرب است

أقله كان صوب بر تر شقیه
 از قلعه تان فرود می آید برای بزرگ
 فذلك و الشمس قد برید
 پس این آفتاب لاشک برید یعنی فاصد است

أَيْضاً قَطْعُهُ

ار و بر شتر الخوا و ش ما حجه
 که دفع میشود با و بری حوادث مع گما و آفتاب

حسب عماد الدین عوده ممتحه
 بر حسب عماد الدین رجوع و بازگشت میکند بر عاود

ببین قیاس من
 در زمین خلقت و تا سینه زمین
 که از اواز ما که شاه وقت زنده از درین
 با هر گمگانی تا مکر و مکاره
 آن در دوازده گانه

بگو که ای خاندان بزرگوار
 که زمین از زمین و از خلد است
 و نامش شامعی است و ازین
 با هر دست و در ازین است
 بجز کس و کارش در حق
 در حقش یا نفع بزرگ کرد
 حاصل شدن و مکر و مکاره
 بود و مکر و مکاره

فَاكُوْا حَصَّتْ فَمَا بَدَا لِيْوَ اِدْرَاكِهِ

گفتند نامش که شد پس هر آنچه این بود برای او است

فَتَمَّ حَصَّتْ فَمَرَّ النَّاسُ قَدْ حَصُّوا

ز هم است که خامس کرد و هر که از سبزه او بگذشت که خاص کرد او را

حَتَّى اَلَا مَا نَجَّهْتُمْ اَهْلَهُ لَقَدْ كَتَبْنَا

تا آنکه هر دو امام نسل بودند و همه و همه را پوشیده

اَلنَّسَبُ يُوْرِيْ تَابَانَ وَاللَّهِ حَصَّةٌ

نسبم کرده میشود در آنجا یک خدا تعالی ماکون و او را

اَتَا مِرْوَانَ كَسُوْفٌ شَمْسٍ شَخِصًا

آیا حکم میکند کسوف آفتاب اگر خاص کرده او را

فَمَا ذَا اَحْصَاةٍ وَ لَكِنْ مُسْطَلَّةٌ قَطْرًا

چیت عصات و لکن مستلله من قطره بانه

اَصْحَى وَ مِمَّ الضَّمِيْنَ قَوْقُ اَلْحَدِيْجِيَّةِ

خون ضمن صیجان قوق الحداد روی نموده است

بَرِيْقٍ حَيَّا كَدُوْرَا لِنُوْنٍ وَ اَلْقَلَمُ

روشن خطاست مثل در نون ای دوات و قلم

اِلَى النَّسَبِ اَلْقُسْدِيْ ذُوْ اَلْقَلَمِ

بسبب عربی که آن نبی صامت است با او

نُوْنٌ اَلْمَثَبُ بِمَا اَطْرَفَ وَ اَلْكَلِمَةُ

مانند نون که منت بسبب چیزی خطور میکند در خاطر او

فَا لَلَّهَ اَشْخَبُ قُرْبِ اَلشَّمْسِ اَلظُّلْمُ

پس خدا فراخی و فرسبی در او قریب بود آفتاب

شَبَّهَ اَللَّهُ يَهْدِيْ سُنَّتِ اَلْاَمَمِ

نسبت کرد او را خدا که هدایت کند طریق آنها

يَعَارِضُنِيْ ضِدَّتِ سَوَادِ كَلِمَتِيْ

بر عارض من ضد خدا و مخالف گردید سواد کلمه ای او

فَا سَوَّوْا مَا حَافَ بِذَا حَكْمِ كُلِّ دَمٍ

پس سبزه ترین آنچه که گرداگرد این حکم بخون

فانم از آن دوات
زشت آنچه بود
بماند درین
تقدیر بی سبب
و نقد سبب
یا در کرد بدایت
دست در دین
آن مدد پیش
بهای می شود و ذوق
نون همی سبب
جمله اینها
بیشتر از کلام
بسیار است
طرح اللغات
مفرد با کلام
سبب سبب
و تکیه بر سبب
و نسبت
دست کار
راست مظلوم

و از اینها بر سبب
نعل سبب که من از حضرت سبب
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سبب
سبب شنیده ام که اول جنس که خدا تعالی خلق
و سبب نوازه از زمین و سبب
و سبب از آن دوات

اللغات
بقی باقی در پیش اینها
نون دوات و ما می نون فاقوله تعالی ان لکم
عالم جهانی و تفصیله بخوان معنی نون و لکم
باز در بیان و در نون اسم
است که زمین است
و سبب

و از اینها بر سبب
نعل سبب که من از حضرت سبب
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سبب
سبب شنیده ام که اول جنس که خدا تعالی خلق
و سبب نوازه از زمین و سبب
و سبب از آن دوات

ایضا بحرف الجیم

بَعْدَ اَوْ فِي ذَرْبِ بَا كَوْجِج

بفداد در دروازه با کوج

نَزَلَتْ بِسَاءِ شَمِّ فِي رَحْلَتِهِ

نزول میکند ای فرود می آید سبز کجاوه

سَعَانٍ مِّنْ اُخْلَدٍ اَنْتُو ذِج

بایست از خلد برین نمونه است

يَمِيْنَتٌ فَا لَا يَفْ اُكُو ذِج

استواری میگردد بر طرفی که در صفائی

فرا از لغت غراب در لغت اعراب است

اِذَا مَا عَرَوْسٍ مَكْرِمَاتٍ خَلَوْتَهَا

هرگاه که عروس بزرگ کرده شده خلد تها

فَقُمُّوْا اَسْمَعُ وَاخْبَارُ مَعْنِي وَاخْتَمُّ

پس قیام کنی و ساعت تالی اخبار معنی و خاتم

فَلَا تَذْخُرُ بِالْاَوَّلِ اَنْبَغُهُ بِالْمَدِي

پس نذیره کنی با اول بگردد رساننده باشی

طَبْحُ لِسَانِ الْعَافِيْنَ غَيْرِ مَنْصَه

گمان برند مانند آزادان بر سخت عوس

وَذَكَرُ مَحْسَنِ الذِّكْرِ اَحْسَنُ مَقَصَه

چه ذکر که خوب ذکر خجسته نیکتر بر است

مَعْدِكُ مَا اَبْلَغْتَ اَنْفَعُ حَصَه

شتاب کننده باشی تو چنداگر رساننده باشی این

اوله

اللغات در باب

در واژه با بوج یعنی با پوده آنو ذج

یعنی نوزاد زحل با بر بنه اوان و بالان بشت نماند

و عبور از شش نفس در سنج و بلا و نزل رسکن و نزلت سبک

اموال تاسیه محمد صادق علی باب

و نماند در باب

در واژه با بوج یعنی با پوده آنو ذج

یعنی نوزاد زحل با بر بنه اوان و بالان بشت نماند

و عبور از شش نفس در سنج و بلا و نزل رسکن و نزلت سبک

اموال تاسیه محمد صادق علی باب

تازه و سطر و
شباب چیست رنده و
در برون و معانی
بشماره اول زنده گان
سخت و فقیرانه
سوار نامم
بضم کیم
کرده شده
ایضا
بوسه
تغزب
بسیار
قصه
بین
قبلی
در تابل
ببین
دورا
نونا

استوار

عَرَّابِي السَّحْرِ وَشَيْكِنَا عَرَّابِي
خوش برآید دم سحر انوس است که میت نوشا
بوسه مهر نوش لب شکستم
یعنی مهر نوش لب او بگر فنن بوسه شکستم
فَصَبَّ مِنْ جَبَّانِي الْقَلْبِ نَارًا
پس ریخته شد از دوستی او در دل من آتش

رَعَا بِالْأَصْبَحِ وَنِيلِي نَارًا عَانَا
رعایف کرد و آنرا صبر آه درین دارم که نذر عا کرد
شکست اندر و لم نمیش جفا با
او در دل نمیش جفا می بسیار خوش شکسته
كَانَ صَاحِبَ جَهَنَّمَ مَنْ أَطَاهَا
گویند که داخل دوزخ گردید کسی که پیچید با او

دوسه اسیر یعنی آن که از دست او برآید
از مطلع تنای خوشی ملکوت
بگو در دوزخ اسیر دارم
فوق عالی نیست در دوزخ
مراعات در رعایت سبب
گزاراندم از جفا کار است
بنام او هم هر آن که از کار او
بسیار است در دوزخ
موانع نامیدند محسوس
صداق علی بطله

عَرَّابِي السَّحْرِ وَشَيْكِنَا عَرَّابِي
خوش برآید دم سحر انوس است که میت نوشا
بوسه مهر نوش لب شکستم
یعنی مهر نوش لب او بگر فنن بوسه شکستم
فَصَبَّ مِنْ جَبَّانِي الْقَلْبِ نَارًا
پس ریخته شد از دوستی او در دل من آتش

خطا کردم که داوم دل بدستش
نقد دل خود که برست آن بی وفا داوم خطا کردم
پشیمان باد عقلم زین جفا
ازین جفا که بر دل نمود عقل من بسیار پشیمان داد

نذار در وسیل بود
گذر از تعالی تا ما از نی
نیز سبب جفا و بدینی باطل
تغییر کرد جانم در آن

خطا ناک کردن گناه
نیز نام شرم گناهست منسوب به زبان و شکر
زین خطا که بر دست من بود چون جفا با بغض علم که
دفعه مناسب دل با کفر قلب بی باک بر بفر جفا با بغض علم که
که درون شکم پیدا شد و در مصلحت مستور بود منویدل لطیف
در دعای است و او حقیقت انسان است و در کمال
عاشق و عاشق در کمال سوسه بفرید اقبال سوسه در آن
دل بیست و یک است دل نظر نرسد و مگر ممال و دل
تا کسب رنگ دل گریه

دل شود غالب نیز
نظر از تعالی باشد اقلب العرش
و الصدور هم اگر کسی در آن غافل
نار و دیر او در دل غافل
یعین بعد آن که او هرگز نبرد در آن باره گشت منویدل
در جانب بی سینه است بیانش چو سبب آه آن سعدان در دست
این قلب با هم دارد اقبال نیست بیست دل اگر این نام بود
کلی است و در همان اقبال تو صاحب است و عقل با فتح تو بود
و با سبب از نفس که در زمان بود و عقل سبب است
در مصلحت مستور بود

نار ای در دل آن
نار چنان در دست آن جان
آفاق اشتغال یافته کرد و
در بدوی آن آتش انگ
اندر دوزخ است در آن
سبب این چنان چنان
سوزنند که در دینه عقل
محسوس است
مولا نام است
صداق علی بطله
در است و زین

خاتمه الطبع مع قطع تاریخ

نتیجه طبع و قاف و فکر نقاد و عرف الما هر غطریف البام هر فارس ساحت بلاغت
یکه تا ز مضمار فصاحت منتخب ز من مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله
رب ذوالمنن خلف اصغر مولوی سید محمد صادق علی صاحب سلمه

مصحح و محشی کتابها

لا اصری شمار علیک کیف و کل شمار بیود الیک عن شمار جناب قدسک انت کما اثبت علی
حد او ند اسپاس تو بر زبان نمی آرم دستت باش تو بر تو نمی شمارم هر چه در صحائف کائنات
از جنس اشعیه و محامدست همه تحیات و کبرای غیبت تو عایدت است از دست زبان ما چه آید
کان نقش ستایش تو شاید به سه گوهر صغری است که خود سفت به لایق همانست که خود گفته
جائیکه زبان آور انا فصیح علم فصاحت بصدع مجز انداخته و خود در اداسی شناسی تو عاجز شناخته
هر شکسته پای را چه اسکان زبان کشائی و هر آشفته رای را چه پارای سخن آرائی در چنین مقام ظلم
اعتراف بقصور و عجز عین تصور چه بان سرور دین و دنیا در معنی مشارکت جستن از حسن ادب دو
لهذا تحفه در دو دهر یه بهیه سعود بر روان صاحب مقام محمود که نور او در چین آدم بود بسجود و زشتگان
کرد بسجود از حکم رب و دود و وبال و اصحاب او که بسیار صاحب عطا اند در منازل محمود و بنیل تصور
در باب الارباب سخا اند که در فقر وجود در مراحل شاهد و مشهود اما بعد کج مچ زبان پیچید و همی چیر
سر اسد ناچیز در علم و هنر بی تمیز احقر ز من ذلک ربای مآده سخن از نو و گمن محمد عزیز حسن مبرض غفر
مشیر لباسان جوهر بنای محفل چرخ اطلس مشاکل و زینبندة قبایم دارای جهان بزم مینو مآثر

عز و عافیت از بنده از علی بن ابی طالب

که چون زمانه عنان سمنده خامه بخوش عنانی در قلم و سخن تهنوتیض کردن خواست و ابلق ایام بفرمان
 پذیرسی رکاب سعادت انتسابی بکمال دست خود ابرسانیدن برخواست فارس مغربار کجاست
 شمسوار میدان رزم شناسی و مخندانی درین رنج سکون ویرانی بعد پریشانی و کمال حیرانی یافت
 مگر ذات اعجاز سمات حکیم خاقانی که سخن را باد دوستی ست بانی با ز روی خود برسد و بخوابش
 خویشتن و اصل گردید آتقی کلام معجز نظام او در غرر فاخره عقد حامل سینه آئینه گنجینه حوزو ^{تکلف}
 و هر فلفله گوهری مریم زاده فکرش در زمین صنایع و بدایع میواند رفت انشا و چنان دلش شاد و
 خاطر آباد بود که اگر زمانه باره برگردان فاطمه معانی او پر کار و ارگ دیده باشد اینچنین کمال در خوا
 هم نمید چون بوجوب کل امر مرهون باوقات اینی بر امر و بسته وقت خویش ستایش چنین
 حاکم سخن بستباری خامه که از گیاهی نیست پیش چشم بر کرده آید کاتب صانع که روشن کلم
 بر ورق آفتاب از خط طشعاعی منور قسم آن سحر پرداز که از روی تاریکی نشد و مصور بر شکر
 سواد می نکاشتن خواهد هر چند که جان کا هر سپهر افروزی و شمع فروزی بزم دل نیار و استی
 پیران سخن از نازگی سیه بهار کلماتش گل شباب تازه گردیده رنگین خیالان جوانان نازک طبع
 از اندازه های خوش حرفش بدام عشق بازی کشیده خوش است بر آن زبان کلک از بسبب
 کرده سیاهی را از تیره بختی بر آورده ملاطوری رشیزی که داله شاه پور بود اگر در زمانه
 این شاعر مدیم المثال فقیه المال میبود هرگز تعریف شاه مدوح پیش این کلام نمیف بود
 نمنه اعجاز از سبق سبق کرده و برای همچو بانا فرمان اطلاع بخشیده آنجا که گفت
 قلمش با شطه صغیر و هر ریش منتخج چهره مهر گوید ایاسه برای کلام خاقانی بود ^{دلیل}
 بخواجه نظامی گنجوی علیه الرحمه راستی گیر و درستی پذیرست چنانچه در قصه کند ز موده
 کند که راه معانی گرفت و پی چشمه زندگانی گرفت و بسند دور باسی که بگذشت پیش

جمع این معنی با ناست از نوزده سوره

کنم زنده با آب حیوان خویش بگردید که راه فرخندگی شود زنده زان چشمه زندگی سوی چشمه زندگی راه
کنون یافت کان چشمه کا کجا است چنین زوشل شاگرد گویند گان که یا بسد گانند جویند گان
مراد اینکه کند رهنما رحمت وجد وجد سعوی چشمه ظلمات برای آب حیات رفته بود که تا مایه زندگی تا
چنانچه ازین ابیات مستفادست و ما حاصل کلام خواهد است که کند طالب آب حیوان شد و بود
من در از کلام خود زنده کرده ام که تا قیام قیام خواهد ماند تصدق برین مرام که کلام معجز نظام
خاقانی که در زمانه خود تا الی الامم بود امام اکنون به حکم فیض تو ام سر لوح کتاب اقبال جد اول
اوراق انضال غلیل مائده گرم ستری جلیل با طاسخا وجود پروری سخن نظم رحمت آغاز
شکر گریست دیباچه نویس بیاض عطا خاتمه طراز مجموعه صدق و صفا عالی هم برودت و نور خباب
نشانی نول کشور صاحب او ام الله بالفرح واسه و رالی یوم انشور و نافع صور برای نده کردن
نام خاقانی بطبع کلیات او خواستند چنانچه در مدت دو سال حضرت والدی ماجده
مولوی مولانا محمد صاوق علی صاحب دامت فیوضه هزار جانفشانی سه چار نشو دیگر
این کلیات بهم رسانیدند و نهایت جد وجد تجشی و تصحیح او همچو عناصر اربعه بجا قسمت داشتند
اول قصاید فارسیه و دوم دیوان که تا امروز از زمان امام مرحوم که امی نام دیوان هم
نشینده باشد حال آنکه در همین کلیات جمله غزلها بودند مگر بعدم غور که ام کس بر ترتیب آن
ساخته بدستی حواس نمسه بطریق حروف تهجی درستی و نظام پذیرفت سوتم رباعیات عربی
و فارسی چهارم قصائد عربیه الغرض بود که بدستی و صدقت است و انه لقسم لولعلون عظیم
متمم بدستی که فقط یادری اقبال آن سر مایه حشمت و اجلال بود که این کتاب بکاغذ خوب قلم بادور هم
جوالا مرثیاه و نظیر کس افتاد و مغرب و صحت و شش موافق و توقع طلب بحسن اهتمام مولوی محمد امین صاحب بنیاد
خوبی اسلوب در راه جوئی موافق ما و حسب لایحیه الهی بقالب طبع در آمد فیض رسان خوش موم و غرض

کتاب خود در سون خدا علم
بطلب فیض او در سون
در سون باب اولی
کیسه جوئی که در سون
که یک در بیان
و یکیک در باب کرد
در آه از جهان در خانه
ایضا اخبار با غیبی که
در دو و پیشین بر س
زنده ماندن آب جودا
جسته بود من اکنون
از کلام خود که آب نیست
زنده که در راه ام هم
غالب نشانی خداوند
کلام خاقانی را تمیز
بعد هفتصد سال
در روز ۱۱ مولانا
مولوی سید عزیز
در طه

صاحب

قطعه تاریخ وله

نشانی ما که هست نیکنما و به بر هر خاص و عام فیزی و ادوی جاوه و اقبال و فیض و شمت او و در روز
 و شب سال و مده تراید با به نام نامی نول کشور است به خالق دو جهان معینش با و به طبع کرده
 کتاب خاقانی فیه خوش صحت تحشیه بنیکسو او و در تن هر ورق چو طبع چهار به شهرتش هم
 بچار سست افتاد و پسری همچو خاقانی بنیاد در دوزخ است نزا و به هم کلامش که آمد و شه نظم
 طبع را طرفه سال بین او ستاد و بعد تصحیح و تحشیه هم طبع به خواستم ای عزیز با دل شاد و
 سال طبعش در آورم بطور و داد بافت ندر سبب شده و به صورت و حسنوی بر آید سال
 طرفه تاریخ را شده و بنیاد به کم کسی باز ده ازین الفاظ به هم ازین - مهشت بعد و صد هفتاد
کرب بنی آسان
مشفق

مؤلف

قطعه تاریخ از رنجیت کلک جوهر سلک شاعر با کمال شیرین مقال یادگار

سلف و خلف فشتی مولوی محمد اشرف علی صاحب متخلص باشرف

شاگرد رشید مرزا سید بلوئی حوم

طبع از نظاره اش گل گل شکفت
 یادگار شاعر ممتاز گفت

طبع شد دیوان خاقانی عجب
 اشرف نکته سه تاریخ طبع

۱۲۹۵ هـ

ایضا خاتم الطبع

صورت ما کتب علی الخاقانی رشک و در حسابانی صورت از بنزاد و ما
 تو ذعی لاثانی نگاه قسم رموز معانی در فراست جبر فضلها من بکیاست
 بحر قیاض بترتیب بسیل و بمنزلت جبریل شاه راه سخن اولیل
 مولوی محمد امین سلیم الله رب ابلیل منصرف مطبع او ده اخبار
 اقام الله بکر مه و فضله ما دام لیل و النهار

گلدسته بندی سحر بانی و نمازگی بخشی گلستان معانی و شافی بندی رنگین طبع از ی در گلزار
 نکته دانی به شناسی شهنشاهی لاثانی است که منشور حکمرانی او درین قلم و کن فکافی زیب آرش
 گرفته و گل شگفانی فیان نماز غوانی نعمت آن سلطان لی مع الله ایوان رفیع الدرجات خاتم
 رسالت امکانی است که کلام اعجاز انضمامش بعد حسن زیبا پیشی پذیرفته بر طبع روشن
 اصحاب زیر کی استعد او و آوایاب صدق سدا و لطافت بنیاد بزرگ نهاد مخفی مباد که در قلم
 سخن داد نظم آرائی اعجاز نمانی و سحر ادائی بهز از نکته دانی و رموز معانی حکیم افضل الدین
 امام خاقانی چنان شرح و بسطی آید که نامش خدای سخن اقتاده از آغاز این فن که عبارت از
 شعر و سخن است ما در ده سوزاید و نزاده سخن بانیمه و سعت و سعت به خط فزایش نهاد
 و کلام اعجاز القیام غیر الانام افضل التحیة و اسلام که ان بعض البیان سحر در بیان اصحاب

کلیات خاقانی در کتب مطبوعه در کتب مطبوعه در کتب مطبوعه در کتب مطبوعه در کتب مطبوعه

تعلیم سحر رقم او هر جا که فقط گل صورت کرده بیل ورق گل از دفتر گلشن روزگار هستی بوی وزنگ
گل تازگی انارش باز مبتقار خود گرفته و ترانه کهن عشق گلر بیان گلزار از خاطرش مثل خار
خس از صحن چمن فروزست نئی نئی هر گاه در کارخانه اوراق بلفظ آب رنگ گل ساخته رونق
کاغذ کتاب بان آب و تاب شده که بدرس قارسه بیل پر خسته غنچه و دوش لبزیه بهار است
در شیشه دو انی فلش در عین بی برگی سرشار بطرح اندازی بنفشه از شاخسار سطریش گل تازگی
چیده اند و گاتانی است که جدا اول آب طلا بر گردش گردیده بلکه بین السطوریس جو شیب است
که در دوشک ریخته اند و هر نقطه بنفشه آب شیرینی انگشته سبحان الله هر حرفت نزاکت آب
او چنان مشک و عنبر بودار که بجاخ و ماغ کبرس سر پای گزاردن ندارد صاحب اعجاز
درین فن ممتازی که قلم زگس را بکزک سوسن تراشیدن ابداع اوست و کاغذ نسرين را
بعقیق و ایشبنم مهر کشیدن اختراع او تیفه دوات از سنبل سازد و بجای سدرخی شقایق
و نعمان می اندازد بیل الفاظ گسری گلزار فصاحت و گل دستار نمیدگی چمن بلاغت ان
سپس در صورتیکه ذات او اینچنین بوده و صفات کلام او اینچنان چون از مدت مدید
در دانه صدق برتری گوهر معدن سدری از سطوی نمیدگی هر وقت آن فراطون حق شناس
توت مصنف قانون مردانگی متوقف قواعد فرزادگی نیکان چمن سرسبزی عطا بهار گلشن
ریشه داری سخا صاحب عنایت و نور مشهور بالطف و فضل نزدیک و دور مجای و
ما دای بر ذی شعور جناب نشی نول کشور ادام الله اقباله و دولت با لفرح و اسرود
الی یوم انشور خواستند که این روضه رعنا و حدیقه غلبا را بشادابی طبع چنان آب
و تاب بخشید که بوی گل های شگفته اش را نسیم صبح و صبا می ساد و هر چار سومی برده شام
روزگار و دماغ و در و در اسطر و نسب بر نماید بنده بضاعت قلیل محمد اسمعیل که بکار

بسیار بینی که در عالم هستی خلق است که در زیر نظرش یک عالم است
عطا بهار چمن بزم لایم و دای سوره و باطن شیشه و بینی ترا که آب که به بندش گمانا آمدن است

و نصری مطیع او د و اخبار مامورست سمعنا و اطعنا بر زبان رانده بانصرام این کار حسب
 مرام آن ذی اجتهاد پر دست و کمر حجت بر میان مستعدی حجت بسته ازین حجت بموجب
 حکم فیض تو ام آن فیاض زمان فیض رسان که کثرت نفاذ پیوسته که کاتب درجه اول تحریر از
 این کلام مقل و مادل دست انگار بند و چنانچه خطا عجز نهادنشی جو الایر قشاد صاحب که پیش خو غلط
 شان مانی بنزاد سرز انومی عجز نهاد بر کاغذ خوب و خشیه در خوب به زول مطلوب که سینه در یاد بی نظر
 پسند در سال ششم مطابق ۱۲۹۵ هجری آغازین مکرر شده نمک ام بود چنانچه بعد بلوغ و کوشش و سعی
 فسخای این کتاب موصوفت اعجاز بیان بحر تو انان از جایجا بهر سائیده و برای درستی تخشیه جامع معقول منقول
 قروع و اصول سباح بحر لاهوت تسبیح تبادی ملکوت مقبول بارگاه لم نزل عالم یعنی فاضل
 لودعی حضرت اوستاد دی و اوستاد الانام مولانا بافضل الیوم حضرت مولوی سید محمد صادق علی
 رضوی لکنوی غالب تخلص که ملازم مطبع هند از ابتدا بوده اند و نظر توجه مالک مطبع جناب ام
 بیش از پیش است و مراعات شان از حد در پیش است و اکثر کتب عربیه و فارسیه چه از معقول
 و چه از منقول در هم طب و عروض و هم شرح اکثر کتب حسب الامر آن جلیل القدر نموده اند هنوز
 گردیده و جناب مدوح الاقاب هم درین دو سال هر آنچه حق سعی و جد و جهد بود کمی نفرموده اند
 چنانچه در چهار مجلد کئی قصائد فارسیه و دو م دیوان سوّم رباعیات چهارم قصائد عربیه باشند
 عناصر اربعه در ۱۲۹۵ مطابق ۱۲۹۵ هجری هم در قالب طبع رسیده و در چشم شایقان کلام
 و دالهان سخن بلاغت نظام روحی تازه و جانی سزاوار و صفت بی اندازه عطا فرموده

و الحمد للموفق علی الاتمام و علیه الاعتصام فی کل المقام

قطعه تاریخ و اوله مطبوعه

نول کشور که هستند در ابانی + مدام بر سه شان با فضل بزدا + برای نفع بیانی مطبوعه

چو حکم شدنی طبع کلام خاقانی + رباعیات و غزلیات و هم تعلیک پشته تخیلی و تصیح آب ساقی
بخواستیم طبع او اثر از غیب + صد رسید بگو شمر ز فضل سجانی + مرد و بفر ترد و کن زود بگو
که غنمات بسی کلیات خاقانی

۹۵ ۸۱۲

ایضا تاریخ کلیات حکیم امام خاقانی از نتایج طبع جناب محشی خطبه

که در مصرعه اول سن هجری برآمده در مصرعه ثانیه ماده عیسوی از حرف و بحسب

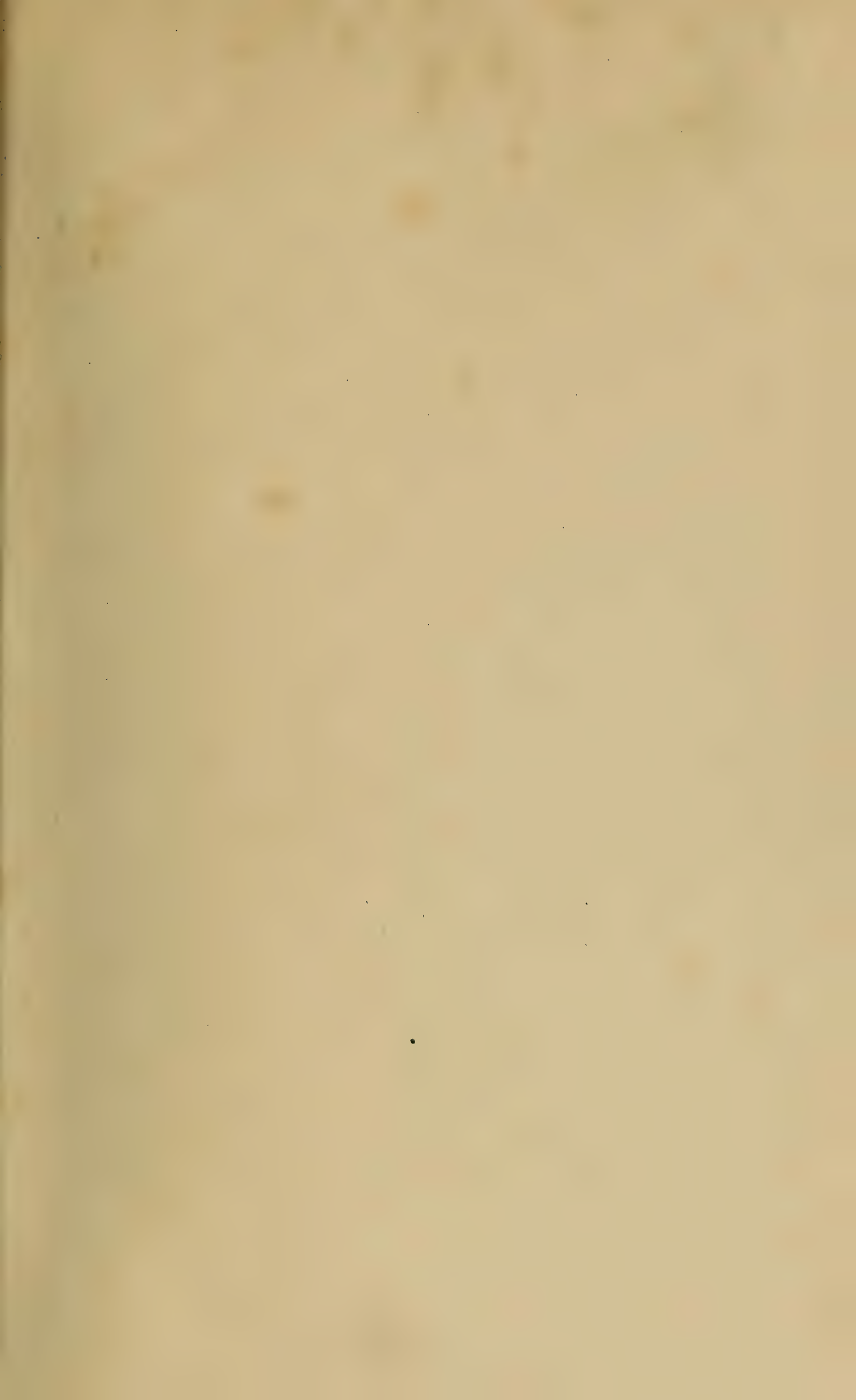
گم یک حرف دال ممله است این صنعت از طغانام نهاده اند سر بر زده تصانیف
از ناظرین صاحب اوصاف که دو بار امتحان آن

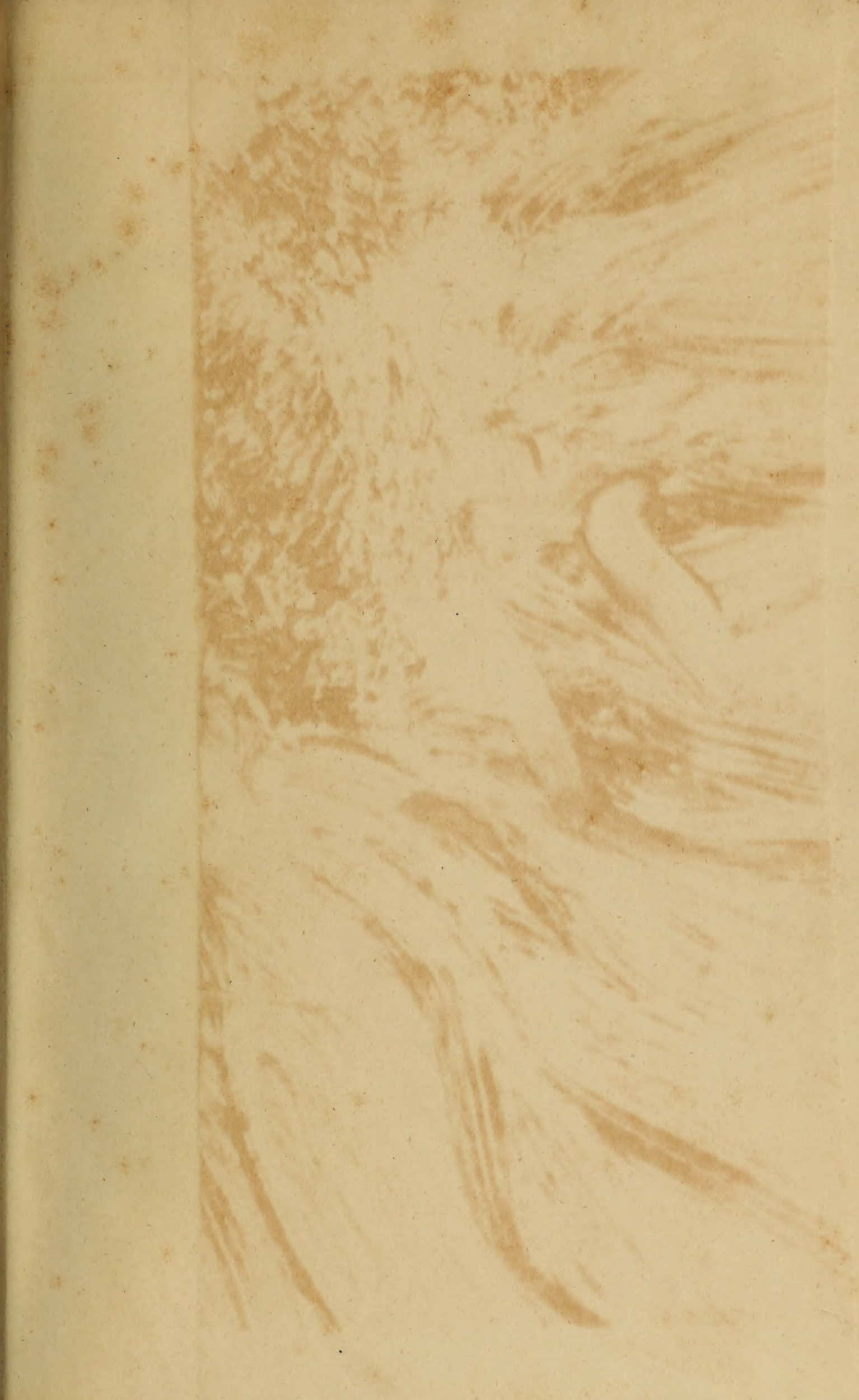
چونکه خاقانی حکیم و شاعری بدی قرن + نحت قلبش مضامین ایم از عرش برین + طرقت زینت او در
اشعار فقط و معنیش + هرچو یب خاتم است از رونق نقش و نگین + از دل و جان شود نطق
رنگینش نشاری + شعری و عقده شریا هم چرخ بفتین + هر ورق هم صفحه دیوان او یک گلشن است
گو ناگون گلهاش گفته گو یاد بر زمین + نشی نامی او ده اخبار را که مالک است + حکم طبع کرده
از بهر نواید بهتسین + اینچنین جو دو عطا و فیض بخشش او دید + از پی تعظیم او هم میشود
چرخ برین + صحت کامل جوشی خوب و خط خوش خط + کردی جایز از افلاکشن رنگین حسین + بلبل روح القدس
از آشیان سدر گفتم + از پی اظهار سال طبع غالب پنجم + در حرف قطعه اش گیر ای ظهور سال طبع

کلیات آینه عجبائب فیض بخشند زین صیریا

۱۲۹۸

۱۲۹۸







3 1761 08824180 7